



بسم الله الرحمن الرحيم
فاتحه فکرت و خم سخن
پیش وجود همه آیدگان
سابقه سالار جهان قدم
پرده کشای فلک پرده دار
مبدع هر چه که بود پیش
لعل طراز از کمر آفتاب
پرورش آموز درون
نور کن رشته یکتای عقل

هست یکید در لیل حکیم
نام خداست بروحم کن
پیش بقای همه آیدگان
مرسله پیوند کلوی قلم
پردگی پرده شناسا کن
مجموع هر چه وجود پیش
حلقه کر خاک پند آب
زود بر آمدن زوای خزان
روشنی دیز پتای عقل



<p> تاج و تخت نشینان عزیز پذیرند تقصیر چشمه تدبیر شاسند هست کن و نیست کن اول ما و آخر ما یکدم است کولن الملک زنده جدا باشد و این نیز نباشد مشکل این حرف زدن این </p>	<p> داغ نه ناصیه اراک خام کن خسته تدبیر شسته قوغای باشند اول و آخر وجود و حیات با جبر و تشکاد و عالم است کیست درین دستگیر بود و نبوده آنچه نیست پرورش آموختگان ازل این </p>
--	---



کس مکش عرجه درویش
 منت او راست خراستین
 چون بگویدش گرم باشد
 مانگش این گره و هم روز
 زین دو سه چیز را بطلک
 زهره میغ از دل در آید
 ز آتش دلی که بهم شکست
 باغ سخا را جو فلک زده که
 پرده نشین کرد بر خرابا
 لوح ز از صوره خواهی
 خون جهان در جگر کل کز
 ناف شب ز شک زد و آید
 دم سبک پای بی روش
 عقل در آند که طالع کوش
 سر پرست بر آید
 سه باغی که در دانه است
 نسو عسقی تویداشند
 نشین علت کایات
 بی و صوغ و بود

پیش خداوندی و بنیکیت
 برگر گوه و کلاه زمین
 بند وجود از عدم آید
 زلف شب این نشد از روز
 هفت گره بر قدم خاکه و
 چشمه خضرا ز لب خضرا شد
 پیه زرو کرده یا قوت است
 مرغ سخن را فلک آواز کرد
 کسوت جان داد از آید
 حیض کل از ابرها شد
 نبض خرد در مجلس دل کز
 ماه نواز حلقه بگوشتان
 هم ز در کش دست می آید
 ترک ادب برود آتش
 زده در کسوت پر آید
 از کل باغ ارم افشا شد

روحه ترکیب از حوازی است
 تا کوشش در تن نور بود
 در هوس این دو سه
 چون کعبه عقد ملک از کعبه
 کوه قباچه خود کشیده
 جام بحر در کل شب رنگ است
 خون دل خاک زجران آید
 نخل زباز را رطبه شاد
 زلف زمین در بر عالم کد
 رنگ هوا را بگوای سپرد
 خنده بزم خوارگی آید
 پای سخن بر آید در آید
 راه بسی رفت ضمیرش
 صخره نشینان سوی آید
 خاک نظامی بتاید
 التوحید الثاني

ز کس نیای تراش
 خا در کل نی مسکود بود
 کار فلک بود که بر کوه
 جعد شب از کرد عجم
 زین دو کله دار
 جرعه آن در ده
 در جگر لعل جگر کون
 در سخن را صدف کوش
 خال عصا بر رخ آدم کد
 جان صبا را بر آید
 زهره میغا کری شاد
 سنگ پرده او شکست
 دیده بسی چشمت بطریق
 عرش روان نیز آید
 زاده عوی غار
 عرزه دانه توحید
 خاک ضعیف از توبه
 مایه قایم جو تو قا
 زهره دست و

التوحید الثاني

ز کس و کس و کس بود
 آنچه تعمیر پدید روی
 ز کس و کس و کس بود



بکشا به مع محو ایت باید
بکشت او آن من شد زوکن
بیا آن کس که نماند آبی
کشتاد آنکه زان چون بخت
میان کوه را می کند باید
تخت حرمت شیرین دیند
بر او بر داد مرد آهن چنگ
دل نهد و بنای من بگویند
و کره کشت ازین شرط چنگ
بکشی کشت کاشی بر کوه
جوشیدن این سخن در چاه
حکم آنکس سگی برده خوار
بر آن کوه که کشت رفت چو
بیت جوده شیرین بر آن
وزان دیند که آتش برورد
جوشید از دیند زان سازید
جوشید بر دانه فطام
بکوه انداختن کشتاد باز
بهر خورشید که با آن خار

بکشد از من بیا هم نیز خاند
بکشت این کی کند چاه فطام
نزدیم کس بدین حاضر چو
کند الماس را بر سنگ بناد
خبا آنکه آمد شدن مار باشد
کوزین همه غلام میج سوخت
کو بردارم ز راه خسرو این سنگ
بترک شد کشتی بدین
که سگمت ایندی فرمود خاک
و کوزین شرط بر کوه هم
سازد کوه جت از شاخه اول
بسجی روی آن سنگ آنگار
کر دیت و زخم بکشد
جنان برزد که مالی نشو از
چه که آن پروردگار آواز
تو بر دیند چو پیه کی گزین

بکشت از دل جدا کن عشق
جو عا جر کشت خسرو در جوش
بروز دیدیم که با او بر نیام
که مارا هست کوی بر کوه
بدین تدبیر کس را دست رخت
که با من سر بدین حاجت دراز
بشرط آنکه خدمت که با هم
جنان در خشم شد شیرین
اگر خاکست چون شاید برید
میان جوبند و زور کشتای
بکوی کوه خسرو و تنوش
ز دعوی که خسرو دلی خوش
تخت از آتش کوهی که شد
بران صوف شیندی کوهی
اگر چه دیند بر کاکان
مکن کین میشد دانه چاره

بکشا چون زیم بی جان شیرین
نیا مد پیش بر میدان موانش
جو خوشش نوز بر سنگ آریام
که مشکلی توان کفن بود
که کار تست و کار سبکسخت
جو حاجت مند این حاجت باری
جنین شایع جای آورده ام
که حلقه رخاست از دهان
و کوبد کشتاد کشتین
برون شوخت بر دوش
که خواند بر کس اکنون پیش
روان شد کوه کوه کوه
بر و تالها و نخلنگ است
جو اندر چه کوه از هرانی
بدیند شبر و دی تان
بختور دن دیند و لیکه داند
ز صوف کاری دیوار آن سنگ
سی برید سبکی بی تار
بریدی کوه بر دانه لارام

شبا هنگام که صحرای انده	رسیدی آفتاب بر سرکه	سیاهی بر سیدی منستی	علم بر خاستی و لا نشستی
ز دی بر پای آن صورت بجا	بر آوردی و هشتش ناخفته	که ای بکار چشمش ندان	و باغش در دهن در دندان
بت سیمین تن و سیکین کن	بتو که ره پند سیکین دل من	تو در سگی جو که بر پای بسته	من از سگی جو که بر دل بسته
ز مانی بدو که بر سیتی تار	بس از که بر نوئی غریب تار	وز انجا بر شدی بر پشت کوه	پشت اندر کوه باران ده
نظر کردی سدی قصر لالام	بر از کشتی ای مرو کل لالام	چکر بالوده را دل بر افروز	نکار افرازه را که در کوه
مرادی مرادی را واکن	امیدی نانا سیدی را واکن	تو خود دانی که از من ناخفته	رویی بهت از من یار دانی
سم یاری که بر یاد شد روز	جهان سوزم بر یاد جهان	نشسته شاد شیرین جوی	خمر یزان یاد روی سپید
نداکه جنین فراموش کن	ز هر جان شیرین جان شیرین	اگر چه ناری ای بر مندم	بس از تجی و غمی در مندم
من از عشق تو ای شمع شاد	بوی روزم بدین روزم بدین	هرین دلیله شک افروزه	و منم از شک افروزه
اگر نه آهن و سنگت دیم	وفا از سنگ و آهن بدیم	مکن زمین پیش خوامی بدل	غری را کشتن چون با سنگ
ترا پهلوی فرید نیت نایب	که داری بر یکی پهلوی قصه	منم شاه جنین بر پشت مانه	زنگ لاغری ناگشته مانه
ز عشقت سوزم و می آید	که پروانه دارد طاق نور	از آن نزدیک تویی نایب	که باشد کار تو یکان نور
بخت اندکی با حق شناسم	که بر کشتن منم بر سر سنام	که که ز بندم بازم رها بین	که مردن بر رازین زنگ
بروز من ساره بر می آید	بخت من کس از ما فرماید	اگر در تیغ دوران در حقیت	چرا بر تو ترا حقیت
موی میل شد بستان کاند	چرا خند ترا شیر و مراحن	بوان شیری که اول با در تار	که چون از جوی من شیرین تار
کمی با دم بشیر و شکر آید	که دارد تشنه را شیر و شکر	بشیری چون شبانان دست	که در عشق تو چون طفلی دست
پا ز آرم و شیرینم که گران	فراموشم مکن چون شیر خزان	که شیرینی ندی ز جامت	دهن شیرین می دارم بنا
چو کس بر تو خوار و بخت	مرا پی یار و پی غمی از گذار	زبان ترک منم از این خنک	رو ز روشن آرای منم
سوز آن دل که در دلم	ز لبتی چاره کارش تو خواجه	مخو خنم که خور خور دلم	غریب آرای تو خنک شهرت

جو در خواب غریب افغانی پایاه
زینجا هر چه در عالم رفیق است
چه بد کردم که با من کند جوی
مکن یا با یکدل نه وفای
و که خاک دای کجی خضر است
جنانم کش که دور از آستان
که از پلا داری لاله از سگ
من فاده چنین خون کاغذ
من اندر دست تو چون کایم
اگر من تیغ بر میانم کم تر
چرا چون هر کس بچ حضرت
دیو ادب از خرد را می شناسم
میان اکبر و کریم شاه باشد
را در کشتی کار بست مشکل
تران خود را بختی سگ و لاله
مرا از نقره و زینت جدا
پاک تر می بمان بر تو دریم
تراشم سنگ این مقام نیست
جهان را نیست که بی تران

عربان افروگذار در راه
ترا تا وقت سختی هم طریق است
بدا شد که بدی که هم گوی
که کس با کس کرد این خطا
زیارت خانه بر ساز ازین خاک
ربیبی باشم از دست استخوان
بختیای برین محمود و لک
توی پی خرمی را بی زود
و گرنه که عاجز شدیم
نه شب بزم جوی سجد بر تو
ببرون بجز خرو و شکوفت
ز اقبال مخالف می هرانم
که او را مقبل بدخواه باشد
که دل بر سنگ بستم سنگ بدل
بدین سختی نه گفتم با خجل که
که در پشت گشتم خوار خود
نه دیدم که از مردم گریزم
که در پشت و در پیشام
ببینی چو کس که ترا دمن

تر کامروز از غریبی ضعیفی
که سختی تن آسانی پذیرد
خیالت را بکشتها نمودم
اگر با دم تو نیز ای پرو آزاد
اگر که اری ای شمع طرازم
بشی خواهم که پی را بیم را
کشم هر لحظه جوی تو تارو
لطف دین من کن با خود خوش
چون در زور دست از دستم
ز شیرین و زبر و زور فرهاد
ندانم خصم را غالب تر از خوش
هم ادب ای عجب در راه دارم
دران سختی مرا در تناسان
حقیقت دان بجای نیست از کار
مرا عشق جو صوم نرسود
رخ نددم که در اشک باری
کسی بر بند و دم چون باشد
بر آن کس چون نخشد شوخی
نچندان دوستی دارم دلور

بقدر سوز محنت روز غری
تو گوی دست و آستان بکند
و که جری جز این دارم صوم
سری چون پذیر جان این
که بچی در چراغ می کدازم
سحر خیزی و شب بیدارم
یک جور بر تو ای من جو خوارم
مکن پیدا ز بدول برده خوش
چه باشد لشکری چون کاهم
مهر در حرف پنجم ای بری زاده
که در مظلوم غالب نام من
که مقبل تر کسی بدخواه دارم
که جان در غنچه دارم غنچه جان
بکار آم که با بی نیست از کار
دلم بر خوشی حق زین رسود
کمی ز کوی و که نقره کارین
که او از سنگ مقدم تر باشد
که دارد چون نقشه شمشیر
اگر روزی بستم کوچه خند

محمد نام کی درخسید
رصد سال در جانی
سک جانم که این
خازن کوستان است
جو بر خاک نود از غم

ناله زاده کمال

شاید کت من ستم سوزی
این نعل که پازیر بود

دانه پادشاه کی

کسی کور بود در طبع
بدرین روز غمی نود غم
نم خاک جاد از جانی

که کریم کند بالین
کسی جز آه خود بالا نینم
جو سکنان دو خمی
نه گانه ابریا حاکمان
شوم در خاک تیا بر

ناله زاده کمال

که آنکه لازم آید خود
رسید عاری نمی نمود

دانه پادشاه کی

کو ایچکس این درستی
نم دل بین که نود جو غم
ناله از دست و در

نم نهادن این نود جان
و کرکردم جو دست
سکانه از جانی
من بسک خاکی ناله
بتر باد بلام میدواند

ناله زاده کمال

بر من از میگویم جود
بر من برکم من تیر کاست

دانه پادشاه کی

مرا عشق از کجا در خور
زنج کسری ناله
اگر بهیست آرم بود

هو اگر ده سری بر ستان
بخشاید کنم ناله
کیار ابر زمین
ناله خاکم با بایش
غصه کنم که خاک میدواند

ناله زاده کمال

نیام ده کس اینک
ناله جانی از کجاست

دانه پادشاه کی

که بر من ناله
یک ستره آن آتش ناله
به از کس خوش دوار

<p>بندم تا به نهم نهم نشد دل بکین صبرت نشانی برخ که که کردی به دراز دانش شک که کور را بید ندی از دانه</p>	<p>بعد دیوار شکلی شش جوزین که حدیث چند در بار آفتاب و رخت زین شک زین که کور زیر تو شد ندی شکسان</p>	<p>شوم نقش دیوار آدم از صبرت پرستیدن سپاه روز رایت بر روز شک شمع که حدیث که کور شد</p>	<p>جوشه زین که کار را بندم دل که در صبر جوشه روی از دلایست بش تا روز که کار بودی که مرد عالم از فراموشی در شک آفتاب شمع باید که از زین خوش روز</p>
<p>در آن کشته که کور شد شسته بودی شش بدان تا به نهم نشد که کشته ای و کف دراز کلی که کشته ای</p>	<p>کلی که کشته ای زیر شمع که کور شد کلی که کشته ای کلی که کشته ای کلی که کشته ای</p>	<p>چاکه آید که کور شد که کشته ای شمع کلی که کشته ای کلی که کشته ای کلی که کشته ای</p>	<p>کلی که کشته ای کلی که کشته ای کلی که کشته ای کلی که کشته ای کلی که کشته ای</p>
<p>فرد در من که کور شد بر لب دی که کور شد جو صبر فرس که کور شد که جستی زین که کور شد</p>	<p>کمر زان شک که کور شد نمود آن دور که کور شد روان شد زین که کور شد چنان که کور شد</p>	<p>شکوه شک که کور شد ببار آمد زین که کور شد زین که کور شد جو مرغی بود در شک</p>	<p>ببینم که کور شد نمود و اسب از زین برون که کور شد بران که کور شد</p>

زلفش بر حبا سهار می د	زمین را چون فلک بر کار می د	جو اند با تار شک و سرین	پایان کوه مشکین کوه سین
ز عکس روی او خورشیدان	ز لعل آن سنگها شد جوهر چنان	پاد لعل او فریاد جان کز	گشته کوه را چون مردگان کز
ز بار سنگ دل خرسنگ می د	ولیکن عربه با سنگ می د	عباده است بر دوش را دل	ترا و بی نیاید رات جنگ
بشخص کوه یک سنگ می کند	عسلی در پیش چون کوه داند	درون سنگ از آن می کند لایم	کوه از شکش بروی می آید لایم
دفعه خارا سخن لعل می شست	مگر در سنگ خارا لعل می شست	جو کوی کوه کن را ز دانه خارا	و زانجا کوه تن دنی کوه کوه خارا
جواز لعل لب شیرین خورشید	بسنگ خاره در کوهی گرفت	باهن کشتن از دل گرفت	آهن سنگش از دل ز گرفت
بدستی سنگ را می کند چون کل	ببر دست می زده سنگ بر دل	دانش را عشق آن به حرا	جوت بود شربت حرا
شکر لب داشت با خود ساغر	برستش داد کین راه می د	استد شیراز کف شیرین می د	شیرین می د کوه چون شکر خاره
جوشین ساقی باشد هم غور	نه شیراز هر باشد هم غور	جو عاشق است کشت از غور	ز مجلس غم رشتن کوه ساقی



سقط کشتی بر کوه سین

را حبا کوه و سرین

دو دان سوار بر کوه سین

تدا قاتل زان زلفین

جنین گویند کاسب افروز	سقط شدن آن کج گزاف	نوع عاشق دینگان مشوق	فروغ پادشاه از باد خال
کردن اسب را با شمشیر	ز جابر دشت و آسمان کاش	بقصرش برده انان باز پرورد	که موی بر تن شیرین بنامد
نهادش بر بساط نوحه	بنوبت گاه خوش اندر کوه	سمان آهنکری با خار کوه	همان سنگی با آهن پاره
بجهان سالار خسرو هرزبان	سب حرکات در مقام		بهری جستی از شیرین نشانی
خوارش پیشتر صاحب جبر			که هر یک بر سر کار دی که بوی
گر گشتی خی بر پی آن راه	ملک را یک پیک گزاف	دران مدت که شد فراموش	نه کوه آن قطعه پولاد را
خبر دادند سالار چهارا	که چون فریاد دینان گشت	در آمد زورده کش را شکوی	بهر زخمی ز پای اهل کوهی
از ان ساعت نشاطی یافت	ز سنگ آیین سنجی برگرفت	گلنگی میزد چون شیر خکی	کلنگی نه که آن باشد کلنگی
بنان آهن کوه و سنگ کوه	تواند پستون را پستون کوه	بهر بدو به از چرخش باشد	و که با که هم چرخش باشد
جوان دینار را به پیشتر	تزار و سر کوه اندر دینار	اگر اند بران قوت کجی	ز پشت کوه بدون آورد
سنگ پ سنگ شد است	که بایستش بر زلزل کش	بیدر سس گفت با پیران	چه باید ساختن تپه را
جنین گشت پیران هر دمن	که خواهی آسان گشت	فرز کن قاصدی را که سواد	بذو کوفه که شیرین زند
که بکندی اقد و ستر از کار	در نمی در حساب آید بیدار	طلب کردند فرجام کوی	که پشانی دلکش روی
جو قصاب از غضب خونی	جو قصاب از بروت آتش خونی	سخنهای بدش تعلیم کوند	بزر و عدل آهن هم کوند
.....	سوی فرط در قاف آن شکل	زبان بکشد و خود را شکل
.....	بختا بر نشاط نام روی	کنم زمین سان که پستی در سنگی
.....	جو مرد درش روی قلع کفار	دم شیرین ز شیرین و کفار
.....	درینا آنجان مرو شقیانک	ز یاد مرک چون اماند بر خاک
.....	هم آفر با غمش ساز گشت	سیر و دشت بخاک و بار گشت

زبانش چون شلاله ای ز طاق که چون کوی در آید ندید راحتی زربخ مردم هر آنجا که باز آید آید پستان چرا بر من نکرده باغ زندان چرا روزم نکرده شب زندان یک تک تا عدم خواهم دید که اندوی دهر جانی ستاند بجای کل بیارده بر سرش که بر باد کوفتش زان حوائج که بردارده عمارت زین بخوش خوی توان زین هم اینجا هم اینجا گشتی که فروشت که دورانی سرش بر نه که نایب است که بر نعلی خنجر خنجر فریدونی بود یا یقبادی چه بدت دارد و چون بدان تا در نیاید عوار	بر کشت آن ترلق و خالی جوانان این سخن و کوش بدری کشت کاغذ رنج چه خوش کشتان کلاهی ز کلین و حجه کلیر خندان ز و مرد چراغ عالم افز بشیرین در عدم خواهم دید ز خانه خود جز این کای خوش شای کلی کو ز زند بنان تک آید از خورد کسی یا بد دوران رشت جهان دیرست و دشت بود از خوی تو مردم رشتی که چندان خفت خوی دل نه پنج سال اگر چه هزار زمین نطقش کیش چون عمران دره که مرده شد باقی که می اند که این دیو حسن نماند کس که پند و زور	بر ویست در پی خدی نپسند که پند باز گویند که کشتی و دیشی بر جگر خود بره کرک از کله قربان چرا بر سر زیم هر زبان خاک چرا چون این خروم زاری هم رفت آقام زرد از آب زمین بر باد او بوسید درش در کیز از سر بلای که در کاش طبرزد و مر کشف جوانی را چنین پادشاه که با چندان چراغش مشت دیگران کن خوی در جودانان بر آید در جهان بدین یک مهره کل یا خدایی ببین تا کجای بر روی سیاه ز رست از زین که بروی چون چندی جوان دوران شد که دور	در هر لحظه تیغ خدی کسی را دل دهر کین از کین بر آورد از جگر آهی چنان اگر صد کوفت آید فراش زور شد خاک آن سر و پا پرین از چمن بگل بهاری بیاغم مرد و بادم مرد از آب صلای دهر شیرین در جهان جو کار افتاده کرد و نای بنان از خوشدلی ی کوفت بنان عمر ازین سان مسحوا و در دیر نشیند مرد وزخ بخود بر خوی بد مخسب دیزه خدی بدین اینجا سارا نشاید آهین تر بود از بسا خوانا که شد بر خاک کفی کل بر سر روی زمین بهر صد سان و کین مرده از سر
---	---	---	--

برونی چند باد و ران چونین
 نمی خوانی نمی جوید بر جور
 بصدق کرمایی و ذوقی
 مگر جیغی که خواهی ز رفت بل
 درین یک مشت خاک اینی
 تو پادشاه ازین اندام
 تفسی می پادشاه در خواب
 جو یوسف زان ترنج آری
 رون افکن به زین دار
 اگر یک دم زنی عشق
 مهندس دست و پا پیش
 جویشید این سخن آری
 از آن دست برآید شوش
 سرانده جین افند نیاند
 دل شیرین بدد اندر
 بران آزاد سرو جویاری
 رسم مهترانش جل برست
 ز خاکش کندی عالی برافراخت
 پشیمان گشت شاه از کف

چشاید و دیده و جوان
 بیا این گشت راز دور باد
 نشاید بره ازین المی
 طلاق امر خواهر خاک را داد
 کافر و زنی چراغی از گشت
 که کاسی رخنه دارد که سستی
 که یازد بر بیکر صد پرتاب
 جوانی ز لیلای زخم یابی
 مگر کاین شوی زین باز
 که بر مایک بیکه ما شود
 ز جوینار تر کهی همیشه
 قاز که کرد آن پیشه پرب
 در حق گشت و بار آورد
 و نه آن کند زیارت خانه خست
 و زان آزار گشت از کف

ز جور و عدل هر دو سار نیست
 شب و روز المی شد شد
 عروس خاک اگر بر صفت
 گران یازد و کز ناپرموز
 تشنه ممکن که این خط خاک
 فرو داد آفتاب آسان باشد
 ترنج از دود کوه ان بدین
 سخن که مست شوشکی براندان
 نفس کو خواهر اش ز خاک
 بیاید عشق را فرماد بود
 ز بجرانکه باشد سیکر
 سنان در سنگ ف و جوب
 نظای کردید آن غلبه را
 خبره از د خرد را چست
 در اندیشید و بود اندیشه

در دانه را پوشیده از
 بدین المی عنان خوش
 بدست یازد کن امر
 تر بر با دبی جو مشعل بر
 بر آگشت برین بر کند خاک
 اگر در ره نیاشد هر تمام
 که مازین نه ترنج بار سینه
 ز نارنج و ترنج این خوان
 ز ما پرورده با د خرا
 بس انکاهی کرد شاد بود
 بدست از پرورده فرمان
 جین کوید خاکی بود خاک
 به مشر و جین خواند این
 که چون در عشق شیرین بود
 که مرغی تا زین کم شد
 بسی بکریست چون ابرای
 خاکش داد و آند باد
 که از ره نحت آن خاک
 که این پادشاه را جو

در این خست و مرگ
 در این خست و مرگ
 در این خست و مرگ

کسی کو با کسی بد ساز کرد	بند و رونی همان بنابر کوفه	درین غم روز روز اندیشی	وزیر اندیشه هم روزی تعاقب
دیر خاص را نزد یک خود خواند	که بیک عذرها و انداخت	ککش فرمود در شکر شستن	بشیرین نامه شیرین نوشتن
نخستین پیکر آن عشق لبند	تو لا که بر نام خداوند	بنام روشنائی شش پیش	که روشن چشم از کشت آفرینش
بدید آند که اشق بجایند	اثر چرخ زمین و آسمانین	فلک را کرده که در آن بر سر	زمین را جای که سر کلاه فلک
بسی از نام خدا و نام پاکان	بر آورده حدیث دره ناکان	که شاه نیکوان شیرین بند	که خوانندش شکر خایان شکر
شبنم کز یار هوستان	بمانم ترقی ز در بر خاک	ز سبیل که بر کل شکست	ز نیکس بر سمن جیاب روی
دو تا که از عشق سرور و اتر	پنلو فربل که از غول را	سمن را از بنفشه طرفه	رطبه را از زخم استخوان
بلکه تختگی را از کشید	بلو کو کوشه مدرا کشید	برند ماه را پوند کیشاد	زرق برقع ز کیسر بند کیشاد
جهان را سوخت از فواید که	بر ارج و گستان را یاد که	جنین آند زیاران شرط یار	سمن باشد نشا جیست ای
بر آن حال که افکن عشق	سوزان و بنا که کوه پیوست	غریبی کشته پیش از بقی	جهان کو تا بر کرد جیاب
بذین سان عاشقی در غم عیبه	جنوبه آنک از و عبرت گیر	حساب از کار او در دست	دل از بهر تو در بنجوبیت
به دامن سخت ریختی ز کوش	که مرد و هم غمی کیمی بیکش	جرا با یستن اول کشتن از	جو کشتی چند خوانی از کشتن
عشقی خود که خوش تم تو خوشی	عزیزش کن که خدایش تم تو کوی	اگر صد سال بر خاکش نشی	از و خکی تر ی کس را چندی
جو خاک از صد بگرد ای کوی	نیای مثل او شیرین پرستی	ولیکن چون غاده که بر سر	به بایه کی کباب کندی
بغم خوردن نگردهی عیج نصیر	به شایه که با تاراج تقدیر	بنابر مکر دارد زدن کانی	نمرا در زیسته کمال و کانی
نور و نور او ستارست ای لور	فر میرد ستار چون شود	تو صبی و او چراغ از دل	چراغ آن بر که شمع از دل
تو هستی شمع و او پروانه	جو شمع آید روز پروانه	تو باقی و او کیامی کو تو خیزد	کیا آن به که در خاک بریزد
ترا آتش طبعی او بود و لاک	بسوزد عود چون بود آتش	اگر مرغی برید از گلستان	پرستد نرطایر آستان
و کشته و کشته آب از دست	بساد جله که سر دارد بخوب	جو ماند بر کو بشکن طلی	جو خود پست از دم کز خالی

اگر قوطه شد شیرین با مال
 بقاصده از خرد نامه را زود
 سحاب بسیند و مهر نامه برد
 قصبه های در و پنجه صدار
 نه صبر آنکه این شربت شود
 در اندیش ای حکیم از کار نام
 ماند ضایع از نیکت و کرد
 چه خرد و بر نفس بر کرد نام
 چنان افتاد تقدیر الهی
 حقیق گوید شیرین تخم زهری
 بهمت دهند و آن جوهر شیرین
 بومیم روزه بومیم که داشت
 ز رخ بر پیش چون از افتاد
 ز رفت از حریفش بر تختی
 بدی شاد از گشت از طاکش
 ز بحر خاطر حزن کی باه
 دلش تخم موسی فرمود کشتن
 نویسنده جوهر کاغذ قلم زد
 بنام پادشاه پادشاهی

چه مال از زرد کل شیرین مال
 سند قاصد برد اجازت
 و روی یک حرف را نام خواند
 رطبه های در و پوشیده خاد
 نه جای آنکه از شدی بخوشد
 بخوردش و اذنان گوید
 ز شاخ خشک برگ بر برگ
 و جان در بست از آن شکر
 ز غم شد چون درخت بر تو از
 بنوشید از مبلها جزیایی
 که رست از رنگ بدون کاش
 ز شادی که دست خویش توان
 خمر و نام شیرین زشتن
 بوقت آن سخن را از تم زد
 کناه آفرینشی عذر خواهان

نویسنده جواز نامه برد
 جو شیرین دین کاغذ نامه
 جگر کاغذ مشک اندود کرده
 همه مقدارها و پرتیان پوش
 بسختی و برنج آن رخ و سختی
 و گوی راست خواهی بکند از
 قصه سازین که از مهر سازند
 بوسه از چش بر شاه عالم
 و لیک از بهر جاده و اختراش
 جو شیرین را خبر دادند از آن
 بیک نوع تلکین گشت و لیسز
 پس از مای که خوار از پیش برداش
 سخنهای کاو را بود در دل
 سخن را از طلوت که چون قند
 خداوندی ما را کار سازست



زمین بوسید و پیش خرد
 رخ از شافی فروزان که
 طبرزد و طرز هزار گونه
 همه زهرا بهار خوشتر از
 و نه خورد از بهر بزار نخی
 که پاداش عمل باشد بکار
 که بسته باین کار است که
 بشیرین آفتاب تلخی فرستاد
 که بر مریم مراد پادشاهی
 بوزهر آلوده تمت که در شجر
 بهجت افسای تمت حقه بازند
 چنانکه آستان از چنگیم
 ز ما تم داشت آینه تماش
 شمش کل در حساب قنات
 که عاقل بود و می رسید از روز
 جهان را آن غبار از پیش برداش
 قنات از طبر کی چون از کل
 مرا غار سخن را داده بود
 ز ما وضعت مای نیازت

نه پیکر خالق پیکر کاران	بحیرت زین شمارانیم شماران	زمین تا آسمان خورشید تا	بقرستان فصلش هندو
دین حق خدمت خلق را	نکار دی قلم در سنگ با قوت	ز مرغ و مور هر دو را و کوه	نماند جاودان کس را و فود
که نعمت و مهر نصیب بدی	کنه هنگام حیرت دست کیمی	چو از شکرش خواش کیم	بالذکرش تا پندار کردیم
بحکم اوست در قانونش	تغیر مای حال آفرینش	کیمی راحت می بخشد کیمی	کیمی افلاس پیش آرد کیمی
جهان را نیست کاری جز	کیمی دی نماید گاه ز کیمی	که از پیدا این آن را دانه	که از تیار این آن را کند
چه خوش گشاده و بطوری	که مرگ خورده سگ را عوی	نه هرقعت که پیش آید شاد	نه هر پای که پیش آید بسا
نه هرقعت که پیش آید شاد	نه مو پای که پیش آید بسا	چو روزی بخش ما تحت چرخ	که روزی که دد باشد کیمی
خود سندان بود که در می کار	بسا زده گاه با کل گاه با خا	جهان دارمین خورشید	که زده بر فرق هوشور
جهان دارد بر پادشاهی	سوی و با سوری صاحبی	بخت از حضرت میباید	ز باغ و دولتش طوی کیم
دران دوران که تمام است	ز مای تا بجا آگای او	خبر دارد که روز و شب	نوالش که شکر کای شکر
درین صندل سرای آید	کیمی مای بود کای عوی	عروس شاه اکو در زیر خا	عروسان که دارد جدا
فلک زان داد بر فرق	که بود که ز شاه و زود	از و به کجاست راحه می	شهنش زود حیدر
نظر بر گلستان میگرد	از و به دلستانی در بر آرد	در مرغ آنت کان لخت	و کمره سر که ماند عیش
مرغ ای شاه ناز که لای	که بخت آن صنم در خاک کیم	مخورم کادی غم بر تابد	جو غم کیمی زمین هم بر تابد
بر بخت نازنین از غم کشیدن	نسا زده نازکان از غم چیدن	عنان آن به که از مریم	که که عیسی شوی که شای
اگر در تخت رختان ناز چیدن	بترک تخت شای چون توان	می بنشین ز ترکان	نعت خیزد که از غم برنجی
نه هر کس پیش میری میور	بدین سختی غمی در پیش گیری	توزی که مود و مود	بر کس میباید داد و ز
که باید نطق بر مود پیدا	که مود و صباوی خواهر و	جو کار کالبد گیری تا می	نه درویشی بکار آید
در هر صندل محروم و محروم	ز قیض دجله که کیم طوره	بشادی بر لب شط جالم	کهن زینلی از بغداد کیم

روز و جمعه کات

1880

18

نموده بود در کتب فارسی



جهان خسرو که تا گردن کمر بست	نخستین صف تو نگرداشته	سیوم صف جای پادشاه نشسته
ناله داری خوب و نخت تشنه	روزگار که ز بار تو فتن	بر پیشین صف بکار بسته
		دوم صف بود طایفه شاه نشسته
		تیرا که چون از لب کلاه

جهان دم صف به پیشی برفت	مهر پند پادشاهان سمار دشت	مژده داشتند دارنده یاران	که کس کس را چه عیبی داشت
پیش خدایان تا آمد دانی	مثال آورده خط رشتگاری	نار بر داشتند دارنده یاران	که هر صف زین خسرو پند داشت

تو اگر چون سحر درویشی
جود دینی سوی بندی مرد پهلای
جو خوبی دینی آینه طایفه
بی نیست روی بر تخت
همه تماهای آسمانی
لواکب راز نایت تابستان

شمار شکر بر خود پیش دینی
یا زادی نمودی شکر بسیار
فروزی شمع شکرش شای
ببین حرف حریفی تو بخت
رصد بسته بران تخت کانی
دقایق با درج همواره
آن از تخت آسمان را خاند
بروشای نه
ترا تا ناری خوا
سرو کارش بدین نحو
و گرد می و نسل
که شها خوار شها می
بکار دیگران با حیره
بواز دست رده
ببغ اشتی از خود
خودش با کاسه
نواستی چه خور
صبا و ام ریاحین بار وادی
خوارش تا بخیز ستان

بود ریحانه دینی چشم درویش
جو بر خوبی قادی چشم بد
در خرد و مده ساله بدین داد
بگردا کرده تخت طاقدیس
ز بیع ماه تا خرگاه کیوان
بقریب لهر طایفه
کسی کو تخت خرد و نظر داشت
جو پستی کو بود پیل آدمی
بزرگی بایست دل در سخا
بشادی شغل عالم درج
سپاه داری شها گرد شوان
مخور شها که تخته آینه
بین قارون چه برده از کج
جو اندر رخ باشد چون خود
بش با کج و اذن خنده ناک
نشیند مایه یک میل میل
نور و مرغی
بکشتن نام خود و عجب
بکایت تر خردی را اول تو

کرخی بر سلامت شکرش
کشادنی لب بشکر پسندی
جو مری از شکر بودی شکر
دطن تا جداران خاک لیس
در و پردا خدایان بر یوان
خبر داده ز ساعات شب
هزاران جام کج و زبرد
جو شیراز شیر باشد عجب
سر کیسه بند کند مانند
خراجهش می شنان و خرج
بشهای جیطان را خورده
که شها خد جو دریا طایفه
بیزد کج دینی رخ دینا
تجی و سستی شرف داری
جو کج خاک و او چون کج خاک
مکش را کا و ادی نشد
نکوم چند خندان که خرابی
خراج هند جونی خرج مجرب
بر و سوده کی در شایان

ز بازگان عثماني نهانی	بده من از خرید زر کانی	خفیدم که جنایه در پاشی	رطوبتها را صلی بر اندام
یک سب بود ازرق چشم نواز	معطر کوه چون دیاغ خداد	ز شرم مادرش جوان پرور	بشیر کوفتند آن مروریده
بفرمودی شوری بسین از سیم	که بودی خراج او دکلان قلم	رویده پانزده من عود مشام	بسوزیدی بجای میمه خشک
جویریان شد کباب خاش این	تور و آتش و برایش این بود	بخوان ز نهاندی فرا پیش	هزار هفتصد مثقال کم پیش
بخوردی زان ناله لقمه جند	جو مغز بسته و بالوده جود	نظر کردی محتاجان درگاه	کجا چشمش بر افتادنی ناکام
بزد و بخشیدی آن نویسنده خوان	تور و سرجه آلت بودی آن	زمی خوانی که فراشان ویش	جنین نهان بر آرد از شور
د کرد و زنی که خوان لاجوری	کوشی از نور صبح زدی	همان پیشینه هم آغاز کردی	تور و خوانی از نو ساز کردی
مهر و زاین شکر فی به کار	همه عمر این روش بود اختیار	بود وقت آمد نماز آن پاشی	بکاری نامد آن کار کاشی
شرف خوانی کرد مقلان که	که زود از مقلان مقل شود	جو بر سنبیل چیده آهوی تار	نسیمن بوی مشک آینه تار
در آهوه که خاشاکست	بجای مشک خاشاکست	پذیر کر من روانش بال پرور	مرا پروانه بندی داد مشهور
که از پی دولتشان بگریختن	سراد روی صاب و لمان	جو صبحی بیدت روشن تر	چراغ از مشعلی روشن تر
بهای زر زرک از بجا نیست	<div>درین شهر</div>		که اول بازگان همسای
آیین جهانداران کی روز			بمجلس بید شاه مجلس ناز
مقدم دستوشن قاف تا			که نبسته کلاه ارباب اطراف
نهیسته پیش تخلص جمله	ز چنین تاروم دار قیام	ز سالار خاتون سرور	همه بر یاد ضرور باد حکم
جو دویی چندی در جاده	نماز از شرم شاهان شیخ	شهنشاه شرم ز بارش رخ	سخن خنی بکشتن خنی در غنم
که خوابانی که در غوره و شید	ز عام زرک از امین بقعه شید	یکی کشتا لطافت رقم بد	از صف کجفت و کج آن رقم
یکی گفت از خلق خیره کوی	فسانه ست آن طرف در	یکی گفت از مستان برام	که بیکر تم داد و باشد پی
یکی تشاک در اقصای گنبر	ز شیرینی نباشد هیچ نصیر	یکی کشتا نرای برم شاهان	شکر نامیت در تهر سیاهان

بشکر بر ز شیرینش داد	وزم شکر خورستان بزرگ	بشکر بر لبش صد خفه بشرا	لبش را چون شکر صد
تبا که آید از سر و شکر	درم فایده در سپهر	رطب پیش دهانش در	شکر کیدار کو خورده خانه
خوب از او دشتاب از کوه	بر آید ماله صد بوستانها	جز این عیبی نماند و لازم	کو گشتاخی کند با جام و جام
بهر جای جویا زالم کسود	جود لاله با کس جام کسود	ز روی لطف با کسود	کو انگش خان و بان و سلطان
کسی کو را بشی کز در آغوش	بگردد آن سبب هرگز خوش	ملک را در گرفت آن دلتوان	کذشت اندیشگار و نواز
فرس می خاست بر سینه	بتک خارت از تکی ستان	بره شیرینی قدیمی	کشاید مشکل بند بند
بهر هر مایه کو هر شکر	به پای آب و پاره اول برود	سرش سودای بزار شود	که شکریم ز شیرینی از دست
نزد اول میدان از اول آمد	نه شایست از سپاهان	درین اندیشه صابر و کمال	نشده واقف کسی بر جهان
پس از سالی رکاب شایسته	بهری که سپاهان را نگاه	فرود آمد بخت کاه آن هم	سواهی دینش از کشور
کروبی تازه روی شکر	بکاه خوشدلی روشن ماند	نشاط آغاز که و باد خرمی	غم آن لعبت از آید خرمی
خفیه با زری بر سینه	چنین تا دین بخار و آتش	بشی بر خاست بها با غلامی	ز به از شکر بر خاست
جو خمر و بر کوی شکر	سپاهان قصه شیرینی	حلاوت های عیش آن عصر	کر شکر کوی و شیرین صفا
سوار حلقه زد خاموش	چون آمد غلامی ملوک	جوانی دید کوروی بر در	نمود از جهاندارین
فرود آمد و در شکر	فرس را در حالی بر کف	جو هم مانان یا بران	بدان همان سراز کوان
نکده چون بر نشان کار	درم چند را بکشت	اجازت داد تا شکر باند	همان بر لب شکر کشاید
یون اند شکر با جام	دلی بر شکر شکر	شکرایی شکر و نود	نباتی کر سبام خیزد او
نکس و نود شکر	نقده خانه خاز قدس	جو و نیه قفه در شکر	بود آید آبی در چای
کنیر و شیرینی و رومی	کز ایسان سحر است	نم دریم شب نور و کده	بکار عیش دستاورد
نشت و باد می ورد	بسی بار جهان و غایت	نقشه شاه عالم	شکر برد نه خون



بغضی کان فیو لا فادور
در و میشد ز روز خوش
هر و چند و آن شب که
نساز بود خسته و کوفت
بخوش مغزی از یادم
هراد و آن که نصیب گشت
بزه یک شکر که کام ناکام
شکر و دشت شمع و دشت
بپسیدن کلاه همان برستی
مهر جزیت هست از غیب
نک در و در آرد بر یک
ماک چون رفت و از آن خانه
بر پیش دام شد و آن کس
مان شمر به فرید و داشت
همان حشمت و آن کس
جوز نک بر و چنان
بوار و این و آن کس
نکاشا بوی و این کس
مواش و آن کان

برون آمد ز خلوت خانه
فرستاد و گفت آن شب
بهری برافشونی غا
صون کربوه وقت سروری
بشیرین استخوان بشکری
جمل من ساغری دردم
بشکری که ساحل طام
که خوش بشو یکای شکر
مخلوت با جرم برهن
ز شیرین شکری و جوی
تو با چندین نکه چون بوی
گرفت آن پند را کمال
بر آوردش درخت سیر
بشیری رفت هر که بای
بجفی دیگر از خود که طام
نک بر و چنان
که پادرم بود یار و برتر
بسی عیب جمال خوشتر
بهره را و آن کس

کنیزی را که هم بالای بود
ملک چون دید که کانداز
کنیز از کار خسته و مانع
هر کس کوی اندر و بی
شب کاسب نشاطش
جو صبح آمد کنیز از جای
هر آنچ از شاه دید و از
ملک پنداشت کان م
جراش داد کای از هنر
یکی عیبت از نایه رات
بسوسن بوی که گنج
برین انصاف چون بکشد سالی
بشی بر عادت پاریز
جوشکی چند نفر از عیس
ملک نقل و آن آلوده
که چون مزاج مهانی
جز آن شخص را می
بهر سیدش که عیب
مرد و هر چه با کس

نحسن و جایی همان
سند و او شکر از انکس
که شیرین اندیش خسته و افرو
سری و کوفتی بالائی داشت
روا بود که سی فرسنگ
بدستان از ملک دست
نهایتی خلوت با بر داد
کشیزک شمع دارد شکر
ندیم مثل تو همان آفاق
که بوی در نیک از ده
سمن برکت سالی خورد
مزاج شد از جالی عالی
بشکر باز بازاری بر آید
بدینا که نشان
بامید شکر با لوده
بدین رخت کس
تو خوش بوی ازین
کسان عیب از کس
بگویند هر کس عشق از

نک

سوی شهر دای شد در بار
جو گرفت از شکر خورده
شده از سوده شیرین شود
کسی که جان شیرین از آن
چون خاکست چون نریخت
جو شمع شد شیرین بر زود
هر آبی کان بر شیرین سازد
ز شیرین ناسور حسیا
دلش میکت شیرین را
دگر که گوشت نسیم ز شیرین
میدین شکم
سیرین و شکر هود و
بی خوابی و زبانی جو مایه
طعم که در تارکیش پای
بدیدم که باید سنووی
برادرمی چه باید کرد شیر
بویلا ن را از خود با کس
جو کرد و دای باید سینه جید

شکر با او بدامها شکر بار
بنوشا با شیرین شد در
لذا از آن کشته چون در آب
چه سودا در دردی شکر فاشد
شکر تخت چون شیرین تا
شکر بر مجرای خود سوزد
شکر چون آب را بند کازد
که شیرین جان و شکر حاج
که عیش را فی دارد شکر سوزد
چه باید که با خود جلد چینی
سوی دارم مباح از هر جای
نه طفل تا شیرین و هم
چرا به من تلخی کرده ایام
مستو بر نه بان جز بایه
فوقی بر قنوج خوش پای
زنی شد که آن که زنی
که آهوی که شیرین
جو سله چه یکم خوش ختم
ورش خانه دی کجند جید

بشکر عشق شیرین خوار کی
شکر در شک شمع خورده
جو شمع از دوی شیرین بر آتش
شکر که کینه جای شیرین
مگر شیرین و شکر هکسان
شکر که چاشنی در جام دارد
ز شیرین بر زکان ناکند
بری و نیست شیرین در عار
نخ از بنور صافی تر کوه
که کم سنگ آبی بر بکود
دگر که گفت کین در خاتم
بیاید در کشیدن میل را میل
هلم با این رفیقان پیفت
جان راغب مشور حسیا
دل آن که زنی در زنی
بره آن زنی که نه حکم است
در کجند که شیرین
جان در کجند که شیرین
دل من که ز قاشق خورده

شکر شیرینی بر کای
ز خلستان شیرین کوی
که باشد عیش موم از آتش
بهر لب بر شکر طوی شیرین
زنی خیزد شکر شیرینی
ز شیرینی طاعت و ام دارد
بشکر طفل و طوطی از بند
برند او شکر در پرده پای
خلاف آن شد از شکر
دل آن دل نیست که بکود
صنوبری کن
که کس را کار بر بند
ز بس طالع بان کشتی بر بوی
که از نایاش زنجی
مراد و چه از حرمی بر آید
زنی که از آن کلام
نه بر شمشیر کسان بر شمشیر
که کجند که شیرین
طعم که در طاعت و ام دارد

که خیر استغفر الله عز و جل برین	مرا هر دم بر آن آرد شیر	نمودن کس که سبک بر طبیعت	ز معشوقه وفا چست
میا زار دار پنازاری بوزن	بیکبار در حد خوش است	چو آردم تمام آردم او را	من این آردم تا کی دارم
که راز خویش را محرم ندانست	دل شد چاره آن غم ندانست	چنانچه زن که هرگز برنجیده	مزن زن را و بی چون برستد
مهر پیکار را در خانه خویش	جو دزدیده نه خواهی باز	دل پیکار هم پیکار باشد	دل آن محرم بوفه کر خانه
نه با اغیار با محرمین یار	کو ناکشی در پیش اغیار	که پنداری که دشمن ترکش	چنان که راز خود با پندش
مده خاطر بیا یعنی مندی	و کو شو ان که نهان داری	که بر باشد بس و برادرش	مخلوت نیز از دیواری
که ناید شمع در شمعین	درین مجلس چنان کن برده	که نندیشیده به ناکشی راز	سیندیش آنچه شو ان کشفش
که نارد در شکوه جز شکسته	مکن با هم بد محض نشستی	سزد که بزم سلطان باشد	سرو فی کان نیایان باشد
از او آن در کشتی چشم داری	در خق کا در هر کجای	بضاعت را بکس نه کردار	اگر دانا و کرنا و دایر
جو و جی بد بود زان بدیند	اگر صد و صد یک آید پیش	روا گفت ترا نیکو شود نام	سحر در فرجه پرور که ز جام
بهر پراهنی صیقلی	جواد نه بدت بشارت	بدین حرف شناس نیک	بجسم عثمان بن حزن خور
که غم برده از شیرت سار	چهارمادست سرایان		ملک دانسته بود ازای
ز شاهی که مرگد آید آن ماه			بمقدمت خواند و کرد شغلش
که بود آن شب بروماند	بشک آمد شبی از شکلی حال	فشان از زکسان لولال	چو شاه اندامه سروبال
بر آن آورده از شهران	شبی هم سرو چون دلای	کران جنبش جوانی که بر	شبی تیره جو کوی تنگ بر
کو اکب رانده در پایا خار	د هلی زن رانده بر دستها	برو مشق مرغ جویکای	کشد در عقابین سیاح
زمانه تیغ را کرد نهاده	سیاحت بر زمین دامن نهاده	جرس چنان خراب و پاسبان	فغانه با سپان را جو کله
شده خورشید مشرق را	گرچه آسمان شب در آغوش	رم بسته تر از آن صیقل	زنا شوی بهم خورشید و را
فرد آسوده کیم مرده	از مین در سر کشیده چتر	فلک چون قطب حیران	تا کی جهان تابند بر پای

جهان از آفرینش چرخ بود
ز پامی دل شین جهان شک
خود پانی شب جان سپاری
بدر دلی ستاره که بهر
مجمع بر فلک چون گاه بر راه
نه سدید رازبان زنده خدایی
چراغ سیه زن و انور همه
جه شب بجه این که باشد خوش
زبان بکشاده می کشای نه
از آن گریان شد کمین گوی
کرد و فودل من راه نیست
پیر بر بنای مادی چون پیش
من آن شمع که در شب نوزد می
کره پن بر سر چراغ کهن
و کز کافیه ای رخ شیکر
زرق غم بددل پیداوار
کنی کو بر حصار کج ده یا
تانی ساعت که باشد نشو
از سر ز زبان تسبیح خوا

کرکان شب جهان سانی
که می که از سالت با جهان
ز پامی تن بهار داری
و زانما ده ناکه در خم قمر
فلک در زیر او چون آب کفر
نه مرغان را شله پر نشانی
خروس پر زنی را غول برده
خرویی را بنود آواز گمید
شبست این باطله صوفیانه
جو زنی خود می خندگی یار
و انگر چه غمگین داری شب
بر آتش می روی یا بر سر تیغ
همه شب بیکم چون شمع نابی
بیاید خواند و خند با رخسار
چرا بر نوبی او آند شکو
که شمع صبح روشن کردی
کشیش در کجای صعد
کلی تسبیح روید زبانه
جه تسبیح آورد کوی زبانه

جنوبی طالعان را بصد
خوش است آن دستار
سرا فکند فلک در چرخ
بماند ز رخ می خاکستر آلود
شاید حرف جوید بقدر
بهر کام از پای نورانی
شیدم که شب دیوی تیره
دل شیرین در آن شب شیرین
جه جای شب سید ماری
جه افتاده ای سحر لاجوردی
شبا اشب جو غوی یاز
و هل زن را کرم دست
جو شمع از پیر آن سوخته
بخوان ای رخ اگر داری باقی
و کز آتش ای صبح روشن
نویلیکت ملک صحرایی
غرضها را حصار انجا کش
زبان هر که او باشد شونده
در آن صفت که آن تسبیح

شمالی پیکار را دین
که شب باشد ملک جهان
ز وامن در فغان برده
از آتش خانه دوران
که کوه از یکف هندو
ستاده هندوی بادور
خروس خانه بردار علی
چراغش چون دل شب
جو زنی آوی خاری کوی
که اشب جوید که شبا کوی
را یازد و کس یازد و شود
نه آخر پای پرده را کشد
که باشد شمع وقت خوش
نخند ای صبح اگر داری باقی
چرا آوی بر دهن از شکو
پای در حشیر هر چه خوا
کلید ایفات کار انجا کش
سود که یا تسبیح خواند
زبان شیرین زبان تیرداند

تالش کردن مشرب حور

جو شیرین کیمیا جمع در	جو روزم بر جیطان پروان	شی دام سیاه از صبح دید	از آن سیاه یک روی در تافت
شبستانا بروی خوشتر	برین غم چون نشاطم چو کوه	نارم طاق این کوه یک	برای پاختن ای خوشتر گشت
خدا و ما ششم نامور کرد	بفرایده من فرایده سوزان	بآب دینه و طفلان برفا	درین شب رو بچشم
غمی دام ملاک شیر مردان	بتسلیم اسیران حورین چاه	بادورداور فرایده خواهم	خدا خیزده مرا چون لعل مشک
توی بای کسی فرایده مکن	بنان آیت که جان را بزند	بدان یاکتی دین پروان	بسیوز سینه چنان مظلوم
بیا این عزیزان بر پستراه	بجروحان خون تشنه	بدور اما ذکا از غنای	پایربار یارب صاحب جان
بنان حجت که دل را بنده دارد	بسوی کز سر سوتی بر آید	بریحان نثار اسکریزان	بصاحب مری پیچیدانت
محتاجا جان بر خلق بسته	بمعصومان الایش بدین	بجوری که خلایق در حجاب	برایس اندکان از کادوانها
بر روی کز تو آموخی بر آید	بمهره عوت که پشت بخت	بدان آه بسین کز عرش پیش	بقربان چرخ صبح خیزان
بمبتدای خلوت بر کینه	وزین عرقاب غم بده نام	اگر بر روی من کفو زبانی	با حسانی که پروان از جاست
بهر طاعت که نیت کنی خوا	رشد شکرت کی ناکند نام	تو آن هستی که با تو گشت	بدان نام مهین از مرغ مشای
که در حسی بر دل پر خنم آور	فلک را داده بر بر قوامی	خدا ویت را فوجا و قاز	شده هر یک ترا شیخ خانی
هنوز از زبانی خوشی نام	نشاید راه بردن بر جیطان	فلک بر بستی و دورا کشت	تو هستی جان در کبر بستی
توی در پرده و دست نهانی	تو کانی هر چه خواهی کنی	بدین قوام زین کوه بر	نداد اول و آخر کسی باز
بهر گاه تو دهان در هم	بتسلیم آفرین در مضای	اگر چه هر تنهای کان بودی	جهان و جان و روان هر دینی
اگر روی دی در جان نشا	کرا من نایب آید از تو بار	من رنجوری طاق نور	برین رفیق و رفیق منزای
جو کجی را از خاسی با نسی	که انعام تو بر من مست	ز تو جویند به شمع این رازهای	مسلم شد ببرد ز ننگانی
ز من ناید بر این سبک کفی			من دنجی من طاق نایب
ماند خود و علی خوش کنی			و کرم تو خود بگردان

جو خواهرش کرد بسیار از دل
نیازش در دل خرد او کرد
جو عالم برزد آن ترین عالم را
ملک را رغبت نخیزد بر جا
بنای جون رخ شیرین جان
پس پنداران علم بالا کشند
خاک سوخت درین زمین
نهادن شیشه خورشید بر
کوفته ای سبک و زان
زمین از بار آهن خم شده
جنت کن و شاقان بر این
که خمیر گاهی بر کارش
دخان دور باش از خانه
ز حلقوم را گاهی در فشان
مقدد چاه بجز در دلش
بدان تا عرقا کوه اندازد
بدن آیین موم در آید
خمن و موم نور شد جهان
و آن شد در هوا بار سبک

برون آید کلید کاش از
عزیمت کرد در حریف
عزیمت کرد در حریف
عزیمت کرد در حریف
شیشه صوفی حواری
دلبران رخت بر صحر کشید
ز دیو که حوسه سالار
یکایش کوه را حلقه
بنودی های سوزن جزو تیغ
هو را از زوار و دم گرفته
رواده شد از سر موج
بگرد برشته در صحرش
فلک را در ورکش از دوش
مشبکهای زین عجز افشان
فکده بر پاهای خوش بر آتش
بهر گاهی درستی باز ماند
باستقبای آن آتش در هر
که خام کرد و رونی چند نخیزد
جهان خالی شد از لیک و کور

ز تلخی رخت شیرین شکر بار
دش را چون فلک بر آید
کوز تا راج باشد خیل فر
ز طالع هفت قصه بر جا
زمین جون آسمان بر جا
پاده در دکان آید
کلاه کیقبادی بر نهاده
جوتی را بر کافه بر راه
ز کتی چشم بر کرده بهور
ادب کرده زمین را چند
یک میدان کسی را پیش
زبان کا و رده زهر شیر
کرد کوه و صحر میل
آب کل می شستد رهن
ممنوع در ست کاسک
بدانسی که کوه اجا کرد
که ندا هفت کجای بار آید
ز آتش کوه بیوان
در سحر از عقابین عقاب

پای هر زمان نچسبید	نچسبی مگر تو چو پند	بند یک سحر مناسبتی	شکار کفن شکار کفن
وز اجماع جان بدست	رکاب افشانده سرش	بک فرستاده قصر لایم	فرود آمدن باده در دل
شب از عنبر جهان اکسید	زمستان بود دایه مرده	زمین کز سحرش داشت	بر آید آب رای تو شمشیر
اگر چه جای باشد کسیری	تساید که اسیر دلیلی	ملک فرموده کاش بر دوش	بن عنبر مخزن عود حوش
نخور آگیز شد عود قناری	عوامی که خورده کافوری	آسایش تو مانند شاه	غنود از اول شب تا صبحگاه
بهر لعل آفتاب ز کان برآمد	ز عشق روز شب جان برآمد	فلک بر پشت بود از یو برآمد	فلک شب بکودش که چون نیل
طیلسان شفق دخل کشید	فلک را سرخی از لعل کشید	ملک از آنکه بر ناست سلطان	نشاط آغاز کرد از لعل
پهنی چند خورده از دست	نماند از شانه مانی بیع باقی	بر آید شوبه پندش در سواد	تقاضای هر نفس از لعل
برون شد مست و بیهوش	موی قمر نگارین و در دست	دل از مستی شده رها شد	علاهی چند خامه ها شد
خبر کفند شیرین داریان	کریک خروار آمد آید	دل پاکش ز شکوه نام	از آن پیوایی هر کام تر
حصان خویش را در آید	رقی چیده ابر در پیش	بدست هر کی از غم شار	یکی خوان ز کرب می شار
از سقایی چنی بر کز گاه	یکدیگر با طاف کند بر گاه	عمره با طاف از کج خست	کلاب افشاده در گاه
همه مهر شد بنشت خون	نماده گوش بر در زده	ز هر نوک فرزه کوزه شانی	برواز خون دیزه و بانی
مهره گوی از تو تیار کن	مهره چشم زده خمر در	برون آمد ز کرد آن سحر	کز تشنگی از آید لعل
خندگی رسته از زنجیر کن	مهره آتش از آید کن	وضع پیکری در غم نرس	کلاه خسری
خج جلال مرغ کل نوید	خج جلال غایبش کشید	کر خسته زنده	زنده
کفش زیر عرق غواش	مهره کفش زیر کل قاش	کر نبدان بک	
جوشیرین دینه سر و رخسار	ز پای افاده و شکبار	ز پای عوخی ز رخسار	
که کز کلام اکنون رود	ندام طاقت زخم فاش	او کز لحی ز تنی با کلام	خود بید در جلال نام



کوشش از خطابه شریف
جو شاعر من در شب بیدارم
شاه از کعبه بمان و نوز
از افشاندن و دیار کعبه

ساده آن که صد خرمی
از صد خرمی که چو خرمی
بسیار گشته را که در خانه
است و در دین تار خانه

ملک بر فرش آن در پای	جنبت را ندوستی قصه	دری دین آهین جوین	ز جنت داند پروردگار
ز روی آنک از دوازده	ملا مت آن مثل اندر کرد	رقی را برده خوشن	که ما را ازین برورد
جهان شیری درین آخر	جرا در بیت زین سان	رون شو که چون غزلان	زین است نزد یک پی
که مغانی بخدمت می کرد	چه فرمای پاید یا نیاید	ز کاندرب ملک پوسته	همان بر راپ بسته
درم کشای کاخر پادشاه	بپای خویشی عزت تو خرم	تو خود دانی که از سیخ	دام تو تو را حاضر عطا
بیاید یا منت دمساز کشن	ترا نادید شولن باز کشن	و کو تو ای که احکام نشین	رنگ کن ز سرایت بهین
پیش پناهی شاه کی	شکر لب می شنید واهی	کنیزی کار دان را گشت	بخدمت خیز و بیرون
قلان شش طاق دیار ابر	بزن با طاق این ایوان بزم	ز قیام و سکون	محرکان مشک و زهر
بساط کوهرین در کی گستر	پار آن کرهی شش پای	بند در پیشگاه و شفق	بس آن شاه را که در
نه ترک این سواد فانی	شند را چنین داکه بجام	که بر مغان مای ناز حای	بناخت که از درم
صواب آن شد روی پیش	که از دنا هان مقرر نشی	من آیم خف خدمت بر کج	زین بوم بیرون ز کس
بگویم آنچه مارا گشت باید	جو کسیم آن کنیم که شای	کنیز کاروان بیرون شد	بیرون برده آنچه فرمود
بمهرت که این زینت	برود آرد خسرو را و خود	رخ شیرین ز جنت گشته	که ز زینت جنت
نواز تر از آفتاب	نه کلا به شوکتی که گشت	بدست چاشنی کی	که ستادش بر آید
بس آنکه ماه را برای بخت	بست عیار را اند با ده	ز ویرشید کلنای	که در میان
خاتم پیکر از کاین	کشیده بر بر دار	بر آغوش بر آید	برم جیفه و اکلده
میه سحری از دوزخ	ز وادخت از ماه	بیز و دین داری	روان شد هر قدر
نشاط و سرور	نیاز به ازی هر که	سوی دیوار قصر	زمین به شد
کشاد که در کوهر	نم شد ز کرد آتش	مجان مدد از	بترق افشان

جو خسرو دید ماه خرمی را
 محشقی دید در قصر نشسته
 ز عشق او که یاری بود جالا
 زبان بکشد باغچه دلادی
 جهان روشن بر روی صبح خدت
 زنج کوسه و منسوج و دیا
 از آن کوسه که در علم فتا
 بمن در ساعی چون شهید
 زمین وارم در کج کردی قی
 ز بهمان توام بر روی بهمان
 جهانیش دانه سرو لاله خنار
 فلک بند که شمشیر آتش
 هر که کز طلق او جویای
 علم نشسته به در مهر بانی
 تو هستی از سر صاحب کلای
 جهانداران که ترکان عالم
 و کربالای به باشد ششم
 ز صفای تو ای بازگشتی
 بصاحب روی و قوت

ز کوی خواست افاد چو ز پرستی کرد بر شوی کز فلک در سایه سرو بخت رسم کردی جوهر خوشنیا برخ بر رسته علم فتا ز خنده ها که می مستقیم تو رفتی چون فلک از غمتی چرا ای زری بستن بدین	بعیاری ز خوشنیا که دایم تا آنکه ای دلم را تازه که این خوشنیا ز غلکهای کوشن کوهر همین باشد تار افشا ولی در بستن بر من چرا کنم بر توام بالای هست کرمایی که با بهمان نشسته
---	--

میا از بند و پیداد تو علم بالای سر بهر تو دانی نشسته بر سر پائینای بخد مت هندی بر بام شمشیر را که زیر دستم طمع داری بیک کوسه نباید که بهمان رافت	من طغنه که بر بال از بند من آن کردم که از راه تو آید من از عشقت بر آورده ای من آن ترک سیه چشم بیا در کشتی که آن کا رنجند و که بهمانی اینک از دست حریت آن در بستن روا
--	--

چمن کرد از دل آن مرد
 محشقی وار در بر قصر
 برابر دست خود بوسید
 سرت سبز و رخسار
 خجل کردی مرا زین در دیا
 کندی لعلها در نعل شیدا
 برویت شاد می شاد
 خطا کنم نگار یا خطا
 که در بنس حن رعنا
 بهمان بهت که زین باز
 که باقی باه دولت جهان
 میل و شکوه شیران
 کنیزان ترا بالا بردخت
 اگر کرد تو بالا را شیدا
 بای بر چو هند و پاشا
 که هندی سپید خنار
 چنین بر روی بهمان
 من اینک به کنیزان
 که سرمت آذن به خطا

جو من خلوت نشین باشم
مرا بردن بهد خروا این
تو می خواهی که گزاه دستان
مکن پرده درج بادستان
جو سلطان شو که با یکی سازد
مرا از روی تو یک قبله پیش
ترا شکوی مشکین پر خالان
منم چون مرغ در دای کشته
تو در خرگاه من در خانه
دور و زه عمر اگر دادی
برین تن چون حایل برنگ
درین خرم که تو بر تو غنا
جو آتش کجه آخر نور پاک
بنیاضی که خند بار طهار
بسی هم صحبتی باشد برست
کدامین ساعت از من بگذرد
کدامین یک راه آدمی
و زیاده جهان دراز بر هر
ظرف خور یا همی مرده قریب

ز تهمت مای مردم کی
شبستان را بن کوه آفتاب
بنقل نام خورشید چون شل
ترا آن بس که کھی در سپاه
نه چون هندو که با یک کوی باد
ترا قبله هزار از روی پیش
میکن سک بدین آهوان
دری در بسته و بای کشته
ترا روی بهشت اندر سنگ
جناکش بگذرانی بگذر زود
که شیرین نه آخر شیر غلام
یک جو با مت سالی سب
با قول نوبت آخر دود کم
که بر خارم نیامد کس بطهار
ولیکن استخوان من منفر
که امین روزم از خود تار
کدامین شب فرستادی

ترا با بیت پس چند عیار
جو من شیرین سوار زنی از
بدست آری مرا چون غافلان
تو باشکر تو از کفن این
تو از عشق من و من سنی
اگر زیاده رخ و ف از کلد
پا ساید همه شب مرغ مای
جو طوطی ساجده با اهین
جو من باز هم خوکم درین
بلی چون دشت بگذر زود
نه آن طوطی که بیهوش
جو زهرم از غنوی زیاده
نخت آتش دهر چرخ آفتاب
ترا بسیار می باشد درین
تو در عشق من از غالی
کدامین چادر بر یکم درین
ترا سحر من زوی بادستان

طلب کردن فرستادن
عروسی چون شرک گاه
جو کل بوی کفی و دانه از
نه با شیرین که با شکر کند
بن بازی کفی در عشق اینی
از و زیاده تر آن ده هزار
نیا سایم من از جام خا
بشهای جو عشا کشته
نه مرغ باه در عالم کار
نقا و نه بینان و از غنا
نخر مای کلچم را ستا
پا زارم تخت که تو از
بجان تشنگان درین درین
ولیکن تلخ من شیرین آن
چه دخی در خواوندی شای
کدامین خوار از بهر شنی
قلم شاد و روی زده شنی
بکل رخ و ف کای بر دهر
ظفر ز با طبع خون من

ما به خرو و شیرین مرا

ه جان سزمن از جام لبه
خی کویم که بر بالاجوی
تاری را که چشم می فشاند
جو بر من کج قارون می فشاید
جو حلقه کو نیام بر دوت
مکن بر من جفا که میخ رای
سه شدی کن حتی بایام
نشاید خوی بزمایه کن
مکو که راه من چون قه
نه سوخانی که پیش یقوتوان
من این خوابی نه خود یقوت
و گرنه در جهان سوزم دی
کن چند کز خدای ماز بر من
و کو شوم کیوی تا ووشی
کو بندیت را پی که جوتم
مرام جان تویی هم زده
لسی جز من کو این سرت
بزان تا شکو از من بر کرد
جهان داور من ز کار سزا

سهر جز من ز طوق غنچه
بلا منهای اگر بالانای
کذا امین مخموق انجارتا
جو قارونم چرا در خاک می
درت را حلقه می بویم فلک
ندام جز وفا داری کنای
رنگ کن تو سنی چون شوم
بزرگان را چنین پای کن
جو بر خیزم تو باشی شه کنیز
نه هیچ آفت بر زبان آید تو
کناه از محبت بدینم نه از تو
چنین روزم بدین روزم دی
مزن چون راز کان آواز تو
کم در پیغت پیغت خوشی
کله داریت را دانی جویم
کرا آخر کس نمیداند تو دانی
سرو کار تو بر سوا می کشیدی
بنای بلندی در کورده
جهان دارا بجا و عشق بازی

عنايت کر چه نه هرات
سهی سرو ترا بالالبت
مرا بر قصر کن یک میل بالا
دل انجا در کجا خواهم کشاند
شدم چون حلقه بر حلقه
و کردارم کناه آن دل حیت
شبیانی میش کن بکزارگی
جو خاک انداختی بر آستانم
مکن کین ظلم را پید از پنی
نه مردستی که تیغ تیز دارد
جبر من نه وقت جنبایدیم
غلط کفتم که عشقتان
اگر بر من بسلطانی کنی باز
و که چشم کنی سر پیش ارم
اگر کردی سرم پر خیز از تو
هشیا ری وستی گاه و بگاه
خلوت جامه از غم می درنیم
نه رندی بوده ام در عشق
ولی چون نام زلفت می شنیدم

گذر بر جبهه نوشتان اند
بیا لا تر شدن نادل لبه
نثار اشک بین صید بالا
تن انجا سر کجا خواهم نهاد
غلط کفتم ترا ام حلقه
کناه آدی رسمی قدیمیت
مکن با سر بزرگان بر بزرگی
بس نکاست نه خاک انداز
کداز من نه ز کین بازی
نهون خلق دست او دارد
دهل نه وقت زده با کرم
نیا شد عشق تو دایه خای
بگو تا خط بولایم باز
بر این چشم و کر در پیش ارم
بسر کردم نکرد ام سراز تو
مکردم جز خیالت را نظر
از رحمت جامه نو می دیدم
که طبعی بی ستایم کویت
بتاج و تخت بوی می خیزم

بیا بیا

توق با دیگر خرسند بودم	از دل تا جان ترا در بند بودم	بغوی گری آبی نمخوردم	برون انداختی گاهی کردم
اگر گاهی زدم در کار این	پایه سیمین خسرو		جوان بودم چنین باشد
دکوره لب طلوس بیکر	سخنهای نگارین تر بود پای	کران افزون که دور آن	کشاد از روح لولو شک
روان کرده از عقیق آن شش	زمانه حکم کش او حکم دای	بناشی کوکب در حسابش	شب و روز زمین داشت
بهمان داور جهان ارجان	ز شاهی بگذران دیگر شایست	منورم ناز دولت می نای	بهر یکی سعادت داشت
مرا در دل ز خرد و صد عیار	در میان غم و از عشق و دیر	سازد عاشقی با سرو نای	صنود از راه جبار برای
هنوزت در سر از خواش کوه	دل آسانست با دل در دای	نیاز از دلی کو عشق آید	که بازی بر تبار عشق آید
هرین گری که با دهره بایند	هوای کرم تاستان دیدم	جو کل بودم ملک از دلی	که عشق از پی نیاید
من آن مرغ که بر کله پریدم	جو کل بر چشمهای سوزم	چون کور کلین و قصه سکن	کنون در شیشه با بریم کلا
جو سبزه لب شیرین و دلف	فرودم چون بچ از سر چش	نزدی کنی چرخم بر آن	بامید تو گدیم صبر چون
موز را بودم اندک می کشیدم	مهر جای ترا خواندم و فادای	که هرگز در دم جای نکردی	نه غمخ آید با او دم توان
مهره دق ترا پنداشتم با بر	و گرنه بنم از خود آنچه بنم	که از من خود نیاید پیو کای	بودند از آن مدارای نکردی
اگر علقم بره جای نشستم	که هم تیری نشام بر نشام	چرا باید چون شمشاد آید	که بر شایه گرفت از دلی شای
زخم چندان تظلم بر زمانه	هضمم در سر از شوخی تنها	هضمم همدان آس پر شد	بین در محنت و اندام ناشای
هضمم در دل از خون جگر	هضمم در در برای شفت	هضمم لب پر آب زندگانی	هضمم میهم چون ترکان
هضمم غنچه کل اشک کف	کنید خیل نام کبر و ناز	ولی نعت ریاحین را نسیم	هضمم آب در جوی جایت
رغم سرخیل خوابان طراز	نه نوچندم دیوانه کرده	عقیق از لعل من بر جود	ولی عهد شکر تر نسیم
چراغ از نور من پرورده	زخم بر خوف زدن تار و جود	جو سبب رخ نم در دست	کلی اوم زرمی یکی بره دلی
تو بخی غنیم را گری می ماند			برده خیل شکر سید جهان

مهر خور کز لب و دندان غم
کوزن از حشمت این چشم پاک
بنارنی روم را در جنت و
بنی ترقی که دارد طبع توان
بغزه کربه ترکی و لسانم
ز شکی کس بچشم در نیاید
جو علم در شکر آورد و گیرد
جهانی نازد ارم صد جهانم
ز خوش نقلی که می در جام بریم
رخم روزی که بغیرد جهان را
هر شور شا که می در جام بریم
نخورده زخم دست راست را
ملک باری که گشت ای لودن
مکن با من حساب خوب و بدی
تو درین دنیا صوفی خوش
مرت خورشید خوانم و نیستی
همی مروان زمان شد و رفتن
را دم ز سکه و دینار گشت
بنی حوی که دیت رنگ

دلی بستانم و صد جان غم
ز مرگان زمر بالا زید تر پاک
بهوی با حق حرکت و کوی
نیازد ریختن بر دست تراست
بوسه دلوانی نیند انم
کسی با شک جثمان بر نیاید
تو مرد آر انگی تاورد گیرد
دری در خشم و ارم صد درم
شکر در دامن با دام بریم
بر زنجی تو و شدار خوان را
چه مسکینان که من گم گشتی
بدست چه کد عشق گشت
بچشم من روی صند باران
که در دایر ملک رونق گشتی
که سیمین ناز تو بر ما و گشت
و صالت جبرار در زمان گشت
مبین در خود که خود پیوست

من آرم در یگان هر دانی
کرا هو یک نظر سوی می آرد
بهار انگشت کز شد ز کوی
جو با قوت غنچه خام گیرد
ز بس کا و درده ام در شمای
جو بر مد شک را نه بچهر مانم
شکر مشیوه دنان من شد
لب علم همان شکر شانت
اگر چه نارسیمین گشت سپیم
ز عنای که هست این رنگست
برو تا بر تو گشایم مخمربست
تو مسکین دل شدی از آهنگستان
تراکم بر من گویم دلا رام
دل شکر دران تا به شکر
رطب را استخوان آن شکر
کواری موی خودی در دوش
مبادا چشم کس بر موی خویش

غزالان از من آموزدانی
خراج که من بر که آن آرد
ده انگشتم در صد خون آرد
بر شوت با طبرزه جام گیرد
ز ترکان شک جشی که ام
بسا شیر اکرو نچر سازم
و فامشیوه همان من شد
سر زلف همان داکش شانت
همان عاشق کس عاقل بریم
نیالای خون هر کس هست
که در کفن جین خونم هست
جان دلبا نشاید جردین
بکش کفن از مای بود
که صدره پشتر زانی گری
د نام پر شکر کرده دنیا
که با قوت تو بیرون انداز
که خرمای لب را نخل بسند
تخمم که با قلی سر دوشی
که زخم چشم خودی پاکدوش

بایع داد و ستد

دگر شیرینی آتش شکر کد	دگر شامی تباشان کور کد	بمن ساق خون من کجای	دین آخر اگر چه پشایی
دگر کتم یکی صد سده دارم	دگر کتم نه بد کویستارم	نفاق آمیز عذر جند بجای	رنگ کن خشم و راه صلح کجای
بر حمت نیز هم لختی گرایند	خدا و تمان اگر شدی نمایند	نکویی نیز هم رسم کویست	اگر چه گشم خوابان ندوخت
نه من خاک تو ام ای هم جوری	جو باد از آتشم تا کی کوری	کوگر شدی نکا رام رچی	نکن پنداف یا ایا رقد می
که باشد مستحق پوست محرم	محمد اندکان رام معلوم	سواز طوق نوازش طاق	از تو با آنکه استحقاق دارد
زیند دل کجا یام جذای	کر از بند تو خوه یام رچی	ز جان کمر کجای پرورد	مر تا دل بده دلیر تو باشی
تبلخی با سخی چون زهر داد	بشیری صیلا در شهر داد	کم در خاک و کد در خون	بهر این اسب جفا بر من داد
بسا انده که روی خرمیها	بسا رخنه که اصل حکیمها	مبارک باد بسیار ازاد	مرا حسرت کن بر آرزو داد
ترا تو ام بدین کار داد	دل خوش کن که غمخوار داد	نکن کاش شیبی آخره ست	جفا کن نه بن زخده ست
که او نیز از لپ شیرین برید	مانا شمع آنان با آب دینیت	که جز من مست نرسد بجای	جو شمع از پای ششم بدین
مگر کوم شیرین شد کوفار	چرا نخل رطب بر دهان خور	مگر کونیز شیرین راست	که بر دل چرا دانه فی قد
تو شیرینی و ایشان نیز	بشیری روزن این یک مسکن	بطغلی خلق را مسکن نبرد	میدون شیرا کوشون بود
زمین را بوسه داد و داد	بایع کادشین خرم		مخدمت شمسه خوابان خلق
صاحب و دلی صاحب			که دایم شمر یار کاران باش
هرارت سال در شای تال	هرارت حاجت از شای	غبار چشم زخم از دل	مباد ای تو صف اقلیم نور
براقصون خوانده افسانه	بس است این زهر شکر کردن	کر انکس خفه مسمم با د	کسی کو با د بر بادت کند نوش
نهان منتی بر تو شیرین	نخچر آذن با چتر زین	حکایت های با د انگیز کش	سخنهای فسون آمیز کش
بغیر آموی نخچیر کهن	بصید ایند سکی تو خیر کهن	زدن بر ستمی ریش خیره	نبا شد پا د شای کر نیا
دین افشانه بسیار	توزین تاریخها بسیار	بسر و تهی نیام با مرد ست	جو من کجی که محرم ناک گشت

خلاف آن شد که با من کرد
من آن خواجه ام کام عیانت
هر بی جوب شد شیرین
زبان تری منم در مسیح
صحن را نعل کشن تلخ راست
وار کار و دیر افتد بر
درین محمل کسی خوشدل نشند
صحن نامنه کوی از سرست
صحن کوی چون صحن بی خود
شی زین صد کوی کوی بی با
کوت باید یک پوشیده
بین در اشک رومارید
لب چون ناردنم بن جود
مبارک رویم اما در عاز
مران موی که در رگم
بطمع این کس در چشم
نستی رنگ در هر کار وانی
قلط زانی که رخت مخلوق
برای شادی در شط

کل آرد پند لیکن بر کینه
هر آنم در دل آید بر زبانت
کزین چری دشمنی خود
جگر سوزنی و جز سوز جگر
که سرکس را درین قار و دشت
که من آید بر دادم تو شمشیر
که چشم زان پیش ازین
نما نام تو مستی هم صحن
اگر جز بند کوی بند کوی
کوی مطهری لشکر کوی
بر آوردن توانی صد جگر
مکن با منی بر و اید کوشم
که نامم را از بستان زد
مبارک با دم این پر هیر
بر و ماری سیه چون خفت
محو این شک را زده خشم
ز بهر پاکس میدارد قعانی
برادم میزدی بر ابلق اول
یکل رغبت نموده ملک

توان دودی که پایانت نام
کسی در دل جوهر یکینه دارد
شکر کشاریت را چون تو
صحن تکی زانج و تخت کوی
صحن یا تو کویم تا نسیم
صحن در نیکوی دارد بی
هر سنگست و نام و شکست
صحن کان از دماغ هوشت
صحن باید که با معیار باشد
اگر کوی بر در کوشیدن
عروسی را بر من کرد حصار
بآه عینیم بن که جویت
که بر قدق دستم زنی کند
مکن گستاخی از چشم من
ترا با من دی خوش در کوفه
دلم بسپارم می کرد مازاه
سحر تا کاروان نارد شب
سندستان جنبت می دواند
بجان داروی شیرین کوی

جوهر را از پنهان نام
که دندان صدف در سینه دارد
که من خود شمشیر کوی
کوی صحن اما صحت کوی
نسجده کوی تا من بریم
میان نیکو بند باشد کوی
مزن بر یکینه سبک است
که از تحت القری آید
که بر کوشن خزان با باشد
ز تو کوشن زما یک کوشیده
بسن ز عالم عروسی چشم دارد
که عقد عینیم بن بر دشت
که عتاب لبم دانه در تنک
که در غمره دارد دشتی
بقندیل رخ آتش در کور
رو زکی باید بستن آناه
بندد مع مرغی در کور
قلط شد زه بیابان زان
ولی روزه بشکران کوی

ترا من مایه و اندک جو منت یار	ترا این کار و اندک کمر کار	مکن چندین بر غمخوار و خوابی	که کردی پیش ازین بسیار
بروز خوش کن ده رانده را	در یک کن زده و دانه را	جو ز زنی پیر مازندینه	تیمانه بلقعه پرورین
بوعولی مانده در پیوله کای	که اینجا کزده مونی مایه	ز تو کای غنیمت در زمانه	شده تیر لامت را نشانه
درین سنگ رچا کن زار و پی	در سنگی برو نه تا شو کجود	جو باشد زیر و بالا سنگ	بوسه کجود باشد سنگ
چنان پندارم ای دلدار و سوز	که افتادم ز شید بزدلین	جو غمخوار کن ازین بار بار	کل آفتابی بنی از ده خمار
کل افشاندن غبار کین	نگ خورون تکه ان ریختن	بس آن که بمر تو چاکشتم	ز خان و مان خویش آواره شتم
ز آن آن روز شانی که بدو	که شیرین را در کلهی شهر تو	من مسکین که و شرم دین	چه شاید کهن المقدور کن
تا جمل تو بایه سر بلند	چه برخیزد ز جون من مستی	چه اینجا کن کز و آبی بر آید	رک آزار کن کز و خویش
بنایستی بر باد دانی	مگر کاکون آسای تنه ای	کلم نکر و کز می نیاید	کهن کرده کجاکم می نماید
در غمی که جوانی کز بر شا	بو خشک و پر کج و کج شود	قدم برد آشتی و در غمخواری	کوم کردی خداوندی خود
ولیک امشب شب سالی	امید حیرت و پاره اخلاص	هنوز این زیره بارادیک خا	هنوز اسباب طوالتا نام
تو امشب باز که از حکم رانی	که شوان که سم میمانی	جو وقت آید که کف و کف	تو ام خوابت مهان کردی
ز علم رقت هر چینی بدیت	در هر کج را و قی کجیت	بنی بر رخ جون ی وقت	بجای پریشانی مرقشاز
جو شمر و دیدگان مشوق طناز			ز سر پیون تو خواجه کف
بنوی چند با خواش بر هفت			قنون برین بیای کج
بلا بکت کای مقصود جانم	چراغ دین و شمع روانم	سرم را بخت و ختم و اجوائی	دل را جان و من از اندک
جو کردون با دم تا کی کنی خرب	بیسوی نمی میکنم سرم جرب	بجشوه عاشقی را شلای	مبارک مرده آتاد می کنی
بنی عیب خوف در شد تو	بنی سان عیب عیب	جو کوبی کو قیند و بی خوش	بصد کوزه کسند عیب
جو کردان کز لعل از سنگ	بهراده بنم و فرسنگ برام	ز لعل این سنگها پر	بکاک اندکیم در رخ

هلاک کعبی از تما جوی
مکن گامب ز برف خاک
بر انو ادب پشت نشینم
بدان آن دوست را جز عمر
رفیق کز بود بر تو حدیث
هم بکسای در آید در بند
بر اکن برقع از مهران
مفرج هم نو ای که بدست
مکن با این همه نری در شکی
قدم کز به غبار آلود باشد
کسی کا ندازه او بر آسان
کنه بر هر کس چون دلنازان
مکن رفیق خرد و سنگبار
سپیدی کز حق و یاسا
چرا تا پیش زبانی که خاشاک
زین چندین حرمت برد
بدیک و درم چون کز کرم
بشور اکن چندی که
را در این دستم در دست

عفاک الله ازین تیار
بزار و زاکر این برف آید
بدوزم دیده اکن در تویم
که یابی چشم او بر وزن خوشی
بناکش ده که زرد و صفت
مکرده خدمت و برین در بند
که خاتم برقع نیست
که هم با قوت و هم غیرت
که از قاف نیاید خاری
نظر باری ز تو خوشنود
باز از سر خود داره اهد
بمن بانی مکن چون مهران
جو فرما دیش کن در سنگ
که بنده مار مای مار رایی
جو و یا بیشتر بنام خوش
دست این دل نه پولا
مکن کاره کز ای پر کار
که شیرین تلخ کده چون
کوت یا هم چون ابروی

شب آمد برقی در بند سحاب
کیا مش بر رخویشم بداه
ره اکن است در کاشانه
بر اکن دوستی باشد حلال
عذاب می و ان اصوات
و که ممکن نباشد در کمال
که آشفتم شدم مویشم توری
لی چون اکنین طوری دور
جان کن که تو خوشدل آید
و که با من نه اید شد دل
شکست سر کنی جبرست باقد
نه هر عاشق که یابی باشد
کلی یا ما بصلح و که بختی
شدی به خونام کین نیست
ترا تا شتر کیم که شینا
بکام دشمن کوهی نیکوست
برغم دشمنان بنوازار
بکن چری که شیرین است
چراغ عالم افروزند بود

زنج محرمی جواش روی برآ
که تا خاک جرت بوم زنی
که دوزخ چشم خود در خازن
که خواهر بر پیش از جاده مالک
بختت این و در دوزخ
غری را یک امشب باره
بیر جو شمس با سحر
زبان در من کنی چون
بدیدار تو هشت سار
بد شواری توانی عذر
تغای کفان بکره افند
نه هر کز دست شد تان
خدا تو به دولت زین
مکر رسم کورویان چنان
شوی بستر جوشا که تان
که بد کاریت دشمن گای
نهان می سوزوی سازش
که شیرین چری سازگار
جو در دست اندی سوز

کلی دیدم ز دورت سمع و بوی	چو نزدیک آمدی خود مستی	حجاب از حد کشته جنگ باشد	زمین چون سخت کفک باشد
نه مرتبی بود باز هم پیش	نه یکسان رویان دستی	تا نم من کز اینجا باز کردم	به از تو با کسی دسان گم
ولیکن حق خدمت می کردم	<p>سیرت خرم</p>		نظر بر صحبت دیرینه دارم
اجازت داد شیرین از لبت			که گرفت آورد شیرین
عقیق از مارک لولو گنج	کشدی بیت و مرادیدم	تختین گفت کای با جوت	بتو راسته هم تاج تخت
ببروی تو برده خواه هست	علم را پای یاذ و تیغ داد	بیا لای تو دولت را قبا	بیاروی تو گردن را گن
زیادت تخت یاذ از یابی	که پشتوان پشت رو نگار	بس آنکه شد شد جورگه	بخبر و گفت کای مالاکش
من طعمه مار عشق دادم	بشکی کن عری روه را	مرا فرهاد با آن مهربانی	براز خوانده بود آن جهان
نه یک ساعت رخ من برین	نه از شیرین جز آوازی شنید	بیان تلخی که شیرین کرد و شنید	جو عود تلخ شیرین بود و شنید
از دیدم هزار آرزو دلم	که نشنیدم پای از تو یک روز	مرا خاکی که کل باشد بران	به از بر روی که هرگز ناوران
از آهن زیر سر کوهی شستم	به از ترن کمر بسق مخوم	می کردی مراد شنید سازند	به از بسی که بردستم کز آن
چراغی که شمع را بر فروزد	به از شمع که رنم را بسوزد	بود عاشق جو دریا شکست	سم چون کوه دایم شکست
بر ندان مانع چون آهن گنج	دل از شادی و دست از دستان	مباها استک دل را ترکستی	که باد یوانکی صحبتستی
چو مستی دارم و دیوانگی	حریفی ناید از دیوانه و مست	تم در کش محرف دستم	که دست حرف کیوان نشام
همان انگار که مانند ای	تا بخت برد بر کی باد ای	مرا سیلاب بخت در بر کرد	تو دخت خویشتر از او
چو اینک نامم در آتش پی	تو در من بن و عبرت گیر	هوا کا فزین پی نماید	موا می ما که سر مست شاید
جو ابراز شور بختی شد شک	دل از شیرین شور انگیزد	مواداری کن شب جو خفا	جو بار خیره خورنده زد و بایش
شد آن افسانه ها که شنید	کند شت آن مهربانها که شنید	شعیری زان شعار تو نماید	و کز نازی نازی جو نماید
من آن ترک که من تاجی نام	شکی کادی و طنائی نام	فلک طرکه که کوی نماید	شکی خود کار کیسوی نماید

دلت که مرغ باشد بر کوه
که آنکه می رختی یکم بر سر
برو که صبح روی در بختی
که رسیدی زنی بی بخت
را شیرین بناخ انداخت
کلامی که گفتم نمی جد بکست
چون نام من شیرینی بر آید
در شوقی که دم زخا در شوقی
تخلص را بختی کن رسوقی
چو طرکوش افکند بر بودار
نترسم چنانکه در وقتار
سکان دخی که دخت ساز
بقدر کند پرورده کلشن
بنان زند که سرگز او نیده
که پی کاوی اگر به پشایی
شبا غنکام کا سوخته کرد
هزار آهونه دله پراو
ملک چون آهوی آید زنده
ز هر سو نظر آید بر فتنه

دست که صبح باشد در گریه
جو صبح اکنون دود سی تری
اگر غوی که موی در بختی
ادب کن عشوه را بی بختی
که باز آید شیرین آرم ز دست
کلاب آن که او خود نامک
اگر کشا و من تحت شایند
بسا نری که در زور شقیست
چندانی که بار باره زبونی
کند هر کو ذی بر روی
ز خاموشی کشد موشی
ز یک یک بدندان باز کند
بنور چشمه خورشید زو
بنداری که خواب او نگیرد
زمن بر نماندت کامی خوا

اگر صد خواب بوسفتی
بنین دلم کجای بر گزیدی
بزدور و دوق و کسب آید
حلالی خور جو بازان شکاری
کی رالنج ترک یام از جام
غیبتی تلخ ترک دارم از دست
دو شیرینی بجایا شد نغم
کهر در سگ و خواست
زبونی کان رعد پرور
جوشا هین باز ماند از پند
کسی کو خنک شیران آید
بس آنکه بر زبان آورد کند
بهر نقش که در فرود آید
بماری که دوران را روی
بنین تنی ز خرد روی

ز هر سو نظر آید بر فتنه
ز هر سو نظر آید بر فتنه
ز هر سو نظر آید بر فتنه
ز هر سو نظر آید بر فتنه

سمانی و همان عیسی و
تبر بفر و خق زوین خور
نشانید فوده پیش از روی
مکن جگر که کسان مراد
یکی را عیش خوشتر از نام
که از بوی بانی سالهاست
رطب یا استخوان بر آید
وزین همان در خوی
به روی شد جوی خور
ز بخشش لکده بخت
جوشید آن که دغای نام
بجوش زیرک و جان خور
بهر حرفی که در مشرق
بجودی که جان پرور
زه ست افکند کجی را
بناف مشک فود
برین سبزه شد فارا که
عقاب یار آهوشم دین
ز برف از زیر پرده

بر بر خسر و از برق درم بر	شباب نقره خنکی بسته شد	زبانش موی شد و زبج روی	نمشکین موی در گرفت موی
بسی نالیده تار حمت کند یار	بصد و صفت تشنگی کند یار	نیزش کعبه مردم تر و تریه	جواش هر زبان خون ریزه
جواشی از شب و بچر کوفت	از آن در شاه و دل جو کوفت	فرس میراد خون پا چرخان	زدین برقش خواب ریزان
سرازین مانع می شد بادل	ری پی خویش بر کوفت	ز پای اکل انداخت	ز دست اکل همه ای شید
سر شک و آه راه تو کوفت	ز مردارین بر کل خوشه کوفت	زین حسرت که آوغ کر کوفت	بدین زدی آوغ اچار
مکر و بوی در کج بهانه	باندی رنم اچا جا و دانه	کجی زدی آغدی دست	کجی دستا بهر دین است
خوآند سوی لشکر کا و تیر	دش میسخت از گرمی جو	زید ارسا زرقی کلشن	بر اند ما کفای سخت از
شسته نوبی بر جمع پوت	کما ز نوبی راشقه بر پوت	نه از دل در جهان تظا	بجای چانه از آغدی
با سایش غوغا نوبی در	سراز ز نوبی حوت بر نوبی	ندیم و حاجب و جاندار	عمده شد و خروماند
بصنعت مردم آن استار	بروشش هوس سستی خوش	زدی بر آتش سوزان آوب	دویش ز بخندیدی جو
دش وادی که تیون مهر است	هر آن تیون که کمان خدا	مکند چون جانی بیار	شما یزد با شایر
که دیدی تاج در قمار و این	بجگر که اسب خوش عالم شود	جگر پی شرمی غوغا آن	جوزن کشتی کاظم و کمار
کله چون مار و نیش نالم	با ستغنا چون سرو سلیم	بنور نار و ناکساح	برده سروین را شام
شدان حمانه از نیش گرم	ند دل از نخت روی گرم	زبانش سر بر تیر و تیر	یکایک غمزش ز نیش
بی شوقی نماید یا راد	نه تا این حد باشد خار	مخترای خوش اندام	ز نیش و شفتی
شبه آینه و شمای تم	شکست و مویای تم	اگر چه ده ل شیرین	دو شیرین نیش ز کانت
موی و آه و خواسی سیر	نمک خوردن جگر خوار	باب اندر شدن غوغا	از آن به نوبی و نوبی
زید پای پلان زردن	به از پیش خسیان داشت	نمکس در آب کای	کسی کو خاک جوید حال
چرا در سنگ ریزه طایر	جوی موعن چراغی جان	باید ملک جان و دامن	باید کشید کلاش بر کانی

مرا چون من کسی باید بیاورد
نزدیک تنی باید نزدیک
اگر که مست شیرین مست
بود شیرین که شیرین
مست شیرین از آن صفا
بجو را از نیکوایان برین
عجب نماید ز خوانان
که میوه از درخت
رطوبتی از سلاطین
به ارکامت بنا کای برآید
زنت آخر در اندیشه
چه پنداری که ازین غصه
و در خاری روحت حال
بصیر از بند کف فرود
اسیم هست کین محنت برآید
ز دولت و رخ شه خالی
ما صاحب سخن پر سخن
که چون بی شاه شد شیرین
مژه بر نوکسان مست میزد

که باشد مسرطاول و چادرن
بوازد دیت عذر آید
که شیرینی بکرمی مست
ز شیرینی بجز صفا
که چندان سرکه در شیرین
بیاید ناز معشوقان کشند
چنانکه از سکه کی و شیر
کدامین خط بودی در
قدم بر جای باید بود
که بر عین زخای برآید
که از وزن بدن آرد جو
نه در دست ندانم که جو
تا در دامن او را در دل
که صبر آمد کلید بند بسته
مرا و شه بدین روشی آید

تختین خاک را بوسید
ستیز عاشقان چون برق
اگر شیرین سرپا ره ارد
کرت سرکه از صفا
جو شیرینی و ترشی
بماند ناز معشوقان کشند
شبه بار بود عادت چنان
ز خوانان ترستی در قسیم
که از برآید چون کای برآید
چنان که ترک تانگی که خوان
که ماه وزن از یک فن آید
که از کوه جفا سنگی برآید
یکی مشب صبور که باید
کشاید بند چون دشوار گفت
بدین و عدم ملک را شد

بشاه شریف
از شیرین و صفا

ز دست خود بر برداشت
جو مرغی نم گشت افغان

بس که ز بر آتش آید
سیاه ناز و وحشت
رطب دانی که سر با خار
ز سقه و در کن خلای
ازین صفا و سوده
عروسی کی بودی بر
کلید کین نه آید
جو را آبی بود ز خوش
اگر که شیرینی کای
که با دست دانی که خوان
که چون در کوی آید
تا بر سایه او را بر آید
شب آستین بود ناخن
نخند صبح چون چادر
خوابی را برقی آید
جو اخترم کشت افغان
چنین آگاه که از صفا
بدل بر نمی از سنگین
ز نرس بر سر سبیل



ز مژگان خون بی انداز می بخت	هر نو صر سزگی آنه می بخت	هوارا بسته کرد از راه پری	ز صیغ را اب داف از چشم
نه دست انگشتم را پای دارد	نه جای آنکه دل بر جای اند	جوازی طاقی شوریده	زان کستارخ رویا حجاب شد
بگلگون بر کشید آن شکل	خوس کلگون و آردینه	برون آمد بران رخس نجسته	جوازی بر سر آتش نشست
رسی بار یک چون پرگار بود	شبی تاریک چون ظلمات	نکا و پرده بار یک می اند	خدا را در شب تاریک می خواند
جهان پایش از گیتی بود	سبق پرده ز چرخ لاجوردی	با بین غلامان راه برداشت	پی شبد بر شا هفتا و گرد
می شد تا بشکوه خرو	جنت راند تا خرو خرو	زبان با سیاهان پیوسته	حایلها و سر هفتا شکست
همه آقون خود نهنگا بسته	ز پای افتاده مستغوب کش	هم بر شد دران نظاره	خی دانست خود را چاره
ز هرگاه ملک می دید شایه	که می راند سوار بر یکدند	با فتنهها دران تابنده	ملک را برده بود از خطه
برون آمد سوزی ترین خرو	نمکد که کسی را از غلامان	بند و گفت ای پری پیکر	پری گریستی اینجا چه کردی
که شیرانچا رندی زور کرد	و گر مایی رسد چون مور کرد	جو کل رخ دید در شاووش	سبک خود را ز کلگون ترا
عجب ماند شاه از سپاس	فراتر شد که کرد حق شناس	نظر چون بر جهان نازین	کله بر آسمان سر بر زمین زد
بر سینه اش که چون افتاد	که مارا تو تیا شد خاکایت	پری پیکر نواز شها نموده	لطیف مازکار ز لطفی ستود
که نقش دشت و کیسور	حکایت که با او قصه و حوض	انان شوخی و نادانی بود	خجلی کشتن پشیمان فرود
و نلف افسانهها و خاکستن	سخن چون مرغی هنگام	نموده آنکه با چون شد با یکا	دلم در بندم یکبارگی ماند
جغای درگاه خود چاره کشتم	که منظرها ز عقل آواره کشتم	و زان پچارگی که دم لیری	کند وقت ضرورت کوشی
تو دولت من که تقدیر	ما در دست بدخواستی نیکد	جوان بر خاسته برخواست	بحکم راست انداز است اند
کند خود را ز نوبی هم گهم	به آند را بتوسلیم گهم	دو حاجت دارم و در بندم	بر آور ز آنکه حاجت منم
یکی جز شمع و لب را کشتی	جهان آواز نو خاتون کرد	مرا در گوشه شها نشانی	کوی راز من شد رازها
بندان تا طوطی و نازش را بستم	حال جان قازش را بستم	و دم حاجت که را بستم	بکا دین سویی من بستم

کرن معنی بجای آورده
جو روشن گشت بر شاو
و خرکه داشتی خسرو مهیا
پری رخ را بسان پادشاه نور
بیالین شه آمد دگشاده
ز خواب خوش در آمد تالان
با قبال تو خواب خوب دینم
جراغم اینور جمع دهنما
بروز آرد خدای تیر را
پارایم فردا مجلس نو
ی کافور نو در جام دینم
سحر که چون روان شد خورشید
بر آمد دزدی از مشرق سبک
در آمد شهر پایا ز خواب روشن
بر آمد نوبی را بر افلاک
سیر عسکان سلطانی حایل
به هلیتر ترا پرده سیاه
سیار را بوی در این او
ز خرکه های دور و بسته

بکن ترتیب ناما و سیاهی
بعد سو کند شد ز فکار
بر آمده بگو هر چون ترا
یسوی آن خوابگاه آورده
بخدمت که نه شد دل تالان
جین افرود چون بر فلک
کران شای که بدهد کشیم
بکن تیر را چون باشد آن
بگیری در خاکی تو را
شاره را آورد و کس نو
دین دریا دران روز
جهان پوشید ز نور جمی
عروس صبح را بوی پرست
دلش خرم شد زان خواب
نهان شد عینم بد چون خاک
در در که شد زین شایل
حیش را بدهد در سیاه
ز تیغ تنگ جثمان ره کرش
مه و خورشید چشم از نور

در کز نه تار خود پیش گیرم
بر آفریت کلون را بچون
یکی ظاهر ز هر باده خورد
کرش دست و پشاندن
زمانی طوف می ده گلشن
ستایش که بر شاو بسیار
جنان دینم که من در سخن
بتعیدش زبان کسا و شام
بذین ترده پانا با ده ز شام
جو از مشرق بر آید خبر نور
رخ شاه از طرب چون لاله
بر آمد دزدی از مشرق سبک
بجهانید مرغان را پر بال
ز نور مود بستن بار کای
کشیده بار کای شسته
ز هر سودی که بقوی
سیاهان جیش ترکان چشم
ز نوبی که بکس
درین حرکت نشسته خورشید

سرخویش و ساری نویسم
هر اوان بود کلنج را بچون
یکی بهان ز بحر خواب کن
برون آمد خرکه بر دست
زمانی جمع را بکدرش
کرای من خفته و خیم ترید
بدست آوردی روشن
که حشمت هر شوی یا پادشاه
بذین را بکسی یا بعل و بوم
بر آید ز هر بار که کافور
جو ز کس در نشاط این
عروس صبح را بوی پرست
بر آوردند مرغان با بال
که با او بود کوی تو کای
ستاده خلق بر در دست
خود هشتاد که چون بخور
جوشب یا ماه که هم شمشیر
بنوبت بسته بر در سیاه
دران دیگر فاده شو خورشید

بساط شاهوار افکنده	که کجی نبرد هر باجی کز دست	تر خاکش با به رایج روان بود	مگر خرد کجی با ذره آورده
نمادی جمع کرده ممدان را	برون کرده ز دریا عریان را	نماده در حیم بادشای	وشاقی جز علان مرای
ادب پرورند میان مردمند	نشسته بر سر کسی خند	نماده توده توده بر کزها	ز یا قوت وزر و نقل و آنها
بدست هر کسی بر طرف کجی	مکمل کرده از غیر ترنجی	ملک را زشت افشار	کز افرد نه بر روی شد
لبالب کرده مطلق جامه	پای کرده مطرب نغمه	نشسته بارید بر بیکر	جهان را جین فلک در خط
بدستانه وستان را یک	برخیزم دلهارا تناسا	زدوده دل که بر عودی	که عودش با یک برد اودی
ممان نغمه باغش	ز بهر سیه زار عیسی در قفس	ز بهر کرده در مجر ووزی	بر وقت عود سانی عود عینی
جوهره شان زنی است کز	ز بهر بخت زنی رخ شایسته	بندگی کوش بر بیک را با لید	کزان مالش در و بر بیک
جوهره زنده فکده ابر	ز بهر کز عین آواز	نخمسما نام شخصی برده چکی	نمی نفاص امیدی چستی
کز خوش کوی	نمیدان چنگ پست از غمر	کوه خوش کوی در غمر	نمیدان چنگ پست از غمر
زود آواز موزون او آورد	غنا را رسم تطبیع او آورد	غنا می جان چالاک مرود	غنا می جان چالاک مرود
جز او کا فزون تره از زمین	زادی یاری کس بار بند را	ز بهر مجلس عین آغاز	ز بهر مجلس عین آغاز
زای مرد و مرغ از بر خطه	هم در ساحه چون بوی رنگ	ز بهر نشان نهار او کوشی	ز بهر نشان نهار او کوشی
بناله منقده را سوراخ کردند	غللایان با بشته کساح کردند	ملک فرمود تا کس غلایان	ملک فرمود تا کس غلایان
مغنی نامده و قاضی هفتاد و	شدند آینه یکران از بار	سه ای باریدستان می	سه ای باریدستان می
یکسایک اخوت از آفاق	گمانه از غنونا از خود را	ملک و دیان امان از کده	ملک و دیان امان از کده
جودین حرگاه گردان	بر آینه چون رخ خرمیایان	چشمه نور	چشمه نور
ز کج پرده گفت آن است	کزان مطرب یکی با معنی	بر در کز نشانی ساز و چیک	بر در کز نشانی ساز و چیک
عجب حال زین و آید	بگویند آینه من کوی نمیدان	یکسایک دیوان در و دستان	یکسایک دیوان در و دستان



کیمی گاه محم دین برود	سایح خرمی از دی جاکوز	ز ابر طرند این جاکاه	بی که گوید ت آن راه مرزن
ازین سو باره جبهه ملی	ز دیگر سو کسایک در دست	ز نوع شمع های غیر آلود	مهر شتی بود از آستان ای
فلک دل داد و تا جگر	که امین راه و دستار	بکوش چنگ در بر شمشیر	مکنده حلقه های محرم آواز
تو بازی کوان در برده	غنای کسب کسان در و اس	نگار خرمی با حلقه شین	غم دل گشت کین بر دین
سرود کسایک			
کسایک بر طریقی کان صنم خوا	دل را چشم روشن کنی گزین	بسیار از این صفت با من در	ز دگفت این غزل در پرده
منصب ای دین دولت	و ما کن تا توانی تا توانی	بغیاری بر ارای همی	نگار که نشد با پای شلانی
برای از که صبر ای صبح	که آبی رحمتی و قشنگ گفت	نه زین افتاده تر با صحنی	کلیدی خواب و بکشتی ازین
ز سر پر و کن ای طالع کرا	نخام که بر آتش کجا پر	و کبر جلاب و لایق دانشام	راغز شکوه غم ز کسای
جگر در تاب و دل از موج	سپید خاتم دام سوخت آخر	و کرمین تمام در نشاند	ز غم و غم و غم و غم
اگر بر کف زندان زین آبی	که من خود باز باز	جوهر در خانه و رویت با	فدای راب و سب و کسای
و گشتی باز و شد آخر	که من خود باز باز	مرا بری که جوی زار زوم	توانم کردی از و انباشت
میدانم جو یا بر خرمی	که من خود باز باز	جو کل در عاشقی پرده و درین	جوهر در چمن چمن
حایت ما هر صفت کرا	که من خود باز باز	با تیری کسب و بر و دانه	جو میدانی و می بری بکیم
غریب و ن بود غم و زلف	که من خود باز باز	سخت ز غم و غم و غم	ز عالم رفته و عالم آمده
و گشتی باز و شد آخر	که من خود باز باز	بسیارم که ترا کام اینچنین	بپنداری زین روز و ناز
نه به شتی که شتم کردم	که وقت پر دشت	که من خود باز باز	که باید مرده این را حاکم
نیز کای و دم شانشین	که من خود باز باز	بسیارم که ترا کام اینچنین	بسیارم که ترا کام اینچنین
مکمل از آواز و لید و دم	که من خود باز باز	که من خود باز باز	که من خود باز باز
نخام که بر تو حکم رانی	که من خود باز باز	که من خود باز باز	که من خود باز باز

عراقی وار با نیک از چرخ کش
 نسیم دوست می باید دامن
 کز این آب خوش و از جوی
 مکر با کدشت آهو حکا
 مکر روی ز طاهر بر آرد
 مکر با بخت اینجا که کرد
 مکر با مات آب زندگانی
 مکر شیرین ز لعل افشانده
 ترا بسیار خصلت جرئت
 مبین که تر سنی خشمی نمود
 خدایم نیم دل در پاشی
 و لم خون کرد از غم چون کرد
 جوی زلف تو بی دل بودم
 گرم خمایی خلوت با دانه
 چه باشد که جان از حلق
 شکفت چون گل در دونه
 زنی چشم بدینار تو روشن
 خیالت بهشای خواب خرم
 بتو خوش دل دامن مشکم

غزل کفین با مرید
امیران خسرو

کرده ز دانه بر طرف خاک	مکر وقت شد ز طافش
که ما را سر بلند ی بر سر آرد	مکر ماه آفتاب ز وزن آرد
که چندین خرمی در آرد که	مکر باز سپید آفتاب است
که ما را زلف دل دارد نه	مکر کا قبل شمع نور افروز
که از هر گوشه خیزد خروشی	بکوی دولت رشک می
بگویم راست مردی است	منم جو کشته و کندم درود
عقوبت پس که چون نامم	بنده زده هند و را کشت
ولیکن در دل چندان کخواست	لک کوب خمت زان کشت
کدامین نظام از غم کخواست	تم ترسند ز بویان چون ترس
دل خود را بر زلف بازستم	خلوت با لب عالم شمار
بجای کل چه باید خار دادن	از آن حقه که جز مریم نیاید
بقارت برده طبعی ز کانی	جوهر زو یار بد زین سان

غزل کفین کلسا
امیران خسرو

ز تو روشن چراغ چشم	مرا جشی چشم را چراغی
--------------------	----------------------

با هنک عراق این برده
 خیال کنج می بیند چراغ
 کز این باد خوش و از جوی
 به افشان کرد بر گلزار
 که شب بارو شنی در نظر
 که گلزار شب از ناز سینه
 که چون پروانه غم را با لای
 که آورده ت با نیک خور
 ترا جو داده و کندم غم
 که باد زوی جوانه دین
 که سخت بد لک زده بر غم
 کز این عاشق از جوی
 و ز نیم که فی تربت کانی
 بره زان کوبه ان کانی
 کلسا که از آن خوشتر است
 بتو زان غزل در سینه
 سرکوبت و خوشتر کشت
 خبارت تو تیبای چشم مردم
 چراغ و چشم را در خشت

جبه می خوردی که روی تو نیز آید بردست داری	از آن می خور که زان ز عشق خود دلی خودست	حالت چون جوانی جان دارد سین را آهن چن آید	کسی جان با جوانی درین دارد که باشد خم یستن بین خمیز
کسی آن آید بر کف جگر بزان داور که او داری	که مردم شش دیگر گزیده که پی تو عمر شیرین خودت	ترا آن آید در چشم من بزرگ پی دلی کشتن است	که نماید بجز تو حق کس زهی رحمت که رحمت جان
تو بآید یک دم باز هر کنون افادم از سستی	ترا این روز و آنکه من کرفی دست و لیکن لایبی	جان بردم که گرسختی بس است این بار خود را	دوای سخن تو زنی مستکن جوانی نباشد با کشتن
زنی هر ساعت بر خدای و گزین من یکم در صحن پناه	مزن چون میزنی بنواز جراحی را برون آدم پناه	زنی رنجی کشتم بردست شود در خون چون من زدی	که سخن روی مردم را کند چه نقصان که از دست بری
خود ارم از جمال خویش خوشا وقتی که آید بر من	رنگ کن تا ترا می بینم از دور می نیامد می بر ناله جنگ	جوانی را پادشاهی گفتم بیان می نم شب زلفت کن	بدین امید روی می شام بر شمع چشمم پشت پریم
شبی که لعل می گشت شمع بیش کشته و افکنده ام	بخشیم تا قیامت بر کبی دست از آن بخت که می تو زنی نام	تو دادم همان کار ساری کنم با چون زوار طیاره	تو دایه که گشتی کرمی داری تا پی پاره برداشت
با و از حریف چون هر دو مرا در کوبت ای شمع کوی	بای خود دوم جز سگ کن ببر باری غم دل بر شاید	دلم رای می اندیشه است جو در خدمت نباشد غم	خاک پای پاکست که می ببر کرمی دلی به بند نیست
که چون که سبدم می تنی کو بار این گل بر شاید	که پس روق ندارد کالو که جان می تو در غم فاجعه نیست	نه جوان دل ز کار بر بزان چشم می که هوشکار	نایب دل که از خدمت نه از دل نیز بار شد
بسی کوشم که دل بردارم از تو بزان جان که چنین صد جان	موزه کو جدا ماند ز خورشید موزه کو جدا ماند ز خورشید	دارم پیش ازین چون تو دایه و مرا یک ناله	مرا آهوی تو چشم را تو دایه و مرا یک ناله

بهری گوید چاه داشت
بس از غری که کرم دیده
مراقب بود روی تو دیدن
خدای کافین کرده است
جوشن دست بردار بدین
بزن رای که شادی را که
بسازی یار یا یاران
کوه بکشی با ما روزی چند
بروزی چند باین سستی
خوش آن باشد که است
جهان بسیار شبانی شود
کلی کویا سودا دی زان
دران حضرت که نام ز
چهارزار تو هست از نیکویی
درستی که دارد کاروان
نهادستی ز عشق طلقه
بمغای ز تو را صیقل
کردم ی تو پای سرگرم
بصدف یاد گفت ای یار

چه باید صد که بر جان
کم از یک شب که بوم خاک
سبارک باشد از دست
ز جان تان بدید آورده
ز دست عشق خود کاروان

جو در ملک بحالت باز شدی
بنوری بر فروز افروخته
خلاق آن شد که از چشم
ایمید هست که روی تو
نوازی بر کشید از سینه شک

غزلکسای از زبان شری

شباب عمر من آهستی چند
بذین محلی چه باید که محلی
امان باشد که فردا باز گویم
جهان نادیده جا ناست
جو حکام خزان آید به دل
چو من کس و حساب آید محال
کسای را جو من روی بر کن
شکست و بخت نیز آید کای
بذین عیم خرمی باز نمود
برایم زین اگر زین پیش کشم
ز تو تا در نکردم بر نکردم
قوی کار من در کالبد مان

ز برای حکم کن تا شهر یاری
بسا تا به که ماند از طریکان
جوی و دانمان آید وای
بهاری داری از روی زخمت
کل آن بختگر و کلاب خیزد
لیت و یاد آنکه قطره آید
بخور کالای کاسته توانی
اگر چه زردی هر فردی
تغنا من از عمر جوانی
من آن سایه که در بال و پر
جو سر و گوش که این بیت
نکسا جو شاد آنش

عنایت را شالی آید وای
بیوی رفت که ان برده را
جو از چشم بد آب زو کانی
بروز آید شبنم را بر کانی
بختی و از کین در ساز با کانی
مگر کینه حاوی کویا کانی
که می رفت و نخواهد ماند
خارده مع پناه است وای
بسا سبک که سبک است
بناید که است سبک است
نمده فصلی نخواهد بود وای
کلای که لایزال کل پیر
رخ خورشید و آنکه لایزال
یکار آید کی روز جوانی
قاصد زین طم و رشار
وصالت و آنکه ز کانی
ز پات بر نکردم شمشیر
ز حالت که حال جانده را
سده آید و آنکه پیر

باستانی نوای کوب بر کار
بخشای ای صنم بر غم و غم
کز آن حکم تو روزی بر کشیدم
که مگر مرید من که مگر نگاه
قلم در حرف کشیدی ایام را
کنم در خانه یک چشم جای
نصیب من ز تو در هر جگه
در ریت کعبه بر زارم غمناکی
ندارد دل که ای در کارم
تو بر من تا تو ای ناز و نیاز
تو که سازی و کره من بام
اگر من جان دم در مهرانی
تو ایام مان که صحبت با تو آن
چو بر ز بارید بر خشک روی
چنان فریاد که آن سر آرد
چرا پرم که شیرین باغی
ازین سوره ترانه بر کشیده
ملک و سوره تا شام بد حالی
در آن در زمان شام بهشت

کز چنگ نیکو ساز
ز ترکب ملک پرده آن غل
نه آخر آب چشم غم و غم
شفیع آدم بتوی خواهم
یک چشم برسم خاک بایت
ملای بود و آن در نرسیتی
کرم بر پی نازدم زبانی
و کرد اری من این عالم
که تا جام بر آید می کشم ناز
که سووم درعت تا می تمام
ترا باید که باشد زنگانی
من ارازم و کوفی جای آنست
ببین تری که هر کم سروی
کران فریاد شاه آند بر باد
تم آهلیش که می نه آواز
وزان شاه پراهنی درین
بجز خنجر و مرا که در خالی
کوفش دست و کشش جامه

بشیمان ز سر بادی که خورم
ازین پس سر زبایت بدارم
سک و ز سک بتر نهان کنم
اگر محروم شد کوشش از پلا
ز تو پرشش مرا امید خاست
ز تری روزیم خواند کویم
نم عاشق و انم ساز کاست
مرا که نیست دیار تو دوری
اگر من بنمورم از گوی
ما که روز و روزی نت بدارم
دل شیرین بدان جری بر تو
شسته چون شیده آواز
جو شخصی که کوی دار گند
جواز سوز و عاشق از خاست
بران آوازه خرا می بران
اگر چه کار خنجر و شاد است

بیرا فکد برکت این غزل را
که صند خدا آورد در غمناکی
بسی ز هر پشمانی چشم
کو شام بر باد می کردم
سرا ز خاک سرایت بر دادم
سرت جان از میان جان بچشم
زبان را تار می و دانه است
اگر بر خطابت کردم تمام
مرا آن یک من به روز ایدم
تو معشوقی تر با غم گشت
تو باقی کشت در عالم دوری
تو بر خورده اربابش از خوبی
تو هر روز و روز از روز
که چون دوغن جراح عشق است
رسی کرد و شد مسکن
بند که آن سخن را بگوید
صدراع مطهران از راه بر خاست
سوی خورگاه شدی صبر
چو خورگاه سبکی دید

بس آنکه گفت کین آواز بلند
جو عیاران سرت آن چرخ
ز شادی ساختن بر فرق ^{جای}
جو کار از پای بوی برآید
ملک میزان شده زان ^{کهرنگ}
ز بزم آنکه خور تا بزم روز
جوشه دافت کان ^{تخم برین}
بر زکان جهان را جمع سازم
یک است شادمان ^{نام نشینم}
لبس با هر بقا می درآید
لبس جوده می قدح بردکته
دل از شادی جان محو زده
بمخود و عطر و اندون زیا
کشتها آذین رغبت بایند
جو آن در کن خسرو دل دوست
بر کان دینه را راهی دوست
کمی با نارسیمیش ز دست
کو از دشت سوی بحر کشای
کمی سودی حقیقت را بکشت

چه آواز است حالش ^{از من}
بیای شه را فدا از سر مهر
کشته را تاج بر سر ^{باید}
تقاضای دهن بر می باید
چرا شد شاد و چون ^{دینک}
بنام نیک پرورد این طغیون
بر و راحت نازد ^{چرم چون}
بکاوین کدش کوفت قرارم
بر روی یکدگر عالم ^{پیشم}
سر زلفش بر قاصی برآید
بجزده ساقیان راست کرده
دل از شادی بکاشد ^{شکای}
جو غنا طیس کاهن را راباید
برون آمد ز شادی ^{چون کل از}
کر بر مجرمه نمودی ^{سودت}
کمی نوزید چون سیاه ^{پوش}
غلامان کلاهش بر نهادی
که آوردی زنج ^{چون سب}

حکایت بر کرده شاه ^{شاید}
جوشه معشوق را ^{مولا}
در آن خدمت که ^{سپاه}
از آن آتش که بر خاطر ^{کرده}
نهان در گوش خسرو ^{کشت}
کنون ترسند که ^{مطلق}
بسی سو کند خورده ^{معمد}
ولی باید کی در جام ^{زین}
جو عهد شاه را بشنید ^{شیرین}
خروش زیندیم را ^{تا پادشاه}
ز شادی چه تواند بود ^{باقی}
دماغ از جاشینها ^{در گوش}
رومانده ز باز ^{پیکار}
ولیکن بود صحبت ^{زینهار}
دل خود را جوشع ^{از دیده}
کمی می سودد ^{نکس بر}
کمی مرغول جعدش ^{باز کردی}
که از کیسوش ^{بستی}
کمی رسید از دستش ^{زین}

جهان دیدند ^{بکسر}
سرخو را بر ^{پای}
مکافات یکی ^{ده}
قرش روی ^{بشیرین}
که کرده شد ^{کشت}
نهند خال ^{جالت}
که ی کاوین ^{نیام}
که از دشت ^{آین}
بمخند بر کشته ^{از روی}
دماغ مطربان ^{را خواب}
که در مطرب ^{بود}
زلفت کرده ^{شوت}
در آبی آتش ^{از آب}
نکردند از ^{فان}
بونده ماه ^{را پروین}
کمی بست ^{سپیل}
ز شب بر ماه ^{مشک}
که از لعلش ^{نهان}
بیا روی ^{بیش}

کجی خلخالهاش از پای کنی	بجای طوق هر کفن کنی	که آردی قزو آن شمع پیش	درویدی در حال دلخوش
کجی کوشی تن را جان توئی	کجی گفت این من آن توئی	دلش در بند آن پاکیزه در بند	یشامه بانی آن شب کشید
نشاط خود در شمع بر سخی	بشیر مست ماند از شیر سخی	صدق میداشت درج خوش	که تا بر در نقد توکل الماس
زبانک خوشتر از خوشتر از تو	زمانه از غنون کرده و اموش	دحل زن جون دحل با ساز	هنوز این لایه و آن از کوه
بدین سان هفتد هسان بود	کجی با عز و کربان از بودند	بروز آهنگ عشرت داشتی	دی پی خوشدلی نگذاشتی
بش ز قاعت با خدی	بوسه کعبین انداختی	شب هفتم که کار از دست	عرض دیوانه شهوت مست
مکث فرموده تمام در شب آن	ببرج خوشیت روشن کنان	سیاهی چون کراکب در کمان	که از برقی خدا دادند
نشیند تا بصد کلینش آرد	جو به در محل زمین آرد	جو رفت آن نقد همین بد	ز نقد بیم شده دست جهانیک
ملک پر کرد زین باذ این	ماند از سیم کشتیا نشانی	شسته کوچ کرد از منزل خود	کرده راه دارالملک پیش
بشرا از طرب را کار نموده	بر آسوده وزی خوردن	بنیض ابروی سیاه	جهان را تازه کرد از کج
چرا اندرود را نهفته دارد	زمین تا در نیارد بر نیارد	بریزد ابری تو میرد بر	که بی با مان شود در پایها
نیز بر روی رومست باجی	نه از پروانه کس خواهر باجی	شی فروزد تا اختر شناس	کنند از شیشه دشوار آسان
بجویند از شب تاریک	بروشن خاطر و سحر	که شلای مبدان ماه افزون	ببرج آفتاب آوردن آن
رصد بندهای مران مشکلی کشند	<div data-bbox="1146 1727 1670 1956" data-label="Text"> <p>افردان شیرین امر قصه در کاغذ</p> </div>		طرب را طالع میمون نهان
چیدنی جو پرورده کون			عروس صبح را بچون تخت
جهان رست از مرقع باره کن	که خور از شرم آن آتشین	هزارا شتر سیه چشم و جوان	عجز عالم از زار باره کون
شد از بحر عروس آسایش	مهر زین شام و آهنگ	هزارا ستاره چشم	سراسر مرغ موه زده خمال
هزارا به موضع کوش نام	برخ هر یک چراغ بتستان	هزارا ز راه رویان قاپوش	که دوران نود بار شایان
هزاران لعبان نارستان			همه در کلاه و علقه در

ز صندوق خزید چند خرد
 نخل و ساق زین ده عاری
 ز غنچه بستون آفاق
 پری چرخ بیاں شوخ
 ز پشت دین را بیان روان
 بدین آیین بدین روق
 محرمه کج زبده زور گران
 مکرکای کشد چون غبار
 فرو اندازد بدستگاه حمید
 شیرین شد رام حقیقت
 گراور اجفت سازم طمان
 جو بر کردن تابش کاف
 گرفته انکار خسروست
 جو مبدش را بچشمی
 سعادت چون گلی پروانه
 تحت اقبال برده و گلای
 جو شیرین گشت شیرین
 خلوت رزبان نیک نای
 مشو شیرین پستان چری

جو سنگ آگنده از لوله شهر
 بھر طاکوس در کبکی بهاری
 جنبشها روان با طوق فرا
 ز خال لب مرشته شکفتند
 ز کیسر کرده مشکین تازیانه
 چنین آرایشی ز چشم بدو
 پاوردند شیرین را بصد آن
 شهنشہ ریخت در بایش
 جو در برج محل تابنده خورشید
 بهتر مهتر کینه از سر اوار
 بند کردن فرازم را به آن
 بکا و آهن که داند کارگاه
 برخود خواند موبد را که نشین
 نشان گامی تند بر قوس
 صلا هر دانه خسرو را
 ز شادش بهشیارهای
 که توان کرد بر عقل و سستی

ز مغزشها که پرد یا و زربود
 یکی ممد برز تر قی کرده
 زمین را عصر نیر شکافته
 بگرد فوج هر دو بلند ی
 بکسو نهاده لوله زور
 یکایک در نشاط و ناز و رش
 جو آمد ممد شیرین در دین
 چنان کر بس درم بر زبان
 ز شیرین قصه بواجن راند
 زمین پاکست با این مهر با
 بی آن بهتر که با کل جام کرد
 محرمه از چینهها برگرفته
 سخن را نقش بر آیین است
 ز دریا در بر آرد مرد غواص
 بخور کین جام شیرین نوش
 که جام فباده در باقی گشت
 دگر چون بر بادش شد

ز صند بکند که با صد شیرین
 ز بحر خاص او ترک کرده
 موارا موج برق رنگین
 عراق و اربسته فرق بدین
 زده بر لوله زور لوله زور
 با سقیما شیرین بار شد
 غنی شد دامن خاک از غنا
 درم روید هنوز از پیش
 که سر کس جان شیرین بر آید
 که اند که از این ساق بکلی
 که سر غنی بخت آرام کرد
 بران شغل آفرینا برگشت
 برسم موبدان کاین است
 جردن پرده خاصش آید
 پادشاه بس اندر مرده خواهد
 یک مدت شود بر آجا
 بخور شیرین ممد فوشان
 رام جان و دم ساقی گشت
 بگویند مست بقدم است



اگر با آلا صد بکری بردست	همشای بهشیاران کشد	بسامست که مثل خوش بکشد	همشای زده زدن که بکشد
خوش آمد این سخن شاه عجم	یکشاست فرمان آن صم	ولیکن بود روز با ده خردن	هجر خوار می شایک کن
نوار بارید لحن نیکسای	جبین زمره را کرده زین	کهی گشتی بسا قی نغمه رود	برده جای که باذ این عیش
کهی با بارید کشتی از جام	بزن کا مسال نیکت با دهم	ملک بریاد شیرین تلخ نماند	لبالب کرده و بر لب نهاد
بشادی هر زمان بخورد کای	بدین سان تا ز شب بکشد	جو آمد وقت آن کا سوز و شاد	شود سوری عرو خوش و نماند
چنان بدست گرفت میوش بد	بجای غایش بر دوش بد	جوشیرین در شبستان کای	کو سستی شاه راه ز خود بد
بیشرفی جمال از شاه بهفت	نهادش جفته شیرین تر از	طریقی که پروان از طریقی	که توان که باستان مرغی
مجددی بود ما فر خوانده او	ز نسلا خزان و نمانده او	به کویم مجو که بدست بد	نه چون درک جوان چون بد
دوبستان جرد و خجک آب	ز تن روز و ز رات و تاب	تنی جعفر خراکان از کور	بر و دستن بوخت از دور
نه بخی خور که بر روی بسته	نه دندان یک و دوزخ شکست	مره ریزید جسم آشفته مانده	نه خوردن حمت و دندان سفید
بعد از یوری بر بستن آن	عروسانه فرستادش پش	بدان تا سستیش با مانده	که در راز بر فقی می نماید
ز طرف پرده آمد بر پرو	جو ماری کا مار حیر پرو	که انجانی که کشتی جان بود	بدندان که دندان بود
شاه از مسقی ران ساعت	که در چشم آسمان رسیده	ولیک آن مایه بود شش	که خوشتر زان بود گنگ
کان با بر و نمانه بر افکند	بیان دل کا جوی فریه افکند	جو صید افکند به کانی	وزان صد که در دای
کلافی دید بر جای همای	شده در مرغ ماه از دای	بدل گفت این چه از دای	خیال خواب یا سوزی
نه بس شیرین شدای تلخ و تان	جوشیرین که ترش روی و تان	ولی چون غول سق زده تان	کان آند که مار زده تان
را آورد از سرمستی دروست	فنا از جای شیشه شکست	جذجد و بلا برداشت	در مردم جان ما چار و تان
جو شیرین با کنگ در دای	بزیاده رسیدن صحت	برون آند ز طرف معصه	بنامیزد رخی هر معصه
چو که م چون شکر شکر گام	طوره بر که از دای غلام	جو سوری کوبه در دای	جوانی کوبه ماه صفت

مر و خورشید از پیش	همی از صد بهار من محکب پی	بی گانه بر سینه طالعش	هر شسته نقد ۱۰۰۰۰۰۰۰
محشوق سحری از جان مرشته	وین نام طمع بر رخ نهفته	چرخان افروز دلبد یی	مهر نه کل و خردار طبع
بهار با ناله چون گل مرده	تراوان کنار نیک نختان	خجل روی ز رویش شسته	چنان که ز نقش کج در پی
جانش خسته در حال فر	جعدین شش او ز قاف	ز گرمی داری آن شکسته	ترا ده گاه نوب زدی خود
لبه لبه لب از عشق آلود	لین و زار	ویر از باغ سبک روئی	و جان از نقطه معلوم
سینه از زخم شسته	بیا ز زخم شسته	عقیق هم شکست شک	که تار حرف او نه گشت
کشته که در زمین کندی	مهری به سینه دگر کندی	بنای قلب ترکستان	بیوی و خلخولستان
نتی از چو کلاه زده	کلاب از دم آن کلاب	سینه و دم چون قاف	کشیتم در دم قاف
ز زخم شسته	بیا ز زخم شسته	کلاه طاق و بر و سینه	کشیتم در دم قاف
گوشه کندی یاد از غنای	بنار آلوده چشم کاروان	ز خطر با سینه کندی	و در طاق چون مرغ در
کل و شکر گدازید کباب	بزد و دمان بس کباب	ملک چون جلوه دلخواه	تو گشتی در دمان ماه
جو دیار ز ماه نور شست	در آن مستی و آن شست	سحر که چون بجاوت کشته	قاف و ش
عروسی و زین با جان	توری کرم طالی آن در	بند زخم کشته سار کاش	شکسته بوسه شیرین
زاده بر دمان ساقی	شکفته و کفارش خرمی	دو مشکین طوق و طلق	دو سیمین ناب و سیمین
بند زین با جان	شکر سبک فی القاصد	جو بار از پیش روی و خط	شکب شاه نزار از
فریاد روی و خوار و شکست	شوای خوب بر روی	در ستان در آمد خواجه	طرحه می بود و طاق
نه خوشتر از روی و شکست	ز صحنی زان مبارک	برش او و بخت بد	جو کل زان رخ خنده
بدر که عشق را آواز زده	مکنای میوه ز ناز	که از سینه و سینه	بی با و ترکس و ترکس
کمان بس نشاء کفر	بیا ز زخم شسته	کوزن ما و کوزن	بر و سیمین شیرین



شکست کرد آغا ز کبریا
پا قوت از عقیق تو برد
روان بر دلی میزد و نو
را آورد از کجای که در آن کوه

نزدیک خدایا که شد عسل
بیکانه لعل بیکای کبریا
کوت خضر و زنب سبای
که از آب حیات افکندای

جو تختی میل شد شد عالج	حساب عشق رشت دخت	بضرب دوستی بردستی	رطب جگر استخوان برشت
تیره چتر میاتی در میانی	رسیده را معجزه بخشد	آگل در بیم کلام	شکر بکناخه در مغز باطل
مدف بر		ی آن آتش آب	شبهستان کشت و کشت
نه		نی در خند پو	بنفشه در و ترکش
زوتین هوا		م را نادیده گفت	نیا پیش خایه را زشت کرد
ز دست خام	ایکی ماه	میلاد و سخن ترک و طایر	بخت و دستها را که گلشن
ملک روزی	دایم بر	برسم آرایش در خورشید	ز کوه سرخ و از زردشان
حایون را بشا	شکوه	سمن ترک از برای بارید خواست	میلاد را نیکسای از شدت
بس آنکه داد با شریف	همه ملک بدین بانو شایه بود	جو آذ و لوت شایه بود در کار	رانی دولت عمارت کرد
د از آنکه که صحنش نوزاد	نی گویند که شایه بود دارد	ملک را کار از آن بس خرمی	که دولت باران می خرد
جوانی و مراد و پاؤ شای	از این به کو بکم باشد جوی	نوقی روز و شب می خرد	جهان را خورده و باقی کرد
جهان خورده و نیکی خوش کرد	غم کار جهان خوردن جگر	مخوش طبعی جهان می خرد	تضار عیش چندین سال کرد
بس یک چند چون پندار	از آن گستاخ رویها غجل	جو مویش دینه بان در عارض	جوانی را ز دین می خرد
ز عسقی تا عدم مویش	مکر کاران موی خود مورچست	جو در موی حیه آمد سیدی	بدید آمدن نشان ناز کرد
بسته اند را جزا	بغیر	ز شب جندان تران برده	که بر بایز فروغ صبح کرد
همای پنج خدایان رود	آزم	جو بر سبزه نشاند بر فکانه	بیاد سده باشد باغ معده
بر کینم را سیدی از	در کش	جو کار ز شوی کرده جامه را	خورد قراض ناگام
خار یک چون	ارد	سیاه مطبخی را گویندش	که در آسپای تیر زدن
اگر در مطبخت است	شوی در آسپا کا فور بگر	بر آنکس کا سبیا کردی نشاند	اندانده که چون خود دانست

کسی کا فند بروزین آسیا کو	بصد در نشاید غسل آن	جوانی جیت سودا یب و مر	وزان سودا تنیای شیر
جو پیر و لایت کشتالی	برون کرده از سران سودا	جوانی کشت پیری را جید	که یار از من گیرد چون هم
جوانش داد پرنخ کفار	که در پیری تو خوف گیرنی	بران سرگامان سیما بزد	جو سیما با از پی رسیدن
سید مری بر آن را غم زد	که در جسم سیما غم نیلید	غم از زکلی کمر و علم را	نماز میخ زکلی نام غم را
جو خسرو در بنفشه یا حق	ز بهی جوانی باس یافت	ز قبه شد تا گوشش کشت	هفت و این پند پیچان نام
کلی بر تخت ترین زدی با	کلی شد پیر را چون تخت	کلی میگو شد بارید نوش	کلی به کشت با شیرین
جو تخت و یارید شیرین	شد نماین چار زهت گاه	از آن خواب کمرشته یادش	خرابی در دل آباد تر آید
جو میدانست گز خاک پای	هر آغ آباد شد کمره خرابی	مهی نو تابیدی و دیگر	جو در بدی رسد نماند
<div> <div>درخت میوه تا خاصیت</div> <div>نزهت بود و در نی اندوز</div> <div>زمین بود شیرین کاه</div> <div>جواز کمره از تخت آبد</div> <div>حد زن زانکه ناک در کشتی</div> <div>نارده مودت انکه با کمر</div> <div>جوانسوزی بر است و جوانی</div> <div>کس دولت که باشد پیر</div> <div>ز مغرور کی هر سر تا گیرد</div> <div>خلیق را جوینکو خواهد کرد</div> <div>فرزان قصه و ارا حشید</div> </div>			
ز را عشق حوی انش کوش	بسی کوشیده در کارانی	جنان کاوی که از شیرین	سپی دیگر بکام دل برآید
خرایش جوان توان کفایت	جنان کاوی که از شیرین	زنی پر از تقصیر جوان	لک در شیر کمره تا نوزد
دعا آمد کند خلوت نشینی	زنی پر از تقصیر جوان	بسی آید کا حدت شایان	ز نثری محسوس بر نشاند
که تیرین داده باشد کلمه	از آن ترسم که باشد آن خل	ز مثل خود جهان چون	سیکست از نغمه او خوانا
تو آن به تار حیت را نوانی	ز مثل خود جهان چون	ز اقبال برآرد صفت ناکاه	که آن کس است که کسای
رعیت را تا شد هیچ دید	ز اقبال برآرد صفت ناکاه	<div> <div>سوان خورشید و ماه</div> <div>بما عایع خلایق شاه کرد</div> <div>ز با کبریا بی کو خوش</div> </div>	

جو خور و دیدگان بار برای
که ای از تو بزرگتر آید مرد
غیر ده کا و نیز چنین چیزی
جوابش داد ماه رانده
دگر باره پرسید و جوابدار
نخستم در دل آید کن فلک
جوابش داد و دگر پودان
هر آن آید شد این که دارد
بلندی که راز آهسته گویند
دگر رگوشه که جرم کربک
شدیم که هر یک جلال
جوابش داد کن ما شنیدیم
دگر که گفت ما اینجا جبریم
جوابش داد گفت از رده
که ده و دست از آن سرگرم
دگر که گفت کای در آید
محبوب دارم زاری که خفت
بد گفت چون ما در زمین
جو بشنید از تنم در پی ساق

ز دانش خواهر او را یکای	بزرگ آید رانده یکای
سوال در جبر	
وز اول پوده پرتون یکای	روا بس ماندگان تا به رشت
سوال در جبر	
که گفته تا بین دوری دیار	حسابی را که زن کند بر تو
چو روی درین روی دارد	وزان مود که با چشم آید
سخنهای فلک هر بسته جوید	فلک بر آدی چو بسته دارد
سوال در جبر	
در سق را بدان قایم ندیم	جود آیدیم از آن صو کالت
سوال در جبر	
درین راه منزه چون نایم	جو زن ره بسنگان آید
سوال در جبر	
گویند کس چنین رقم خیار	جوابش داد و اما بی خانی
مخالف باشد بر برد آید	نفس جو آتش آید کمره

باید بر کس بشناسد
مرا از خود بزرگتر آید که دان
که این دانش برده اند
نخستین رانده اند
که دارم ذین قیاس
چو روش جانور چون کبک
جولید کس نمی اندک
بکستنی سخن کس دان
جو طره که سخن هر ده
عالم بر جوی کوب
چو آگاه از زمین
رشدن خود از آن
کجا خواهیم رفت
کرد کشف هم بار
بسی خود که خوبی و زیکی
چو در صافی و چون در
که خواب درین آید
که نقد این جهان است
و کو در آتش آید

جوابی زیر کافه کرده نفس	روح کی		که باره شد بنیاز نفس
جوابا کند هر خواب آورد	بگو تا بیان چندین کی باشد	بواس داد کین حکم موالت	که کرجان را جان در کالبد
ولی جان بی جسد دین بحالت	نهی بر که رجفتش و بی غایت	خوار بکار تن بی کار کردی	در کرجان ما دگر که ایستاد
فلک را جفتش پر کار کردی	روح کی		دگر که گفت کرجان را حاصل
نه نفس کالبد هفت باطل	خیال مرده و با تن است	جو کردی خواب با فکر خیز	جوانش داد که صفتش نهاد
کند دارنده این شهاب است	روح کی		دگر که گفت به یار زینکافی
دران مادت شود جانی	ز تو کرد بر سندان نشانها	سی کو با دمار قصه روشن	دگر که گفت به یار زینکافی
بناز آیم حدیث این جهانی	روح کی		دگر که گفت به یار زینکافی
کو ای روشن چراغ عالم	ز تو کرد بر سندان نشانها	سی کو با دمار قصه روشن	دگر که گفت به یار زینکافی
خیاری صبح صفتی باز از آنها	ز تو کرد بر سندان نشانها	سی کو با دمار قصه روشن	دگر که گفت به یار زینکافی
نواز کرد فردا را قاصد	ز تو کرد بر سندان نشانها	سی کو با دمار قصه روشن	دگر که گفت به یار زینکافی
زمین و هوا شری	ز تو کرد بر سندان نشانها	سی کو با دمار قصه روشن	دگر که گفت به یار زینکافی
زمین و وز هوا چندی	ز تو کرد بر سندان نشانها	سی کو با دمار قصه روشن	دگر که گفت به یار زینکافی
زنی را آخرین بطن آرد	ز تو کرد بر سندان نشانها	سی کو با دمار قصه روشن	دگر که گفت به یار زینکافی
طبیانه را نمودم کی چند	ز تو کرد بر سندان نشانها	سی کو با دمار قصه روشن	دگر که گفت به یار زینکافی
جهان و بطن و جوار از زمین	ز تو کرد بر سندان نشانها	سی کو با دمار قصه روشن	دگر که گفت به یار زینکافی
کم و بسیار که کار و بجای	ز تو کرد بر سندان نشانها	سی کو با دمار قصه روشن	دگر که گفت به یار زینکافی
رسیدند ز قضا بر سر	ز تو کرد بر سندان نشانها	سی کو با دمار قصه روشن	دگر که گفت به یار زینکافی
مخروی و سبزی هر دو در	ز تو کرد بر سندان نشانها	سی کو با دمار قصه روشن	دگر که گفت به یار زینکافی

دکوه باز پرسیدش که چاره
 جوابش داد که راه ندیده
 شنیدم چاره بود پیشتر
 نکشایان ماند که در خواب
 جواز خواب از آید باشد
 از شخصی فرود آمد که آن
 شکوه که به پیش رانده است
 میوم موب جان زده استانی
 کشد که از کی توانوان
 چهارم مرد موب کشان را
 نه توان خاطر از خوشی
 درین اندیشه تلخی قصه را
 زرده هر کسی افسانه خواند
 سخن چون شد معصومان
 که شخصی در عوبه عوی
 جوابش داد که آن حرف حق
 نه زانم گوید و نه جرح اطلاق
 مکن بازی شما با دینانی
 چون تحت پمودی نود

در سوال فیض افغان

سلسل گشت بام جان چاره
 در اندازد کسی خود را بفرقا
 هر اسی باشد از خواب دیده
 زیم جان زند در کنکه چنگ
 کند سرچرخ را در کنکه جیت
 که با کرک که راند شبانی
 زد که موشیان تا دار ماند
 شخصی ماند از حمله زمان
 که از دیوانگی با او توان ساخت
 درق تلخ حرفی چند خواند
 نه موده را ز موده کس ماند

درین مشکل فروماند که چنگ
 بسی کوشد که بیرون آورد خست
 روم موب بقصری که ماند
 زمانه خست و بازور کس
 هم آخر کار کس بی تاب کرد
 ربانید که سفندی که کج خوار
 جو کرک افزون بود در جادو پیا
 عمروی در کنارش خوب چون
 هم آخر چون شود دیوانگی چه
 جوی روند وی کشد هشت
 مکر بغامبران کایشان

در سوال حضرت علی علیه السلام

بر دست آمد سپیدی وای
 که ششندان دو دوشان
 که حق دینت و با حق نیست
 صلاهی احمدی روزی
 بکنید در کشان قوم ماورده
 کسا آینه برده پدران
 بوشید از غیب انعام بود
 جوشیدین دیدگان در پیده

جکوه بر پندار آشیانها
 نشاید گفت الا از شنیده
 که ازین چون دزدان
 تدارد سوزش از کوشیدن
 که بیکر دوزن کشیدند
 و زافاده مضرت کس
 هم او هم نگه بر تاب کرد
 در آید شبان با او چکا
 شبان را کرد با دوزخ راه
 بدو دیوانگی در راه
 کزید مرد از چون آه
 کزین بانی خود و رافاده
 بنا هم نموند آنچه شد
 ملک پرسید از تاج رمل
 نسبت بین او بادی
 برون از کینه است آواز
 نیم زان برده چون کیم
 جوامع کباب از آتش تین
 در کج سخن رشان

نصیبه ده مرا نیز از توانی	قدیده چون قوی چشم ز نام	منا کشش که ای بریکانه
فرو خواند از کلیله گشته	جو بر خور و کشا فی کل	کلید را ز نو زده ای
جمل قصه بچل گشته		بزرگ امید چون کلید
که ز کجی کین کار نیاید	جو کا و شتر به زان سیر	نخستین گفت که خود
جو ز اید مسکی با خور	که آن طبل زرین خود	تلبیس آن توانی خور
که مای خوار دنیا بچک	که با تو آن کندگان زاع	مخور در خانه کس بیخ
چنانک آن پر مای کین	که با شتر با خور کرده	با خواج کین این بند
چنانک آن مرغ خور از	که از شتر شتر با ز	شکال و زاع و کز این
جو با زرگان و اما مال	بنا با کشف فصلی	بسا سرگز زبان زین
جو غول مادرش در شکر	که دین آن ساده مرغ	ز نا اعلان مان بی
بدان شمش چار سوزانی	که موش آه خورده	چیل کز او و مشوار
جو زان چکانه مرد آن	ملاج از دست نادان	ز دامن سلامت بهر
ز موش و زاع و	جو آن مرغ نکار	بدای توان رستن
که بد دل جرح ناک	که موش اذنا بهر	میرک جز گشت کس
چکانه و زان	سازد با خورده	رنگ کین محال
بند و زاع سکی	ز زده که به نام	ز حص و زرق
چنان که زود و	چنان که زود و	ز فقه و وفا کین
چنان که موش	جو بخاری که	جو باید چشم و
کزین غفلت	جو خرقا غل	جو اکتش توانی

حساب نسیهای کس نیست
 بصدق این توانی شد
 بخون خای مکن تو چنگا
 تو یکی کن سندس از خم
 جو برکت این سخن بر حق
 دلا از نودین شمع
 میار خاطر از آتش پستی
 من خالی گزین عرابم
 منم و المستدر کار عالم
 که پرتیغ از من اسرار ملک
 زان نقطه که خطش محفل
 خط آن که بسط و کالی عالم
 جو بر عقل این نمون گشت
 بدان خود را که از راه مست
 توان نوری که جرحه مست
 جو خرد تخته ملک و دولت
 ز بیم بود یک نوزاد
 خری خرمن مغزی بر بحر
 شبنم من که آن فرزند

جو ران حلو آه شد آه
 جو آن ز راه شکال از چشم
 گزین بی خدایت آن شیر
 پستی برد جان سیاح از آید
 دل شیرین حصار شنبلیله
 بی تو صدرا حکمت کونیم
 انصریف و بخوار عالم
 که فعلوش مکریم یک یک
 نخستین جنبش کاغذ الفیقه
 که احادیثش کرده اندام
 یک تک می ده د اول آخر
 خدا را دانی از خود را بداند
 نمودار دو عالم در تو جفت
 هفتاد و شش رو آفاق
 در آن طفلی که بود من

عیشی ای رمان خود را این
 برون بر تاغوسای حرم بند
 وزن بی پیش حق بر گشت
 بقدر مود شد و نیت نهاده
 بشمار شد و بهتار
 بسی دانا سخن کالج لذت
 همه زنجیر ملک جود و عدل
 ز سر تا پای این دیو کشت
 بدان خط چون در خطابت
 توان دانست عالم را
 خدا این شو که پیش اهل
 بدین نزد یکیت آینه پیش
 نظامی پیش ازین روزگار
 شصت و دو ایاق چشم و شتر
 جو شیرین را عروسی بود

جو موش آن که بر آید
 جو مرغی قبیله این
 جانم آن
 ز بازو کان بهر آید
 سوره عدل را نو کرد
 جو شمع آتش بر مین
 در آتش خانه ظاهر نشی
 جو کیم من کسم و این کیم
 با صطرب لایب حکمت
 کیم که کوشش و این روزگار
 بسطی زان و این
 نه من تربت از اول آید
 ز شک باشد حجاب از پیش
 فلک جوید جان و این
 کونا از حکایت و انانی
 با تادی جهان از همه بر خور
 جو شیر جنگ جو شیر
 برادر خم کل زخم
 جو شیرین کاجی باده را

ز مهرش باز گیم باز گیش	ز دولت باز داشت باز دیش	سرای شاه از پرده بود	پذیر پوسته ناخشنود بود
بزرگ آینه را گشت از خرد	دل بگفت ازین درود	ازین نازق اختر می برام	فساد طالعش را می شناسم
ز بد فعلی که دارد در هر سخن	جو کر که این نشد بر او سخن	ازین تا خوش نیاید ضللی	که خاکسرمه و فرزند آتش
نه که بد آینه کس را دلکش	بهر آن کوی او که را خوش	نه با ترش می نم نه با سگ	ز رفو شک بگریزد بر سگ
بود و ذ از آتش من گشت	ز من زاده و لیک از من	سرم تاج از سر افرازان بود	خلف بین با خلق دلم
نه بد شیرین نه بد من مهر	نه با همیشه گمان شیرین	به حیثی چند این دیوان بر ما	که خرم پیش پای لاکمی را
ز من بگذر که من خود را نام	یکی مارم که چون منو مهر دارم	نه هر زن ز اندام و فرزند	ز هر کل میوه آورد سوزنی شد
بسیار زاده که گشت از او کرد	بسی آهنگ که کند بر سنگ بداد	بزرگ امید گفت ای پسر شاه	دل پاکت ز مریک و بدگاه
که گم کنی بر در دست	نه آخر که من از بار دست	نشاید حسی فرزند کن	دل از پیوندی پیوند کردن
درخت تو از آن اندک خوار	که دارد بخت خود را کوفه	نه یکی بد باشد بر فرزند	بود تیره بختم خویش مایه
قیای ز جوهر برایش افتد	از دم ز روزه کار آیش افتد	اگر تو حسن شد این فرزند	ز ماه خود کند را سر تو خوش
بوانی داردش ز نیسان بر	بهری تو سنی کرد و فاموش	خنان افتاد از آن پس	که آتش خانه باشد طای
جو خسرو را آتش خانه شد	جو شیر مست شد شیر و بخت	بنوشانوش می در کاس میا	ز دور او در شد را با سر
بر آن گذاشت آخر بد کردش	یکجی از جهان فرست کردش	در آن محلی خنان بر داشت	که جزیش کی گذاشته
دل خسرو به شیرین بختان	که با خند بند کشتا مستم	نشانه ماه را گن میبند	که روزی مست سر گن میبند
ز بادنی که کلاه از سر کرد	کیا آسوده باشد سر و زور	میانج او فخل ترا شد	شکار اکل برده خوشتر
جو کوه از زلزله کرد و دیم	ز افغان بلند از افغان	مران بخت که در آتش بر	بد قیاس بی دستان گشت
هر لقا کاشی کرده بدان	بسوی نیکوان خوشتر بود	نه درد سخی اگر دولت شد	جو دوستی همه دولت را
شکر لبیز از بغای پیوست	دلش او به خند می	که در دولت چنین بسیار	که شادانی و کویا باشد

شکوه کار چون ز بیم نشیند
نشانده که بر آزار خود دور
بنا قفلا که بندش ناید
اگر جای ترا گرفت بجزاه
چنین کشور که ست از تره
ستیز پروگار از سرم دور
وزن چون آفتاب آتش خوین
اگر کردی جهان را پادایی
غنی گوئی چو کل مار بند
ز تو یا مان ماند با تو مانی
به مارتان که چرخ گدازد
دین پند منم بر تو
کوش عقلت بی بونی
جوانی هست و آن گشت
مان که کند که تا به کوه
بوز دست زانچه بکار
دگر چراغ یابی با چرخ
نوبت داری و تو که قدر
چنین دان که بوی خوش

نه میرد مگر در ماتم نشیند
کوسن سپار و اکت از کرب
بود ایمنی نه قفلت
مقتع نیزه اند ساختن
سپه کا فور داعی شنبلی
از دوری طلب کارم دور
که بی عیب نیای در خزان
هر کس چون رسیدی شهرای
جو کل زان پیشتر گوید بخند
بس آن به کو فاند تو بانی
هم از پشت ترا نمیزد ترا
شکم واری طلب بر لبه ای
بیان جت هست رو خردنی
که آزاد منی کوشی خوش
میروان شافت رت از آن
بدسته دیگر نسیمکاری
ما و ستاده بر سبب خویش
تری که کرد و عالم صدایی
جهان خاص از پی تو فرست

کشاده روی باید بود
نه مرکب صفت او را بگوید
بدانای ز دل بردار غم را
ولی چون غنچه آب کبود
بیاید ساخت با هر ناست
دو کس را روزگار از دست
فاند کس زین دیر سنجی
فلک را که مملکت پاینده
اگر دینی نماند با تو محروم
جو بر بطهر که او شاقی بد
ز شوق دیده که زینت
بعین و سترون پی کشت
تا این تر ز خردنی جهان
به خردنی بر آورده سنجی
جهان چون ماراضی بخت
چو در بندی بدان می باشی
جو زین از قدر تو جای ترا
دل عالم تو می خرد خویش
بدین اندیش خوش از آگاه

که پای و سر نبارد دور
نه سر کس را که تب کیم دور
که غم غم را کشت چون بیک
جهان از آهنی کای کای
که از دریش گدازد خویش
یکی کو نرد و دیگر کو نرد
تو نیز ارم تانی تازی
ز کجند و جگر جگر تازی
چنان پندار که کاندازد
ز دود کوشش با کوشش
معتوبت بین که بونی
که بر پشت و شکم جگر
نه به ز آسودگی زشت
بلای محکم اند خود خویش
ترا آن به کز دود و دشت
که تو کجی بود کجند
علم دان مگر بالای تو باشد
بدین مکت توان کای از ملک
ز بند تاج و تخت آگاه

<p>دگر باشی تخت و تاج شاید همچنان آن بر آید شب که روز از ماه برون جهان میکند گداز دست شوق پای را با بدین بشفت پای بند هر لفظی در پیش و باران زین در خورش جو قصار از غضب سایین شد آذین جواز مای جزا که آفتاب ز نون نوای طوفان دگر که بر خاطر همان به کین سخن ناکند شکست کلی پی جو خورشید بدان سخن فرو باره که یک</p>	<p>زمین را تحت کن خورشید سیاهی بر لبش سمار نهاده بر دو سیمین می مالید وی بوسید بر آواز شسته گوش میداشت ملک پندار و از چشم جو نقاط از بروت بهر کاش درین و شمع برون ده سر زوزن جو لش از تنگی از جان که مست این مهربان شوم من روده و او خنده سیر سبزی جهان را داد که از شاخ و برگ</p>	<p>بدین تسکین ز خورشید زمانه با هزاران بت رنجید و میان حکایت مهر این کین جو خورشید و کینه فرود آمد زوزن و جو در ده خانه جان ده بر جگر کاش ملک در خواب خوش بدل کشا که شیرین جو پند برین این تلخی جان جهان بر آید ناکه ابری جو کرده باغبان</p>	<p>بدین افشا نه خوش خوش سخن می گفت و شد تک را غفلت از بهر آید هزاران بهر بخند خوش که رنگ حکایت خوش به شیرین در سرایت نوده در سر شمع سریر شاه را با که خون بر جگر کشا چشم و خورشید کم پندار و خوام نه خنده دیگر که شیرین را کرد به خون ریز را بیا و از کل رونی بند</p>
---	--	--	---



سوی دین سربانی کرده	چراغی روغنش نارنج کرده	خرید در کشاده کج برده	سپ رقد سپه سالار مرده
بکرم ساقی شهابی را دیده	بسی کرمیت و انکه عزم کرده	کلاب و مشک اعنبر بکیده	برانی اندام خون آلوده بکیده
فره شمشیر کل آید و کلاه	جنان که روشنی و یافت	جوشه را کرده بنا را بکیده	بر کافور و کلاب انعام بکیده
بنیان زان که کشا را بکیده	بسانیدش کران بهتر نشا	همان آرایش خود نیز بکیده	بدین اندیشه بکیده
دل شیره و آتشین بیانت	ولی جز صبر کرده را نشا	نهانی کس فرستادن بکیده	یکی به مشه دین غم بکیده
بر کجش زیر پر پریشیده	کلید کیم او را سپا دم	جو هفت بگذرد ماه و هفت	شود در مرغ من جو بکیده
خداوندی دم بر هر کوشش	ز خرو و بشوادم شکوشت	جو شیرین این حکایتها بکیده	جو سرکه شد شد جو بکیده
ز پیش و آفتاب شد کجش	نهاده آن کشتی دل در فرشت	بس انکه هر چه بود اسباب	ز خنجر کهن تا کسوت بکیده
خدا جان و محرومان بکیده	ز بهر جان شاه هفت بکیده	جو صبح از خواب نوشین بکیده	هلاکشان شیرین بکیده
سیاهی از حبش کافور بکیده	شده اندر نیمه راه کافور بکیده	ز قلم زنگی جوامی بکیده	جو در قلم شد زنگی بکیده
بفرمودن بر هم شویاری	کیانی بکرا از عود قاری	کرده حمد را در تخت بکیده	را آورده بود از دوزخ بکیده
باین ملک پاری بکیده	به خواب و بخت بکیده	بنا آن بعد از بخت بکیده	به شهد بر وقت بکیده
جانان را ن شده بکیده	بکره اگر آن مهاد بکیده	بکلم زن کشت رفته بکیده	برین چون قلم بکیده
بر کک ایله خرد اندک بکیده	به لوز دین جو برک بکیده	بقدر از ضیف افتان بکیده	که مار او که شاه از جان بکیده
پناه و پشت شاهان بکیده	سپه سالار شمشیر بکیده	بکجا خرد و ویش خوانده	کهن پروردگار بکیده
جو در راه رحیل آید بکیده	جه پرورد و وجه کسری بکیده	کشاده سر کیزان و غلامان	جو روی و بیان بکیده
کشف سرها در کجاست	عروس سارنگا را بکیده	نهاده کوهر این طلق بکیده	نهاده صافها را بکیده
برین دود من ناخیز بکیده	صدیق مرغ چون نور شیده	بس ممد ملک مرشد بکیده	کی کوفته دین بکیده
کشاده پای در میدان بکیده	کرده رقص در ایام بکیده	کان افاده هر کس بکیده	ز هر چه که خرد و بخت بکیده

معان شیر و پیر را نیر آن کان
جو کوشاه در کینه نازد
در کینه به دی خلق در دست
بزان آیین که دینان زخم را
بس آورده انگلیش به دوزخ
که جان با جان و تن با تن
به آفرین رسان آن آشیای
زی شیرین و شیرین برده
نه هر کوزن بود ناز و ناز
خبا ری بر میدانه پادشاه
ز روی دشت با دی بند بر خا
که احسن ای زمانه و زمان
و صاحب تاج را هم نکند
به جز شیرین که در خاک است
جو خشنه مرد را این سفلی
جو بر پای طلسمی سجده
ازین چند توان بردارند
سمان به کاین خا که خط را
شینه ستم که افلاطون میوز

که شیرین را بیدان دل ناز
بزرگان روی در استاده
بسوی مهد شده شد
هم انجاد شده زده برین
لبس بر لب نهاد و کوش
تن از دوری و جان از دوا
که چون انجار رسد کوفه دیا
بسی جان دادن و جان دادن
بسا زن کوبه از صدمه دیا
شیرین کوبه بر سرین شعله
هوارا کرد با خاک نیر ما
عروسان را پادشاهان صید
هر کینه به ایشان کوفه
کس از هر کسی خود را نکست
که یک یک باز نشناسد انعام
جفا قادی شکستی به سجده
به خوان بند جبر باز کردن
ز جور خاک بنشینم بر خاک

مهره پای کوبان می شده
میان در دست شیرین پس
حکمرانه ملک را مهر و رشت
به خون گرم شست آن خواب را
بنیر می بلند آواز بر دست
بیزم خردان شع جهان تا
کاهی تازه دارا رخا کدرا
چنین واجب کند در عشق من
بسا رخا زنا کوشید و دست
بر اند ابراز در پای اندوه
بزرگان چون شند که ازین
جو باشد مطرب رنگی و رقص
ازان جا باز بس کشند غمگ
منه دل بر جهان کین مردک
بصد نوبت و هر جانی پناز
درین چند که حکم شهر بست
درین چند که شایش بر غلام
بکریم از برای خوش بکار

بدین سنان تا به کینه
بفرآشی درون آن کینه
بپرسید آنه هنر کدگر
جراحت تازه کرد انعام
خنان کان قوم را و انعام
میار که با شیرین را انعام
پیار از این دو بار مهر بار
به جانان جان خنایان
بسا و پاکه سر بر سر
دو بار پند سیلی کدگر
بر آوردن حالی کیر آواز
نشاند که ازین بهتر
روشن شدن شل بلوغ آن
دفا داری نخواه که کس
یک نوبت ساند عاقبت
نشان ده که دینی کوی کد
جو نکشاد دست کسی بگریم
که بر ما کس کید جو بار
بکریم داشتی چشم جهان

بهر خورده اند از دیر باز	زهر اندک جان و جسم ساز	کفاحتم کس پیوده گزیت	بپرسیدند از فکین گریه از
بر چهره یکی مرد کین داه دور	روی خواهر شدن گزیت	سم کریم بدان روز جدایی	جدا انداخت از استای
ترا نشد که ز خود بیرون	مکوب بر بام کرده چون زن	رمان کن شریک خاک خور	پای جان توانی شد بر افلاک
علم بر کس برین کاف کجایی	خیان که عقل فتوی ستی	که چون شایسته ایم	بپرس از عقل دور اندیش
بر پران و بالسان سنج	سخن که قول آن پر کهن	از ان بر من آنچه می پرسی	خرد شیخ الشیوخ دای تو پس
که از خود بر گرفت این چنین	بزر ترین حصاران شد	نفس یک یک جو سوط است	خرد پای طبیعت بند است
همان حر پای کاوان خرمی	جو عیسی خرمون برین	بروی لرزوم بر خویش	ازین خرمون مخور یک آه کور
که تلمک از ترش را باز نشا	بساحی که خود را نشاند	فریب شوره که ش میسون	بسا تشنه که بر تدار یه بود
درین خربش هم برست	اگر زمره شوی چون بایگ	بنابریت کاه افکن زمین	درین نه کاوشت آخو
که دم با اژده طای می کشد	چگونه تلخ بنود عیس آن	که در بسته کوش از ده	حصار جرج چون زندان
بدین ترکی با پی سپرده	چه دار چمت گمش قد	حریفی که ن این از و چند	جو بهتر زین نسبتان
که را در عرض تیر است	سلامت با خیت کس را میار	شوه عیسی محرت خرسلی	بر محبت شوک زین و پرسی
به درویشی کشه نخر بافی	درخت افکن بدو کم زندگان	در حاشا و مرغ از احیاء	از ان چنین که در نشوین
که بکشی ازین پای کج	نفس بر دار زین پای کج	عنان هر کش که مرکب کج	علم نیک که عالم شکاست
همه حسد عمره تال کور	ز مال و ملک فرزند زود	بیانید شنبه است و نیست	ازین عیسی که با پی خستی
ز تو کفر به اسی نخر	رفیقات همه بر ساز کفر	نیاید هیچ کس در خاک با تو	روندان عمره ن همراه با تو
عنان به سان هم بر همان	ازین مشتی خیال کاروان	تویی با خویشی مر جا همی	بر ک و زنی که در خوابستی
ز لب تا غلب میزد	نفس که بر سپهر آهنگ زرد	مخالف دید خواهی با کج	خلاف آن شد که در مرگ
نه بر بندگان شان رخت	د لاشین که ارا ن نشد	که گشتند از تو به صد با خود	مده که عافلی بود از خود را

هرین کیتی که توان دیدن
بنین خوی جمالی کادی
بی قولان درین پغوله نگار
ز جان کنه ن کسی جان برده
بسا بیکر کفنی آهین
کجا جشید و افرویدن
که دنیا بجا که اندکوس
جهان پنهان تاجه آسان
شکایتها عالم چند کوی
در خنی را که پنی تازه بخش
دهر بسند و عاری ناره
مکر و پای دور کم کینه
از خود بگز که با این چار
درین سنگ و درین کل فرو
درین افسانه شرط است
سبک رو و جریب قبحاتی
برده شش دوع و زرع آهین
جو تو کان کشته سوج
اگر شد تریم از خمر نهانی

باید رخت بر دریا قشاید
اگر بر آسمان باشد زمین
فرشته شو قدم زین فرشت
که پیش از داذن جان برده
بصد رای کون زیر زمین
همه در خاک رهدای خوشا
که نامد ناکی کوس در حلیش
فلک پنهان تاجه خرم می زند
بخوش این کریم را در خده
کند روزی ز خشکی چار
بجز داذ و دستد کانی ناره
شکسته کرده این سبر اکینه
نشاید رست ازین صفت
نه کل بر کل نه ز سنگ بر سنگ
کلای تلخ و شیرین قشاید
کان افشانه کان آفاق من
قباش از پرهن شک آستین

هرین دریا سر از غم میاور
بر ساید زمین و بشکست
جوانمزدان که دل در جکست
بمانی که به ماندن خو کوی
که اذام زمین را با زوی
جگر مین که در خواجک
اگر در خاک شد خاک تم نیت
نظامی بس کن این گناه
چه پیش از داذ زمان کان
بهاری را که شد علم فرو
جنایتها که این نه شیشه شک
به دنی کن که هر صحت
کل دست و این دیرانه
تو که عورت بزر افسانه یابی
به حکم آن کم ز دکایی
همایون بکری نغز خرد
سرا ز گوش برالش نهاده



و ز خور غوطه و دم بر سر
نماد کس درین پغوله
به جان و دل ز جان آهین
بمیرا ز خویشتن را آهین
سمه خاک زمین کشته کوی
ندام کس که در پای ملک
مرا ختام وجود الی ابد
چه کوی یا جهانی به کوی
چه اقرار د زمین کان
بیادش بر دهر ناکار
همه بر شیشه کن بر شیشه
دهر این چرخ چنان بخت
در دمارا و دست و پای
چه پنداری مکر کافسانه
جو کل بر باد شد و روجانی
و ستاده به من دانه
مرا در محسوس بالش نهاده
بتکی داده دغم را با لاج
خدا یا ترک داذم تودانی

بین ای صفت ساله قوت درین دور پادشاهی شاد می خند بدانش کوش تا دنیا بشکند بناموسی که گوید عقل بای که در دویی که دوران نام رسول با بجهت قاهر	مقام خویش را حق قیصر که خندیدیم مام زوکی خند ترا سماع خوان که خود معیت زهی فرزند فرزند نطال	صفت پروردم و در خداد جوهر انجمن کرده طالت قلم در کشت به سرف کاه چنین گفت آن سخن پرده	نه بر تو علم من نام خدا باد برافروزند انجم را بحالت علم بر کشت بجلی کاف خدایت کز آن آند خلل حکار پرده ز مشیت تا مغرب نام او بنوعت در جهان میگرد
کمی میگرد با وی خرقه با زنی بروت خاک را چون بلدی کند هر کوشه صلا عام دارد جمع را بر کشید از خطه خالی	کمی با سنگ دارا ز سیکت عطایش کج را تا خیمه کیم بزمه از قلم عطی جو از نام بجای باز پرده	کمی شکست حکایت باز می کند سیمین کج بخشی نمر که بنام هر کج بدنی زشتی نمشد نام خرد نامه رفت	کمی شکست حکایت باز می کند سیمین کج بخشی نمر که بنام هر کج بدنی زشتی نمشد نام خرد نامه رفت
سر نامه بنام پاشای خداوندی که خلق او بود قدیمی کاوش مطلع غار تصرف با صفاتش بید	سر نامه بنام پاشای خداوندی که خلق او بود قدیمی کاوش مطلع غار تصرف با صفاتش بید	سر نامه بنام پاشای خداوندی که خلق او بود قدیمی کاوش مطلع غار تصرف با صفاتش بید	سر نامه بنام پاشای خداوندی که خلق او بود قدیمی کاوش مطلع غار تصرف با صفاتش بید
و هر عاصی کوست پیک پشه کشید پل انوری سپاس او را کن از صاحب بهرد همی که بنمای آه او	و هر عاصی کوست پیک پشه کشید پل انوری سپاس او را کن از صاحب بهرد همی که بنمای آه او	و هر عاصی کوست پیک پشه کشید پل انوری سپاس او را کن از صاحب بهرد همی که بنمای آه او	و هر عاصی کوست پیک پشه کشید پل انوری سپاس او را کن از صاحب بهرد همی که بنمای آه او
خدای را خدا اندر او فرستد در غمت از گشتن بموری برده پیغمبری را شناسای پس آن کو است	خدای را خدا اندر او فرستد در غمت از گشتن بموری برده پیغمبری را شناسای پس آن کو است	خدای را خدا اندر او فرستد در غمت از گشتن بموری برده پیغمبری را شناسای پس آن کو است	خدای را خدا اندر او فرستد در غمت از گشتن بموری برده پیغمبری را شناسای پس آن کو است
و هر کج که خواست با او خداوندی که خواست با او فرستد در غمت از گشتن بموری برده پیغمبری را	و هر کج که خواست با او خداوندی که خواست با او فرستد در غمت از گشتن بموری برده پیغمبری را	و هر کج که خواست با او خداوندی که خواست با او فرستد در غمت از گشتن بموری برده پیغمبری را	و هر کج که خواست با او خداوندی که خواست با او فرستد در غمت از گشتن بموری برده پیغمبری را
و هر کج که خواست با او خداوندی که خواست با او فرستد در غمت از گشتن بموری برده پیغمبری را	و هر کج که خواست با او خداوندی که خواست با او فرستد در غمت از گشتن بموری برده پیغمبری را	و هر کج که خواست با او خداوندی که خواست با او فرستد در غمت از گشتن بموری برده پیغمبری را	و هر کج که خواست با او خداوندی که خواست با او فرستد در غمت از گشتن بموری برده پیغمبری را

تر مخلوق نه آخر خیرای
بین در خود که خود بین را
ز خود بگز که در قانون
عراق از ربع مست بحر
قیاسی بازین از راه پیش
بتو کیتی کر نستان پایالت
ز طبع آتش پرستیدن جان
مجوسی را بحس برده و با
بد عنوان ختم شد صاحب
جو قاصد عرض کند آن نامه
ز تویی گشت مر مونس
خطی دید از سواد شصت
کراز هم که با این احترام
برین آن نامه که شکر را
اراد آتش کزان در دهان
عجم را زان دعا کیمی
سریش را سپهر از زیر بردا
بر اند ناک از کرون طریقه
بلبی بر جلد ناهن بپسته

ز دست مرک جان چون برده
هزین شو که خود دیدن
حساب آفرینش هست بسیار
وزان بهر مداین شهری
حد و مقدار خود از آفرینش
خداوندی طلب که عاقلست
بهشت شرح بین دو تن
کسی گشت کند فرود باشد
بعنوان بر محمد خم گشت
بجو شید از سیاست خضر
ز کرمی هر کس آتش قضا
نوشته از محمد منی پرور
نویسنده نام خود بالائی نام
نه نامه بکنام خوشین
چراغ اکهارا که داد
کلاه از مارک کسری داد

که می داند که مشتی خاک
اکری مرک بونی پادشاهی
زمین از آفرینش هست
دران شهر آرمی باشد
بین تا پیش تعظیم الهی
کوی ده که عالم را خدایت
بوطا و سان قاشا کن
در آتش مانع وین نیست
بدست قاصدی جلد میگ
بهر حرفی کزان منشور خواند
بموتوان کاه عالم باوند
غرور پادشاهی بر دهن
رخ از منی جانش کاچه
فرستاده جو دنیا چشمانی
ز کرمی آن چراغ کفر
زمعجزه آفرین مصطفی

درین صفت علی السلام

در آمد سبیل و آن پل شد
برید آمد سحر می آتش انگیز

چه در سر دارد از بزرگوار
بساد عوی که رقی خدای
وزو این ربع مسکون آب
توی زان آدمی گشت
چه داره آدمی غیر از
نه برجا و نه حاجت جاست
جو پروانه در کمن آتش
مسلمان شو مسلم کرد
فرستاد آن دقت
جوانیون خود بخورند
تو کوی سک کزیه آید
که گستاخی که یار و با
ز خشم آفریننده کوه
برجت پای خود ز خاک
دعا را داد جبر مرد
برو آشفته کشتن
سر در کشتن شمشیر
رای و اس فرود اطلالی
نه کلکون ماند در آخر

تبد شد لشکرش در حصار	عقابش را بگور زده بمقار	در آمد مردی از در جوب	خشم آن جوب بگرفت
بذو کشتا من آن بولد	که وقت را بدین خواستگم	دران دولت ز معجزه	بشی عبرت جین آید
توان سنیکر لا ز پیکر	باید آبی نکر ویند	اگر چه شمع دین دود می دارد	بوجسم اعی بفسون می دارد
ز می پیچیدی کریم او مید	قلم را بد برافید و نوحشید	ز می که زنی کریم جین	کند هر که نطق جین
ز می ترکی که میر صف خلیش	ز ما می تا برادر اطمینش	ز می بدی که او در خاک	زمین تا امان نورش
ز می بر خیل بر هفتک ایار	سخن را تا قیامت تو می	ز می سلطان سواکی وین	ز خاک او کشت طغر ایش
سحر که پنج نوبت کوفت			شیا نکه چار بالش زد بر افلاک
بشی رخ تا ز زین دیار			بمخلوت در سرای آهانه
رسیده جبریل از پست			براق برق سیل و زلزله
نکارتی بگری جوهر صوغ			نه باز از باز بستای خوش
و شاق که شرم منت خرا			باقی انشای اقصی سیفه
نموده انبارا قبله خویش			کرده راه پیش کبریا
برون دقت زوم تیر شان			بساط کاه قطره
فلک را قلب در عقرب			درخت خوشه جونا
کارا استخوان بر کج کرده			ز حیض دختران نعش
ز رفعت تاج داده شقی			ز جعبه داده جوز راکی
جو یوسف شری در دلو خود			بر هفتک حایل بسته
بریزش شرطایر بر فشان			نهاد و چشم خود را مزارع
جو یرون رفت از ان میدان			فکند از عشق ادم بال قلم
سی بران او بنام الف			
بران حلی شده پیش			
بتفصیل امامت رفته			
ز خرگاه کبوتر سبز شان			
اسد دامت بر جنت کشیده			
ترا و را سعادت تیج			
روده ز آفتاب کشتی			
جو یوسف مندی در حوت			
و دو چون سرو افع از باغ			
رکاب افشان از صحرای			
نه ابراز ابر نیسان در فشان			
جو مری از مدینه بر پریده			
جو کوه پشای اپارا			
اندان کرده ابه سمجوشی			
مجه که کسان پیش برافش			
رحم بر افران و سر بسته			
یدفع تزلزلان آسمان کبر			
ثریا در رکابش با دهن			
ز نیک آمیدی در میان			
بران بر تکی طراد و اختر			

جو جبریل از کاشی باز گشت
 ز ردف بر فطوی علم زد
 جو بوشت آما ز او شرف
 قدم بر قع زوز خویش برداشت
 محمد در مکان بی مکانی
 بحر عضوی نشی رقصی آورد
 برای فصل بود از غلغله
 جو پوشید از کرامت خلعت
 خلایق را بر آتشانی آورد
 نظای تان و طمان باز داشت
 نه پنی ابر که در یار آمد
 جو دانه کرسیتی بر سر آبی
 هوا سموم شد با کردی
 کهی غشی زند کین خوشی
 بدین مردم حراحت بست
 بکیر آیین خرسندی ناچسب
 در بیخ آن شد در نفس
 بودن کیش پای ازین راحله
 اگر غیشست صد تبار باو

عنان بر زد زمیکه بکشد
 وز اجا بر سر سدرت قلم زد
 با ستقبالین آند آتار که شرف
 حجاب کانیات از پیش برداشت
 بدید آند نشان بی نشانی
 ز مرموی دلش جشی بر آورد
 بر آتج کج رحمت خواست مالی
 پیانده باز بسو با کج اخلاص
 زد و زغ نامه آزادی آورد

سراخیل اندو بر پرستانش
 جریع بر جریع نقش خج خواند
 فرس پرون جهاند از کل کوه
 جهت را جحد بر جهت شکیست
 کلام سرمدی نیل بشیند
 خطاب آند ای مقصود کلاه
 کند کاران امت را دعا کرد
 کلی شد سرود قعی بود کاغذ
 ز با بر جان چون او تا زنی

در حکایت

محمود ج خانه زوق نشاند
 پیا بان در پیا بان ز فتنه
 علم زد بر سر بر قع بزمین
 مکان را نیز بر قع باز شد
 خذاه نه جهاند از جنت
 مران حاجت مقصود کلاه
 خذایش جمله حاجت را کرد
 جلای بود و دیدی بودی
 پیانی با ده هردم آفری
 جتان خواص جنان کاغذ
 دلفانن جکوه بر آمد
 بهمت رو که پای برگشت
 جو زرافان آن ده در کشت
 دم الاخون او خون سیار
 ز خون خویش کین شرم شد
 کینه بازین پیش از طاعت
 کلور ازین طمانی چند کشت
 همان انکا دکن ده رانده
 بر صغرا و بسود از غلغله

بوقت زوکی زنجور حالم	که باکرگان وحشی در حالم	بوقت ترک با صد دایع جوان	نکوگان بایست شد کسان
سری داریم و آن سرم شکسته	بجوت بوسه زانو نشسته	ولایت بین که مارا کوچ	ولایت نیست که غذا جا
زکرمای جواسش آب کیم	جگر در تری برف آب کیم	موموی برف ریزد بر تو	موموی دایم و دد کیم
بدین پاناکجا شایه ریدن	بدین پرتا کجا شایه ریدن	ستم کاری کنیم آنکه بکار	زمی شتی تیغمان ستم کار
کسی که بر پر موی ستم کرده	سم از ماری قعای آن ستم	بجشم خویش دیدم بر زکام	که زد بر جان موری زنگام
منوز از صید مشارش برده	که مرغی دیگر آید کار او	جوید که ی باشد این زاقا	که واجب شد صفت را
سپهر آینه عدالت و شایه	که مرج آن در تو پیدا نمائید	منادی شد جهان هر کس بنکه	نه با جان کسی با جان خود
مکشید و از فاش این راه	که مو که چه کند افتاد جام	سرای آفرینش سر سری نیست	دین را آسمان پی و آفرینش
هر آن سگی که در دریا و کاش	هری جری و یاقوتی نهان	جو عیسی هر که دارد تو یابی	نه سحر می کند و آفرینش
شمارا چشم غیر نیست است	کجا بنم که این کل ای کما است	کوتم خود که عطار وجود	تو نیز آخر بسوزی که چو
در خود علم جالبه و دانی	جو مرک آید بحال بنوع دانی	جو عاجز و ارباب عاقبت	بعد از ملاحظه دانی جان کرد
مان به کین نصیحت یاد کیم	که پیش از مرک یک نوبت بکیم	ز محنت رست هر که جسم در	بدین تدبیر طوطی از قص
اگر با این کهن که خوش بود	بعد سوخته چون یوسف شوی	نفاق را جان بر کار بندد	که جشی کرد و شمشیت خندد
چو پنداری کردن سان خدای	بره موقوف خانی استخوانی	بدین قاروره با خند آفرین	بدین غلیل با کی ناکر
نه خواند نامه آخر جا و داند	درین نه مطلع و این چار خاز	جو وقت آید که وقت اید	نه اینها کنت جمله ظاهر
نه پی که ازین دورا کینی	جز آن قالب در قفس شینی	از اچا توشه بر کانه علف	در اچا جو اچا جرح صفت
درین شکیل صد نهاده نهانی	بسا در کما پی از معاینه	نوا این پردایی دلاویز	نوا این دوازدها شمشیت
کهن کاران سخن با کینه کشد	سخن بکند از روایه فشد	در کنگ روزگار و کو کز کرد	کند رخسار مروارید از کرد
نکوم ز پیشین تو نیز رز	جو د قیاس و کشی جو نیزه	کمرش از پانصد و شش	نزد بر خط خوابان کس خن

خفتن را نیم و تار است
طلسم خویش را از کیم
اگر من معانی بچشم
معنی بی حرف نیک باشد
اگر شیری غریبان را بکن
کرا ز من کو بی شمی با فرو
اگر سنگی من را کاس
تخل کن که بزم صند
ز سر زنی بزم بزم
نکند امم بخندین او سادی
و نه بختا چندی شمی
نه کجی دل از زان
بند بختا س از هر
بوی بختا ز هر
تو در مدار صند
مردی بکرم اکتفا

و کر زان زبستان کار
ز هر بی تشانی از جسته
و کر یوسف شدم پیرا
همه کس نیکو از خود باشد
عزیزا ز ساکنان باشد
کس از من آفتابی در نیامد
جزی شد جوهر الماس
بهر کاش خفت در کیم
بهر زنی جواختی کیم
جای را درین طوفان
ز یاد مرد شایسته کافر
که از مار زبانه کوی
که طاق ساکنان زنده
نشد کیم که بخت
چراغ از کلبه تر ساجد
سودن بسته در وجود
سخن را در سعادت کیم

جود است انکار و عود
بزان ناد بار و دینم
خدا یا حرف کیم در کیم
ولی آن ز معانی با نصیبت
چه باک از طغی خاک و آبی
اگر در راه خود بکیم
جواز کیم من این پیرا
که آن بی پرده را بگویم
بکوی جام نیکو کیم
ز هر کس که بر بزم
بر شکر زهر می باید
جوطاوس بهشت آید
نگاری که شایسته
دیی در رزق برای نماند
چنین کاش که در ستم
خدا یا هر صفت از کیم
در قیام کیم و ساقم

ز هر من عود
بندان معنی
حصاری که در کیم
باید کیم سخن طغی
جود دارم در جود
بجود دستم
ز هر من عود
که این کیم را کیم
بیک کوش و ارم
و هفتش روغنی
بس هر کس که
به حلقه طغی
بهر هفت و دوازده
چراغی بر جلیای
عبادت من که طغی
پای از کیم کار

بم کتاب اموم بخسرو و شمس بن بعون الله
و توفیق و صلی الله علیه و آله محمد و آله و صحبه

در عالم عالم آفرین	به زین شوهری رقم کشیده	سر دم نه بحق دست بختی	بخشی بجز خراب بختی
کج تو بیدل کم نیاید	از کج کس این کرم نیاید	از قسبت بندگی دشامی	دولت تو می شود خراب
از آتش ظلم و دود مظلوم	اسرار بر تن است معلوم	هم قصه نامنوده دانی	نمک نام نامنوده خورانی
عقل آید پای و کوتی را یک	و انگاه روی جویبار یک	توفیق تو کز نه ناید	این عقده بعقل آید
عقل از تو بر سر درده	کر پای و نهی بسوزد	ای عقل را کفایت از تو	جست تو ز غم و بهایت از تو
من بیدل و راه هم ناکست	جون را هبم تو بی جا کست	عاجز شدم از کراتی باد	طاقت من کز باشد این
می گویم و در تم تو ان نیست	کارزم تو هست باک از ان	کر نطف کنی و کز کنی قهر	پس تو یکست تو ان زهر
شک در دل من بوده کاشیم	کو نطف نیم ز قهر میرم	یا شربت لطف و ارپشم	یا قهر کنی بهتر خویشم
هم تو جنایت آلی ۷۷	اجا قدم دسان که فوای	از ظلمت خود را طایم	یا نور خود آشنایم ده
تا چند روز هم و امید	پروانه می بجای و خورشید	تا کی بنیاز میرو الم	بر شاه و شبان کنی خالم
از خفا تو با نفیم تربیت	در عسرت و در بخت	از خرم خویش و نکام	منوین بر آن دانی خاتم
جز در ده بوم خرابی	از عسرت و در بخت	تا کی ده از آستان خویشم	و ای که غل بده ز چشم
روزی که ماز در ستانی	چنانچه طایفه از تو	و اند که مرا بجزی بان	پس سایه ز لطف بدو
آن سایه که ز خورشید دور	آن سایه که ماز در ستانی	تا با تو چون سرو و در گهم	جون نور ز سایه دور گهم
با هر که نفس بر آید اچای	رویش ز کز ادم اچای	در کار همه ز عهد ساخت	الا در تو که لایزالیت
مو عهد است و حیات	عهد از پس و کثرت ثبات	جون عهد تو هست جاود	یعنی که هر که در زندگانی
چندان که قاید عهدیام	از عهد تو روی بر شایم	پس یاد تو ام نفس نیاید	با یاد تو یاد کس نیاید
اول که نیافیده بودم	این نخست اندیده بودم	بخت کرم و میم کردی	بازم ز زمین اودم کردی
مروت من ز روی سی	آرایش آفرین تو بسوی	و اکنون که نشانه کاه جوی	تا باز عهد شود ز روی

هر جا که نشاندیم بستم	و اینجا که بریم زبده بستم	که اند و مست من درین راه	که بر سر تخت و کا، برگاه
که پر بوم و کرجوا نم	ره مخلفست و من همانم	از حال حال اگر بگردم	هم برده و او آئین نردم
که قهر برای مات آخر	هم لطف برای مات آخر	تا در نسیم غیای مست	قد اک تو کی گفتم از دست
و آنکه نفس پراخاید	هم خطبه نام تو سر آید	و آن لحظه که مرا با هم	هم نام تو در حنوط به هم
چون که شود وجود بستم	هر جا که بوم ترا بستم	تا هستم در حساب هستی	بر یافه تو می خورم و درستی
در عصمت انجمن معصا	شیطان بچم کیت با می	چون عز تو ام حایل آید	سر هتکی دیو کی گذرود
احام که ام بگویت	لیک زنجان بخت و جوت	چون نیست بجز تو و بیکدم	مست از کرم تو ناگر بوم
کی ذره ز کیمیا اظلام	که بر سر من نمی شود خاص	انجا که نمی ز لطف کیمیا	زگرده خاک و دشت آب
احرام سنگی بپست ز نام	ز احرام شکستم که دار	من بی کس و در بنجانهای	مانند کس نیکسان تو دار
من که کرم و کرم سفالم	پرایه تست دست عالم	از عطر و لافداست بستم	که محرم و کرم و کرم رفتم
چون تو نه دین نه طاعت	افلاس نمی شفاعت آرم	تا غرق نشد سفینه در آب	رحمت کی دو شکیله در آب
بر دار مرا که او فادام	وز مرکب جبهه سفیدم	چون طغتم آفریدی تو	آخر که ابریم معطل
که مرکب رسد جبر ابریم	کان راه بستی شایم	این مرکب نه باغ و بوستانست	که راه سرای دوستانت
تا چند کنم ز مرکب فریاد	که مرکب اندک تو کشتی	که بنکرم اینجا کی بایست	این مرکب نه مرکب سنجاست
از خورده کیمیا خاکی	وز هوا یکی بزم شای	خواهی که بزم تست رهش	کردن کیم ز خاک کاهم
چون شود تو بستی خاکی	خوش خشم سازم خرم	که بینه نظای از سر دره	در نظم و عادی لیری که
از بحر تو بستم ابر خیزش	که قطره برون دهر و برش	که صد لغت از زبان کشاید	در هر لغتی ترا ستاید
هم در بحر تو بستم ابر خیزش	دارد رقم سزار تعصیر	وردم نزد جویند حالان	و این لغت زبان لالان
که در جیبی سرشته است	و در خط جیبی بستم رشت	که هر چه نوشتی شوی	شوم و هنر زبان کوی

که باز عاودم نشانی	ای داور داوران توانی	زان پیش کاجل رسد	وایام غنا ستان زنج
ره بازده از سرقوالم	بر روضه تربت رسوم	آن شاه سوار کجاست	سلطان خرد بچرخ وستی
ای ختم پیران مصل	<p>بسم الله الرحمن الرحیم</p> <p>الحمد لله رب العالمین</p> <p>والصلاة والسلام علی</p>		حلوائی بسین وعلی
نویاوه باغ اولین صلب			لشکر کش عقیقه
ای حاکم کشور کفایت	شمسیر ادب خود دوستی	ای خاکه توتیای پیش	فرمان ده فتوی و لای
هرگاه باز تو خود دوستی	از بازه بروت خود پیرد	ای قایم انصاف قبایل	روشن بوجشم آفرین
شمعی یکبار تو نور گیرد	در تن و سر صبح کای	ای سید بادگاه کونین	یک زخمی او خیم الیال
دارنده حجت آبی	هفتاد هزار بده بالا	ای صدر نشین و عقل	نسایر قهر قاریه سین
رشد زورای عرشه لا	فی فی شد آسمان زمین	این شش جبه از تو خیر	محراب زمین آسمان
کشت زنی آسمان دین	کیت دبدبه راجهان شونده	ای عقل نواله پر خوات	بر هفت ملک خیمه زنده
شش هفت هزار سال	هر جان که نه مرده توبه	ای کینت و نام تو موی	جان بنده نویسن است
هر عقل که بی تو عقل به	تا دین محمدی ندارد	عقل ارجه خلیفه شکر	برالشم و انکی محمد
کس هر موی بی ندارد	بزم تو و رای هفت و کلام	صاحب طرف ولایت	بر لوح سخن تمام حرفت
ای شاه مهربان در کلام	سر شمشیر آب زندگانی	خاک تو آدم روی آدم	مقصود جهاز جهان
مروج خلاصه معانی	با منت و من پادشاه	چرخ از پی بجه تو می	روی تو چرخ بر دو عالم
دوران که قوس نهاده	ز جستن چرخ پی کندم	آن کیت که به بساط هستی	معرب شد فی باهاری
طوف حرم تو ساز انجم	وز بجز تو آویده شد کون	سرخیل تری و جلا خیلند	با تو کند خو خاک سیتی
اکسیر تو دانه خاک الوه	شاهنشاه کشور حیاتی	شکر که تو به جوی خضر	مقصود توی بر طیلند
سلطان سریر کانیاتی			کیسوی تو جهر و غیر طیلند

وان پنج نماز کا صل تو بہت
وین خانہ صفت صفت کردہ
وان پر خدای خدا ترس
زین چار خلیفہ ملک شد راست
نہ را کہ چار ساقی داد
از حلقہ دوستند این
ای نقش معراج معاینه
بر صفت خزینہ رکشاده
چون شب علم سبزه بود
سر بر زده از برای فایز
بر صفت فلک کہ حلقہ شد
در پنج عطار د از سر وقت
خورشید بصورت سولای
در اجہ ششوی بداد
در کو کہ جنین غلامان
آرایش سردیت ایستہ
پر کار خاک در کشیدی
بر صفت جنان مسند تخی
سج فلک از چہار گوشہ

از خوبی تو پنج تو بہت
بر بہار خلیفہ وقف کردہ
بایست خدای بوزہ ہم
خانہ چہار صد تہیہ
زین کوزہ چہار طاق افی

در خانہ دین پنج پیادہ
صدیق بصدق بشو بودہ
ہر چار ز یک فرد بودند
ز آئینش این چہار گانہ
چون ابروی خوب تو افق

معراج

بر چہار کھد قدم نہادہ
شہرک تر و قصہ برون
بر اوج سرای تہائینہ
نظارہ تست ہر جہند
مستوح شد آیت و وقت
ز حمت زہ تو کرد خالی
از چشم تو گشت شہر دور
شرطت برون شد غلامان
معراج محمدیت است
جد دل سپہر بر کشیدی
طیارہ شدہ چونیک تخی
دارد ز مدت ہزار خوش

از حوصلہ زمانہ ملک
خلوت کہ عرش گشت تہا
جبریل رسیدہ طوق رفت
بر خیز ملائکہ وقت خواست
ز عمرہ طبق نثار فرق
میرغ بحال سبقت
کیوان علم سیاہ بردوش
است شب قدر تست شب
ای دولت آن شبان کہ جز
برقی کہ براق بود ناش
انجا کہ جنان یک اسب
از سرخ و سپید دخل ان

بستی در صد مزار بداد
تا روق زرقم چہار
رجحان یک آن خوردہ بودند
شد خوش فلک این خانہ
ہم صفت شد این چہار
یک قصہ تو ناگفت
معراج تو نقل آسمان
بر فرق فلک زہ شہاد
پرواز بوی کہ شد است
کہ بہر تو آسمان کرب
مہ مشط تو آسمان
تا نور تو کی بر آید از برق
در مرکب کتیرین شایقت
بر بندیکہ تو جلفہ در گوش
قدر شب قدر خوشی بر آید
گشت از قدم تو عالم از
رفق روش تو کہ دانش
دوران دو اسب بامادی
محقق نظر تو مہربان

مرطوبه صفت بام عالم	نه طاس گذاشتی نه پرچم	هم طاسگاه را سستی
طاوس بران چرخ اخضر	هم بال نكته با تو هم بر	هم برچم چرخ را سستی
میگایلت نشانه بر سر	آورده بخواجه باش دیگر	اسرافیلت قشاده در پای
دزون که شده رفیق رایت	برده بر سر سدره کاهت	چون از سر سدره برگشتی
رفیق ز بساط مفت زشتی	باطلام سنگ نای عرشی	سبوح زمان عرش با به
از چله عرش بر بریدی	هفتاد حجاب رادیدی	تنها شدی از گرای خت
باز از جهت هم شکستی	از جهت خوب و زشت	خمرگاه برون زدی ز کشتی
هم حضرت ذوالجلال ای	هم سر کلام حق شنیدی	در خواستی انچه بود گشت
از قرب حضرت الهی	باز آمده آنجا که غایبی	کلزار شکفته از چیت
آورده برات رشکارا	از بحر جویا شکسته کارا	ما راجه محل که چون تو شای
زبان که تو روشن افتاد	برمانشگشت اگر تپای	در پای مردوت رایت
شدی تو خلق بر برت	بر بسته تراز در توت	هرگز قدم تو سر کشیده
و لکن کرم وفات بسته	بر منظره ابد نشسته	باغ ارم از امید و محبت
ای مصعد آسمان نوشته	چون کج بخاک باز گشته	از سرعت آسمان خروای
موقوف نقاب چند باشی	در بوقع خواب چند باشی	بر خیزد نقاب رخ بر آواز
این سفر ز بخت بار گزید	وین پرده ز روی کار گزید	رنگ از دوسیه فید بر آید
یک عمر کن این دوی قفارا	یک دست کن این چهار پارا	چون تربیت حیات کنی
زان نافه بیاد خص طبعی	باشد که بار سز خصی	زان لوح که خواندی از بدایت
زان حرف که یا پیش حرف	برد قدم تو پس کی حرف	بنای باد که باجه تا هم
		از بتکر و بت تکوین هم

ای کار و تمام می آید
تا پرده بپا فکد اند
در تربت بار عام داد
قیاضه ابر جو کشت
بارین پی رینج چون
هر جا که جو آفتاب این
کف سیخی که کار بند
بر جله جهان نشانم این
ای ناظر شش آفرینش
بر بطل می زن جوش را
دین منت و راق زیر پرده
تار من و تو بنین در این
از خواب و خوشی آوی
ناز نگیم و راز جویم
مخط که برین و رقی
بر همه نساخ طراست
کان آینه در جهان دید
در همه نظر کن تحقیق
بکار خود چگونه رخا

نیروی دل نظامی اند
خندین پی نقایح
در راه بیداره ز فساد
زان قطره جو غنچه با خند
وزند عزیز خود کند کوش
برد از خل ز راه پیش
بی کار مدان نوا کس را
آخر بکلاف نیست که ده
کو تا که کنم که نیست بانی
کین در هر کاه و خوپای
سر سخته کار با جرم
شد نیست هین آفرینست
ترقب کواه کار سازیت
کا دل بصیقلی رسید
آراسته کن نظر جوق
وان وضع خود چگونه شد

زین دل به عافا غنی کن
دادن همه را به بخشش عام
پرسیدن هر که در جهان هست
من کین شکرم در آستین است
من بر عهد تن شوم غلام ساز
در راه تو هر کجا وجودت
هر ذره که دست اگر بدار
این صفت حصار بر کشیده
دپاچه ما که روز دست
زان مایه که طبعها کش
پنیم زمین و آسمان را
کین کار و کیمای اندی
سوزده هم بیدار اند
بی صیقلی آینه محالست
منکر که چگونه آفرینست
تا بر تو بطلع لازم آید

وز بهر خدا شفاعتی کن
وین پرده که هست بر این
باید همه شهر جام اذن
ریحان همه وجود کشت
قافی و حلال کف آفام
کز فاقه روزگار چون
رینم که حریف نازنین
خود قسم بگریز و رند باز
مسعود پرستش بچو
در پرده مملکت کار است
بر هر ل نیا شد آفرین
نزهت هوای خواب و خیریت
مارا و رقی ذکر نوشند
جویم یکا یک این دان را
او کیت کیای کارا کیت
کین نکته بدست رسا
عده که جزین زنی و بال
کان دیده و بی دریغ
کان از ذکر می ملین آید

در بیان طایفه و خدای
افزون بر کمال

چون رسم حاله شد برینام	رستی تو ز جمل و من ز نام	هر شش بدیع کایت	جز بدیع او درویند
زین مفت برین پریان یک	کریای برون غی خوشی	پنداشتی این بریندوشی	معلوم تو کرده ارکوشی
سر رشته راز آفرینش	دین شوان بچشم بینش	این رشته قضا نه انجاش	کوارا سر رشته و توان
سر رشته قدرت خدای	یکس کند که کشای	عاجز همه عاقلان و شیدا	کین رفته چگونه کردیدا
کرد اندک کس که جز جهان کرد	مکن که توانا انجاش کرد	جون وضع جهان ناماست	جون پیش برون تر از دنیا
هر پرده را از آسمان	سرتیت ز چشم نهان	چند آنکه چینه را غم انجا	بی پرده نمی توانم انجا
در تخته هیکل رقصی	خواندم همه شمع بخوی	از هر چه از ان برون کشیدم	آرام کھی فرو ندیدم
حرفی که درین کل خرابست	خاندن باز و چرخ آبست	از کوی زمین جو کندی باز	ابر طلست هر کجای باز
هر یک بشاید که شرط	افاذه بشکل کوی در خط	این شکل کوی که در صفت	هر خط که بگرد او چنین است
خود دزدی کنین خاک خیزد	تا یک دوسه تن بر سیزد	و آنکه بطریق میل ناکی	کرده بطواف در خاک
کرده فلک جو خط کار	طیاره شد گردن کار	اگر که برآید از پادشاه	با مصعد خود شود
بر اوج صعود خود بگوشد	اگر چند صعود برنجوشد	او نیز طواف بر کبیرد	از دایره میل می نوزد
پیش جو خیمه ستاده	سر بر افق زمین نهاده	تا در کوی کوچک خلیش	دانی که بیا به ست سلیش
هر جو هر خط که بسط است	سلیش بولایت محیطست	گردون که محیط مفت است	چند آنکه می رود در دست
که در افقت و در اعلاست	هر جا که روز بسوی الیست	از انجا که جهان خراش است	بالای او تمام است
بالا طلبان که اوج جویند	بالای فلک جوییند	بر علم فلک که کشایت	خود در همه علم و شایست
که بایه جویت در شیرینی	از چار کهر در دست چیری	اما شوان نهفت از ان	کین داند در آن خاک جویت
روانه زمین در و ساند	بخشیدن صورتش که داند	و انجا که زمین بر زیری بود	روانه از جمال خوشه کی بود
که در دوازده خوشه خیزد	هر قالب صورتش که بریزد	هر پرده این خیال که روان	آخر سببیت سال که روان

نزدیک توان سبب جبر
ز بهار نظامیا درین سیر
روزی بمبارکی و شافی
ابروی هلالیم کشاده
صبح از گل سرخ دست بسته
بر اوج سخن علم کشیده
در خاطر این موقت کاست
دوران که نشاط و همی
بر ساز جهان توان ساخت
چون آید هر کجا باشی
چنان دولت اگر بزرگداری
مقبل که برود جان پرور
بنوشته بخط غریب خیم
کای محرم حلقه علای
در لافک شکست کاری
چون لیلی یکر اگر توانی
بالای هزار عشق نامه
در دیور پارسی داری
باد ده خرابت هست

بنای که این سخن عزت

داند هرا سببک بند

سبب نظرهاست

دیوان نظامیم نهال
روزم بنفس شده خسته
جز در دهن قلم کشیده
کاقبال رفیق و محبت
پهلوی تھی دیوان تھی کرد
آزاست جهان که با جهان
حبشی بد روح بر تراشی
کردی زمر التماس کاری
دولت که در جهان دگر
ده با توده سطر خرم
جاذ و سخن جهان نظامی
بنای فصاحتی که ادبی
بگری دوسه در سخن نشانی
آراسته کن بزرگ خانه
این تانز عروس را توانی
ده پنج زنی رمان از دست
آینه محبت پیش رویم
پرمانه اول چراغ دوست
منقار قلم بعلل منت
تا کی قصص تھی گزینم
شکر م که تھی بوف تھی گاه
کردن بهوا کشتی فراز
هر طبع که او خلاف دوست
من قوعه زنان بآن جان
در حال رسید تا صداه
عروص از دست گشته باغی
از چاشنی دم بحر خیز
خواهم که پاد عشق مجنون
تا خدایم و گویم این شکر
شاه محمد حرفها را این حرف
دانی که من آن سخن شناسم
بنکر ما زحقه تفکر

داند که سبب آفریند
با بسته مشو بدام این در
بودم بنشاط کیهادی
اقبال بشانه کوه بوم
من بلبل باغ و باغ مرت
قراج تیان بکینه کش
وز شغل جهان تھی نشین
نانی ترسد تھی درین راه
کوبامه چون موا سازه
چرخ برده که خلاف دوست
وا ختر که بشن از آن حال
آورد شال حضرت شاه
افروخته تر ز شب چراغی
محوری دگر از سخن بر انگیز
رانی سخن جو در مکنون
جنبانم سر که تاج مرین
شاید که سخن دین کی حرف
کاپات توان کهن شناسم
در مسئله ای کی کشتی در

ترکی صفی و فای مانیت	ترکانه صفت سزای است	آن کو حسب بلند را یید	اورا سخن بلند بایید
جون حلقه شاه یافت کوشم	از دل بد باغ رفت موشم	نه زهره که مرز خطایم	نه دین که ره بکج یایم
سرگشته شدم بیاخت	از سستی عمر وضع طالت	کس محرم نه که راز گویم	وان قصه فخر باز گویم
فرزند محمد نظامی	آن بردل من جو جان کای	این نسخه جو دل نهاد برت	در پهلوی دل جو سار برت
داد از سر مهر پای من	کای اندک بر آسمان زد کوس	خسرو شیرین جو یاد کردی	چندین دل خلق شکر کردی
لیلی مجنون بیادیت گفت	تا کو عرقی بر دجفت	این نامه نغز کشف بهتر	طاووس جوانه جفته بهتر
خاصه ملکی جو شاه شرفان	شردان چه شهریاران ایران	نعت ده و پایکا باره	پیر بزرگ در سخن ترازد
این نامه بنامه از تو در خواست	بنشین و طراز جامه گشت	گفتم سخن تو مست بر جای	ای آینه روی آهین را
لیکن بگم هواد و رکست	کاذبیه فراخ و سینه گشت	دهلیز فسانه چون بود	کرده سخن از شد آندن
میدان سخن فراخ بایید	تا طبع سواد ی نماید	این آیت اگر چه مست	تفسیر نشاط از و بود
افسار سخن نشاط و ساز	زین هردو سخن بهانه ساز	بر شیفتگی دیند و زنجیر	باشد سخن بر همدل گیر
و آرایش کردی ز جود پیش	رخساره قصه را کند پیش	در مرحله که ره ندانم	بذات که نکته چند دانم
ز باغ و ز بزم شهر باری	نه روز و نه می نه کار باری	بر خشکی یکدیگر سخن گو	تا چند دود سخن بر آید
باید سخن از نشاط باری	تا بیت کند بقصه باری	این بود که از این طالت	کس کرد بخشش از طالت
کوینده ز نظم آن بر آید	تا این غایت کشف نماند	چون شاه جهان می گزاند	کین نام بنام من پروراند
با ان همه تنگی مسافت	انجامش رسام از لطافت	که خواندن او محضرت	ریره هر نسخه بر راه
خواننده اش اگر مرده باشد	عاشق شود و مرده باشد	باز از خلف خلیفه رازده	کین کج بند دست سرکش
یک دانه اولین فتوح	یک لاله آخرین جویم	گفت ای سخن تو عمر من	یعنی لبتش بر از من
در کفن قصه خنجر جفت	اندیشه نظم را کفن گشت	هر جا که بدست عشق خفت	این قصه بدو ملک خفت

گرچه ملک تمام دارد
ز بهار روی بدین گوی
جاست جو کس بجای کشید
جان بخش جهانیا دم
چون دل دهی بگرشیدم
رای طلیح طبع کوتاه
محریت سبک ولی روح
زین بحر صید مرغواص
در جستن این صناع لغز
دخلی که ز عقل درج کهم
کر شغل در حرام برده
کاراسته شد بهتدین حال
پرداختش بقرکاری
دارنده تخت پلشای
سرخیل سپاه تاج داران
خاقان جهان ملک معظم
صاحب جغت جلال و
مروانشه آفتاب سایه
سلطان و تبرک چتر کشته

در سفره کباب خام دارد
و انگاه بدین برهنه دست
پراهن عاریت پوشید
این جان عزیز محرم
دل سوختم و بکر دیدم
کانه پیشه بدان در این راه
ما هیش نه مرده بکشته
بر نازد کوهی چنین خاص
یک موی نبود پای لغز
در زیوراد بخرج کردم
در چارده شب تمام بوی
در سنج رجب به بی وفای
و اخلاص ختمش در عیای
یعنی که جلال دولت تو
کچهره کعبه پاییه
پندانه خلیفه نهفته

چون سفته خارش نکند
کس در نه بقدر افسانده
پرایه جان ز جان توان
از تو عمل سخن زاری
در جستن کوهراستادم
کوته تر ازین نبوده رای
بسیار سخن بدین حلاوت
هریتی از وجود رسته
من گفتم و دل جواب میداد
این چار هزار پت و اکثر
بر جلوه این عروس آباد
تاریخ عیان که داشت
تا کس نبرد بسوی اورا
تاج ملکان ابوالمظفر
شاه سخی اخستان لاش
بهرام نژاد مشتری مهر

بمخته بکنارش تو کرده
زین روی برهنه زاری
کس جان عزیز را فدا
ازینده دعا زخت ایاری
جان کندم و کیمیا کشدم
جاکب توازین بهای کای
کویند و ندرت این طراوت
از عیب قبی و از هر بر
خا دیدم و چشم آب میداد
شد کشته بچاره اکثر
آباد بران که گوید آباد
مشتاده و چهار بود
الا نظر مبارک شاه
دارای سپیدی و ساهی
سرجمله جمله شریان
مطلق ملک الملوک عالم
زینده ملک مش کسور
مهرست که مهر خد غلامش
در صدق ملک منوچهر

معارف
اخلاص

زین ظاهر

زین طایفه تابید و راول	شا هیش نیل شد پیل	نطفه ش کر سید کا بزر	تا آدم مست شاه بر شاه
در ملک جهان کبابه نادیر	کوته قلم و دراز شمشیر	اورنگ نشین ملک پی	فرمان ده پی تقیضه چون عقل
کردن کس منت چرخ کو	محبوب دعای نیک برده	زراق نه آسمان اوراق	مردار و سریر دار آفاق
قیاضه چشمه معاینه	دانا ی رموز آسمانی	اسرار ده وارده علوش	ز مست چنانکه فرمودش
این منت قواره شش انگشت	یک دینه چهار دست و پست	تا برکشند ز چرخش سر	ماندست جو طلقه ترنجبر
در بای فوشا بنام دارد	زو آب حیات وام دارد	کان از کف او خراب گشته	بحر از کرمش باب گشته
زین سو طفرش جان سازد	نان سبکوش جان قشاند	کیوه بیلا رک روانه	خشد بجنای ناز یانه
کوزه طلا از نسام خفتن	دو ذخ جبهه از دماغ خفتن	خوشید ممالک جهانست	شایسته بزم و بزم از است
فریخ تیغ و زهره با جام	بردست چیش کرده آرام	ز عرو ده در شن بجام یاری	فریخ کند سلاح داری
از تیغش کوه لعل خیزد	وز جام جو کوه لعل دیزد	جون بکری این لعل خور	خوانی و میشت لعل کردار
نطقش بک صبح ساقی	لطیفیت جانکه باذ باقی	ز عشق که حد و بندیت مقود	ز خمیت که چشم بداند دور
در لطف جو بال صبح تازد	سرجا که رسد جگر تازد	در رزم جو صا عقدست	بر هر که فاذ سوخت حال
لطف از دم صبح جان تازد	زخم از شب بحر جان تازد	جون سبغی شا هیش	غرغان و رین جوی نشیند
جون طره بر چش بر لوزد	پولادی سحره را بسیند	در کردش روز کار دینست	کاش ز بخت و آب است
تا او شده شه سوار اوش	بگدشت محیط آب از اس	قیصر بر ش چند داری	فقیر که ای کیت یاری
خوشید بنان کساده بود	یک عطسه ز بزم اوست	وان بر که نام او میرست	در غاشیه ایش حقیرست
کشد که بود تیرارش	جون نیره عادیان سگش	با قد کان این جهان گیر	در مجری ناوک افتد آن تیر
گویند که داشت شمشیر پرویز	شکلی و شایلی و لادیز	با کرد رکابش ارستیزد	پرویز بجای بریزد
بر هر که رسید تیغ تیرش	بر بسته اجل ره کریش	بر هر ز جی که نیره اندر	یک حلقه در آن زره تاندر

ز ویش بزخم نیم خورده
چرخ صبح نهی نظیرت
از شش زدن حروف
چون موکب آفتاب خیزد
تیرش جو برات مرگ راند
چون تیغ دوروی بر کشاید
بمخس ارجه در گاه
چند آنی وجوه سازیند
چند آنکه کند بروی او
و ان جام کیم نموده بخشد
با جودش مشک قریب باشد
آن فیض که ریزد او یک
که هر شه را خیزد خیزد
در سایه تخت پل سایش
آن روز که روز بار باشد
چون بر مرکب ریزد از کوه
تا بر تو و رحمت الهی
یاد تو مرا که وین نام
زان شه که محمدی حالت

شخص دو جهان در نیم
چون مهر کینه شیر کیت
بر برد شده بد تماش
سایه بطلای خورده کیزد
کس نامه زدن کی نمواند
ده ده مرد عثمان رایت
لشکر شکنش ازین
خشد بخاک بازیند
دوران کند بساط حاج
اوروز شد که صد بخشد
چینی نه که چمن حقیر باشد
در پاش نیل آورد در اعوش
شاه اوست که ز خیزد
پلان کشند پل سایش
نوروز بزرگوار باشد
صف بسته ستارگان
کاید بفرول صبح کامی

در هر جاقاب ظاهر
بر بست بنام خود بشن
کردن او جو پشته شوند
انجا که سندا و رند سُم
چون خنجر جریع کون برارد
د شمش اگر فاسیاست
چون بزم نهد بشربابی
چون لشکر او بد رسید
بخشیدن که هر ش بکشت
سفتی حسد جهان نازد
کیزد بخرق و حصاری
تر بادل او که بس فراخت
با پشه او جان کند جود
در یای فرات شد لیکن
دین کریم از صد و نخت
آجسته آفتاب روشن
سر جسم کایند آفتاب نور

خطاب من به من

در کینه جود و ز کار فاه
کرده که زمانه شش طرف
با صحر قهر او بگوشت
شیراز غلط زین شک
لعل از دل سنگ خیزد
تهازه نش جو آفتاب
پیدا شود ابر ز بهاری
از لشکر خشم کس نیند
تقریر غلام خیل خیل
که خلعت او نشان نازد
بخشد بقصیده دیاری
کوی نه زرت سنگ لخت
کافون کند ش ز پل
در یای روان ذات سکن
کو چون بفر از شکوه
کاید بنظراره گاه کشت
جسم بد خلق از شوق دور
در عشق محمدی تمام
رو زیم کن آنچه در خیالت

ای عالم جان و جان عالم	دل خوش کن آدمی آدم	تاج تو درای تاج خود شید	نخست تو فروز ز تخت جمشید
آبادی عالم از قاضی نیست	و آزادی مردم از غلامیت	عولاشده جمله عالم کث	توقع ترا بجمع ذلالت
مملکت جهان بتو مکتوم	هم حکم جهان ترا مسلم	هم خطبه تو طراز اسلم	هم سکه تو خلیفه احیم
که خطبه تو در منبر خاک	ز رویا زنجای خاک	در سکه تو زنجیر سنگ	کس در نزد سیم و زر خاک
راضی شد از بزرگواریت	دولت سار براریت	میرا خری تو چرخ را کار	گاه و جواز ان کشد ز کار
آنچه از جوگاه او نشاست	جو خوشه و گاه که کشاست	بردی ز هوا لطیف خوی	وز باد صبا عبیر بوی
فیض تو که چشمه حیات	روزی ده اصل آنهاست	بالوده راوق ریخت	خاک قدم تو از مطهری
هر جا که دلت قاف قاف	در بندگی تویی زندلاست	چون دست طفر کلاه بخفتی	چون قنصل خدا انما بخفتی
با قیامت بکلیت در است	پیش و پس مملکت هست	که پیش رو چراغ رایی	در پس باشی جهان شبایی
چون مشعل پیش پیروان	چون صبح بسین منیر و صلق	دیوان عمل نشان تو داری	حکم علی جهان تو داری
آنها که درین عمل میزند	بر خاک تو عید نویسند	مستوفی عقل و شرف می	مملکت تو کار فرمانی
دولت که نشان از دست	در حق تو صاحب اعتماد است	حضرت که عدوتان ز کورده	از سایه دولت تو خنده
کوی ملک که نور دیده است	از دولت حضرت آفریده است	با هر که حکم هم بنمودی	بند که هزار مردی
بی آنکه خون گری برش را	در دامنش افکند برش را	و آنکس که نظریه درستی	بر تخت سعادتش نشانی
برقع نویسی آتش را	و آباد کنی ولایتش را	که وجه نظر تو بر نظامی	فرخنده شد از بلندای
او نیز که با بیان گویت	بر دولت تو نجسته رویت	مرغی که سبای نام دارد	چون فرخی تمام دارد
این مرغ که مرمت مایش	نسلک که فرخت عایش	هر مرغ که مرغ جمجمک است	و در قفسش دعای است
بارفت و قه از جا است	بافت و طفر بر پروگ است	عالم به ساله خرم از تو	معزول بیاد عالم از تو
اقباله طبع و بار بار است	توفیق رفیق کار بار است	چشم همه دوستان کشاده	از دولت شاه و شاهزاده

چون کوه سرخ صحرای
 آن کوهگان کشاده من
 کوه بکلاه کان پاشان
 کین نه کس را بخت و پند
 تاج کرمش کال کیشده
 سیاره آسمان ملکست
 نو مجلس و نشاط و نو مهر
 میراث ستان ماه و خورشید
 نور نظر بزرگواران
 ای از شرف توشاه زاده
 یک نیم خورشید نشانه
 در هر خط صفت بر کار
 دارم بخدا امید و آری
 هم نامه خسروان بخوانی
 دانی که چرخ و مهر و مهدی
 از راه نوازش تمامش
 این کلمه و قصه کرد کوتاه
 روی تو بنایت بسته
 احرام سپاه داوود منظر

در بیان ملک و دولت
و در بیان کرامت و شرف

در کش به پناه آن خداوند
 انور مرا بقال کیده
 جسم ملک و جان ملکست
 در صدف ملک تو چهر
 منصوبه کشای هم و عهد
 محراب نماز تاجداران
 چشم ملک احسان کشاده
 از تخته کعبه و مآذ
 یک نقطه تو نوشته بر کار
 کز غایت ذهن و شمای
 هم کشته بخردان بدانی
 ناید زقران هم عهدی
 رسمی ابی کتی بنامش
 اقبال تو باده و دولت
 پشت دل دشمنان شکسته
 بسیار مرا بجهتش امروز
 کان تحت نشین که اوج است
 آن یوسف صفت بزم نهده
 خزه و جهان بر بلند ی
 میراث ستان صفت کسور
 پروای تخت و مغر تاج
 موزج دو ملک بشاری
 سروان ز تو خروان جلالت
 ایزد بخودت پناه داره
 انجات رساند از عنایت
 این کج بخت را زین جرج
 کرد ز پد رهن نظر نیاری
 تا حاجتمند کس نباشد
 آن چشم کشاده باده این
 زنده بتوشاه جامه دانی

در بیان کرامت و شرف
و در بیان ملک و دولت

بخود یوسفی از سیاهی
 پشت من و پشت زاده من
 و ز کوهگان شمع می ماند
 کون قلمت و من توانم
 خردست ولی بزرگ رایت
 هم والی مردم و دی
 مغرنگان بهوشندی
 منصوبه کشای چاکر
 کاقبال بروی دوست محراب
 چون سبب دور کجای
 خندان ز تو خیر و اعدا
 و ز چشم بدت نگارده
 کاما ده شود هر کجاست
 پنی جومه و دهه جرم
 بیمار بر ارزش نداری
 سر پیش و نظر زین تاب
 وین سرو میاد از ان جرم
 جو خضر آب زندگانی
 افروخته باده ازین دور

بر جوش دلا که جای چوشت	کویای جان چرا خوش است	میدان سخن را سراسر روز	به زین سخن کجاست امروز
اجری خودت رخ خوشم	که محبتش ز کج خوشم	زین سخن کجی که رانم	بمحوه مفت مبع خوام
سهری که بین حلال باشد	منکر شدنش و بال باشد	در سخن جان نام	کآید و غیب کت نام
شمس ز نام از نصیحتی	دارد سر معجز مسیحی	نظم از انجان نماید	کز جذاصم زبان کشاید
حرف ز من جان فروز	کا کشت بودنی بود	شراب ز جو پار مریفت	آوانه برود کار من یافت
اینی مکان که نام خوراند	در سایه من جهان خوراند	افکندن صید کار شیرست	رویه ز کباب شیر سیرست
از خوردن من بکام خلقی	آن به که ز من خورد خلقی	حاسد ز قول این روی	دوران رفوت و باز خای
چون سایه شده بر پیشین	تعریف مرا گرفت بر دست	کر پیش کیم غزل سرای	او پیش نهد غل غرای
که ساز کم قصیده است	او باز نهد فلاید سست	بازم جوینم قصه رانم	قصه جگم که قصه خوانم
من مکنه ز من تبا لی خوب	او نیز زلف و یک مکتوب	کیستی همه آن کند که مردم	پند است در آب تیره انجم
بر هر حسدی که تا با آن بود	از سایه خوش مست بخور	سایه که قیضه سازد	در طنز کنی کران نورد
طنزی که و داره از دم	چون چشمش نیست کی بدم	پنجا مبر کونداست سایه	آزاد بنود ازین طلا به
در پای محیط را که باکت	اند چوک زبان سکجه باکت	هر چند ز چشم زده کوشان	سرخت رخ ز خون جوان
چون بحر کم گناه شوی	آماند ز روی تلخ روی	زخمی جو چراغ می خورم	وز خنده جوشع می شوم
چون آینه که آهین ام	با سنگ و لان چرا نشینم	کان کند نه من سینم مردم	جان کندن خصم من زدم
در منکر صنعت می نیست	کالا ش جابر ش نیست	دزد در من بجای مردست	بذ کوینم او چه باکت دزد
زدان جو بکوی دزد بنشیند	هر کوی دزد دزد کویند	دزد زدی من حلال با دش	بذ کش من و بال باشد
پند هنر و هنر نماند	بدی کند این قه نماند	کر با بصرت بی بصرا د	در کور شدت کو ترا د
او دزد و من کرازم از نام	دزد افشا را از نام	سند جو بکده دل نماند	کو خیز یا که در کسالت

آن کوست نیازمند سودی
واجب صدقه بریزدستان
کنجینه به بند می توان داشت
در خط نظامی از نیکام
زین گونه هزار و یک حصارم
کنجی که بنین حصار دارد
جز ناموری که او جهان داشت
عیسی که دشمن داشت و دشمن
دیرست که تا جهان چشمت

تا من منم از طریق زلفی
قدی خوشاب کس نسفم
بوفیق می که شیرم داد
لیکن بحساب کار دانی
و انکو بکشی بزرگش دست
چون کل بر جمل کوس میزن
زار کنی کن و میبازار
ای چارده ساله قرة الحین
آن روز که سفت ساله بودی
غافل بنشین و وقت باز

کرم بن بیدی چه چار بستی
کو خواه بدزد و خواه بستی
خوب بسپردی تان داشت
پنی عدد هزار و یکم
با صد کم یک بیلیع دارم
نقاب در وجه کار دارد
بدنام کنی زمرطمان داشت
می بره جفای مر جودی

کنج دو جهان راستیستم
در پای درست و کان کنم
ما ذکر که سپید یار ادم
و اکنون که الف بنی نشین
سم قارغم از کشیدن رنج
اینست که کنج نیست چار
یوسف که ز ماه عقدی بسته
احمد که سر آمد عرب بود

عبدالله بن علی

شورین کا کس نجستم
لاعیب که دلیریم داد
پی غیر قیست پی زیباست
خشمش نه منم با جزنی هست
بر دست کشند بر سوزن

ز انجا که من حریف عجم
دام که غضب نهفته بند
اکس که ز مهر آشنایت
خاموش دلاز هنر کوی
با خورده ز خون خویشی ار

نصیرت قهرمان حیدر

چمن کل بچمن حواله بزدی
وقت هنرست و سر فرازیست

و اکنون که پیاورده سیدی
دانش طلب و بزرگی آموز

در دزدی مفلسی چه بیم
از زخم زبان چو کوه بیم
با درع سپید یار ادم
سم با نوز و دست ناشین
سم ایتم از برون کنج
مر جاکه رطب بود بخار
از عقد برادران می بست
سم خسته و خار و لطف

بی نیش کس کم آید
نارزد ز من جناح مری
هر حق سبکی بیدی نیم
وین کشت که شد کشت بهتر
و اند که متاع ما کجاست
می خور جگری تازه روی
مر نیست کلاه پیشی ار

کا آزرده قوبه که خلق بیست
بالغ نظر علوم کونین
چون سو و پراوج سر کشیدی
تا به نکرند روز تا روز

نام و
جون
انجا
کردل
در شهر
نظم
نوع
در تان
کرده
بالا
کن
آب
الان
تاه
کرده
ساقی
آه
چون
شیر



نام و نسبت مخدوسا لیست	نسب از شجر بزرگوار است	جایی که بزرگ بایست بود	فرزندی من غار دست
چون شیر بخود سبب شکن باش	فرز خصال خویش باش	دولت طلبی سبب نگر باش	با خلق خدا ادب نگه دار
انجام فسانه سگالی	از ترس خدا بپاش خالی	آن شغل طلب ز روی حالت	کز کرده نباشد نجات
کردل نهی ای بر برین بند	از پند پز شوی برومند	کرچه سرو سروریت یلیم	و آیین سخن و ریت یلیم
در شعر میج و در فن او	چون اکتب او است احسن	زین فن مطلب بلندای	کو ختم شدست بر نظای
نظم ارچه بر وقت بلندست	آن علم طلب که سود مست	در جد دل این خط قیاسی	ی کوشن خویش شناسی
تسریع نهاده خود را آموز	کین معرفت خاطر افروز	پنجبرکت علم علان	علم الادیان و علم الایمان
در ناف دو علم بوی طیبست	و ان مرد و نیت یا طیبست	می باش طیب عیسوی	آمان طیب آبی کش
کرده هوشی بلند کوی	پیش همه ارجمند کوی	صاحب حرفین عهدی	صاحب خیر و دهد بای
بالان کی بغایت خود	بهتر ز کلاه دوری بند	کشن زمین از تو کار است	بی کار نمی توان شفق
کشن زمین از تو کار است	بی کار نمی توان شتر	با این که سخن بلطف است	کم کشن بر سخن صواب است
آب ارچه همه زلال بریزد	از خوردن پر لال خیزد	کم کوی و کز بد کوی خبر	تا از اندک او جهان شود
لا فایده سخن جوهر توان زد	آن خشت بود که بر توان زد	مرواریدی که اصل پاکست	آرایش سخن آیه خاکست
تا هست در شت کج و کلان	چون خرد شود و وای جان	یک دسته کل مانع پرور	از خرمن صد کجایه بهتر
که باشد صد ستاره روشن	تغلبم یک آفتاب از روشن	کرچه همه کوکب تاب	افروشی که آفتاب است
ساقی کجای که پرستم	آن که جو اشک من زلاست	<div data-bbox="1196 1927 1736 2184" data-label="Text"> <p>در یاد کردن دوست انرا که شکست</p> </div>	
هری بامیان آن زم چنگ	شیریت تشنه بر کنزگاه		
خامم که ز شیر کم کم راه	زین پیش نشاطی از خرم	تا ساغر می دهد بدستم	اروز نه آن کسم بودم

این نیز جو بگذرد ز دستم	عاجز تر ازین شوم هستم	ساقی من آرد آن بر لعل	کا کند سخن در آتش نعل
آن ی که که کشای کارست	باروح جو روح سازگار	کر شد بدوم بست جد	برسف بسوم که شد تود
باد در بر باد می جو کوشم	دورست نه جو ز جو خوشم	باقی نه که ماند از آدم	تا خون بر خوم ز عالم
جون در بر باد می جو کوشم	غرق بری ز دل پریدم	تا هر چه رسد زینش و ازو	و ادم بر ریخته تن فراموش
ساقی منیش بر دوح آن می	کز خون فشرده بر کشد خوی	آن می که جو لنگار و نیو	نطقش بر جاع در میوشد
که ما ز من ریش کرد	ما ز صفتان پیش مراد	زین لاله کری از آن کم یافد	تا پیش من آردش برباد
غم پیش تو از قبا خورد	کرد آید بروی ز قد ریت	زان پیشست کاس این درد	کا ترا بزاردم توان خورد
با این غم و رنج بی کناره	داروی فراموشی حایه	ساقی بی بار یکم و شیت	می ده که ره رحیل پشت
آن می که جو شور در مراد	از پای عوارس در آرد	که خواجہ عمر که خال من بود	خالی شد غم و بال من بود
از تلخ گواری و نوالم	در نای گلوشکت نالم	می ترسم ازین بگود زنجیر	کا قفان کنم از شوده گلوی
ساقی زخم ترا بخانه	پیش آرمی جو ناردان	آن می که محیط عشق کشت	هم شیر و شیر بهشت
تا کی دم اهل علاج دم جو	همراه کجا و هم قدم کو	نخلی که بشهد خرمی کرد	از شهد ز روی مددی کرد
پله که بر شین کلا هست	از یاری حمد مان راحت	از شادی مومنان کند عود	تا ترا که از خود فرود بود دور
با هر که درین ریسم آواز	در پرده او تو ای می مان	در پرده این ترانه تنگ	خارج بود از دنیا آفتک
در چنین نه مهر بر یافتد	که خطه کی حصیر یافتد	در همه جہ در اعتدال بادست	انجاش آن سازگار
هر روزه که باغنا سازد	بروز جو غنا کیش توارد	ساقی می مشک بی بردار	بندادن مزاجه جوی بردار
آن می که عصا ده جاست	با کوزه کوزه نبات	زین خانه و خاک پوش تاگی	ز خود زن زهر و نوش تاگی
آن خانه غلبه و ت باشد	که بنده ز غم و کد خراش	کر بر کسی کند شبخون	که دست کسی را نماند خون
جون پله به بند خازن در	تا در شب خواب خوش نمی	این خانه که خانه و بالست	پنداست که وقف چند سالست

ساقی زنی نشاط مین	می تلخ ده و نشاط شرب	آن می که جانک حال د	طاهر کند آغ و خرد
چون مار کج بر کشی میل	کاخاز تقاسمی رسد میل	گرفت سرت جواز د	سرهفت سرت نهند د
بر خطری جان نسبی	کروی جو پوئی برنجی	روقت فو قادن از بام	صد گریزه بنانک یکام
خلی شود آن خطر میندیش	خاک از سه کهر سبکی پیش	کان کوه اگر چه تا بنکست	منظور ترین جمله خاکست
اوست بیدار سر هم کار	وان هم دورست و بیدار	ساقی بی لاله رنگ برگیر	نصفی بنوای چنگ برگیر
آن می که منادی صبح	آه ذکن سرای روحست	تا کی غم نارسیده خوردن	داستن و داشتند کردن
کو تو ختم پا داری	از عمر کند شست و یغاری	آن عمر شده که پیش خورست	پندار هنوز در خوردست
هم پرورش گذشت گیرش	و اگر ده و در نوشته گیرش	انکار گرفت سبغ خوانی	یا هفت هزار سال مانی
آخرت جوید تا سپید گشت	آن وقت هزار سال بگذشت	چون کل یکبار از بیم جوی	بگذرد جوینده از دورست
چون قامت ما برای فرقت	کوتاه و راز راجه فرقت	ساقی جویع با مدادم	می ده که نموده نوش نام
آن می که جوا آب کیزد	ز چشم خشک آب کیزد	تا چند جوخ فزوده بدن	در آب جو موش میزدن
جای باشد که خار باشد	دیوانگی بکار باید	کرده می خری بکجه کم کرد	چون جنت و نه نیشتم کرد
کین یادیه رادی رازت	کم که ن خرم جز از	این گفت جو روی از پس	خزید و جوید خرد خیزد
کشاخم از میاز کم بود	و ایا شش با شتم بود	کراشتلی نمی زد آن کرد	خمری شد و با نیش می زد
این ده که حصار او هانت	اقطاع ده زبون کشت	می شیردلی سربیند	وز کاود لای هفت یان
ساقی می نایج قدح ریز	آبی برن آتشی برانگیز	آن می که جو روی سنگ شوی	یا قوت ز روی سنگ ریز
با این طلب خسان چه بایست	دست خوش ناکسان بایست	کردن جودی بحر قنای	راضی جوشی بحر جنای
چون کوه بلند بستی کن	با نرم دلان درشتی کن	چون سوسن اگر چربانی	در می خدای از من صافی
می باش چو خمار بر بوش	تا خرم کل کشتی در غوش	نیر و سنگست حرف بداد	از

ساقی منشین که روزی بر
بایک دوسه زندگانی
بکند از معاش پاشای
و آن آتش که چه برزخ
ساقی خشم زخم فروبست
دل نه بنصب خاصه خویش
مرغی که از او خویش گیرد
زاهد که کند سلج پوشی
ساقی می مغفرت جوش درده
خرمندی از بطبع در بند
در جستجوی زو جوش نشاند
آن آدمیت کرد لیری
کر تر شودت بقطره بام
شبه روش آن بود که خوش
سایه زره بهانه بر خیزد
افسرده بهار که زینگی
در رقص نه زدن چون ملک
بار جمعی کشت از توانایی
ساقی می ارغوانیم ده

می ده که سرم ز عشق سیرت
را می طلب از غم و خالی
کا و ارکی آورد تپایی
ایمن شود انگلی که دوست
می ده که می زغم توان ست
خائیدن رزق کس میندیش
همچو و ملاک پیش گیرد
سیلی خورده از زیاده کوشی
نوشی بصلای دوش درده
می باش ندانجست خرمند
سازند بنان قهر که باید
کفر آرد وقت نه بری
زایر زبان کشی بدشنام
ز آلاش نیک و بدشنام
پیش آری معانه بر خیزد
رهوار ترای اگر نیکو
کوچله راه پر خشک باش
بهتر چه دیار کس رمانی
یاری ده و زندگانیم ده

آن می که چراغ ره روان
بازره نشین تو بجه خوش
از صحبت پادشاه پر هیزد
پروانه که نور شمع افروخت
آن می که صفای سیم دانه
بر کرد زخت از آن یک پای
ماری که نه راه خوه بسجید
رویه که زند طبعانجه با شیر
آن می که کلید کنج شادست
جز آرمیان و رانجه هشد
چون وجه کفایتی ندارند
که فوت شود کی نوال
در هیچ جوسک ناب گیری
چون آب ز روی جان نوانه
آن می که بیزم باز بخشد
کرد از سر این غم فرو رید
مرکب به و پیاده کی کن
تا چون تو پستی از سر کار
آن می که جو با چراغ سازد

هر چه که خورد از آن حلاوت
تو که و نشاط گاه بگشاید
جو پند خشک از آن تن بر
چون بزم نشین شمع شد
در دل اثری عظیم دارد
کافورن ز کلیم خفه کند پای
از پش کار خورده به بید
دانی که بدست کیت شمشیر
جان داروی جام کعبه است
بر شقه تا غنی نشسته
یارای شکایتی ندارند
پر خورش رسد نفیر نالت
خز سنگ در آفتاب گیری
با حمله و دنگها بسازی
در رزم سلج و ساز خشد
یابی بر غمط فرو کوب
سیلی خور و رو کشاکی
سفت کس تراشده از
جان تازه کند جگر نواز

زین دانه
ایک سپهر
تا از کی تو
نی که جو
آن می که
تا از کی
بسی خور
آن به نظر
نویسه دار
کرمک
رعایان
صاحب
در این راه
محتاج ترا
می که جو
که در این
میکرد این
زین دانه
هر چه که

زین داکه اغنکاف کبابی	بر عجز خود اعتراف بجای	در راه تلی بدین طبعی	کستار مشهور و قندی
پاک سپهرین چون کل	تا چند شعب کنی جو بلبل	می بر شکست بر پلکن	تخت قوی سپهرینکن
تا بارکی تو پیش تارخ	سر بار تو چرخ پیش سازد	یکبار بخت ازین موای	تا یای راه رستگاری
پنی که جود شکسته کرد	از عقده زخم رسته کرده	ساقی بنفس رسید جانم	ترکن بزلالی دلم
آنی که نخورده جای جا	چون خورده شود دوا	فارغ منین که دق گوشت	رخود منکر چشم لوج است
تو آله پای و راه دشوار	ای یاره کار چون بود کار	یادخت خود از میان برید	یا در بر رخ زمانه برید
صحت جو غله نمی دهد باز	جان در غله دان خلوت آید	نوشته صحیفه چند خوانی	نی آب سفینه چندانی
آن به نظامیای درین راه	بر چشم زنی جو خضر نگاه	سیلاب شوی جو در کون	از آب زلال عشق بخون
کوبیده داستان چنگ	آغاز داستان		آن لحظه که در این سخن
کز ملک عرب بزرگوا			بود ست نخوت و یاری
بر عماران کفایت اورا	محدودترین ولایت اورا	خاک عرب از نسیم نامش	خوش بوی تراز حق نامش
صاحب هزلی برده طلاق	شایسته ترین جمله اتفاق	سلطان عرب کجاکاری	قارون عجم بال داری
درویش نواز و میها صفت	اقبال درو جو مغز پر است	می بود خلیفه دار مشهور	از پی خلقی جو جمع بی نور
محتاج تراز صدق بخزند	چون خوشه بدانه آید مند	در حسرت آنکه دست غفلت	شاخی برآرد از دختش
یعنی که جو سربین بریزد	سروی دگرش زین بخیزد	یا چون بخت رسد نذر دوی	مروی بند بجای سروی
که سربین کهن نه پند	در سایه سرو تو نشیند	زنده ست هر که در دایه	دانه خلقی پیاده کاوش
میگرد این طمع کر مه	صیاد بسایلان در مه	بدری بجز این بیستی	عیبک است سخن دلی نمی
در پی طلبند و در پی یافت	وز در طلبی عنان یافت	و اگر نه در جهان در کنی	جو سینه بود صلاح رفتی
هر چه آن طلبی و جود باشد	از مصطفی بودن باشد	هر نیک بنی که در شمارت	چون بنی آن صلاح کاست

بسیار غرض درین نورد	بسیار غرض درین نورد	بسیار غرض درین نورد	بسیار غرض درین نورد
سرشته غیب ناید	سرشته غیب ناید	سرشته غیب ناید	سرشته غیب ناید
خوش بکشد درین چش	خوش بکشد درین چش	خوش بکشد درین چش	خوش بکشد درین چش
ایزد بختی که شاید	ایزد بختی که شاید	ایزد بختی که شاید	ایزد بختی که شاید
روشن کوی ز تابانگی	روشن کوی ز تابانگی	روشن کوی ز تابانگی	روشن کوی ز تابانگی
از شادی آن خزانه خیزی	از شادی آن خزانه خیزی	از شادی آن خزانه خیزی	از شادی آن خزانه خیزی
دورانش محکم دایکانی	دورانش محکم دایکانی	دورانش محکم دایکانی	دورانش محکم دایکانی
همراه که از فداش دادند	همراه که از فداش دادند	همراه که از فداش دادند	همراه که از فداش دادند
چون لاله دهن شیرینی	چون لاله دهن شیرینی	چون لاله دهن شیرینی	چون لاله دهن شیرینی
از نه جود و هفت بود	از نه جود و هفت بود	از نه جود و هفت بود	از نه جود و هفت بود
چون بر سر او گذشت سالی	چون بر سر او گذشت سالی	چون بر سر او گذشت سالی	چون بر سر او گذشت سالی
سالی دوسه در نشاط	سالی دوسه در نشاط	سالی دوسه در نشاط	سالی دوسه در نشاط
کز خفت بد و رسیدن	کز خفت بد و رسیدن	کز خفت بد و رسیدن	کز خفت بد و رسیدن
شد خفته بر روی او	شد خفته بر روی او	شد خفته بر روی او	شد خفته بر روی او
جمع آمد از سر کوی	جمع آمد از سر کوی	جمع آمد از سر کوی	جمع آمد از سر کوی
با آن بران خرد چوید	با آن بران خرد چوید	با آن بران خرد چوید	با آن بران خرد چوید
قیس هنری علم خوانی	قیس هنری علم خوانی	قیس هنری علم خوانی	قیس هنری علم خوانی
آفت ز سینه دختر	آفت ز سینه دختر	آفت ز سینه دختر	آفت ز سینه دختر
شخصی که بفره کینه	شخصی که بفره کینه	شخصی که بفره کینه	شخصی که بفره کینه
چون عقیل بنام کینه	چون عقیل بنام کینه	چون عقیل بنام کینه	چون عقیل بنام کینه
سفتی نه کی هزار کینه	سفتی نه کی هزار کینه	سفتی نه کی هزار کینه	سفتی نه کی هزار کینه



آه جشی هر زمای
زلفش جویشی خوش چرخ
تغوی میان هفتیان
مجوی پت زندگانی
کلفوز ز خون شیر پرود
هر دلی از هوش میلی
او نیز هوای قیس سخت
مستی سخت و یاد سخت
این جان بجان آن سپرده
یاران محاسب علم خوانی
یاران ورق ز عشق خوانند
یاران بشمار پیش بودند
هر صبح که صبح برسدی
کردی فلک ترنج پیکر
لیلی ز سر ترنج با نهی
زبان تازم ترنج تو رسیده
برده ز داغ و دستان مرغ
عشق آید و فغان کفالی
زان لعل پیکر یادند

کشتی بگریم جهانی
یا مشعله چنگ ناغی
در خورد کنار از نیان
شد پت قصید جوانی
سرمد ز سواد ما فر آورد
کیسوش بولبل و نام لیلی
در سینه مهره و مهری
اقا ذن تا فاده سخت
دل پرده و یک جان پرده
ویشان محاسب محرابی
ایشان نشی ز عشق زانند

ماه عربی بر رخ نمودن
کوچک دهنی بر زک طایه
شکر شکنی مجروحی
عقد زخ از خوی چش
بر رسته عقد و عقد
از لاری کویس ویش
عشق آمد و جام جام
جون از کل مهر پر کشد
و آن بر رخ این نظر نهاده
یاران سخن از لغت کشد
یاران صفت فعال کشد

وای جان من
وای جان من
وای جان من
وای جان من
وای جان من
وای جان من
وای جان من
وای جان من

کرده ز دروغ ترنج جاری
نظاره ترنج کف برین
خوش بوی آن ترنج و نابج
برداشته تیغ لاله باغی
در معرض کت و کوفت اند

جون برکت او ترنج دیدند
شد قیس جلوه گاه غنچ
جون کجندی بدین برآمد
غم اده و دل از کاشان
این پرده درین دشت بگری

ترک بچمی بدل رودن
جون شک شکر فراغ مایه
لشکر شکنی از شکر چای
وز حلقه زلف غنچ
افزوده جواهر جلال
دل داده و کلام دل داده
جای بد و خوب نام زان
با فود مد روز خورشید
دل داده و کلام دل داده
ایشان لغتی که فوشد
ایشان همه حساب حال کشد
ویشان بشمار خوش بودند
پوست رخ مشرق رسید
ریحانی او ترنج دیگر
از عشق روزگار کشیدند
نارنج رخ از غم غنچ
افغان زده و نازین براند
وژد لشد کی قارشان
و آن را ز شبنم کشیدند

دین قصه که محکم آتی بود	در هر دهن حکایتی بود	کردند بی هم مدارا	تا از زکوة اشکارا
بند بر ناله که جد خشک	بری خوش او کوای مست	بازدی که ز عاشقی اثر داشت	برقع ز جمال خویش پر داشت
کردند شک تا بگوشتند	وان عشق برهنه را بپوشند	در عشق شک کی کرد	خورشید بگل تشنه آذوقه
زلفی هزار حلقه زنجیر	جز شیفته دل شدن چاره	بشی بجز از غمزه غار	در پرده نهاده چون بود را
زان بس جو بقتلش میند	در دینه بروی خویش میند	چون شیفته گشتی پس کار	در چرخ عشق شد گرفتار
از عشق جمال آن دلدارم	خوفت هیچ منزل آلام	در وقت آن نکار زپا	می بود و یک ناشکیبا
یکباره دلش زپا رانده	هم خنک میزد و هم خرافه	آنان که بی او فدا شده	مجنون لغتش نهاده بود
او نیز بوجهی نواست	می داد بدین سخن کوای	از بس که سخن بطعنه کشد	از شیفته ماه نوبه کشد
چو پرده عاشقی دریند	ز آه و بیه سبزه را بریند	لیلی جریب شد ز مجنون	میرخت ز دین ز میگون
مجنون جو بدینده سیلی	از هر مژه گشاده سیلی	سیکست بگرد کوی دلدار	در دین سرشک و در دل آزار
میگفت سروده تا رکاری	می خواند جویها شقایق برای	اوی شد و می زد و هر کس	مجنون مجنون ز پیش و از
او نیز فشار گشت میگرد	دید اکنی در دست میگرد	می راند خری بگردن خرد	خرد رفت به عاقبت سرگرد
دل را بدینم کرد چون باد	تا دل بدینم خواندش یار	نوشید که باز دل بپوشید	با آتش دل که باز کوشید
خون جگرش بر رخ برآند	از دل بکشد و در آند	او در غم یار و یار آند	دل پر غم و همکار آند
چون شمع بزرگ خواب گشته	نا سوزده بر روز و شب گشته	می گشت ز درد خویش گشته	می گشت و دای جان گشته
کی کند بدان امید جانی	میگفت سری پرآستانی	هر صبح می شدی شبانی	سویای برهنه در پابانی
چون کان غم اندرون سال	مجنون شده کوی آستان	او بنده یار و یار در بند	از یکد کوی بوی خردمند
هر شب ز فراق پخته خوان	بنهان بشدنی کوی جان	در بوسه زنی و باز کشتی	باز آمدنش و باز کشتی
رفتم به ارشاد بودی	باز آمدنش بسال بودی	حروقت شدن منابر پر داشت	چون آمد خار بگز داشت

میرفت چنانک آب در طبع
باده از بس داشت چاه
سلطان سر بر سر خیزان
مثنوی راه دلتوانی
قانون مخیان بغداد
جاذبی نهفته دیو پند
انقطاع ده سیاه موران
مجنون غریب دل شکسته
با خون دودیده هر سحرگاه
هر کس که در هنر جزا کشاید
از آتش عشق دود داده
آوان نشید بر کشیدی
کای باده صبا جمع پند
از باده صبا دم توجوید
هر کوزه جو باده بر تو لرزد
کراتش عشق تو بر جوی
خوشید که او جهان فروزد
جاذب چشم تربت خویم
قدست لب تو گزوا

ی آمد صد کریمه بر راه
کامند بر بال خانه خوش
بیاع معاملان فویاد
ماروت مهندسان شیل
اورنگ نشین بشت کوران
در یاری ز جوش ناشسته
رفتی بطواف کوی آن ماه
نشسته فی ویا سخن نژادی
ساکن نشیدی مکنیان کوه
چرخه زنده هر سوی موی
زرد امن زلف لیلی آوید
با خاک زمین غم تو گوید
جه باده که خاک هم نیرزد
صیلاب غمت مرا بر روی
از آه پراستم بسوزد
ما گشت چنین جگر کجایم
از وی قدری با رسانی

بای آبله چون بار می رفت
کریمت بکام اوزدی ساز
طیال تغیر آهین کوس
کچند روی کلاه می تخت
در اجمه قلعه های وسواس
یاری دوسه داشت دل
پرون ز حساب نام لیلی
آن کوه که تجد بود نیش
بر کوه شندی و می زدی
دانه رده را پر آب کدی
کوانکه باده داده است
باده بی فرستش از دیار
دانش که نجان تو سیار
و آب دودیده نیستی
ای شمع نهان خانه جان
ای درد و غم تو راحت دل
کاشفتگی را درین بند

چون مرکب را هوار میرفت
هرگز بوطن نیامدی باز
سرخیل سپاه اشک بر زبان
زنجیری کوی پاک بازی
عبان کلیسیای افسوس
دلفوش کن صد هزار سخن
دارنده پاس دیری ایس
چون او همه واقعه رسیده
با صبح سخن تراست بلی
لیلی بقیل هم مقاش
اشقان خیزان جو مردم
با باده صبا خطاب کی
بر خاک ره ادفاده است
خاکیش بده پاده کارت
آن که ز غصه جان آرد
دل سوختی آتش فتال
پروانه خویش را بر جان
هم مردم و هم جرات دل
معجون مفرح آندان شد

بای عشق محزون

از چشم رسیدگی که چشم	شد چون تو رسیده زدم	م چشم بدت رسید آگاه	کزیم تو او فادام ای ماه
بس میوه آیدار چالاک	کز چشم بد او فادام خاک	انگشت کن زمانه اش	ز خیمت کشد زخم انگشت
نیکی کشد کرد رخسار	هست از پی چشم زخم غبار	خون شید که نیکوون	م چشم رسیده کسوفت
هر کج که برقی بنوشد	<p>مجنون محبوس</p> <p>سطاره لیلی</p>		در بردن آن جهان بکوشد
روزی که هوای پریان بود			خطا لنگ نهاده برکش
سیاه ستاره را در آفر			شد ز آتش آفتاب شگرف
مجنون رسیده دل بویا	با او دوسه یار تاب	آندید یار یار پویان	لیک زمان و پت کویان
می شد سوی یار دل رسیده	پراهن صابری دریده	میگشت بگرد خرم دل	می د وخت دریده دامن
می رفت دو آن جو مردم	می زد بر روی برت	چون کار دلش زد سنگ	بر خر که یارست بگذشت
بر رم عرب نشست آن	بر بسته ز در شمع خورگاه	آن دید زین و صوفی	دین دید زین و صوفی
لیلی جو ستاره در عماری	مجنون جو رنگ برده ای	لیلی که نید باز کرده	مجنون کله دراز کرده
لیلی جو خورشید چنگ در	مجنون جو رباب دست	لیلی نه که صبح کتی آورد	مجنون نه که صبح کتی آورد
لیلی که او باغ در باغ	مجنون غلظم که انغ باغ	لیلی جو قهر بردنی جسته	صب بر برین
لیلی بد وخت کل نشاندن	مجنون بخار در قشاده	لیلی جو سخن پر و دخی	مجنون جو سخاوت آشی
لیلی عمر خزان ندیده	مجنون عمر خزان رسیده	لیلی دم صبح پیشم برده	مجنون جو چراغ پیشم
لیلی که شد زلف بردوش	مجنون بد فاش حلقه در کوش	لیلی بصیر جان زانی	مجنون بسامع خرد آری
لیلی زدن برندی دخت	مجنون زبون سپیدی دخت	لیلی جو کلی شکفته می ست	مجنون کلاب دینه می
لیلی مرزبان شاه می کرد	مجنون در اشک دانه می کرد	لیلی می اشک بوی بد	مجنون نه زمی زبوی بد
فانچ شد این از آن بوی	وان راضی ازین بخت و بوی	ازیم تجسس رقیان	سازنده زده و چون غریان



مرفقین پندش محبت
محراب شامی ملی

دایم رخ بدین بهانه بود
چون راه دیار دورست
مخون ز مشقت
هر دم زد یا ز خویش پویا
خویشان همه در شکایت او
پیش داغند بند نشیند
مسکین پدرش بهانه در بند
پرسید ز محراب خان
چون قصه شیفه را آن کرد
آن زینت قوم با بخت
کان در نقشه اودان
از راه نکاح اگر توانند
چون اهل قبله و لادام
چون سید عامری جهان
در منزل مهری فشرده
منصور بگو که با سحریم
دانکه پیر عروس را گفت
این تشنه جگر که رنگی است
در خیال که من این مراد بگویم

برنج شدی سرد و گویا
غیکن پیر از حکایت او
گفتند فضا چند نشیند
بمخوردل از برای فرزند
گفتند یکا یک آن فضا
کز چهره اکل فضا آن کرد
خواهر ز برای قره آغین
با کوه طاق خود کند جهت
آن شیفه را به در خانه
آگاه شد فضا خاص اطم
از گریه گذشت و با میخند
وان تول که بود پس
هر دافن آن جانی
کآ راسته با فضا
بزم خود و نظر نهاد
خجالت نهم بدایم گویم

مردی دوسه در پی افغان
سودارده زمانه گشتند
پندار چه هزار سودمند
در پرده آن خیال بازی
کودل بیلان عروسی است
آن در که جهان از آن فروزه
پیران قیلد یوز کیش
یک روی شد آن که با بی
آراسته با فضا چون کوری
رفت برون نیز با بی
با انجمن بزرگ بر خاست
با سید عامری بیکبار
گفت که مرادم آشنایت
خوام بطریق مهر و پند
تدبیر که آب لطف از
معروف ترین این زمانه

کان یک نظر از میان
برجی برین بل شکست
کوی عجب غزل برانی
چون او همه غور و سر کشان
هر سوای بهانه گشتند
چون عشق از جبه جای
پیاره شده ز چاره
کز پرده خن برده
بر تاج مراد خود به وز
کود بران را محضر
کا حاکم سرکته از آن جای
میرفت به بهترین سکوی
انرا و قاق و مهر باقی
کرد از هر دردی کار
گشتند حاجت
وان هم نپی و دروشت
نزد تر از بحر فرزند
چون تشنه خورد بجان کرد
دانی که تم درین میان

هم حشمت و هم خزینه دارم
چند آنکه بهالکلی بدینار
چون کشته شد این حدیث فرخ
بر چه سخن آید به یستم
فرزند تو که به هست نام
اول به عانی کن
کو هر خلل خرد شود
بامن کن این سخن را
نومید شده ز پیش رفت
شغول بذا که کنج بازند
کجا چای ازین عروس لب
هر یک بقیاس چون نکاری
بگذارد که زین خجسته نامان
لیلی که کجا نیت خاموش
مجنون جویند بند خویش
زد دست و درین پرهیز
شد و لشکر هر سوی بان
ترکانه ز طایفه رخت بر بست
میشت زور و چون خریا

هم آلت مهر و کینه دارم
همستم بزایدی خریار
دادش پیر عروس باخ
با آتش تیر کی نشستم
فرخ پیوند و جفت خود گم
و آنکه ز وفا حکایت کن
در رشته دغل کشید توان
خست برین و گشت خاموش
رنجده بجای خویش رفت
وان شیفته را علاج یارند
همشد بمان روح پرور
آراسته تر ز نوبهاری
خواهم ترا بختی حرامان
کین مرده چه میکند کن
بگردد که و بیابان
در کوچه رحیل نشست
دامن برینه تا گریان

من در خرم و تو در فروشی
هر نقد که آن بود بهای
کین کشته نه بر دار خویش
کرده ستی برین شمارست
دیوانگی هستی نماید
تا او نشود دست پیکر
دانی که عرب چه عیبند
چون عامر مان سخن شنیدند
هر یک جو غریب غم رسیده
و آنکه نصیحتش نشاندند
یا قوت لبان در بنا گوش
در پیش صدا آشنا گشتی
یاری که دل ترا نوازند
آن که زود جهان برون رفت
چون دامق از آنده عذرا
ز راه درید و درع می خست
دراز صدف و دودینه

بفروش متاع اگر بخری
بفروش جو آتش را
منکر تو فلک بکار خویش
و شمر کل میش صد هزار
دیوانه حریف مانشاید
این قصه گفتی که
این کار کنم مرا چه کوید
جز بایستن در پی ندیدند
از راه زمان ستم رسیده
بر آتش خاری نشاندند
هم غایب باش هم صفت
پیکار جرمی پرستی
چون شکر و شیو با تو سازد
آن به که در اکنی زاموش
از تلخی بند شد پریان
در پرهیزی کجا گشت رفت
که کوه گرفت و گاه صحرای
زنجیر شکست و بندی خست
با نویستن از درج بخت

مهری که در دلم نهاده است
مهری که در دلم نهاده است

دل در غم تو صبور تایی	وز روی تو دیده دور تایی	مشتوقه سرو فغان دارد	جز تخم جفا در کار دارد
میگفت و میگریست مجنون	وز خون جگر کنار همچون	بر کشتن خویش کشته دالی	لا حول و لا قوة الا بالله
دیوانه صفت دوان بهر صفت	لیلی لیلی زانان بهر کو	احرام در پی مهر کشته اند	هر کوی ملاقات او فدا داند
باینک و بزی که بوی درخت	نیک از بد و بد ز نیک نشاند	بی خواند ز سیل مهر بانی	بر شوق ستاره یی بانی
هر پست که آمد از زبانش	بر یاد گرفت این گوشش	میدان شده هر کوی در آن	بی دید و میگریست روی
او فارغ از آن که مردی هست	یا بر حرفش کسی نه دست	حرف از ورق جهان ستود	بی بود و نه زنده و نه مرده
بر شک فدا خوار چون گل	سنگی که در خنانه بر دل	صافی تن او جو در د کشته	در زبرد و سنگ خرد کشته
چون شمع جگر کاز مانده	یا مرغ ز جفت باز مانده	بر چهره غبار پای و خایک	در دل همه داغ زرد پای
چون مانده شد از غدا بگذرد	سجاده برون کند از انبوه	بشیت و بهای پای پرست	کا و خجسته دوی حسرت
آواره ز خان و مان جانم	کز خانه بکوی ره ندانم	نه بر در و نه خود پناهی	نه نیز بکوی دوست بای
قاپه تمام و شبیه سنگ	افا و شکست بر سر سنگ	شد طبل بشارت در دیده	من طبل ریل بر کینه
کام بنفوس است خواند	که عاشقیت پرست خواند	بخونش منکر است پرست	کل بر دستم نه کل پرست
زکی که شکار کند اویم	آما جگر خدای اویم	یاری که جو جان مطیع	در کشتن خود شقیع او را
کرستم خواند یارمستم	در شیفه گشت نیزمستم	چون شیشی و سیمستم	در شیفه دل مجوی و مست
آشفته جان نیم بقدر بر	کام سوده شوم هیچ زنجیر	ویران تخیان شدت کارم	کلا با فی خویش جسم دارم
ای کالج که بر من اوقافی	با اقی و مرا باده و اقی	یا صاعقه و آندی سخت	م خانه بسوختی و من سخت
کس نیست که آتش در آرد	دود از من و جان مرا آرد	اندازه در دم خشمم	تا با از رجز جهان ز خشمم
از ناطقی و در سامن	دیوانه خلق و دیوانم	خویشان مرا ز خوی خار	یا مان مرا ز نام مرغان
خون ریز من خراب کشته	مست از دیت و قاصد	ای هم نفسان مجمل درود	بد رود شود حمله درود

کان شیشه می که بزه در دست	افاده شد ایکنه شکست	کره در رم ایکنه شد خرد	سبیل آند و ایکنه را بزد
تا هر که بمرز رسید را پیش	تا ز اژده زایکنه با پیش	ای پخندان زه رو آوم	خیزید و در کیند دایم
من کم شده ام مرا بخوید	یا کم شده کان سخن گویند	تا کی بستم جفا کیندم	با محنت خفد را کیندم
بیرون کنید ازین دایم	من خفد بگرینین عوارم	از پای فاده ام چه دیر	ای دوست پادشاه دستگیر
ای بسته دلم سپرده است	زنده بتو که مرده است	بنوازل بلطف یک حلام	جان تازه کنم یک دایم
دیوانه غم بوی و در سو	در کردن تو چهره است زخیر	در کردن خوه رسن سفین	من بایتم رسن بکردن
زلف تو در دیده چه دل آود	دین پرده ری و را آتخت	دل بردن زلف تو زور است	او هندوی روزگار کو است
کاری بکن ای نشان کارم	زین چه که فوشدم برام	یادست بگیر ازین فوشم	یادست بدار تا بویسم
ای کار نمی توان نشستن	هر کج خطاست دست بسن	بی رحم اینچنین جفا می	از رحم ترسم مگر توانی
آسوده که رنج بردارد	از رنجوران خبر ندارد	سیری که بکوشد نه بخوان	خرد که شکند بکاشه نان
آزاست خبر از آتش کم	مکوه است در وزنی آند	ای هم تو و هم من آدی زاد	من خار خشک تو برگ شاد
زنج خور کجا عزیزیت	زان یک من ازین یک پشیمت	ای راحت جان من کجای	در بردن جان من جلیب
جرم دل هدر خواه مرصیت	همه دستیت کلاه مرصیت	یک شب ز هزار شب مرصیت	یک رای صواب کو خطا
کردن کشتن از رضای کار	همه کردن من خطای کار	این کم زده را که نام کم نیست	اندرم تو مست به غم نیست
صغرای تو کو مشام حور	لطافت زنی کدام روز	کو خشم و آتش زنده تیسر	آبی زهرشک من بدست
ای ماه نوم ستاره تو	من شیفته نظاره تو	به که بتو ام نمی نوازند	کاشفته و ماه نوازند
از سایه نشان تو بپرسم	کو سایه خویش می بپرسم	من کار تو را بسایه دیده	تو سایه ز کار مر دیده
بر روی دل و جانم این چه	این یاری نیست ستعد	از حاصل تو که نام دارم	بی حاصلی تمام دارم
برو حاصل تو که چه نیست	غم نیست جو بر این دستم	بریند بلبل تشنه در خواب	کو رای بسوی نرود تشنه

لیکن جز خواب خوش در آید	اکشت ز تشنگی بخاید	پایم جود و لام خم پذیرد	دستم جود و بی شکر بگرد
نام تو مرا چه نام دارد	گویند و یا و لام دارد	عشق تو ز دل نهادنی نیست	وین راز کس کشا زنی نیست
باشد بقیه فروشد این راز	با جان بر آید از تو راز	این گفت و قافه بر سر خاک	نظاره کنان شده ز غم خاک

کشد بلطف

عشق که نه عشق

عشق آن باشد

آن عشق ز پیر خجالت

نارنده بعشق بار کس بود

من نیز بدان گلاب خوش بوی

چون رایت عشق آن جهان

هر شیفتگی کران بود

می که نیایش از سر سود

خویشان می در

کشد با شاق با

انگاه که موسم

آفت سوری کعبه

شد در عشق از بس خزان

کنت ای بیرون بجای نیست

کو یارب ازین کنایه

خوش میکنم آب غم در حوی

شد جزم لیلی آسمان کبیر

زنجیر بر صداع مرد

تا زمان شب تیره بود روز

هر یک شده چاره یار او

کز کعبه کشاده کرد دایره

ترقیب کند چنانکه باید

چون کعبه نهاده طلقه بر گوش

آن خانه کعبه کعبه خانه

بشاید که جای چاره یار

توفیق دم بر سنگای

در حلقه کعبه حلقه

رحمت کن و در پیام آورد

ز حلقه غم بدو توان رفت

زین شیفتگی بر اتم آورد

گلاب و دست خوش بود

فتکی تمام ترکست

پذیر بکار او سخت

رفت و دست برداشت

مروی زبان کشید

زمین و آسمان

ند جوامه هر کی مید

ببر اهل یکدیگر

کعبه داشت بچند



بی گشت کرد حلقه در بر	کار روز منم جو حلقه در بر	در حلقه عشق جان فروم	بی حلقه او مباد تو شرم
کویند عشق کی جزایی	کانست طریق آشنایی	من قوت یه عشق می نیرم	کر میرد عشق من نیرم
پرورده عشق شد گشتم	میر عشق مباد مرو شتم	آن ملک بود ز عشق خالی	میلا ب عشق براه حالی
یارب بخدای خدایت	وانکه بکمال پا ذ شایت	کز عشق بغایت رسانم	کومانذ اگر چه من رسانم
از چشمه عشق ده مرا نور	وین سرمد مکن ز چشمم نور	کر چه ز شراب عشق مستم	عاشق تر ازین کم کر هستم
کویند کوز عشق واکن	لیلی طلی ز دل واکن	یارب تو ما بروی لیلی	هر روز زبده زیاده میلی
وز عمر من آنچه هست برجا	بهستان و بحر لیلی افای	کر چه شد ام جو مویش انغم	یک موی نخواهم از سرش کم
از حلقه او بگو شمایی	کو ش دل من مباد حالمی	بی یازده او مباد جامم	بی سگده او مباد نامم
جام من این فدای بادش	کر خون خوردم حلال بادش	کر چه ز عشق جو شمع سوختم	همی میخورد او مباد روزم
عشقی که چنین بجای خود	جند آنکه بود یکی دو جند باد	میداشت پذیر بودی کرش	کین قصه شنید گشت خام
دانست که دل اسیر دارد	هر دی نه دوا پذیر دارد	جون رفت بخار سوختن	گفت آنچه شنید پیش ایشان
کین سلسله که بند بست	جون حلقه کیست دید دست	روزه غم شنید کوشتم	گاورده جو زری جو شتم
گشتم که مگر صحیفه خواند	کر محنت لیلیش دواز	او خود سحر کارون ای گشت	تقریق خود و دعای او گشت
جون گشت به عالم این حق	اقا ذ ورق بدست شد	کر غایت عشق لستای	شد شیفته نازین جوانی
هر نیک و بدی که شنید	<p>کافه مراد و مراد از جمله لیلی و حلقه</p>		در نیک و بدی زیان کشید
لیلی ز کراف یافته کویان			در خانه غم نشسته بویان
شخصی دوزخیل آن جمیل			گفتند بشاه آن قیل
کاشته جوانی از ملاقات	بذ نام کن دیار با گشت	آیند و دور کشته ده	جوانی جو سکار از اوقات
در حلقه ناز راه انوس	که رقص کند کجی زمین بوس	هر دم غزلی در کند ساز	هم خوش غزلت و هم خوش ساز

او کوید و خلق یازد کسره	ما را و ترا با د کسره	در هر غزلی که می سراید	صد پرده در پی می نماید
لیلی ز نغیر او بداعت	کان یازد طاک این چراغ	جون بر بنمای کوشمالش	تا با زر چهره از و بالمش
جون اگر گشت شمع دین حال	رزه آید پای و شمع قال	شمسیر کشیده و داده تابش	کشتا که بدین دم جواسش
از عامریان کی خبر داشت	این قصه بجای خویش برداشت	با سید عامری در آن آب	گفت آفت نارسیده آب
کان شمع جان ساغر زین	آی شدت و آتش تیز	ترسم مخمخ خبر نداده	انکه دارد که مر نداده
آن چاه کشته سر گشت	در یافتن بجای خویش	مرکز شد پیرز محرابی	بر جست خالی که دین
فرمود بدوستان مرزاد	تا بری او روز جون باز	آن سوخته را بدل نوازی	آرد نراه چاره سازی
هر سو بطلب شتابش	جستند وی نیافتش	گفتند مگر کجا جل رسیدش	یا جنگ در نه در پیش
هر ده ستی از قید کاهی	می خورد در پی و می دای	کران همه اهل خانه او	از کم شدن یکانه او
وان گوشه نشین گشت	جون کج بگوشه نشست	از مشعلها و جوش بر جوش	هم گوشه گرفته بود و گوش
در طرف جنان شکار کاهی	خرشند شده بگرد رای	کرکی که بر زور شیر باشد	رو به به از و جوشیر باشد
بانگی نشد خور و محتاج	در غیت نکند هیچ دراج	خشک آرد کی که سته را کچ	یا سیری نان سرد نیست
بمن طبع با شتاب شوقم	کا و رس درشت را کندم	طوا که طعام نوش بمرت	در هیضه خون بجای نه
مبتون که ز نوش بود بی	می خورده نواها و جود هر	می داد ز راه بی نوا	کا لای کساد را دای
نه غم او نه آنجان بود	کر عادت او غمی توان بود	کان غم که بد و برات میاد	از بند خودش نجات میاد
در جستن کج بی غمی بود	بی ننگ دمی کج بی برد	تختی ز قیله بی معد	بگذشت برو و طالع
دینش بکاره سزای	اتحاد خراب در خرابی	جون نکر پت خوشتر ننگ	معشیش فراخ و قافیش
یعنی که کسی ندانم از پس	بی قافیه هست موی کس	جون طالع خویشتر کان کس	در سجده کان و در دای
جز آنکه کسی نداشت عدم	جز سایه کسی نیافت محرم	مرد کز زین جون مرد	شکلی و شمایی که بود

پرسید سخن ز هر شاری	جز طمیش ندید کاری	جون از سخنش امید برد	بگذشت دور بجای کز
ز آنجا بیار او کز کرد	رو اهل قیل را خبر کرد	کاش بخلان خرابه شک	می چند همچو مار بر شک
دیوانه در دهنش و بنمور	جون دیو ز چشم آدمی دور	از خوردن زخم سفته جانش	پنداشت مغز از استخوانش
پجاره پذیر جو زو خبر یافت	روی از وطن و قیله برآفت	می گشت جو دیو کرد غار	میوانه خویش را طلب کار
دیدش بر فاق گوشه لشکر	افشاده و سر نهاده بیک	با خود غزلی می سکا لید	که نوحه نموده کاه لید
خواب بگره زدین و زینان	جون تحت خود او قنایان	آزاده بخود می جان بست	کاکه نه که در جهان می
جون دید پدر سلام داد	بس دلخوشی تمام داشت	مجنون جو حلاوت پزید	در پای پیر جوسای غلیظه
کای تاج سر و سر جانم	عزیم بپذیر نا تو انم	می بین و پیرس عالم را	میکنه بقضا حوالتم را
جون خوام چون کز چنگ	جسم تو به پندم بدین بون	از آذن تو و سیاه	عذرت بکنم روحی ام
دانی که حساب کار جونت	سردسته ز دست ما برد	جون دید پیر حال درت	آی بود و عمارت بکند
نالید جو مرغ صبح کای	<p>بندداشت پیر چو زار</p>		روزش جو شبی شد زار
گفت ای ورق شمع و دینه			جون دفتر کار درت درین
ای شیفته چند پتراری	وی سوخته چند خامکاری	جسم که رسید در جالت	تفرین که داد کوشمال
خون که گرفت کدورت را	خار که خلیفه دامت را	از کار شدی کار کدورت	در هفتاد کذا ام خارت اول
شورین بود نه چون تو بخت	سختیش رسد نه انجمن سخت	مانده نشی ز غم کشیده	وز طعنه دشمنان شنیده
دل سیر گشت از غلامت	زده نشی بدین قیامت	بس کن جوی که پیش روی	کتاب فرو شک خویش می
در خر که کار خود کاری	عصمت تمام پتراری	عجب ارجه بدون نوبت	آینه زد دست جنت پتر
آینه ز روی راست کوی	بنما بد عیب تابشوی	بنشین و ز دل رها کن این	آن به که کنوی آه و درد
آینه ز خوب و زشت گشت	این نقشه خانه را خاک گشت	بگویم که خدایا چه بوی	کرد دست کنی بوی و

آخر کم از آنکه گاه گاهی
بی باده کنایت مستی
تا در من و در تو سکونت
عشق از تو آتش برافروخت
کاری که آرد امید داری
باد و لسان نشیر و خیز
دولت سبب که گشت ثابت
کر صبر کنی بصبر بی شک
وان کوه بلند کارناکت
بی رای شو که مردی بی
دل را بکسی چه باید داد
که با تو حدیث او بگویند
مشغول شوای بر بیکاری
بانی و عزیز تر ز جانی
هم سکنی چو من در جنت
تو طفل روی و قند ریار
مجنون جواب آن شکریه
گفت ای فلک شکویدی
شاه و من درین اظلال

آی و با کنی نکاحی
بی آرزو آرزو پرستی
این سکه بند و مکن از دست
دل جوخت ترا بر اجر سوخت
باشد سبب امید داری
زین تحت کریزه پاکیز
پروژه خاتم خداست
دولت تو آید اندک اندک
جمع آنده قضا خاکست
بی ای بود جو کرم بی بای
که ناوردت بسا لها یاد
رسوای کار تو بگویند
نیکوئی ز چنین شماری
در خانه میان که خالی بمانی
می دارد هر دو چشم در راه
شمسیرین و سرگردار

هر کس بهوای دل کنی راند
تو زده بیا دانه خرن
تو دوزخی و من تنم آن
نرمید شود چاره بیشتر
رومیزی بسی امید
آواره بیا د دولت آت
فخی که بنو جهان کشاند
در یک چنین فراخ روست
طمان ناشوی جبارست
دوباره ز کرم بهر دان بود
اوپ تو جو کل تو بای کل
زهرست بقر نفس اذن
هند و زجه مغربل خارند
از کوه گرفت جوی خیزد
مستیز که تخم در کینست
پیش آرد و ستان تی چند

جواب محبت بهر کس

روی عرب از تو غیور خال
در ده تو قبله بخودم

و زهر که چشمتی گاهی
من مانده چنین با کرم
تو جامه در می و من جامه
کودانه شکست رفت
پایان شب کشیدست
چون دولت مستکام دل
هر دامن و لاش نهاده
بالایش قطره جویت
کو هر بد کنی توانست
کین رای بزرگ دارد آخر
اوست که دل و تو سنگ بدل
که دم زده را کلفش اذن
تا هندستان باده ناره
جذاب که آن نرخی خیزد
زنجیر بیک آهین است
خوش باش بر کسی دشمنی
بکشد از لب طبع زده انگیز
بالا زت از کلک لبندی
زنده بوجود تو وجودم

خوام که همیشه زنده مانی	خود بی تو مباد و فدا گانی	زین بند خرنه که د اذی	بر سوخته رمی نهادی
لیکن بگم من سیه روی	امشاده بخود نیم دریگی	زین رو که بر قرار خویم	دانی نه با اختیار خویم
من بسته و بندم آهین	تدیر جیسود قیمت اینست	این بند بخود گشاده توان	دین بار ز خود نهادن
گفتم که چگونه چون کنم چون	آرام جیست چنان کنم چون	این صاعقه کو فدا بر سر	سوزید چو هزار خرمن
شهادت من بستم رسیده	کوه نیه که صد جوم نیده	سایه بخود فدا در چاه	بر اوج تخیلش نهاده
از پیکر پیل تا پر مور	کس نیست که نیست بر دلی ^{ای دور}	کو کار بخواست خلق بخی	تا خواست کس نیاز موی
سنگ از دل من بی کلیم	دلست کی خویشین کا ^{خواجه}	مخت بد من مرا بخوید	بد مختی را ز خود که شوید
کردت ری بیتی درین راه	من بودی آفتاب ایماه	چون کار با اختیار مانت	پیکره کار کار مانت
خوشدل نریم من بلاکش	وان کیست که دارد اول ^{خوش}	خون ریز خون خانه خیرم	سرگشته جو کرد خانه ریم
چون برق زکریه لب بندم	ترسم که بنوزم از خندم	گویند مرا چرا نخدمی	کرست نشان روی ^{مندی}
ترسم که نشاط خند خیزد	سوز از دستم برون بیزد	لبیکی بدهن کرده موری	میکرد بدان ضعیف ^{روز}
زد قهقهه مور پیکر اقی	کای گبک تو اچین صانی	از قهقهه نیز میگفتند	کین پشه من نه پشه
چون قهقهه که گبک حالی	منقار ز موردی خالی	هر قهقهه کین منتر زنده	شک نیست شکوهار شود
خنده که در مقام خوشی	در خورده هزار گریه شست	چون پیش دی غارت بنم	ماحت بکدام عشق ستم
آن پره خری که کشیدار	تا جانش هست کی گذار	آسودگی اکی پذیرد	کز ریستی چنین میرد
در عشق مگو که نیز ترست	این عشق در اصل خاند ^{نیم}	سرو که بر من ذریع بانی	انداخته به بدست غازی
در عشق چه جای نیم	تیغ از سر عاشقان غیبت	عاشق ز نجیب جانم	جان طلب از جهان ترسد
چون ماه من اوقات در میغ	دارم مرتیغ کو سر تیغ	سرو که ندی در تیغ باشد	آن به که سرای تیغ باشد
زین جان که بر آتش اوقا	با تا خوشیم خوش اوقا	جانیت مرا بدین بای	بگذار ز جان من خدای

مجنون جو حدیث خود گوشت
بس باره در خانه بردن
روزی دوسه در شکری
هی زیت برنج و ناتوانی
برنج شدی جویدوست
از هر طریقه خلاقی انچه
بروند تحفه ها را فاق
سود فرات کوی
فهرت جمال منت پرکار
ر شک رخ ماه آسمانی
محابب نمازیت پرستان
پرایه ده برند پوشان
لیلی مخفی آتی بود
مرو سمنش کشیده ترشد
آن جادوی که در نظر داشت
صیدی نکند اوئی رست
در حلقه زلف و قوت منجیر
دل داده منرا از زلفش
زلفش کعبه پسر خواند

بگریست پندارتی او گفت
بنواخت بدوستان سپردش
زان گونه که سرگردید بگریست
می خورد کدام زندگانی
آهن بر بای و سنگ برست
نظاره شدی کرد آن کوه
رنج دل سرو بوستانی
قدیل برای و شمع ستان
سرمایه ده شکر و شادان
در هر دهن حکایتی بود
میگون رطیش رسیده شد
صند ملک به نیم غمزه برداشت
غمزه ش بگرفت و زلفش
بر کوهن شیو بیت زنجیر
در آردی کل انگبینش
میکاش بدو با ش می اند

زین گونه پندار نشسته گیان
وان شیفند دل شور مخفی
بس پرده درید و آه برداشت
چون گرم شدی ز عشق چو
چون بر روی از غیر چو
مر نازد که و شنیدند
منصوبه کشای هم آمد
ممنوعه عشق و همراز
دل بند هزار در مکنون
سیراب گلش پاک در دست
می رست بیایخ دلفروزی
میکرد بوقت غمزه سانی
از آهوی چشم نافه داش
از چهره کل از لب انگبین کرد
زلفش ره بوسه خواهی رفت
پرده بدو رخ ز ماه چو

صفت لیلی که در عشق
مجنون چون جوان بود

زان سو بر او نشانه میزد
میکرد صبور بی سختی
سوی در دوست راه برداشت
برده یش نشاط گاه بچند
کشی غزلی بر خروشی
در خاطر در قلم کشید
زان غنیه غنی شد عشاق
شاهنشاه ملک خوب روی
از منت خلیفه جاکم طار
میراث ستان ماه و چشید
هم خازن دم خرد و دانی
زنجیر هزار مجنون
از غنچه نوبی بر دشت
میکرد بغزه خلق جوئی
بر تازی و ترک ترک تازی
هم نافه هم آهوان شکارش
کان دین طبرند آفرین کرد
مژگانش جز ادا می گفت
کل را دو پیاده داده

قدش جو کشینه زاده بود	رویش جو برود بر تر روی	لبهاش جو خنده بر شکر زد	انگشت کزین شد طبرزد
لعلش که حدیث بوس میکرد	بر تنک شکر فوس میکرد	چاه ز نخش که سر کشاده	شد دل بغلط در و نماده
زلفش رستی نمکده در راه	تا هر که قد بر از چاه	با این همه ناز و دلستانی	خون شد جگرش ز مهر با
در پرده که راه بود بسته	بی بود و لیک بر شکسته	صیرفت نهقه بر سر بام	نظاره کنان ز صبح تا شام
تا مجنون را حکم نه پند	با او نفسی بجا نشینه	او را بکدام دینه جوید	با او غم دل چگونه کوید
از بیم رقب و صدمه بخواه	پوشیده نیم شب ز دی آ	جون شمع بر خورده کاش	شیرین خندید و تلخ بکاش
کل را بر شک می خراشید	از جوب رفیق می تراشید	می سوخت با تن جلدی	ندود در و نه روشنی
پنا شعبی جو با ده می کرد	پنهان جگری جو خاک میوید	آینه کورده پیش می داشت	مونس ز خیال خویش میداشت
جز سایه نبود پرده دارش	بجز پرده کسی نه غمگسارش	از بس که بسایه راز می گفت	مسایه او شب می خفت
می ساخت میان آب آتش	گفتی که پرست آن پریش	خیال کردن حریر و کست	تیرالت جبهه لور کست
او دوک و دو سر نمکده از	برداشته تیر گیر اهنک	از گیسو تیر کار کشد	سر کردانی از آن دوشد
در یا دریا کهر بر آیمخت	کشتی کشتی زنده می ریخت	می خورد غمی بزیر پرده	عم خورد و مبداء غم خورد
در گوش نهاده حلقه زر	جون حلقه نهاده گوش بر	باطلقه گوش خویش می ساخت	وان حلقه بگوش کس برداخت
در جستن نور چشم ماه	جون چشم نهاده گوش بر	تا خود که بنوی پای آرد	ز آرام دلش سلامی آرد
بازی که ز خیل او وزید	جز بوی وفا در و ندید	و ابری که از آن طرف کشید	جز آب لطف بنوی نهاده
هر طفل که آندی بیاران	پتی کوشی نشاند بر کار	هر کس گذشت زیر بارش	میداد به پستی پاش
لیلی که چنان ملاحتی داشت	در نظم سخن فصاحتی داشت	نا سفته در می دروغی	جون خود بیت بگری گفت
پتی که ز حجب حال مخونه	خواندی بشل جو در مانه	آزاد کردی جواب میگفت	آس بشنیدی ای میگفت
پنهان و رقی مخون سرشتی	و آن پتک را بر دوشی	براه کهز مکنی از بام	دازی بجز ز سر و بام

آن رقیه هر آنکه بر گرفت
او نیز بپید روانه
ز آوازه آن دو بلبست
بر روزه در باب ناله بک
از نعمت کفر و هم ترانه
و ایشان زبکر افکند
چون پرده کشید کل بصر
خندید شکوفه برده رخسار
از لاله سرخ و از گل زرد
از برکد و نایابستان
لاله ز ورق نشانده سحر
غنچه کمر استوار می کرد
نیلوفر از آفتاب گلرنگ
سنبیل سرتافه باز کرده
جوشیدن قطره و با ده
کل دیده تیرس باز می کرد
مرغان زبان کرده جوارغ
هر فاشه بر سر چای
کل چون رخ لیلی از عاز

بر خواندی و در قص کوفتی
کشی نشان آن نشانه
هر بلبل که بود بسکت
یک رنگ خواج آن آهنگ
مطرب شد که در کاخانه
آخو در سر شک وین شود
با برک و نوا هزار دستان
کافاده سیاهیش تبار
یکان کشتی ز خار می کرد
بر آب سپر کفنه می چنگ
کل دسته یزد و دراز کرده
خون از کار غوان کشاده
چون میل ندید ناز می کرد
بکشاده زبان مرغ در غار
در زمزمه حدیث یابی
پروان زده سرباج داری

بر روی و بدان غریبانی
زین گونه میان آن دلنبد
زان مرد و بریشم خواند
زین سان سخن شکفت
خصمان در طعنه باز کرد
بودند بین طرق عالی
سیرای سبزمای نوخیز
ز لنین نقشه از جراحی
کل یافت سبزی حریری
شمشاد بحد شایسته
نرگس ز دماغ آتش تاب
زان چشمه سیم کرم است
سوسن نه زبان که تیغ در
در آج زدل کبابی انجخت
بلبل ز درخت سر کشیده
ز فصل کلی چنین جای

کودی سخن غریبانی
می رفت پیام گویند
بر ساز بسی بریشم خواند
بر چنگ دزد و ناخیز
در مرد و زبان دراز کرد
قانع خیال چون خیالی
شد خاک بروی کل کل
چون سکه روی بکجاست
کیستی علم و درنگ بر کرد
از لولو ز زمره آگیند
در پای قافه وقت بانی
شد با ده کجوشار گویی
گلشن رنار دانه کون
چون تب زده گان بخت
نسرین در قی که داشت
نه غلظم که تیغ بر سر
قری نمکی ز سینه می کشید
مجنون صفت آه بر کشید
لیلی ز دماغ وقت در

در سخن لیلی و نایابستان

بند سر زلف تاب داده	کل راز نیش آید داده	آن نوش لبان آن قیلله	کودش جو صدق کی بویله
ترکان عرب شیشا نام	موش باشد ترک تازی نام	در حلقه آن بتان جبر	می رفت جنانکه چشم دور
تاسبزه باغ رایه پند	در سایه سرخ گل نشیند	باز کس تازه جام کیرد	بالاله پند خام کیرد
از زلف و چرخ نیش تاب	و نه چرخ کل شکوه را تاب	آموزد سرور را سوا بی	شویید ز سمن سپید کاری
از نافه غنچه باغ خام	چون ملک چمن خراج خواهد	بر سبزه ز سایه نخل بند	بر صورت سرو و گل نخل بند
نه نه غرضش نه آن سخن بود	سرخ گل و نه سرو بود	بودش غرض آنکه در پی	چون سوختگان بر آردی
بابل مست را ز کوی	غریبای کشته باز کوی	یابند ز نسیم گلستانی	ای یار غریب غمخوستانی
باشد کرد لش کشا کرد	باری ز دلش فاشا کرد	نخلستانی بدان زمین	کارایش شش بند چمن
از حلقه محله نخل کاش	در باغ ارم کشا دشت	نزهت گاهی جنان کزین	در بادیه چشم کس ندین
ایلی و ده کرون نامان	رفتند بخان جبر نامان	چون کل میان سبزه شست	بر سبزه ز سایه نخل سبزی
هر جا که نسیم او داند	سوسن شکفت و گل راند	بر هر جایی که مشی	نمشا و د میزد و سروی
با سرو بتان لاله خسار	آمد نیشا ط و منته کار	تا بچندی نشاط می سازد	آخر ز نشاط که بدون
تنها بنشست زیر روی	چون در بر طوطی قدی	تا لید جود بهار بلبلی	بر سبزه نشسته خرد کل
تا لید نیازه در حایه	مکفت ز روی مهربانی	کای یار موافق و قادر	ای جبر من و هم بر لبان
ای سرو جوانه جوان مرد	ای بادل کرم و بادوم	ای از رانکه در چنین باغ	ای وردای از دلم دلغ
با من براده دل نشینی	من نارون و تو سرو پی	کیم ز منت فراغ من نیست	پروای سرای و باغ من نیست
آخر بزبان نیک نامی	کم زانک و نسیم پای	ناکرده سخن غموز پرواز	کمره کز پی برآمد آواز
شخصی غریبی جو در مکنون	سیکفت ز کشته و مکنون	کای بیده در صلاح کام	امید تو باده پرده دارم
بمخون میان موج خوش	ایلی بحساب کار جونت	بمخون جگری می خراشد	ایلی نیک از کم می تراشد

همچون خدنگ خار بی
 همچون همه در دود آغ دارد
 همچون ز فراق دل آریه
 تان سرو تان بوستانی
 چون باز شدن سوخته
 تا ما در مشفقش نواز
 می گفت ز کلام این دست
 بر حسرت او در ریغ خود
 غمزه کش بساط این باغ
 کان روز که می آید
 کل بر سر و دشت
 زلف سلسله که کبر
 شخصی دزدی بسنگ سار
 کوش بر خلق بر سلاطین
 از دین آن چراغ
 چون سوی دین که اند
 چاره طلبند و کس در ساز
 نیک نواز خواست که
 چون زنت میان می کوی

لیلی بکدام ناز خفت
 لیلی چه بهار و باغ دارد
 لیلی بچه حجت آریه
 می دید و کی نهانی
 شد در شرفان در یکانه
 در چاره کریش چاره ساز
 آن شیفته کش این دست
 میخورد در ریغ و صبر کرد
 پیچیده جو طلقه ای نجر
 در چشم عرب بلند پای
 سخت این لایق که پیش
 در چاره و جواز شد
 بودش طمع وصال آن
 در جستن عقد آن پری
 خالی شد و ز جو خاک
 در جستن آن کار و جوی

همچون بهار نو خد ناز
 همچون کمر نیار بند
 لیلی جو سماع این غزل کرد
 کرد و ریغ و دست به دست
 دانه راز از زلف
 ما ز زلفی عرو و ناز
 در صابر بی بدو نایم
 د لنگ جان که بود می
 در ره زلفی اسد جوانی
 بهار رقیبه و قابات
 بهر می و می و می و می
 و ز ما که کج باز
 به را گرفت کس در آغوش
 تالیلی را خواستاری
 آورد مرا بکج شایمی
 خواستش کج بدست بوی

لیلی چه شاطی می کاند
 لیلی برخ که باز خند
 بکریست و بکریست
 برد دست بگونه عمر
 با ما درش آنچه دیگر
 سرگشته شد و جوی
 بر نایب از و ز و بام
 بی تنگ بی بدو کست
 بر راه سخن چنین کشید
 چون ماه دو هفته کرده
 باز از کلاب و گل شکسته
 و دیش جو شکسته کست
 کارش همه خدمت و کار
 خلقی سوی او کشید
 با باه چراغ در ساز
 این نکته تکرش فراموش
 در موی خف کست ماه
 با زرد بجامه هر چه خای
 سیکرد ز بهر آن عرو

خواستاری این سلام
 لیلی از این بزم

هم ما خردم پیر نشسته	وامید در آن حدیث	کشد سخن بجای پیش	لیکن قدری هر کس پیش
کین تازه بهار بوستانی	داره عرضی ز ناتوانی	چون باز پیش باز خدیم	شکرانه دم و عقدیم
این عقد نشان سوزد با	ان شا الله که زود باشد	اتما نه منور روزی کند	می باید شد بوعده خرسند
تا بختی کل شکسته کرده	خار از ریاض رفته کرده	کردش بطوق ز درایم	باطوق ز پیش تو سپارم
چون این سلام از آن ساری	شد نافر د شکست ساری	هر کس بدید خوشی	نشست و غبار خویش
<div style="text-align: center;"> <h2 style="margin: 0;">اشعار محفل</h2> </div>			
لیلی بس پرده عاری	از پرده نام و تنگ رفته	ریحانی مغر عطری	از پرده آری زوده
نقل و من غزل بر لایان	در دفتر عاشقان شینه	در موبک و حشیان صحرا	بی مونس و پیر و پیرا
مجنون رمیده نیز در	زخم دق مطربان خستیده	وز صد مآه روی پای	در موبک و حشیان صحرا
موری هزار دردی پاند	سرکشته جوخت خویش	آن جام که داکستی ری	وز صد مآه روی پای
برنج شذی ز تیر و جند	پتی هزار دردی خواند	بود آن طرفش بر بطاعت	وز صد مآه روی پای
از نرم دلان ملک آن هم	شیخانه ولی بشیخ نجدی	در مهر عزال و در غضب	وز صد مآه روی پای
هم حشمت کروم حشمت	بود آهن آبه اذه چون	میرفت بخت و جوی	وز صد مآه روی پای
روزی ز سرقوی سلاج	هم دولت صدوم درم	ه تمن کای زده و ستای	وز صد مآه روی پای
وید آله پای در دشتی	آند بشکا ران نواحی	کاکا کو که شنید نام	وز صد مآه روی پای
رحمتی شده از میان کوم	بر موی ز موی بندی	دیوانه شدای جزای	وز صد مآه روی پای
پرسید ز خوی و از خصا	وحشی دوسه او قاده	صدیعت و غزل زده	وز صد مآه روی پای
کرده شب و روز یکسان	کشد جانک بود حالش		
	آن خالید را ز باوه جیا		

هرایر که از آن دیار بویید	شعری جو شکر بر و بویید	در کار همه شمارش نیست	اینست شمار کارش نیست
آیند مسافران ز هر دویم	پسند درین غریب مظلوم	آرد شراب یا طعمای	باشند که بنده و هندی جان
کیمه بجزار چند یک جام	وان نیز پاد آن دلدارم	نوفی جو شبنم حال مخمور	کفا که زمره دست گون
کین شمع را بجا کنگ نام	کوشم که بکام دل رسانم	من در طلب شکار کردم	بغ نوح که چنین شکار کنم
از پشت سمن خیز ران	ران باز کساده و بر خیز	انگاه و راه پیش خواند	با خوشش بسفر بستاند
بیکفت فسانهای کیش	چند آنکه جو موم نرم کوش	گویند جو دین کار جان همه	بکی دوست نواله می خورد
هرج آن ز حریف دوستی	که خفته همه مغرور دوستی	از هر خطی که قصه می خواند	جز در لیلی سخن نمی راند
وان شیشه زره رینه	ز آنجا که شیده آرسیده	با او بیدیه خوش راند	جون دین حریف خوش راند
می زد جگرش جو مغرور ش	می خواند قصیده های جوش	بر هر سخن می نخلد خوش	بیکفت بدیهه جو آتش
خوش دل شد و آرمید او	هم خورده و هم آرمید او	وان چرب سخن نخلد خوش	بیکره عمارت خرابند
کرده و روی آن چراغ پر نور	مان تا نسوی جو شمع نور	کورا بر زور و بندر بازو	کردانم با تو هم ترارو
که مرغ شود هوا کیمه	هم چنگ منقش قفا کیمه	که باشد جو شرار در سنگ	جگر آتش آردم و فاجد
تا هم سر تو نکرده آن ماه	از روی کتم کند کوه ماه	مجنون ز سر آمد واری	بیکره سجده حق کرای
کین قصه که عطر حای می	که رنگ و قریب نخلد	او را بچون رسیده می	ما در بند هر جمیع روی
کل را شان بیاد داد	سه زاده بد پر زاده دان	او را سوری ما بجا طراشت	دیوانه و ماه تو گرفت
شسته بی چاره بازی	پراهن مانده نازی	کردند بی سپیدی	از مانده این سپیدی
که دست ترا کواستی	آن دستکی بود نه زین	اندیشه کنم که وقت یاری	در نیمه رم و کواستی
تا آند شکار در دست	داری زمین و زکار من دست	که عهد کنی بدخمه کنتی	مزدت باشد راه رفتی
هم باز که این دهل زانی	باشد نخی از نخی سیانی	در چشمه این سخن سرایت	بگذارد مرا ترا و است

تا پیشه خویش پیش گیرم	خیم سرکار خویش گیرم	خوفی ز بغیر و زانی او	شد تیر عنان پاری او
کونی غریب دم جوان بود	آزاده سرشت و مهر با بود	بخشوده بران غریب حال	همسال قبی نه بکمال
میثاق نود و خورد کند	اول بخدای خداوند	و آنکه بر سالت رسویش	کایان ده عقل شد تویش
کوزاه و فاکج و شمیر	کو شم نه جو کرک بلکه جو شمر	نه صبر بود نه غور و خورم	یا آنچه طلب کنم نیابم
لیکن توام توقی مست	کین شیفتگی رها کن از دست	بنشین و ساکنی گزینی	روزی دوسه دل به گیتی
از تود ل آتشین نهالان	وزمن در آهین کشادن	چون شیفت شربی خانه	هر خوردن او حیا به جان
آسوده و زمینگی رها کرد	با و عده آن سخن وفا کرد	ی بود صبر پای بسته	آبی زده آتشی نشسته
با او بقرارگاه اوخت	در سایه او قرار گرفت	کر ماه زده و لباس پوشید	آرام گرفت و با فده نوشید
بر رسم عرب عمامه بست	با او شراب و زود نشست	چندان غزل لطیف خواند	گفت از جنت جمال دلفروخت
نوفل برش ز مهربانی	چکره جوار بر زلفشانی	چون راحت پوشش و زینت	آراسته شد جوهر و زینت
شد جهر نه دشت ارغوانی	بالای خمیده خیزرانی	وان غایه کون خط سیاه	بر کار کشید کرد و ماهر
شد صبح صید باز خندان	رخساره نود باز دندان	مان کلک لطافت نشاند	بارانچه ربود باز پیش اند
زنجیری دست شد خرد	از بند خاند و دور شد	هم باغ گرفت سرو آرام	دادند بدست مرغ گلچام
بمجنون سکونت و کرانی	شد عاقل مجلس معانی	مان مهتر مین بان توان	میداشت بصد هزاران دان
بی طلعت او طرب نمی که	ی جز بحال او نمی خورد	ماهی دوسه در نشاط می	کردیم شراب خاری
روزی دود و نشسته بود			شادی و نشاط می نمود
بمجنون رشکایت زمانه			پتی دوسه کشت عاشقانه
کای فارغ آراه دو داکم			بانیمه و فاکج و خورشیدی
بد رفته که پشت آوردم تو			و داداده بدست ناشکی
<p style="text-align: center;">بسم الله الرحمن الرحیم</p>			
بر با نه قویب داد چاکم	صد و عده مهر داده پی	آورد و مرا به نرسیده	
پدر قه خویش کرد و غور			

وادیم زبان مهر و بوند
 صبرم شد و عقل زخت بر
 و راه قد از بزرگواری
 بی یار منم ضعیف و نحس
 که سلسله مرا کنی ساز
 تو فل اکرم تو ندی یاری
 تو فل ز جین عقاب ککش
 برجست و جرم راه کوشید
 آراسته که در وقت بویان
 کالیک من و لشکری جویان
 تا من بوازشی که دانه
 چون قاصد شد پیام آورد
 کس را سوی ماه در دست
 شمشیر کشی کشیم در جنگ
 بادد کرش خشم ناک
 از راه کسی که موج دریا
 آن خشم در و جهان از که
 و ایشان بجز در جگر
 در یای مصاف کشید

و امروز می کنی زبان
 در باب و کرد و تم از دست
 یاری که کرد و وقت یاری
 چون تشنه ز آب زندگی
 ورنه شده گیر شقیه باز
 شمشیر کشید و درع پوشید
 چون شید سیاه جنگ جوی
 جمع آنده ایم شد و کشت
 او را بسزای او رسانم
 شد شیشه مهر در میان
 بی کاد تو کار سحر کشت
 قاروره زنی زیم بر کشت
 فرمود که پای دار خالی
 خیزید و کرد و فقه برخاست
 کاش زدن زان بر که
 برداشته نغم یا بزم
 کشته مبارزان خروشان

صد زخم زبان شنید از تو
 دل و اذن و بی دلی نمون
 قوی که در وفا نه بینم
 شرطت تشنه آب اذن
 کر لیلی دایه من رسائی
 صد مرد کزین کار ناری
 چون بره را آن چیل ز کلام
 لیلی من او دید حالی
 هم کشته تشنه آب اذن
 دادند جواب کین را
 او را چه بی که آفتاب
 قاصد جوشید کام و کلام
 کای پخیران ز تیغ پیونم
 پیغام رسان او در کار
 بالشکر خود کشید شمشیر
 و آن ز قلیان خاکشاید
 شمشیر ز خون جام برده

حکایت اول
 قیصر لیلی

یک مرهم دل ندیم از تو
 واکنه خلاف قول برده
 از چون تو کسی روانم
 کبخی بد خراب اذن
 ورنه من و نذرگاه
 دیوانه شوم ز هوشیاری
 شد زخم جگر موم از آتش
 بر نه جو مرغ در هوای
 قاصد طلبند ده او پیغام
 ورنه مزه تیغ لا الی
 هم آب رسان ثواب اذن
 لیلی کلچه قرص است
 تو دیو بهیم او شهاب
 باز آمد و باز داد پیغام
 غافل ز هیون کم خیرم
 آورد پیام نابز او را
 افاد دران قیل و جان
 شمشیر ستیز در نهاده
 می که بحر عدل خاک داشت

برخوردن خمر کشا پتیار	مرغان خدک تیر رفتار	بخت شکن شتاب شیران	سر پنجه نیرزه دلیران
کر کرده سپهر دماه را کوش	غزیدن تازان پر جو	سر پای سران فکند چو	پولاده تیغ مغربالای
سرجه سر موی طایان شیر	زوپن بلا سیاست کنیز	پولاده بسنگ در می رست	از صاعقه اجل که جی
سرکشته جو کوی زلف چو	وان حال میارزان میدان	جون صبح درینه ده نشا	خورشید درفش ده زبا
جون مار رسیده دهن شکار	هر شیر سیاه ایستاده	سنگ آبله روی جوش تا	کشته ذی از دم جو زبا
بمخت حساب جانباری	هر کس به صاف درو کار	دیوان سپند در میدان	شیران سیاه در میدان
او خوشتر از درخت کشت	هر کس طلای تیغ می جیب	او جلد عای صلح میواند	هر کس قوی بخت می ماند
با لشکر خویشتن زنی شخ	کر شرم بختیخ و جریخ	اکیخته صلح از مصافی	میکو جو عاشقان طوافی
اول کرد و ستانی بری	کر خنده دشمنان زنی	با موکب خود مصاف کوی	کر طعنه ز لب معاف کوی
بشکن کن خورش را بکشی	کردل بردیش پانی شخی	برم سپهران خوف نفی تیر	کردت رشتن زنی تقدیر
واجب از کز عادتان	اچا بطلای رخشان	در نصرت آن سیاه کوشا	بی بوف درین سیاه جوان
می شست بخت سیل بار	وان کشته که بد زخیل بار	بر دست برنم بودی اقی	از قوم وی ارشاد فی
هم تیر بر بختی و شمش	کر لشکر او شد قوی شمش	ترنیده فتح انا از طرف خا	کرده سرینغ زین طرف آ
کرده در زنی جو جریخ تاورد	پرسیدگی کای جانورد	غزینی ازان نشاط چون	در جانب یا را و شدی جری
باقی راجه کار باشد	کشا که جو خضم یار باشد	با خضم خودت جرات باری	ما از پی تو بجان ساری
اچا همه بوی راست آید	از معرکه جرات آید	با یار نبرد چون توان که	با خضم نبرد چون توان که
من سنگ زدن جد زهرم	او مرز فرستد از خلم	عاشق جوض همان فرست	معشوقه جو بوی جان فرست
کس جانب یار چون کداره	آن جانب دست یار داره	من سر که دم روانه بینم	او داده بوعده اکبیم
ز چنان مستان زمره سپهر	شرطت به پیش یار مردن	اچا که دست جانم اچا	سیل دل مهر یارم اچا



چون جان خود را بختی سپارد	بر جان شجاع رحمت	پر بسته جو حالت با بخت	بگرفت و بگرم روز بخت
او در قفس کنان بزرگدای	ی که بدین صفت نبرد	نوفل بصفای تیغ رعد	میگشت بسان پل بخت
ی بود بحر طوع جانی	افکنده بجله و جسطافی	هر جا که طوفان زد و بخت	و آنجا که رسید جو خندان
زان تیغ ز تان که لاف جسته	تا او شب مصاف جسته	چون طوفان این بود خنده	بر وجهت روز ریخت خنده
ز دل کرجی طمع بر کشیده	شد و ش جوطع سر کشیده	آن بود که سپید بریدند	بر مو که خوا بکند که بریدند
چون مار سپاه مهر بر جده	نخاک سپیده دم کشیده	خردست مبارزان چالاک	شد مهره بسان مار خفاک
در کوه قیله کاه کشیده	که کوه رسیده بود خلی	نوفل که سپاه آبخان	جز صلح نه در دیده بخت
از پیش و پس قله باران	کردند شمع تیر باران	ای بخت سیاهی و غمناک	تا صلح در میان ایشان
کایچه از حدیث تیغ باز	د لایکلی بدل تواریس	از هر پری زده جوانی	خوام ز خفا پری نشانی
کوه بختی اوفتاد	حور که خفته بخت جاد	و خفا که خوشی بخت	کچند خفا که خرد واد
کر کردن این عمل صواب	شیرین تر ازین هر چو	و دین که شکر فی و شیشه	دره اذن هر کس که
چون راست نمی کشد کای	شمس زدن جراتی	و دین که شکر فی و شیشه	کشت آن دو سپید
چون خواش بکشد کشند	از کینه کشی غلظت کشند	و دین که شکر فی و شیشه	تا از دو کوه و دو شیشه
بمخزن جو شید بی نرم	عالم محسوس عالم	و دین که شکر فی و شیشه	کرده از رو کین کین و اگر
نوفل تیغ زن بخت	بر زین بود تمام کار	این بود طاعت	کای از تو رسیده بخت
احسن ذی بیداری	برین بود صوت و بخت	چو لای زدن و شیشه	شمس نشسته در ساحت
این بود حساب دوست	بخت بد من خدای	آن دوست که بخت	تا از دو کوه و دو شیشه
بایت که خلاف رای نکره	بر من بخت و بخت	و دین که شکر فی و شیشه	و نه شکر که بخت
و آن بود از دفا بر کسی	بر من بخت و بخت	و دین که شکر فی و شیشه	و دین که شکر فی و شیشه

بس رشته که بکشد ز
کرچه کرمت بلند است
زین کشته جوانا امید ی
باریکه لم تو روشنای
کزی مددی دنی سیاهی
لشکر ذ قتلها بخوانم
و آنکه ز مدینه تابخدا
آورد بهم سپاه انده
و ز کینه دشمنان مجنون
کنجینه کشای این خزینه
کان روز که تو فلانی
سالار قیله با سپاهی
از نمره کوس و ناله نای
زان کوزه که بود پای
کردون روان که ریکی
آمد بکه مصاف دیدان
شمشیر کشید تو فلانی
بر هر که زدی که راه کز
مجنون بهمان مونس گردن

بس قایم کا خدا از سوار
در عهد عهد نام است
کانبی بکاشی درو
و از زده نم تو میای
کردم برب صلیح خوی
پولاد بسک در شام
در جمع سپاه کس قتل
بس صف بکشید کوه کوم

بس پدشاه که ترک افلا
آنکه با چنین محنت بقم
پناذ نهاده بمورده ان
تو قل سپاه افغان در فضا
اکون که بجای خود رسید
بنشینم تا بر خم شمشیر
در جستن کین زهر دای
آمد مصاف کاه اول

لشکر کشید تو فلانی

پسند بزد و شکست زان
بر شد بر نظاره کای
دل در تن بردی شد از جا
سپیل آمد و رفت و تخت
از ریک روان عقیق
در دینه بعرض تره یگان
مکه بخله کوه را خرد
بشکستی اگر چه بودی البرز
نادان خان بجان سپردن

خضمان جو خروش او شنید
صحرایم نیر دین و خیر
رای نه که چنگ با بسجده
که قلب و سپه هم بر افاده
دل مانده شد از جگر
در چشم مبارز ان قتال
می ساخت جوارده تا بیری
بر هر دینی که تیغ رانی
کوه نبرد آنجهان سخت

بر کر که نکلد و بر سک افلا
به زین کنجی نشسته بودم
هم تو بکرم تمام کردن
بنواخت بر قهای چرخ
بر تیغ بر نه خوب دیدم
این تاوه ز بام نادر
لشکر طلبد روزگار
دشمن شده کور بکوه
در دست که ده بخور خون
سرباز کند زنج سینه
در جوب شد و صف کشید
ما فاق که ده مرج لشکر
روی نه که روی از انچه
موتیغ کوفت بر سر افاده
شمشیر خجل ز سر بریده
پنهان شد سر زخم کال
زخمی و دی دی و مری
بر دفتر او ورق نامی
کریغ نه تخته یازده تخت

یا زان جو گندم غنائی	از سنگ برآورد چانی	پر کند کی از تفاق خیزد	پرونی از تفاق خیزد
بر نو قلیان خجسته شد	کشید بقال نیک پروز	بر خضم زدند و بر گشتند	کشید و بر خجسته شد
جر خجسته بنود مرکب جان	وان نیز که خسته بود می	پیران قبله خاک بر سپر	رفتند خاک بر سبزه آن
کردند بسی خروش و فدا	کای داور دادده بداده	ای پیش تو دشمن تو مرد	ما را همه گشت گیر و برده
از گشتن ما ترا چه خیزد	مردانه ز مرده خون بریزد	با مار و سه خسته نیزه تو	بردست میکردت ماکیر
یکره بنه این قیامت از	کاخ عزیزین قیامت هست	تا دشمن تو سلاح پوشد	شمسیر تو به که با ده تو شد
جون خضم ز تو سلاح بریزد	با خضم فدا ده کی ستیزد	ما کوئی تو سپر نکندیم	کر عفو کنی نیاز مندیم
پنهام به تیر و نیزه تا	بای سپران ستیزه تا	یا بنده فتح کان جرج دین	بخشود و کلاه رفته بخشد
کشا که عروس با یم زده	تا کردم ازین قبله خست	آندید عروس غناک	جوخاک نهاد روی خاک
کای در عرب از برز کواری	در خورد سوری و تاجداری	بای تو فردن ز برای خود شد	تخت تو فردن ز تخت جمشید
بجورم و پیرو دل شکست	دو باز تو بر دین نشست	در سر زش عرب فدا ده	موز را عجب لقب نهاد
این خون که ز شرح کشیم	در کردن سخت خویش بنیم	خواهم که هرین کلاه گاه	سیاه شوم ز شرمساری
کردت مرا پادری عشق	بخشید بکینه بنده خویش	راضی شوم و بسا شوم	در حکم تو سر بر دین یار
در آتش تیز بر فروزی	اورا بشال عود سوزی	ورزین که هر اکنی بچا	بایع کنی کنی تباهش
از چاکری تو سرتا بم	روی از قدم تو بشام	کر تازه گل بر مع بکشم	فرمان ترا سطح با شام
آماندم بدیو فرزند	دیوانه به جگر جو در بند	سرمای بر رویون جو	حاشاک و نفوذ با شام
این شیفته دای با جو نرد	بی عاقبتت در آید	خو کرده بگو و دشت	جولان زدن و جهان تو
با نام شکستگان نشستن	نام من و نام خود شکست	در اهل هنر شکسته کای	به زان که بود شکسته تایی
در خاک عربی ماند با دبی	کرد خن من نکرد با دبی	تا یا قد در زان نش آید	در سر زش بهان نش آید

از تنگ و رات دوستم	من صحبت دشمنی چه جویم	کرد کف او نهی نام	با تنگ بود همیشه نام
اکس که دم نهنگ دارد	به زان که نام و تنگ دارد	آزاد که کوه سگ خطرناک	جون مردم هست نیست
و آنرا دکان آدمی خست	شوان هزار مهر بر بست	بذاتی نام من میندوز	این روز بین بدست
فرزند ما درین تحتکم	سگ به که خورده دیو هم	که هیچ رسی مرا تو فریاد	آزاد کنی که با ذی آزاد
ورنه بخدا که بان کردم	از ناز تو ی نیاز کردم	برم سر آن مرد کس جوانه	در پیش سگ افکنم در راه
تا باز رسم ز نام و شکش	آزاد شوم ز صلح و شکش	نوقل محی رسول و پرتا	باد یو پری بهم کرده ان
جون او در حق چنین خواند	نوقل بجواب و فرو ماند	وان خیره زبان رحمت	بخشایش کرد و کشت خیر
ما که به سر آمد سپاسیم	دخت بدل خوش از تو	جون ی غمی دل تو داند	از تو بستم که می ستاند
موزن که بدست زور خاست	نان خشک و عسیده خورد	من گامدم از پی دعا ط	بستقیم از چنین حفاط
آنان که ندیم خاص بودند	با پروران خلاص بودند	کان شیفته خاطر سناک	دارد منی عظیم ناک
موزن که بچک او در افتد	بدخواب شده در خوراند	شوریخ دلی چنین موی	تن درند چو بکده خدای
بر هر چه هوش اگر بخت	ثابت بود که ی ثبات	مادی ز برای او نیارود	او روی بفتح دشمن آورد
ما از پی او نشانه تیر	او در رخ ماکشاده کپیر	این نیست نشان هوشمند	کو بکاش بکویه کا خندان
این وصلت اگر قائم شد	هم قعد کار بر غم افتد	نیکو نبوده ز روی حالت	او با خلل و تو با خجالت
آن به که جهانم و تنگ ایم	زین کار نمونه چک داریم	خوامش که ازین حوش بکشد	بالشکر خویش باز بکشد
بمونه شکست دل دران کار	سر کشته شد از گردان کار	کار روز که دوز دست برد	آن تحت که خفتد بوده بدست
در تحت جوش سلیم راست	بایستی اگر جوی و فایه	آند بر نوقل آب در چشم	جوشنده جو که آتش از چشم
کای پای بدستی فشرده	پدر فشرده خود به نبرده	در صحنه بدین سپیدی	دایم بروز نا امید ی
از دست تو صید من چو دست	وان دست که گفت کار دست	تشنه لب ذات بر روی	نا خورده بدوزخ سپیدی

برخون طپوزدم نشادی	بازم جو کس زیش زانی	برون آخر رشته این که بود	این رشته نرسته نبرده
این گشت و عتاق از او کرد	یک آسید شد و دو آسید شد	چندانکه توده شد مرا	کین را به ازین بود مگافا
ترقی کین ازین دیارت	جفتی هنری و سازگار	با سرت و حسن و با خرم	صیاب سرین و سیم
تا کارت از او بساز کرد	دولت بر تو باز کرد	در چنگ تو بچو خوش تا که	در پرده خوه ترا نواز
زین کوزه بسی امید دادند	بندان دل او می کشاند	کم کردی از میان ایشان	می رفت جوا بر دل پشیمان
می ریخت ز دین آب خاک	بر زهر کشنده ریخت تریک	نوفل جو ملک خویش پست	با منتان خویش نیت
مجنون ستم رسیده را خوا	تا دل و بدش کز او لسان	جستند بی دران مقامش	اشاره بدان جریانش
کم گشتن او که ناروا بود	اکاه شدند که بجای بود		اکاه شدند که بجای بود
سازند از غنون این ساز			
کان مرغ بکام ناکسیده			
طیاره بند را شتابان	می راند جوباد در پابان	می خواند سرودی دقای	از نو طلیان جوشد برین
با هره هنی از ان ولایت	میگوه ز نعت بد شکایت	میرفت سر شک و زور بخور	بر نوفل و آن خلاف رای
در دام فاده آهوی چند	سکم شده دست و پای بند	صیاد بدان طمع که خنود	انداخته وید دامی از دود
مجنون بشفاعت تابان	صیاد سار دین در ماند	کشاکش بر دم دامیاری	همان تمام بد پنجه داری
دام از هر آهوان جزا کن	رونی کی دور میزد دارم	بی جان بکینی رمیده	جانیست هر آفریده را
جستی و سرفی اینچیز خوب	بر هود نوشته غیر مضروب	دل چون به چرت که برین	خون دوسپ که برزی
ز انکس که آدمیت کرک	آهوکس آهوی بزرگست	جستش نه بچشم یار ماند	بریش نه بنوهار ماند
بکنار حق و جاکوش	بنواز پیاد چشم یارش	کردن ترنس که بی وفاست	در کردن او رسنه نیست
آن کردن طوق بی آزار	افسوس برده به تن بر لاد	وان چشم صیاد سرمد سوده	در خاک خطا برده غنوده

وان عیند که رشک چشم تاز
وان تاز که مشک ناز دارد
وان پشت که بار کس نشد
کشتا سخن تر که می کوش
صیاد دین نیان مندی
بمنون بجواب آن محی
او مانده کی و آهوی خرد
کین چشم اگر چشم یار است
رفت از سر آهوان شایان
در و حطای ریکی جوشان
شب جو قصب سیاه پوشید
در وی جو کشته جت و جو
شد نو حه کمان در غای
آر و ز نخت از آه کمان
چون صبح بقال نیک بدنی
ایر و ی چنین چنین در آند
آن آید خیال در چنگ
ره پیش گرفت بت خلمان
ناگاه رسید در مقامی

نه در خور آتش و کباب است
خون ریختن چه آید دارد
بر پشت زنی دینی بر نجد
کر نقر نبودی می آغوش
آزادی صید خمر سندی
از مرکب خوه سبک فروخت
صیاد برفت و بار کی بود
زان چشم سیاه یادگار است
فریاد کمان در راه پالان
شد وی زینس جو کمان
خورشید قصب ز راه پوشید
فرقش کند کسی ز موی
جوعاه گزید سو ساری
وز نامه جو شب سیاه کردن
چون آید یزد یک درنگ
برداشته بانی هر بنان
اذاخته دین باز دای

وان ساده سرین ناز پرورد
وان پای لطیف خیز رانی
صیاد بدان نصیب او غدا
نچسبده و ما بهر قدیم است
کر بر سر صید سیاه داری
آهوی گویش را بدو داد
میداد زد دوستی ز رافسو
بسیار بر آهوان دعا کرد
می کیند وی سیلچ پسند
از دل بخواه بخار داده
آن شیفته و مد حصاری
شب چون سر زلف با یکدیگر
پنج جنه جناح بر زمین مار
از محروم دین کوهر افشا
بر خاست خیا که دود آتش
میرفت و بدین راه می رفت
چرا دم کوزن او قاضی

انکه در کمان

دانی که بر خم نیست در خور
در خورده شکسته نیست دانی
اکشت کرده در دمان ناز
یک خاز عیال صید نیست
جان باز خوش که مایه دانی
تا کردن آهوان شد آزاد
بر چشم سیاه آهوان پر
و انگاه زدا نشان در کمان
جو کل بسطام خوش خست
خار او قصب بخار داده
چون تار قصب شد از تار
به چون بی دوستی از یکدیگر
یا بر سر آتش افکند خار
بشست ز پای و موج نشاند
بر زد علم جهان فروزی
کاینه و چین ز چین را بد
چون دود غیب بر روی افشا
ما شا الله زده می گشت
کرده زرسن پیغ داده

صیاد بیان کوزن کل زنگ	آورده جوشید شوره آفتاب	یابی کنیش خون بریزد	خونی که جنین از دهن خود
مجنون جود سینه پش پش	بکساده زبان جنین فساد	کای چون سک طالمان بخت	دام از سر عاجری بر بک
بکدار که این است برندی	روزی دو کند نشاط	زین حقه کی کرانه گیرد	با جفت خوه آشیا نگیرد
آن جفت که امیش مجنون	از کم شدنش تراجه کند	کاکس که تراز من جدا که	ما خوه مباد جز بخت
صیاد توروز خوش مباد	یعنی که بروز من نشیناد	کو ترسی از آه دردندان	بر کن ز جنین شکار دنا
حال توجه بر قیارت بقدر	تخجیر که او شدی تو تخجیر	شکرانه و این چه بی بری	کو صید شد تو صید کبری
صیاد بدین سخن کز اری	شد دور و خون آن شکار	کفائتم هلاک جانش	اما زدم برای کاش
وجه خورش من این شکار	کر باز خورش وقت کاست	مجنون همه ساز و آلت خورش	بر کند و سبک نهاد درش
صیاد و سلاح و ساز برداش	نقد سوره دید صید بکشت	مجنون سوی آن شکار بلند	آمد جود و بسوی فرزند
مالید بر وجود و ستان	هر جا که شکسته بودی دست	سرتا پایش بکف بخارید	وز نه ز دین شک لید
گفت ای زرق غویش	تو نیز چون زده دست بهجور	ای پش رو سپاه خضر	خرگاه نشین کوه و صحرا
روی تو زده دست یاد گام	جسم تو تظلم چشم یارم	در سایه جفت باز جایت	وز دام کشاده باز بایت
خالی تو زخم کینه خوان	دور از سر تو کند شالین	دندان تو از دانه ز	هم در صدق لب بخت
جرم تو که ساز من ز شد	هم پر زه چادر تو به شد	اشک تو اگر چه هست ترنگ	تاریخته به جود هر خاک
ای سینه کشای کون افراز	در سوخته سینه به پردان	دام که درین حصار شربت	زان ماه حصار به خمر
وقتی که چرا کنی دران بوم	حال دل من کنش معلوم	کای مانده بگام دشمنانم	جوانک بخوای آن خانم
تو دور من از تو نیز دور	رنجور من و تو نیز رنجور	پیری نه که در میان افتد	نیری نه که بر نشانه افتد
باز کی ندارد از تو بوی	نامش بنم بجم روی	بازی که ز تو افتاد	بر خاطر من که ز ندارد
زین جنس کی ز بلکه صد	میگفت بحسب حال خویش	از پای کوزن بند کشته	جنش بوسید و کرد از

چون رفت کوزه امینه	زان بعه روان شد آینه	سیاره شب جو بر سر چاه	یوسف روی خریزه چرخ
از این رصد فروشان	شد مصر فلک جو نیل چاه	آن میل کشیده میل بر نیل	میرفت جو پیل چاه ریتل
چند آنکه زبان بر کدبار	یا مرغ بند در آب منقار	تا سود جو مار بر درینه	تقوّه جو مرغ بر پرینه
مغزش از حرارت و غش	سوزن جو روغن چرخش	که خود بشل جو شمع قردی	بیلو بسوی زیر مرغی
شب گیر جو چرخ لاجوی	<div data-bbox="469 899 1015 1071" data-label="Section-Header"> <p>شماره هجدهم</p> </div>		آرات کبوتری بر روی
خفیدن قرص آن فلک			آفاق برنگ مرغ کلک
مجنون جو کل خزان سینه	میگشت میان آب دینه	زان آب که بروی تن اشیا	کشتی جو صبا خشک
از گرم آفتاب سوزان	تسید بوقت نیم روزان	چون سایه نداشت هیچ خنی	بنشست بسایه دشتی
در سایه آن درخت عالم	جمع آمده آب از حوالی	حوضی شده جو فلک دور	پاکیده و خوش جو خوش
پیران آب سینه رسته	هم سینه هم آب رسته	آن تشنه زکری حکایت	زان آب جو سینه گشت
آسوده دانی از دینه	از کش و ج تا شین	وان مغزش جو سینه دیا	می دید دران درخت زیا
در شاخ نشست دینگی	جشی وجه چشم جو چرخ	چون زلف بتان سیاه دینه	با دل جو حکم کرده بود
صالح مرغی جو ناله خاکی	چون صالحان شده پیش	بد شاخ نشست جیت زیا	بمجنون شب در میان دیا
مجنون جو مسافری جان	با او دل خویش هم غان	گفت ای سیه سپند نامه	از دست کی سیاه چاه
شیر که جرای ای تب فرو	رویت ز جود خنجر	بر آتش غم منم تو جویی	من سوک زده کیه تو بویی
که سوخته دایه	چون سوختگان سیه جرای	در سوخته وارد که خرمی	از سوختگان چراگری
پوشیده سیه لباس زانی	شاید که خطیب خطبه فانی	زکی بجه کدام سازی	هندی کدام ترک تازی
من شاه مکر تو جبرستانی	و رحمة پیراسیانی	رونی که رسی بزره یارم	کوی تو ز دست رفکارم
در آب که کرد و نیای	ناچیز شوم درین خرای	کنی که سوسه دست بکرم	ترسم که درین خون بکرم

پنای دین جگر بریزد	از داذن تو تیا خیزد	روزی آبی که نه با شتم	مهر تو خاک برده با شتم
در خاک جوان تنم نرسود	آنکه نظر تو کی کند سود	چون سیل خراب که نپال	دیوار چه گاه کل بپال
چون کرک بره زیش برود	فریاد شبان بکا کند سود	چون کشته که خشک بپال	خواه ابر پیار و خواه بکند
اوین سخن کساده کسناخ	وان زانغ پرده شاخ شاخ	اوین سخن دراز کرده	بر زانج ریحیل ساز کرده
چون کنت بسی فضا ز بارانغ	شد زانغ و نهاده بره لاشانغ	شب چون پر زانغ بر آرد	شب پر ز خواب بر آرد
کری که ستارگان چراغند	یا در پر زانغ چشم زانند	بمخون جو شب چراغ مرده	افقاز و زانغ برده
<div style="text-align: center;"> <p>کدامین تر است</p> <p>سازم محبت مرا</p> </div>			
می راند سر شک تیغ آروز	پروانه صفت چراغ جوان	از راه ریحیل خار برده است	ماتده شمع خوشن سوز
چون نور چراغ آسمان کرد	یک راه نهاده بر یکرست	باز از تنشش با آواز	از پرده سبک بر آرد
هر مطری شکست باغی	نخل شیدا	سرتا قدش کشیده بر بند	شد بر بصری جو شب چراغی
بمخون جو پرده زانغ بریان	ن بکون	بمخون جو اسیر دیدن	میخار و یار یار برده است
چون روی دمن رسیست	تا بوق	زن گفت سخن جور است	چون رده که جان بدو
شد پرنی ز دور پند	فی زشت	از دوشی بدان رسیدم	وان شمن بند کشیده
پندار شبان کون	بارش	کرده آورم از چنین بهانه	زن را بختی داد سوز
بست ات	تار است	نیمنی من و نیمنی او ستاند	بودیست بندگی و نه
من بودم و بر رخ شاد	از طای	کین جلد سله و طفاک	بگویند و کن «در کشیدم»
تا کرد انم اسیر و اگر			شستی علف از بیانی
پنیم کوان میان ج			بر من زانج ریحیل کرد
بمخون ز سر شکست			خدا و جگر بیا کرد توای
کاشفت دستم			



هر چه بزم آید از خنجر کار	بی منت من تراست ای دل	چون دیدن این چنین شکار	شد شاد بزم خنجر کار
زان یار بیاست در زمان	آن بند و رسن در دستان	بنواخت بند کون اودا	ی بزم رسن کردن اودا
نیت و زبندی و طمأنینه	وز حلقه می دهد و اندیش	هر خط که رسید بر دما	بگریست بکمی بخت بد
خند و کسی که بود غافل	و آنکس که گریست بر دغل	او داده رضا بر غم	زنجیر پای دغا کردن
چون بر در خیمه رسیدی	مستانه سرو در کشیدی	لیلی کنی و سنگ خردی	در خوردن مشک خردی
چون بند و فاش بر سر آورد	کرد در لیلیش بر آورد	چون با دی از آن غم	بر خاک جز جوهر نیست
گریست بر آن چمن بزرگ	چون دین ابرو بهار	سرمه ز بر زین میکت	کای من در خیمه جوهر
آیا ز کجا و ما کجا بزم	تو آن کی که ما را ایم	مهرم تر از آن شمشیر	کاه از شمشیر زیند
ایک سرو پای هر دو در بند	آیم به قوت تو خرسند	کز لک خود ارم کنای	مهر و مهر و مهر
من علم کن و تو علم رانی	تا هیچ کم جفا که دانی	شکر بهمانه شکر	در پیش درو چون مهر
آورد ز موت ای شکر	بر کفن خویش بودت سر	کر خسته برون و اندر	در خون نام زین ختم
در هر تو استم ای پری	از دین و دل در این کفر	یکدم بهصال مددی کن	ای مردم دید روی کن
دلا در غم تو صبور تا کی	در روی تو دینه و تکی	کز خسته بخت کردم	از خسته جوهر
کردی کنی نو نه یارم	امروز چو سخن کردی یارم	کودت شکست شد یارم	بدر شکست زنجیر
زان جرم که پیش ازین	بسیار جفاست از مردم	جستند و این مردم	کریم که نیم بهار
که ز تو شکست	بر کسر بعلیه چارم	ای کز تو دفاست بی دفا	پیش تو خطا چارم
باز جوهر بزمه از خطا	خود را عطا کنم کفار	آید که وفا یارم	باز خطای این خطا
از دلت سر بر آید	وز تست همه عتاب	در دایره عتاب	در دایره عتاب
در زندگیم در دایره	دستی مهرم زود ناری	چون چه زدی از دایره	در سوخته و ز دایره

هرگز کند کسی گمان
در گشتیم امید آن
اسماعیلی زخود بسیم
شع اذی نور و کشتن
چون نیست برابر تو را می
کوی تو ز در در جاد باد
از کوه غم شکو گرفت
خویشان جود و جوشید
باکس جونی شد آرمیده
هر کس که بد و جز این گشت
خواص جواهر معانی
کان روز که نوافل از نظر
می گفت بخاطر آن دلور
بر کنت ز راه تیز هو شی
بسم خشن باب هادم
کفم بحق خدا و آدم
دیوانه بچ کشت خرسند
لیلی وزیر پند حقایت
چون رفت پسر ز پود پودن

مر سوخته داده باره بار
کاری جهان بر سرم
اسماعیل اگر بر نیم
بر کرده وقت سر بریدن
زین بس من و کوشید
در آن منت سرترا به
چون کوه گرفت کوه گرفت
رفت و ندید بی بدیدند
گشت بر ک آن رمیده

کو گشت شوم بعشت ای
کویتغ روان کنی برین
چون شمع دلم فروغ ناکت
هر پای تو بر که رده باشم
سردانه و درد بر نیارم
این گفت وز جایی جگر
بر خند شد و نفی می داد
هم ماز و هم پدر در کار
او را شده از خراب آباد

داستان پادشاه
میرزا قاسم خان قزوینی

کالعیس که یار است برود
افسانه آن زبان فروشی
یکبار کیش جواب دادم
باد یو پری کن فرام
ندان طمع ز وصل بر کند
رنجد و لیک نهایت
شد ز کس او ز کوه کلون

آمد پندش زبان کشاده
امروز بچله شمش بستم
نوفلی که خدا جزا داد
او کرد جواب این سخن
الرزق علی الله از چش
دوریده نهفته او برد
چندان زره و دوزخ خواند

در پیش در تو گشت بگو
قربان خودم کی بوی
کوباز بری سرم چه باکت
ما زدن وی تو چون خاک
به کوبید درد سرترا دم
دیوانه شده و بدیدند
بر خود ز طلبا بختی زد
تو عید شدند از و پیکار
جز نام و نشان لیلی از یاد
یا تن زد یا کیمت یافت
کرد از لب خود در نشان
لیلی بوقایه در خیر یافت
بر فرق عامه کج نهاد
ما زافت آن رمیده گتم
کرد او ز راه جاد آباد
سپیده پری بدیدم
المنته لله از جین بار
پرده ز پند نگاه می داشت
کر راه خود آن غبار نشا

چون کم شده دینم تراود	که دست گرد و گاه یازد	سیریت زه زده خمر صاف	میکه بر آب حله یاب
د اذ آب ز ترکس ارغوان	در حوضه کشید خیزان را	اهلی نه که قصه باز گوید	یاری نه که چاره باز جوید
رسد بام و در گرفت	می زیت جومار بر گرفته	در عطری نسیم کوش	میداد جبر ز لطف بوش
بر صحت او ز نامداوان	دل کرم شدند خواستار	چو کس بولای و مالی	می بست ز حسن او مالی
از در طلبان آن خزانه	د لاله هزار در میا نه	این دست کشین تابه	وان سینه کشاده نه
او پند را ز تیر کوا ری	می داشت جوده در سترای	وان سیم تن از کاله	آن شیشه نگاه داشت
می خورده ولی بصددا را	بنهان جگر وی آشکارا	چون شمع بخنده رخ بر آید	خندید و بگریختن رخ
چون کل کرد و در پیوست	روین بر پای و سنگ در	می برد نرویی ساز کای	آن لنگی را بر او یاری
آن مشربان برج آناه	صد زهر نشستند	چو ابن سلام از آن خبر یافت	بروعد شرط که بشناخت
آمد زنی عروس خدای	باطاق طرب پالتای	آورد خزینه های بسیار	عنبرین و شکر محو دار
واژه نافه مشک و لعل کانی	آراسته بر کار معانی	وز بهر قواشهای زیبا	چندان شش بر رویا
وز بخیتی و تازی و نگار	چندانکه نداشت خلق باو	زان نه که یک جوش شیر	می ریخت چنانکه ریخت
وان زرنه که او جو ریخت	بر کشتن خشم یک بر ریخت	کرده بجان ترویی جیت	آن خانه از یک جوم رایت
روزی دو زرنه بر آموخت	قاصد طلبد و شغل زین	جاذ و سخن که کردی از آن	هنکام فریب سنگ رانم
جان زنی کنی که از نصی	شد مرده اودم مسیحی	با پیش کشته زهر طوفان	آورد نردوم و حسن و طاف
قاصد شده این خرقه را	یک یک بخرید دار سپرد	واکه بکلیه خوش زبانی	بکشته خزینه نهانی
کین شاه سوار شین سکر	روی عربست و پش لنگر	صاحب تبع و بلند تاپ	اسباب بر ز کیش تمام
کر خون طلبی و آب خیزد	ور ز کوی جو خاک برزد	هم روی میا و برها	هم بازی زدا و برها
قاصد جویسی جریب سخن	مسکین بزر عروس در یافت	چندانکه بکره کار بر کشت	اقرارش ازین قرار کشت

بر کردن آن عمل مضاداد	مه را بدمان از دلهاده	چون روز دگر عروس خورشید	بگرفت بدست جام جمید
بر سفت عرب غلام روس	افکند صلی عروسیه	آید بند و عروس در کار	آراست بکنج کوی بازار
داماد و دکر کرده را خواند	در پیشک بساط بتیاند	آین سرور و شالکای	آراست بقایای تمای
بر رسم عرب بهم نشسته	عقدی که شکسته بگشاید	ملوفان درم بر آسمان	در مشربها سخن ز جان
بر بجز آن بت دلاور	کردند مکها شکر برین	وان شکسته مان شک روی	چون عود و شکر بوی
عطری ز بخار دل برانگشت	واشکی جو کلاب تلخ	لعل آتش جز عشق است	لین قالیه زان کلاب
چون ساخته شد بسج اش	نا ساخته بفریح کارش	نزدیک دهن شکسته جام	یا لوده که نخه بفریاد
بر خارقدم نمی بدوزد	واش بدهن بری بسوزد	عضوی که مخالفت بدوزد	فرمان ترا بگویند
هرچ آن بقیله کشتی	پرون قدا ز قیله خامی	چون مار کزین کرده گشت	واجب شود ش برین
جان داری طبع سازگار	مردن سبب خلاف کار	لیلی که منقح جهان بود	در محلقی ملاک جان
مانده آن چراغ نای	جستش بچراغ بهیچکای	چون صبحدم آفتاب	زد خیمه برین بکشد کلش
سیاره شب بارغان	برد جله نیکو روان	داماد تشاط مند بر خا	وز هر عروس محل آرا
چون رفت عروس غلامی	بردش بسی بزرگای	اورنگ در سیر خود بجا	حکم همه نیک و بد بود
روزی دو هفته بر طریق آدم	ی که برفت موم را نرم	باخل رطب جو گشت کساح	دستی بر طب کشید بر شلخ
نان نخل خنده خوردی	کرده در تخت روزگاری	لیلیش جهان طبانه زد	کا قاذ جو مرد و نمید
گفت او در این محل بای	از خویشی و ز من برای	سوکند با فرید گارم	کا راست بستم خود گام
کرم غرض تو بر نمیزد	کرتیغ تو خون من بریزد	چون این سلام دیدکند	زان بت بسلام گشتند
و امنت که دل ایستاد	در دین دوا پذیرد	دانست که و فواغ دارد	جزوی دگری جمع دارد
نیک بطریق سر کشیدن	می توانست از بریدن	کردین آن مه و هفته	دل داده بدوزد دست

کشا که ز مهر او چنین ام	آن به که هر روز در پیشم	خرسند شدن یک نظاره	به زان که زمین کند گناه
و آنکه ز سر کشا کاری	خواهش بنمود و کردای	کز تو بقطاره دل نهام	کزین که دم بوم زادم
زان بس که جهان گذاشت	پیش از نظری نداشت	وان زینت باغ و گلش	بر راه نهاده جسم روشن
تا با دلی آورد غباری	از دامن عاری عاری	هر لحظه بنوحه بر گاه	بخود بر آندی ز رخساره
کای دوسه تاشی سبزه	ناله نه ترا ز هزار دستان	جستی خبری زیار مجور	دادی اثری بجان بر مجور
چندان بر لب ناصبی	ناله زده اندر دوی	کان عشق نهفته شد	وان را ز جور و زکشت
برداشته رنج دلش	از شوهر و از پدر و	جور عشق سرشته شد	چه پاک هر چه هم شوهر
وزان سخن سرای غدا	<p>حسن و قبح محبت در</p> <p>عشق در دین لیلی</p>		از پرتو سخن چنین خبر داد
کان شیشه ز سن برین			دیوانه ماه نوندین
آن ره دوراه پی نری			آن یوسف چاه پی نری
آن ذامه خانه خراب	مقی ترانه خرابات	مجنون چکر کیا کشته	دهقان ده خراب
بیکشت بحر سیح کای	مونس نه بجز دروغ و	بوی که ز مهر بادش آمد	خوش بوی تر از بهار آمد
زان بوی خوش و مانع پرود	اعضایش کرد ز کعبه	وان غنچه ز بهر سودا	میگرد مفرجی مهیا
بر خاک فاده چون دیلا	در زیر رختی از مغلان	وان روی روی کار نشا	خارا ز کل و کل ز خارش
از حوزد و ز خواب کشته	هر دین سرکش در دل آزار	ناکه میخی شتر حاری	بگذشت بر و جوشداری
چون دین بران اسیر	بگرفت نام نامی را	غریب بشکل زه دیوی	بر داشت جو عاقلان غمی
کای بخشد از حسابی	مشغول بکار بت پرستی	به کر ز بتان عنان بتابی	کز معیج قی و فانیابی
این کار که مست نیست	وان یار که نیست	بی کار کسی توان چنین کار	بی یار نمی توان چنین کار
آن دوست که دل بفرود	برد شمشیر کان نبردی	شد دشمن تری و فای	خوب از برید از آشنای

چون خرم خورده بیاد دار
او خدمت شوی ز آسج
کارش به بوسه و کار
او نادر دت بسا لایا
چون نقد و قای عهد
چون نقد و قای عهد
چون دیر دیکری شید
زن راست بنارده آنچه باز
مردی که کند زن آزادی
در دشتی آفت جهانت
چون غم حوزاد نشاط گیرد
همچون زکراف آن سیکوش
چندان سرخود بکوفت سبک
آن دیو که آن قصون بخواند
آمد هزار عذر در پیش
که با تو کی مزاج کردم
دارد زی تو چشم رنجور
جز یاد تو بر زبان نیارد
بارد ز دودین تر شود

بند عهد شد و کرد یاد
بچند درد و کسپر بپند
تو در غم کارش این کجاست
تو نیز مکن جدا کارش افتاد
بر نام زنان قلم کشید
بر نام زنان قلم شکست
خواهر که ترا که ز پند
جز زرق نسا ز آنچه باز
زن بهترا از بهی و وفا
چون دوست شود فلک جفا
چون شاد شوی ز غم بپند
بر زرد آلتی جگر جوش
کز خون محمد که کشت کلر کند
از کشته خویشین خجل ماند
کای من خجل از حکایت
بر عذر تو جان مباح کرد
آشفته دلی جوخان رنجور
غیر تو کس از جهان ندارد
آن رشک پرچ غموت حور

دادند بشوهری جوانش
باشند همه روز کوشش
چو او ز تو دور شد بترسند
زن که نه کی سزا باشند
زن که نه کی سزا باشند
زن دوست بود ولی نایب
زن میل ز همیش دارد
بسیار جفای زن کشیدند
زن چست نشانه کاهیر کند
کوی که بکن کن خوشند
این کار زنان راست است
آن درد دلش که هر برافا
افتاد میان سنگ خاره
چندان بگذشت انان بلند
کتم مخفی دروغ بد رفت
آن پرده نشین روی بسته
کر جبهه گری نکاح بستن
یکدم نبوده که آن می زاده
سالمیت که شد عروس

کردند عروس در زمانش
باشوهر خوشتر از افرو
تو نیز بزنی قیام بر سنگ
در عهد کم استوار باشند
در عهد کم استوار باشند
تا جز تو نیافت مهریانی
لیکن سوی کام خویش دارد
در پیغ ذی و فانیند
در طایر صلیح و در نهان کج
کوی که بکن کن خوشند
افسون زنان بد را است
از پای جومرغ در افاده
جان پاره و جامه پاره پاره
کان دلشده یافت شمشیر
شعوم کن کانه رفت خود
صفت از قبل بود که گشت
از پی تو دور نیست
صدا با نیار و ترا یاف
با مهر تو و همسر حیات

دینا آید زبان دود وی	مجنون که دران دروغ گویت	بر خوردن ازو بحال باشد	کری تو هزار سال باشد
زبان خبریه که خورد شکسته	ی بجز جومع شکسته	کم مایه از انچه بفرم که	لندک تر از انچه بفرم خورد
کز وی خبری نداشت یار	سایمان و سید داشت	بر عهد شکسته میگفت	از جرع براب لعل میسفت
رشد قلم مزار نقاش	<p>مهرش چلی سینه می</p> <p>ز مامری کردن عجبون</p>		مشاطه این عروس جهان
بود از پی دوست و لشک			جون کشت بشوی باز بسته
کز کردن شوی او خبر یافت	اخاذ جومع پرشاده	مجنون تر از انک بود عاش	غم خواره او غمی در کاف
پیش از نشی روانده	شد سویی یار آن روی	بر حبت محالی ما دانی	کشته خرف فرشته فاش
باریک شده ز جوی مجنون	ای روی من از غم تو لیلی	کای حبت نشاط کشا	در جستن آب زندگانی
بر روی من از دود و سیلی	ای جون دل و جان و دنیا	و ندوی تو دین دو	با او زبان حال میگفت
به یک شب وصل تو زگو	کو آن بوصال امیداده	عهدی هزار عهد سبق	دل در غم تر صبور تایی
سر بر خط خاضع نهادن	و امروز بیک عهد کشتن	دادن بوقا امید دانی	کو آن دو بدو بهم نشستن
رخ پی کنی ز من منتن	کیرم دلت از سرو فاشد	کز دیو پری رخ کنی چه	دعوی کردن بدوست داری
آن دعوی دوستی کجاشد	من مهر ترانجان خریدم	کار تو همه زبان فروشی	از تو شکفت با شدای
تو مهر دگر کسی گزیده	با یا روان جان شنی شاد	کو را نفسی سپا دارد	من با تو بکار جان فروشی
کز یار کن نیاوردی باز	شد در سراغ تو جوایم	ما را باز بان کن فاموش	کس عهد کسی چنین گذاره
آوخ عهد رنج با غیاثم	خرمای تو کج سار کارست	جون میوه رسیدم خورخ	کر باد کری شنی آغوش
با هر که بجز منست خاد	جون سرور دانی ای سر بر	کس بر نمورده ز جوتی باغی	این فاحشه رنج برد دروغ
از سوز نخورده هیچ کس بر	آن روز که دل تو سپردم	بگذاشی آخرم بخواری	با آه بر من مسموم داغی
سر کز بتو این کان بزم			برداشتی آلم پیاری

بعد یغیم بعد و سو کند
کردی دل خوه دیگری
دیگر متصرفان یگانه
گیرم که مراد و دین بسند
فرخ بنوه شکست عید
می تان شکست روی و پاش
از توجه دل امید بندم
توان کنی که من شوم
غم درد من جان شانی
عاجز شده ام ز خوشت
پیدا تو که چه عمر کاغت
ای دوست با پهمانم
رونی تو و من چراغ در شب
کل در قصبی و لاله در جز
باغ ارجه کل و کلان است
ز ابروی تو مرغی خیالیت
سلطان رخت بچتر کن
تدیر که جز این ندانم
مم با تو شکست رادم ساز

کاین تو شدم مجروح
وز دین من نیاندستم
کایشان بدو یکسان
آخو در کان نظاره شد
اندیشه کن از شکست
درام شکستی نشد
وز تو یحی روی باز خندم
واکنس نه منم که نارست
کاغذم همان میان بینی
تا خوه جتوان نهادت
زیبای مجروحه عز خواه است
جون صاحب بهمان جانم
به زان بنوه که میرم پیش
شیرین و زین جوشیده
از عکس رخت ناله خوار
هر یک شب عید ما ملائیت
هم ملک عیش رفت و چمن
کین جان بسر تو بر قشام

سو کند که چه راست خدی
شهادت من و تویم در دور
پسند که تا غم تو خوردم
جون عمن عهد باز جوید
کل تا بشکست عهد گلزار
شب تا شکست ز من جام
آن وعده که می درو فریدی
با این مهر رنجم که تو بستم
آن رونه که آشنات خانم
با این مجبورم که رانی
آز که جان جلال باشد
بر عید چالت ای دل جان
مهر شکن بود تو می
که آتش پندت آن نور
اطلس که قبای اصل شایست
که عود نه صندل سپید
از خدی چهره چنین یار
آزم تو و وفا که نیم

پسند که چه راست گوی
کاظم کی کنیم با جور
با من تو و با تو من چه کنم
جز عهد شکن ترا جوید
نشکست زان در دلش
باروی سیه نشد لعلم
عمرم شد و دم پیر پیری
رنجید شوم که از تو بستم
وان دل نه کی و وفا
هم قوت جسم و دوتو
خون عهد کس حلال باشد
در پیش تو جان کنم قربان
شکر بد و رخ بخت تو شای
آتش بدین طایفه از دود
با قمری رخ تو کاغذیت
با سرخ کل تو سرخ پست
دشوار توان بر دشوار
دین جور و حقای تو بستم
تا عمر غنا کشا کشد باز

در محفل دلخیزان

د هقان فصیح پارچیان	از سر سخن چنین کنایه	کان پر بر بیا دانه	یعقوب زیوسف دانه
چون مجنون را رید دل	ز آراش او قار برید	آبی بشکوه درج می کرد	عمری بامید خرج می کرد
ناسود ز چاره باز جستن	ز نمی خشی نشد بشستن	بسیار دین و مال برداشت	اقبال برو نظر نداشت
زان درد رسیده گشت	کامیابی نداشت چو	در گوشه نشست و ساخت	تاکی رسدش چهار گوش
پری و صغیفی و زبونی	کردش بر جیل ره غوفی	تنگ آمد ازین سراج	شدنای کلوش مردم جنگ
ترسید کاجل ز در آید	پیکانه کی ز در آید	بگرفت عصا جوانان	برداشت تی و از جوانان
شد باز بخت و جوی فرزند	تا بر چه کند خدای خرمند	برگشت بگردوه و صحرا	در یک سیاه و دشت خضر
میدد بامید دست بای	از وی اثری نپذیرد بای	تا عاقبت کی نشان داند	کاکم بیلان عقوبت اند
جای وجه جای ازین بنگ	مانده کور هوناسیک	چون ابر سیاه زشت اند	چون نطف سپیدگان آست
می پیش گرفت پر مظلوم	یک روز دیند تا بیان بوم	دیندش بخان که دینه می	کان دیندش ز جای برخاست
می شخص رونق دیند جانی	در پست کشیده استخوانی	آواره از جهان هستی	مثنوی ریاهت برستی
چون خیال باز بسته	موی نو طاق درک بسته	بر روی زمین زسکه و نان	وزیر زمینیان نهان
دیک جسدش ز جوشش	اقاذه ز پای و جوشش	مانده مارچ بر پیچ	پچید سراز کلاه و سرچ
از چرم ددان بدست	بر ناف کشیده چون ازادی	آهسته قازدق و شست	مالید برق بر سرش دست
خون جگر از جگر برانگشت	هم بر جگر از جگر می ریخت	مجنون چو کشته دین را بان	بخشی بر خویش دیند بیان
در روی پذیر نظر آید	نشناخت و زوگنا رسید	انگو خوراکند فراموش	یاد دگری بجا کند گوش
کشا چه کسی ز من چه خدای	ای من رمی تو از جلالی	گفتا پند ر توام بدین روز	جوان تو باد لیکر سوز
مجنون جو شناختن گشت	در پای وی او قاده و گشت	از مرد و سرگشته بیکبار	این بوسه بدان و آن بدین
کردند ز روی سقاری	بر خود بخوار و زوجه زاری	چون چشم بر زکریا برداشت	سرتاقدش نظر بر انداخت

دینش جو برهنگان محتر	هم شخص برهنه مانده هم	از پنجه کشاده کسوفی	پوشید و از پای نامور
در هیكل او کشید جامه	از غایت کفش تا جامه	از هر مثلی که یازد بودش	پندی پیرانه می بودش
کای جان پیرجه و قضا	ایام دوا سبب درختان	زین ده که کیش تیغ تیز	بگریز با مصلحت گریز
در زخم جنین نشانه کای	سالت نشست کوی	تیر تیره چرخ می مارا	خون ریخته از تو آشکارا
روزی دوسه پی فرو کرد	اثاثه زپای دمه کیده	در مرداری زگرگ تا شیر	کرده دوده دورانم کبر
بهر سگ شو خویش برون	یازد آن غریب آرمون	چند آنکه دونه دم دینی	جایی نرسیدی و رسیدی
رنجیده شدن نه رادی	بارغ کشتی که پای دارد	آن روزه کده که جای آید	از سیل نگر که جزایت
وان کوه که سیل از کوبه	زر زلزله پن که جگر بریزد	زین سان که تو زخم و زنج	فرسوده شوی کراهنی
آن تو سنی تو پر شد ایام	روزی دوسه رام شو ایام	سرفه و هنوز بد کاک	دلسوخته شد هنوز خا
ساکن شوا زین جازه راند	بایا و کیان فرس داندن	که مشرق دیو خانه بود	که دیوچه زمانه برون
صا بر شو پای اروسک	خود را بدم دروغ برزب	خوش بکس بشو که جبهه	بس عاقل کو بشو شاد
کر عثوه هجده دروغ و کرا	کا خرنی تواند آراست	به کر تفت خوش بر آید	تا عود تنی در کج را بد
هر خوشدلی که مست عالی	هست از سر اعما د خالی	بس کندم کان د خیم کده	زان جو که زده ند جو خورده
امروز که روز عمر بر خاست	می باید که کار خود راست	فرد که اجل عثمان کیده	عذر تو کجا کجا پذیرد
ثربت نه ز خاص خویش	هم کوه توبه پشت آرد	آن پوشد زن که رشته	مرد آن در و ده که کشید
امروز بخور جدمی سوز	تا بوی خوشیت باشد آن روز	پشینه عیار مرکه می سنج	تا مرک رسد بنا شد
از پنجه مرک جان کسی	کو پیش ز مرک خویشتن مره	مرکه بوقت خویشتن	سیلی زده قنای خویش
وان لب که دران خنجر	از پنجه و خویش تو شد بزد	میدان تو پی کسب تنی	شورین سوبی بسپشت
آدام دلست هردی با	پایانی هست سر عینی را	سک را وطن و ترا وطن	تو آیدی درین سخن نیست

گر آدمی تو آدمی باش ترا آدمی بدین شریعی پرهیز کن ز خاطر تیر روزی دو که با تو غم نام که با تو ازین سخن گرانید خوش روی که من این درق افتاد بر آفتاب کدم ای جان پیر پادشاه تا چون اجل رسد بمریم بنسند دست مع دوست بس مانده من بست باشد ترم که بکوج رانده باشم که خود نفست بود و دشت چون پند پند شد و فرزند روزی دو بجای نمی نشیند در عشق که بندم بیاد تیری که ز شبت عشق خیزد گفت ای نفس تو جان فایم پند چراغ و لغو زیت	در دوجده تو در زنی باش با غول چرا کنی حریفی وز نخت که یو پای کویز خالی شوا از کاب جانم این هم ز قضا آسمانیت می خور تو که من خراشتم نزدیک شد آفتاب زدم تا جان پیر زفت دریاب دام که کسیست جای گرم من رفته تو خالی از سر با چون تو کمی کم باشد آی تو و من غم نام باشم	عولی که بسج در زنی که دیوانه مشو که همیار جنس تو منم حریف من ابش عیان زنی تیار نزدیک رسید کار می ساز من می گفتم تو در امان باش روزم شب آذای محرم زان پیش که من در امان چون رخت کشد ازین دم پکاره و از میان در آید آواز رحیل دادم اینک مرد بر خاک من بایی	خود را بتکلف آدمی کرد از پنهان شوند پزار تسکین دل صغیف من فردا که طلب کنی نیا جان با کردش روزگار می سازد غم گشت مرا تو سازد مال جانم لب آذای بر مان در خانه خویش گم گم آخر خلفی بود بجایم اندوخته ترار باید در که جکه اقامه اینک تالی ز فراق و نخت نالی زان ده در اوج سواد می خواست که دل بند بر لعل عشق آذ و کوش تو بالید این دوز و آن در همیشه چون کرد نصیحت بر کوش در حلقه بند کیت کو شتم مقام که کم نمی تو ام
عذر حق است حق حق			
ما ز کشت و پیر گزیند دیوانه کسیست کوفتاده بر دست برین زخم درید اندیشه تو که کیشیم نشیدن من ز ملک و زر	چون تو به عشق می سکالید شیر فندین و شیر میشه مجنون سیاه مغز پودش مولای نصیحت تو سو شتم فرمان تو که نیست دلم	عشق آذ و کوش تو بالید این دوز و آن در همیشه چون کرد نصیحت بر کوش در حلقه بند کیت کو شتم مقام که کم نمی تو ام	عشق آذ و کوش تو بالید این دوز و آن در همیشه چون کرد نصیحت بر کوش در حلقه بند کیت کو شتم مقام که کم نمی تو ام

بر من ز خرد چه سکه بیدی
 ختم بخان بیاد آید
 امروز که چه خورده و نه
 دانه پذیری تو من غلام
 در خور غلام که من بستم
 من چون بگریه کیایی
 پند ام کاسیای و ران
 چون خربزه مکی کزیده
 به کاینه باز طعل پوشند
 کم گیر ز مرز که کیایی
 کوری بکن و بند بروست
 کشی که شب و جیل میشت
 بر عک تو ندان اشک میرد
 چون دید پند که در دست
 برداشت از او اینده به
 گفت ای جگر جگر خور من
 بگفته ام از من و هم نشین
 اما نه پند کار بگریست
 تا غسل سفر کنم بنیان آب

بر سکه کار من چنینی
 کز منج شیشه ایم یا دست
 کان خود سخن بده فراس
 و اکاه نیم که چست تات
 معشوقم عاشقم کلام
 قانع شده ام ز مرابی
 پرداخته شد ز آب از نا
 به کر شوم از شکم در زده
 ما خون بگوش را بچوشت
 کو در عدم افت خاک آید
 پندار که مرد عاشقی مست
 این کم شده حر و حیل خود
 هم طوق من دم افرو من
 نازده ازین جهان کم خوش
 بگوست به و دزار بگریست
 در مهر سفر خوشم به خواب

در خاطر من که عشق ورزد
 هر یار که بود رفت بر باد
 کز پنجه روزه درین نام
 تنها پذیر زیاده حرف
 چون برق دلم ز گرمی افروخت
 در وحشت خویش کشیدم
 یا وحش کسی که انش کبود
 ترسم که ز من بر آید این کرد
 مایل بخوابه ایست بایم
 یک حرف بگیز از این خواند
 ز انکس توان صلاح در خواست
 با رطبت تو خود آن من به
 وفات پدر محبت
 نو عهدی تو سماع کلام
 بر ماتم خود که رست غلام
 در کردم آردست بر شمر
 این باز بسین دم حلیت

عالم به حبه میبرد
 جز فرموشی ماند بر باد
 پر نی که چه میسکین نام
 خود یاز من از نهاده من
 دل گرمی من و جوهر من
 وحشی ز پر میان ملام
 هم عادت و حشایان بدید
 در قبله و دوستان رسد
 آن به که خراب گشت عالم
 انکار که نکته نرا ندی
 کز وی قلم صلاح بر خاک
 آن تو ندانم آن من به
 من رده ز مرز خجسته
 در عالم عشق شهر بندیت
 کان رسته تب و تاب کرد
 خور او ترا و داع کردم
 بی تو بهمان چه زیست
 آبی ز سرشک بر رخ ریز
 در دین بجای خود میل

در عالم دیگر او قیادم	زین عالم رخت بنهادم	تا تو شد کنم که ره را از	در یکیم نحای ناز است
بد رود که دیگر نه پنی	با این که جو دین نازنی	بی میرم وی خورم غم تو	هم دوریم ز عالم تو
در قیض قیامت او نادم	بد رود که بار بر نهادم	در کشتی رهگان نشستم	بد رود که رخت راه بستم
مادور شدیم و کاروان رفت	بد رود که خوشی از میان رفت	رفتم بجان که باز کردم	بد رود که غم کج کردم
نزدیک بدان که جان شود	آمد برای خویش بخور	بد رود که دو باز بستم	چون از سر این رود بگذر
نا ساشه کار کار او ساخت	تا که اجل از کین برون ساخت	میگرد بغضه زندگانی	روزی دوری ناتوانی
خاک بنشین خاک پرست	عرشی بطاب عرش زد	در مقدر صدق یافت گام	مرغ فلکی برون شد گام
چون برق بر آید و میرد	در خانه غم بقا گیرد	نا سوده بود جوامد رسیر	آسوده گسیت کو حین
آسوده دلی برو حرام	اکس که درین دهن تمام	آسوده مباح تان بنجی	در منزل عالم سپنجی
در بند ملاک تو ضرورت	دیو بست جهان در شده صورت	آن مرد درین نه انزوان	دان مرد کنی دیار جان
خواهی که به پیش نه پنی	با هر که درین جهان نشینی	وز پهلوی تست آن دگر	در کاش نیست جریمه
افسون هست جای تو	خراب نیست خار در بو	بر خیز که ره کار سلیست	آن دیو که نه جای سلیست
تا زین و تا زبانه خوردن	تا چند غم زمانه خوردن	کاش تنک و یکاش تیغ	آسوده درین جگر تیغ
کو هر برده از میان کالا	در دخی که بوقه دست کالا	تو در غم عالمی غم ایت	عالم خوش خور که عالم ایت
چون ما را به باش خاک دور	باید که کل جهان زوری	کو کج رج کند خورده خاک	آن مار بود نه مره چالاک
لشکر شکن غار گشیت	سیم از چه صلاح خوب	چون عمر نماند که مانع	عمرت غرض بهر در پیچ
لشکر داد و ستد جهان	چون بستانی بیاید	بستان ویده جوانیک	چون چه مستان مسازد
بر درانی خراج بنود	چون بارت نیست باغ بنود	که تیر تراش و تیر می پاش	که کیش تراش باش و تراش
میکن اتفاق طای و هویت	غافل بگذر ز سم کوی	می زن بد روع دست	فارغ نشین بهر جای

افرو گیسست موی کار
دشت کیان و دین پرستان
هم پای آن سران گوی
بند یا تیر کرده هر که بده
با کوه کسی که راز گوید
در چرخ بلند اگر بلندی
عزاده و خفین و غصبای
مستانه بین دریا کوه
نازین چاهت برون یازم
کس سر ز فلک بر نبردست
واجبا که خرابه ایست
روزی ز قضا بوقت دیگر
بر بجه نشسته دیدم خون
ضیاء جو دین بر کز شیر
بر سینه و راجو سواران
نه ما خرد نه پزیردست
کیرم ز پیر بزم کایه
آی بزارش ز هاینه
مجنون ز نوای آن گراهنه

خریشت برین با دی بار
مانند جهان بریزد پستان
الا بطریق نیک مردی
کان بد یقین بجای خود
کوه آنچه شنید باز گوید
میکن نظری بکوش من
بر حصن فلک نهاد خوان
کافاده بیست خون تو
دایم دست فرو کنارند
وین رقصه کسی بر نبردست
سم رسم عادی در دست
کای دور ز اهل پستان
بی شرم کسی که شرم نهد
دوری طلیعی از جوی
جوی تو ز جفتش نشانی
تا لید و تمید راست بخت

و اما آن که چینه باوراند
این قوم کیان و آن گمانند
نیکی کن و از بدی چندی
نیکی کن و بچه در انداز
مرد نیک و بدی که هر دو است
کس نیست که نیست اندیش
کوه و درخان شدت از یک
پنداشت بدین درازی
لا والله که بساط معور
هر جا که عاری بیاید
هر چه ده از خراب آباد
فانغ که ز پیش تو سی
جون تو خلقی خاک
جون معین ر ترا جا بال
هر پوزش تریش بتابی
خود را ز دین بر زمین نه

اگاه شدن محسن

بنگر که جریحه ما چه ماندند
بر جای کیان نگر کیانند
نیک آید نیک را فاش
کز چه بتو دوی بکند باز
هر کینه عالمش صد است
کز گش و دور نیست
کز طعنه خاک ناید شک
هست این قطره از برای
نطیعت که نیست قطع شود
باشد پس و پیش آن غدا
باقی نهاده اند پناه
میرفت شکای بخیزد
جون بر سر تاج هر کون
بکشاده روز باز خوشتر
باجز لیلی ترا کسی هست
کز ناخشنو بر آوی سپر
آخر کم از آن آیه یل
عزیز تر و آن و خواها
بسیار طبایع بر چین

زارام
بر توبه
که خاک
کسی
در چرخ
مرد
کشی
توبه
زبان
است
سر کوب
ترا بجز
کس کرد
تو در غم
تو بزم
جان دود
آه ای
آزار تو
تو هم

زارام دقراکت خالی	تا کور پذیرد ویند حالی	چون سوخته تربت پذیرد	الهام شکسته در چکند
بر تربتش او قناد پخش	بگرشش چون جگر آغوش	از دوستی دوان پاکش	تر کرد آب دین خاکش
که خاک در گرفت هر بر	که کرد زور خاک بر سر	ز تازی روز را شب آید	بیمار شیان را شب آید
اکس که اسیریم کرده	چون باشد چون نیم کرده	او خود همه ساله درستم	که گنج نخت اسیریم
در چیده شده ز دست	با دل بی و اسیری	غلیتد بران زمین زانی	از زمین نشانی
چون غم خور خوش را می یافت	از غم خوردن غنا یافت	چندان زمره سرشک داشت	که تمام زنی چون آفت
کشت ای پندای پند کجای	کافر بیستی نمایی	ای غمخور من کجایم	تیمار غم تو با کویم
توی سیری صلاح دینی	زان روی خاک کشتی	من پی پیری ندینم بقم	تلخت کنون که آرم بقم
فریاده که دورم از تو فریاد	فریاده بی بجز تو فریاد	یارم تو بزی و یارم تو	بیروی دل و دلاورم
استاد طریقت تو بودی	غمخوار حقیقت تو بودی	بی بود تو بر بجز ما ندیم	افسوس که از تو باز ماندم
سرکوبه و دریم کن پیش	من خود خجل ز کرده خوش	فریاد برآید از نهادم	کایند ز بیعت تو ایامم
تو رایش من بکشد خرای	من تو سن تو بیدنگای	تو کوش مرا جو حلقه </td <td>من دور ز تو جو حلقه</td>	من دور ز تو جو حلقه
من کرده درشتی و تو زنی	از من همه سردی از تو کوی	لفظی براد تو نگفتم	یک شب بخار تو نگفتم
تو در غم جان من بصد	من کرد جهان گرفته ناورد	تو بست من ز کرد رفقه	من رفقه بد کفر بکشد
تو بنم نشاط من نهاده	من بر سر سنگ او قاده	تو گفته دعا اثر نکرده	من گفته درخت و بر نکرده
جان دوستی ترا بخرم	یا دارم و جان برارم ز غم	بر جامه زین نیل یارم	تا کور و کبود هر دو یارم
آه ای پند آه از این بزم	یک درد نه با هزار دردم	آوردت ای پند بزمی	وای از بزم نمیکنی وای
آزار تو راه ما میکشد	ما را بکناه ما میکشد	ای نوره پستانم	خشنود فی تست چاره من
رسم کدم خدای خود	کر تو نشوی زنده خشنود	گفتی جگر منی بتقدیر	و انگاه برین جگر زنی تیر

کرم من جگر تو ام قیام
خون جگر خوری بوی وند
کو هر حق تو شدیم کند کار
سب خون صدف اریخته
مجنون آید و بیهوش شد
سر تا سر تو بشی کی کرد
چون با تنف جمع دم باورد
آن خاک روان ز روی خاک
ی زدن تنی بشود دختی
عاجب خبر فسانه بر دانه
کمان دشت بسا صحرای
آز طبع کهنه سرای
تجفون جو خون خنده
رونی ز طویع گاه آن
ناخن زد و آن وزش
کشتار می بر آری اند
کهنه جراحت جویسانه
مزد یک شارب دوستام

چون پی نکان کنی بایم
خوافد حکم ز منی بکرم
بخت بخت خود گرفتار
بخت سیاه میگرد
بامی و دزدت کشتی
می دینت ساد ز بر سنگ
خانه شده بد ز خاکلی
وز که شفق علم را آورده
روپشته خدقت غماک
می نیست بعد از دختی
کارش کوفه استقا
بر خاک دیار پاکیزه
خود ماند و رفیق
کوداد یکی نشان شده
او کم شده و تو نشان
بار بر مغز پوشتام

چون شد حکم بخون کشا
با من جگر جگر خور افشا
کریند کوش در غم
تو شب علم سیاه نبوده
مای پیش از صدف بخت
بر خاک پند رشتار وند
رخساره در آن حظیره
اکسیری صبح کیمیا کرد
میکرد همان سرشد باری
می برد ز بھر دل فروزی
از سوک پذیر جو پادشاه
بید از دلم و فاکر شده
گشتد نظار کار باجه
چون عاشق رسی کاوه
کشتا که بر پیش من بگو
ایز گشت و گشت ناما

تو جگر زمین جرات
کاش بختی جگر افشا
از خم تو که شمال خودم
نالش زد هل زدن شامه
با جلد زارده هن بر وند
بخواند قصیده با وند
تا صبح در آن حدیث بود
کرد اندم خویش خاک را
اما بطریق سوکاری
روزی بسپی بستی بر روی
زین قصه خبر چنین بیان
ریحان سراج سنا این
رو از قلعه خرابی
آواره بکوه و دشت
لیلی مجنون بهم نوشه
که نرد و رزم کی بایست
مخوشه از و بر نیاورد
کین دل شده مغز باشد
چون روی رفت راه و پی

السن کریم محسن
بالای دانه



از شیر و گوشت و کرک و کرک
از پر عقاب سایه باش
اما ز زیش و کرک را زود
اوی شد و جان کف کشته
آهو بگری دوی
زانو زده بر برون او
درین پلنگ و شترافه
او چون ملکان جلا بیه
آوا که دضای او می بیند
با او چه از آشنایان
با دوش جو و حسن گشت
بازی کرد چاک و طرب ساز
او را بر خوش خواند و پست
مردم بجهت از حساب
هر روز مسافری ز راهی
وان ساکن و هم نشین شیان
از پس که رهی و تنواری
پراهن او و دین دوز
باسک جو خاکند بوی

لشکر کا می کشید بر راه
در سایه کرکس استخوان
بر داشته شیرین
و ایشان پس و پیش صف
پایش بکار و کشیدی
جو جان داران کشید شیر
از خوی پلنگی او شاده
مرغ بکیم میان نشسته
حالیست درندگان برین
بی دستوری وقت کش
کز وحشیان بر حسن
فالیله مرین و گردان
هر لحظه بسوی برین
وز رفیق و خوش درگاه
کردی بر او قرار کا می
بزد که کنجمله دلیران
دازی بدان برین
بود از ی کب در خور

ایشان همه گشته بفرمان
شاهیش بغایت رسیده
بلخ کرد
و خوب حسن می گفتی
بر گردن کور تکیه دادی
کرک از حجت نطق کرد
زین یا ویکان دشت پای
از هم درندگان خون خوار
و از آنکه خواهی او بدید
در دلب آن جریده رانان
از جمله آهویان چالاک
مجنون که بر آهوان نظر داشت
جشن همه روز بوسه داد
هر جا که هوس رسیده بود
آوردی از آن خورس کشتار
یک ذره از آن نواله خوری
هر ذره که بدین بجهت برد
احسان همه خلق را نوارده

او بر همه شاه چون سیلیمان
کز خوی ددان دخی برین
آهو بره شیر سیر خورده
رو باه زمین بم برقی
بر ران کوزن سرخا می
رشته بزرگ بجان سیاری
کردش دوشه صف کشیده
با صحبت او غایت کشان
کس زهره تماشتی دیدن
سیرفت بر باکله شبانان
بود آهوی مجب شبنام
بروی نظری تمامه داشت
سیکره ز چشم دلبرش باز
تا دین بر روز دنیا سوز
تا دوزخ نذر او کشاید
باقی بدندان حواله کردی
روزی ده خوشن شمرده
آزادان را چونند سارده
سک که بشود چالو می

در قفسه ششوده ام که باری	بوندت برو تاج داری	در سلسله دشتی سکی چند	دیوانه و شی جو دیو در بند
هر یک بصلابت کراری	برده سراسر دشتی بجاری	شده چون شندی از کجی باز	دادیش بزبان سگان
هر کس که ز شاه پیمان بود	آوردن و خوردن نمان	بوند از ندای شه جوانی	در هر هنری تمام دانی
ترسید که شاه آشنا شود	پیکانه شود برو کی روز	آهوی و رایسک نمایند	هر پیش سگانش از نمایند
از هم سگان پرفت پشی	باسکبانان گرفت خویشی	هر روز شندی و کوسند	در مطبخ آن سگان بخوری
پندان بخواختن از شاه	کافه دشواری بردستان	از منت دست زیر پایش	کشند سگان مطیع ایشان
روزی بطریق خشمناکی	شده دین حرام جوان خاکی	فرمود بسک دلال درگاه	تا پیش سگان بر زمین
وان سنگد لای سگان خورد	چون سک بر تو کش بود	بسیار و بزبان سگان	خود دور شد زوایسنگ
وان شیر سگان آهین جنگ	کردند تخت بروی هک	چون منم خرد شمشیر	دم لایه کتان خوابید
کردش بدست بند بست	سر بر سر دستها بستند	بوند برو جو سایه دلش	تا رفت برین یکی شبانروز
چون روز سپید رفتی نمود	سیف و رسیا شد زانود	شد شاه ز کار خود پشیمان	نمکین شد و کشت باندان
کان آهوی پی کاه را	دادم بسک اینت خوار	پسند که آن سگان	واندام و را بکوه خورد
سکبان جوارین سخن شد	آمد بر شاه و گفت ای	این شخص آدمی فرشت	کایزد ز کرامتس سرش
بر خیز و پایشین جرات	تا صنع خدا پستی ازود	اه در دهن سگان نشسته	دندان سگان بجهر بسته
وان کرک سگان از دغا	نار زده برو کی رموی	شد کرد شتاب ایشان	وان کم شده را کمر پاید
برند موکلان ز راهش	از جای سگان بصر	شده ماند سکفت کاه	چون بوند کزان سگان
کران کران پیا برخت	صد عهد بآب چشم از دغا	گفت که سبب جود بای	کین یک نفس تواند چلی
کنا سبب که پیش ایشان	دادم بسکان نواله چند	ایشان بنواله خورد	برین لب خوف بهر گوشت
ده سال غلامی تو گوم	این بوند بری که از تو خورم	بندی بسکام از یک	این بند که بند سگ آدمی خوار

کا، قلمی جو کار دریا

لوهر بگو چرا از من بیا

جوزالمردود ودریہ

بر کجہ دوسری

عشق جو کواغب زره پوش	با هفت نشست کوش کوش	خروجک بچکل ذراعی	انداخته ناخن سباعی
نره بنشاد کو هراقتان	طرقه طریفی دگر تراقتان	جهده ز فروغ جهشت غوش	افروخته صد چرخ غوش
قلب الاسد از اسد فروزان	چون آتش عود عود تران	عند ابرخ سبله جوان جوش	بی حرقه نکرد دانه جوش
عواز بساط مسح شمشیر	تا زی سک خویش رانده شیر	اکتفه غفر چون کیمیان	تنش قریب ز کاسه کیمیان
میزان جوزبان مرده زان	بکساده زبانه بازبان	اکلیل قلب تاج داده	عقرب بمان خراج داده
با صاد و وارده نغایم	بلده دوسه دست کفایم	جدی سرخود جو زبرین	کافسانه امروزی شینه
ذاع ز خطر دم کشته	سعدا خنده را خفا کشته	بلع ارده دعای بلعی بکشته	صبح چرا و دوش بکشته
دلوار کلهای آفتابین	خاموش لب از دمان بکشته	نوشته دویست پیشش بکشته	کین مست مقدم آتش بکشته
خاتون رشاد ز ناله دار	با بطن الحوت در عاری	برشته ره منزل کوکب بکشته	برده ز هم سران بلندی بکشته
رشته بس پای هوای	بطن الحوت از چهار پای	عیوق بدست زور منی	بی شعر آستین فرات بکشته
دان کوب دیک پا کرد	دره یک فلک فسانه افزار	شعری ز دماقت یاقی	انداخته بر قلاوه شیر
مبسوطه یک چراغ زنده	مقبوضه دو چشم ز کینه	ستیاف مجره زک شمشیر	نماست چه عجب در ریاغ
چون مرده وان ستاده زنده	بر فرق جنوب جلوه بکشد	بنشسته حیر بر قباغ	طایر شبنم واقع استیلا
توقع ساکها مسلسل	کر باغ بوده کاه غزل	سیرین بر زن بر کساده	نقادی چشم تیز بینان
قاری پر نقش و رسواری	کی دور بوده ز نقش قاری	میکرد سها ز تم تیشیان	بر کارینات نقش گران
تابان دم کرک در سحرگاه	چون برشف چایی از چاه	پیرامن آن فلک نذران	گفت ای بنوخت ابله
بمنون ز سر نظاره سانی	میکرد بچرخ حقه بانی	بوزهره نظر کاشت اول	صاحب رصد سرود کویا
ای زهره روشن شب	ای طالع دولت از تیر بوز	ای مشعل نشاط جویا	خاتون سبای کامکاری
ای در کف تو کبر کرام	در جرعه نور حقین جوام	ای مهر کنین تاجدار	

ای طیفی لطیف المان	خلق تو حیدر عطر مایان	لطیف کن ازان لطف	بکشای در امید واری
زان روی که او دواجی	بوی برسان که وقت است	چون مستی از افق برآید	یا او زد در دگر هر آمد
کای مستی ای ستاره	ای در همه کار صادق	ای در نظر تو جان فرای	در سکه تو کن کشای
ای منشی نامه عنایت	بر فتح و ظفر ترا ولایت	ای راست بقدر عالم	مایلی بصلاح کار عالم
ای تحت سمر بلند یاقوت	دل را همه دور مندی از تو	در من بوقا نظام کن	و در جارت هست چاره
ادبار مراز من بگردان	این کن که چنین کند روان	از دست من رسان نشا	کم گیر کلی ز کلمات
چون دین که آن مخا خیر	هستند ز اوج خود کزیر	دانست کزان خیال بازی	کارش نرسد چاره یاری
نالیسا در آنکه چادر سازست	از جمله وجودی نیازست	گفت ای در تو پناه کام	جز تو کی چو پناه ام
ای زهره و شتری علامت	سر نامه نام جمله است	ای علم تو پیش از آنکه نشا	و احسان تو پیش از آنکه
ای بنده کشای جمله مقدر	دارای وجود و داور	ای کار پرآورد بلند ان	نیکنان کار مستمندان
ای مایه بندگان در بند	کس مانده بجز تو کس خزان	ای صفت فلک نیکو تو	ای همه بجز تو بند تو
ای شش جهت از بلند	ملک تو از پیر دستی	ای کر بصری بیور سین	بی دین شدن حور دین
ای هر که ملک تو کوثرش	ای موهبه ز با تو بر سرش خاک	ای خاک من از تو آید	بنک من خواب کشته
کنز ار که عاجز و غریم	از رحمت خویش بهیم	آنی کن ز غنای خدای	کای شب من بروشنای
و ورم بر ناخفته که آن	مختم ز بهار رسته که آن	چون یک یک این سخن کرد	در گفتن این سخن خود
در خواب جهان بود مختون	کز خاک بر اوج شد خشن	مرغی بدین از سر شاخ	رفتی بر او بطبع کساح
لوهر دانه دانه دشت	بر تارک تاج او نشای	مجنون جو ز خوابی در لاله	صبح از افق فلک آید
چون صبح ز دریا روی	می کرد نشاط مهر جوی	از خواب مزاج برگرفته	از مرغ جو مرغ برگرفته
در عشق که وصل سنگ	شادی خیال از غایت	روزی وجه روز عالم آورد	روشن شد چشم از جهان

آن روز بدست راست برآید	آن تخت که کار را در	بازش نفس میسوزد	بش زجست برنده
تخت آید که در کعبه درشته	صفت نامه مروری	پیش آمد و شد پادشاه	دولت ز عتاب میگذشت
دل کاشته و جگر روده	مجنون جو شناخت کوش	تا جمله شوند بر زمین	مجنون شقت آزموده
کردش دزد و دام کشیده	آمد بر آن سوار تازی	من که و تو که یکو که خیرست	آن روز نشسته بود کوه
در خساره فتنه شسوار	سیمای تو که در دلوازی	چه بار که از دلم میگذرد	از پرده دشت بوی اسب
وز که هر مردم تر نیست	زین پسندم کز ای کای	روید ز کلم هنوز سمار	شخصی وجه شخص پاره نور
بکشد زبان بدلتازی	گفت ای شرف بلندمان	جوف سایه قلعه زیر پایش	برو بکبان سباع زدوت
اندیشه و حیا دراز	صاحب خرم ز هر طریقی	برمان تو شیر سر نهاده	کای نیم جان این جگرست
در سینه خیا نشاند خای	کو رخصت گفت با تو	نان کوزه که کس نشد با تو	ترم ز سن که مار ویدم
بر کز کنی سخن کز ای	عاشق جو شنید امید دار	کر نه ره خانه باز پریم	کوناوک آهیند آخار
بر پای دزدان کشیده اند	دی بر کز فلان وطن گاه	کای طالع تو ست شده	رو سغری ز لطف لای
یعنی برقی از برق	سروی نه جو سرو باغ	بر ماه وی از قصب شای	آه و بل تو مهر داده
زان کوزه که کس نگذاشت	شیرین سخن که جوهر گشت	می داد بشیر خواهر کوش	ه ارم سخن تهنه با تو
کشا که یار تاجه ای	یعنی که جو با حرو و جام	قدش جو الفه هنر جو	کو رخصت گفتیم
دینم صبی تشنه راه	جاذ و منقش بدل بود	رسته بکا چشمه آب	پیغام کار داد پیغام
باغی نه جو باغ خدی			مای نه جو ماه آفتاب
بر لعل جو آتش آب			آه و حسی که چشم آهوش
شد جام جهانای نام			زلف همیشه بشکل جی
ریحان نفسی بوی سوز			جشن جو و دیگس پراز

اوردی بطقاق و بهمت
اما قدری ز مهر بایست
بی کشته قصه خیزد
بر قلعه آن عروس طراز
خضر از لب چشم کشته است
بر کل زمره طرب و مریح
کلمه جاسی و کربت از جیب
لیلی بغم و لیکن اکنون
او کوه نشانی که است
جون من بشکوه در نگاه
ترسم که زنی نوحی خای
از یک طرف غم غریبان
نی که بستی بستی
که کوید نام و ننگ بشین
زن گیر که خود بخورد
لیکن حکم بر نخواست
معاذ سقر که امده است
عمری از آن مسافر که
چون شمشیر بر زمین

جفت آند بود و طاق
پد رفته نشان ناتوانی
خیری شده زکات و عوا
غضبان ملک عروس طراز
اسکندر نشسته مانده خواب
مهابت بر آفتاب و خج
تا لیلان زلفت از پی
مجنون تر از هزار مجن
با خیره جومن زنت
انجا قدمش روزه بخواند
پسکای شوم زینکای
وز سوس که غم رقیان
بی زهر که از پز کویر
کز بیک قوی ترست شاهین
زن باشد زن اگر چه شیر
کمان یار که بی نیست
بزشن بکدام جایگاه
مار اخیری بر زمین راه
بر دل زدش جوهر بر بوم

القصه حکیم انجان حبیب
تیرش حسرت کان گرفته
خیرش نه نزد بیک روز
سلطان و ایاز رودست
در دوست بجان میدیست
از پس غم نو و سانی
بکشد از چاه بزم خن
وان شیفته سینه ستاره
در شیوع عشق هست
مسکین من بی کسم که یکدم
زهری لب زده فاش
من زین و علاقه فوج
که عشق دلم دهر بخرید
زن کوه بود مبارز اکن
زین غم جوی توان برین
بی من ورق که می شمارد
هم معجزی که می کریند
جون من زنی بی ششم
کان شیفته و ز خود رفته

کردی بر آند از تن
جز عشق زهر نشان
بی بود و لیکن نیشک
سرهنگ خراب با سبک
با شوی نیم جان نشسته
مخشودم بران پیازی
کای بر حکم ملک فکده
من شیفته تو هزار بار
اگر هیچ کسی نیاید
با کس نرم می ازین غم
دورخ بکاه خشک باشد
در کش مکن اوقاد و پست
زین زانغ و زغن بگو
آخر جو زنت هم بود زن
تن در دادم بغم کشیدن
و ایام جلوه می گذارد
یا کس که دیگه نمی شنید
خاکش بدن دانه بوم
هست از همه دوستان

یادست ز عشق تو بخت	کورست و کورتن هم پیش	عشق تو شکست برده شد	مرک بدو شرم تمام کرد
بندید و در خار و خار	زین کونه فاده کار کار	که قصه محنت تو خواند	وزدیغ هزار سیل آمد
که مریت پذیرد کند ساز	از سنگ سیه بر آرد از	و اندک تصاید طلال	که اموشام ز حبلت
خواندم و دست پشیمان	زان سان که بر آذرین	لر زین بجای و سر زور	دور از تو جانم گفتم آمد
بعد از غمی که سر بر آورد	آهی دگر از جگر بر آورد	بگریست بهای های	کرد از پذیرت بنوعه در
وزی کسی تو در چین کرد	میگفت و بیان در جمع	چون کرد بی خروشن و	بنمود بهمدش استوایی
کای پاک دل حلال راز	برد او که هشتم او فاده	رونی که ازین قرار	تدیر بفرغم راهت
بر خمر که من کز کن از راه	وزد و درین غوغا خرا	نامه از حساب کارم	رتیب گفتم بنو سیارم
یاریت بر ساف تا نهان	این نامه پارم و سانی	این گفت و از آن خطیب	من نیز شدم برامه خود را
یک روز بدین نشان گزیده	رقم بر وثاق و زود	دیدمش کبود که جامه	پوشیده من سیر نامه
بر نامه نهاده مهر اند	یعنی گرم الکا خسته	وان نامه که بود زود	بوسید و سبک بر اند
دو نامه رقم و رو اکت	خواید ز چشم او روان	ببین نامه گرفت و پیش نهاد	مجنون ز نشاط دید
مجنون که سحای نامه دید	جز نامه هر آنچه دید بدید	بر پای نهاده سر جو پکار	برگشت بگریه خویش صد بار
افاده جانکه او شد دست	اورده دست و نامه دست	آخ جو خوش خوش	داد از دل خود شکست
چون باز کشاد نامه دید	نام علی گیسون		بوق تول نامه که میوند
این نامه بنام اده شای			جان زنده کن خرقه بنای
و اما ترجمه کار و آمان	دانی زبان یی زبان	قسمام سبیدی و سایی	روزی ده جمله مرغ و
روشن کن آسمان بایتم	برای ده آیین به مردم	فرز اذلی به ذوالجلالی	حی ابدی به بی زوالی
جان داد و بجای و جان	زین پیش خرقه چون توان	آراست بنور عقل جارا	و از وقت ببرد و آرا

زین کونه بسی کهر فشان
یعنی ز من حصار بسته
ای خازن کج آشنایی
ای چشمه مخضر در سیاهی
ای دم کرده بر تن خویش
ای دل بوفای من نهاده
جوی و جگونه بجه سانی
آن خفته نهاده که خفتست
کنج کلم که در بحر است
در سدرستان سوسنیست
ترشی کند از ترغ خوی
من خواستی گزین جهان
وان کر ز تو روبرو
موی ز تو پیش چنانی
من ماه و تو آفتاب از نور
مرک پرتو چون شبنم
در دین جو کل کینه ام
جز آندی که نماند از دست
از پنج دل تو مستم گاه

وانگاه حدیث در درانه
نزدیک تو ای قصه شکسته
عشق از تو گرفته شنایی
پروانه شمع صبحگاهی
و آتش زده بهر من خویش
در معرض کف و کوفاده
من با تو تو باک عشق بازی
سربا سر من بشی خفتست
چون غنچه باغ سر بهر
ریحان نشود و یکدست
اما زهر ترغ بوی
باشد جو تو می آشیام
مردم بخرا دیند کوش از کور
کرده یزده تو گلستانی
جستی بوی کشایم از دود
بر مرده تن کفن در نیم
جام زده چون بنفشه در نیل
هر شرط که باید آن مست
تا چاره شکستند در راه

کاین نامه که هست بخونی
ای یار قدیم عهد جویی
ای خون تو دانه کوی را
ای ز تو قفاده در جهان
ای زخم که ملامت من
من دل بوفای تو میدود
چون بخت تو در دایم تو
من سوزده ولی جرم نیست
شوی از بهر شکوی شوی داره
چون زرد خیار کج کوفه
چون با تو بچم نمی توانم
کان دل که رضای من نیست
وان گزنی زخم تست کش
خضره امی و خضره من
عزرقدم بیازماندن
کردم بطباخه روی را خود
با تو ز موافقی ریاری
کر زین که تن از تو نیست
دو زنی دورین بعل خا

از غم زده بر زدنیا
وی مهدی هفت هفتی
ساکن شده چون تو
کوی دوسه کرده خوش
هم قافله قیامت من
تو سر زو قای من برده
جفت توام از بهر طام از
الماس کسین نیاز دوست
پی روی توام چه روی داره
هم کالبد تیغ کرده
ز یمنان کاسم کاهن
به کربضای بند میرده
پیش از بند خشک از دست
در ساز جواب خضره یار
دانی که خطاست بر تو
پنداشتم آن پسر مرا
کره م همه شرط سوگواری
جام ز تو نیست یک نماند
می باید ساخت بازماند

کین خانه که آب رنگ دارد	از نکی خوه شک دارد	نیکن جو خزان و از نکی	مکتومی عمرین و خاموش
کم کن جریح و بصیرت باری	در راه گذار جریح کن جایی	در دل شدکی توانی	صبری بستم بکار می دار
من نیز همان عیار دارم	لیکن قدم استوار دارم	عاقلی به اگر نظربنده	زان کریم که دشمنی بخند
دانا به اگر نیاورده یاد	زان غم که مخالف شود	ای در حق خوف خاکه	خوش باش درین زمانه
در خط مشوار جهان بگرد	کین جریح زمان زان بگرد	دهقان منکر که دانه	آن من که زده دانه خیره
آن دخل که داده این زان	فردا طلب تراورده یار	وان غنچه که در خاک	بغلام ده کل شکفت
دل شک مباش اگر گشت نیست	من کس نیم آفرین نیست	فرایه زنی کسی نیست	کافر کسی که کسان خدا
از پی پذیر میسوز چون	چون ابر مشو بگریه و غرق	که رفت بر سر با ناز	کان کو بشکن که با ناز
چون که بخورده نامه دست	افاده برون جو بسته است	چون یاریش از دهی نماید	یک خطه نهیستن نماید
چون شهر بقرار خوه تو شود	بشهر بگریه ساعتی چند	آن قاصد را بداشت جایی	که دستش بر سده اده
کشا که نه کاغذ و قلم	چون راست کم جواب نام	قاصد زمیان کشا جی	جایک شده چون وکیل
و اسباب و پیچی باید	بسرده بند و چنانک شای	مجنون قلم رون برداشت	ششی بهر از نکته بکاشت
در از سر نامه می برانگشت	بر روی صدف جو رنگ	و بریند نمی که در لیس بود	در رسد سخن بر آلود
چون نام تمام که مرست	بکند به پیش قاصد از	قاصد ستد و دود وید چون	زان کوزه که برد نام را داده
لیلی جو بنامه و نظر کرد	حواص ناممرا محمول		اسکس بدوید و نامه تر
بود اول آن خجسته کار			نام علی که نیستن یار
دانا به نهان و آشکارا	که داده هر بسک خارا	دارای سپهر و اخترانش	دلبره نقش و خضرانش
پناکن دل با شتابی	روز آورش بهر شتابی	سیراب کن بهار خندان	فرایه رسن تیار زندان
و آنکه ز جگر کباب	کشد سخن خوی خوش	کین نامه زمین که پترارم	نزدیک توای توای واکرم

نی نی غلم ز خون بختی	واکه بجا جان فروشی	یعنی زمن کلید سنگ	تو دیک تو ای کلید خنک
هستم شب و روز ای	دیواز تو در آب و آتش	من خاک توام بدی خنک	تو آب کی که روشن آید
من در قدم تو می شوم	تو هر که میزنی دست	من در دستان تو نهانی	تو درد دل که می ستاین
تو حلقه دوستی نه در کن	من غلبه تو بسته بر	ای کعبه من جلال روت	محراب من آستان کوب
ای مرهم صد هزار سینه	در دمی دی در کینه	آی تاج دلی نه بر من	تاج همیشه بر در من
ای کج دلی بدست اغیار	زان کج بدست ستار	ای باغ ارم به پی کلیدی	فردوس خلک به نادی
ای بند مرا مفتح از تو	سودای مرا مفتح از تو	این جوب که عود پشته	مشکی که هلاک تشنه است
بنوا از مرا ترن که خاکم	افروخته کن نه که خاکم	کر بنوازی بهارت آم	ورنم زنی غبار آم
لطیفست بجا خاک خود	کر لطف گل آید از جفا که	در پای توام به سرفشانی	هم سرگم بر سر کوا
آن راه مد که بر ستم	کاف آب که می کشم بر من	جون بر خیزه طریق آم	کرد دمه شرفناک می
هستم بخلائی تو مشهور	خصمی کنم از خود کنی دور	سک را جود می سلیم کی	شیری کینش بر سر بر سر
کینه من بجز کرا می	ترسم که کند جهان خطا	من در ره بندگی کشم بار	تو بابت خواجگی نگهدار
از تو جو سپهر بنگم زیو	جون بنگینم شوم بشیر	بر آلت خویشی ز شک	بالشکر خویشی کن
جون بر تن خویشی زنی	اندام دست را کنی ریش	آن کن که بر فتن و دل	آزاد از جوبنده سانی
آن به که درم خیزد دست	سرمه ببرد ز دین تو	هر خواجه که این کنی	برینده خود و لایش
و انکس که درین هنر تمام	بخرید و رابی غلامت	هستم جو غلام حلقه	می دار به بندگی و فریاد
در مغز میفکن آتش تر	و آتش بدماغ کس سکن	در هر تنی از غضب غریب	هر آدی آشنای بیت
جوان تو از زمین بر آید	آن دیو که را بر آید	من خار کشم تو بار کش	من با تو خشم تو نیز خشم
چند شکی بدست بانی	روزم چراغی تواری	با دی که بر آرم از دم	در مغز هوا این سر که

ای که کف در خرید	حقیقی براد خود کرده	بکشد و قفای از سلام	بر تخت ریخ نوشته نام
بام سخن تو بچ بخت	نی هیچ تخی که هیچ بخت	یک نعل برابریم نداده	صد نعل را آتسم نهاده
روزم جوش سیاه کهی	هم دخم دهی هم آه کوی	من دل بجای تو سپرده	تو سر ز خط و فایر ده
دره استند ندایم حاده	کر جان بری کی آیم یاده	زخمی بزبان می فروشی	من سوختم و تو برنجوشی
نه که زبان دراز دارد	زخم از تن خویش باز دارد	سوسن ز سر زبان دراز	شده در تیغ و تیغ باز
یادی که بوفه مرا خردار	هم بر رخ او بود بیدار	انج از تو مرا برین مقام	بنمای مرا که تا کذاست
اینست که عهد من شکستی	در عرصه دیکری نشستی	بامن بزبان فریبانی	با او براد محرم بازی
که عاشقی آه صاه قوت کو	بامن نفس موافقت کو	در عشق جو تو موافقت	این سلطنت عالمی
تو فایز از آنکه پی دلی	و اندوه ترا معاملی هست	من دین بروی تو کشاده	سرب سر کوی تو نهاده
بر قریه چار صد کوبیت	فالی نرم از برای رویت	آسوده کسی که در تو بخت	می آنکه بر تو من نشیند
خرم نه بران تو آنکری با	کو دارد چون تو کوهری با	باغ ارجه ز لیلیان با	انجیر نوازه غریب با
آب از دل باغبان خورده	تا نقل شود برای چار	دیرست که تا جانی پیش	محتاج تو کج درین است
کوی نیم که لعل کلرنگ	پیردن جید از شکوه سنگ	وان ماه گرد است بزم را	کرده ذوقان و شاد را
ز نور پرینه شهد اند	خازن شده در همه	بکشد و خریه در حصار	افاده سر خریه دانه
ه هقان خیس قد از رخ	بیل شده بر نشیمن رخ	در باغ جبه کل نصیب من	کهن زده زکی رصیب
زاینه غبار زنگ برده	کنجینه بجای و مادر ده	در بانوی من زده ز کشته	در بانوی از دنا اول
کرم شدم از چراغ تو	پروانه تو میبازی نور	کرگشت مرا غم ملامت	یا ذابن سلام با سلام
ای نیک و بد مزاجم از تو	هر دم ز تو و علاجم از تو	هر چند عصارم آهین است	لولو و توت صد شکر است
از حلقه زلف پر بخت	هر دامن از دامن بخت	دانی که زده دست طافش	باشده لاله و سنان بر دشت

بر من تو صد مونس نشیند	گر بر تو کی کس نشیند	زان عاشق کمتر گشت	کو را کسی جوگر گشت
جو مودیه بقرار از انم	تا آن کس از شکر برانم	این آن ملکست کان جواز	بی مایه حساب مودیه
اندر کل نمیده میداشت	پاس زر ناخیز میداشت	عشقت ز کار بائی آری	خالی نیم از چنین شماری
نام زغم تو چون تنالم	آگاه نه که بر چه حالم	کز غمت ای بزلق چون	از چشمم بجایده لشکر
بگذشت ز عشقت ای سحر	کار از لب شک و دینه تر	شورین ترم از آنکس بدی	مجنون تر از آنکه تو شنیدی
با تو جودی که از میان رفت	وین راه بر پی خودی توان رفت	عشقی که دل اینچنین نود	هر چه عشق جو نرود
چون از لب تو طبع ندادم	بوی که دهی پیاده کارم	و قتی که هبیز لاف سای	بیا نازده خوی خوش گشت
بوی نسیم صبح بسیار	زان بوی مرا کشاده کرد	از باغ دخت که با دیر آ	خواسم رطبی و لیک در خواب
از باده جام تو دل آرام	دارم طبعی نه آنچنان تمام	یا رب چه خوش آن میخانه	کردست توام ده نازانه
با من تو نشسته باده در	من گشته زباده تو سر	از دست و لیان تو یابی	که به سه ستانم و کوی
بجاده لبی بندان لعلی	چون باشد چون کند مری	شهدی که عقیق گوشت	اورا بزمی بکونه باشد
کای ز لب تو می نرم تو	گاه آورمت جو جانم	کر بر رخ تو دست سایم	کای شکر از لب بایم
این جمله که گفته ام فسانه	با تو سخن مرا بهانه است	کر نه من ازین حسابم	و نیاز ترا ز خود غورم
بر لبی طمع نهاده اند	از تو حکایت تو خرسند	کر با تو هزار شب نشینم	از رشک تو در تو هم نیم
چون عشق تو در من است	با صوغ تو مرا چه کار است	سرگشت مرا سرف با تو	با عشق مرا حریف با تو
چون عشق تو روی غمی	کر روی تو غایت شاید	عشق تو رقیب را ز من بال	زخم تو بگر نواز من با
باز هم تو که بر منی نیست	چون تو بسلامتی غمی نیست	کر من شدم از فراق و غم	باده از تو فراق جو غمی
کر لاشه من در آید از پای	نارنجی فوس تو با در جای	او بار من از شود نهانی	اقبال تو با جاده دانی
هر که نشد مطیع را	اندازه با در بر پایت	صراف سخن بلغظ چون	در رسته چنین کشیده

امین سلیم عامری خال مجنون مادر

در نقل کمان حال مجنون
صاحب هنری حلال

در نام سلیم عامری بود

آن بر همه ریش بر هم او

یک روز نشست برنجی

تا یافت در اینج کوهی

کوهش جو ساقان زهر

کشاکش منم سلام عا

تو خود همه روی خال کشتی

جستش خبری ز مر تسانی

کین جامه تن که داشت

کشتان من ز جامه دور

از پس که سلیم باز گشت

جند آنکه در غوغا ناله

پرسید سلیم کای بگریز

گفت ای جو دم سلیم نامت

قوت دل من حور خدای

هستم همه شب قله بر سنگ

اینست غنیمت یاکا

بودی همه ساله در غم او

شد در طلب جان غری

آزاد ز بند هر کوهی

آن پیم دهان سلاهی آرد

سرکوب زمانه مقام

یعنی جشی مثال کشتی

و آسوده به جبهش تانی

آورده و غوغا غریب

کین آتش تیز و آن بخور

آن جامه جنانکه بود پوش

زان سفره بخورد یک ناله

آخر توجه می خوردی و روز

تفیع سلامت سلامت

باشند ز نسیم صبح کاهی

روزم شد شک رویم

وان هم نه غوغا باهی

هر ماه ز جامه و طعنا

می تاخت نمیشد

از وحشت خلق را بسته

بمجنون رشیدان سلا

خال تو دی ز روی غوغا

بمجنون جو شناخت من

جون یافت سلیمش اخیان

کین جامه حلالیست

پندار در و نظاره کهم

آورد سبک طعام در پیش

بود ز نواله غوغا آزاد

از طعمه تواند آذنی ز

از پی خورشی تنم فرست

هر باد که بوی لبر آرد

از کز سکی جو خراش

خوبان بریدم از خود شما

پری سره بود حال مجنون

هم خاست دم او فاده

در چاره کوی جوسا

بردی محال تماش

دیوانه جو دیو باد می کشت

وحشی و دسه که او نشسته

پرسید نشان و جیت تماش

روی تو خال نیست غوغا

هم زانوی خویش نشاند

نی کورد و کفن میان آن

بان حلال زاده کی کوش

پوشینم و باز پار کهم

حوا و کلچه از حد پیش

زوی سست و جوش می

گر آد می طعام تو جیت

نیروی خوردن یکیش مرد

شک نیست که جان من

صحنی ز درخت می تراش

فارغ شده ام ز پر و شرا

هنای کلوم تان بکشد
 اما کذا رم از خوش است
 چون دین سلیم کان هر مند
 که خوردن دانه آه آیم
 هر کو جو قانع کجاست
 روزی ملکی ز نام داران
 در خانه ز راهی نداشت
 پرسید ز خاصکان خود
 گفتند که زاهریست مشهور
 شد چون ورق صلاح او
 گفت ای ز جهان برین بود
 زاهری قدری کجاست سوده
 حاجب ز غرور پادشاهی
 زاهری گفتا چه جای نیست
 شد چون مخفی شینا زین
 خرسند همیشه ازین است
 دل داده بدوستان زانی
 کان مرغ شکسته بال است
 رنجور است یا نه

کرمی زو برم برنج
 کرمی نخورم خوردگان
 از نان بکاه کشت خورد
 پس مرغ که او قاده دارم
 کان زاهرا زان جهان
 کین شخص چه میکند درین
 از خواب جدا و از خوش
 با حاجب خریش پیش آوردان
 گشته بخین خواب خرسند
 از مطرح آهوان دروده
 گفتا که چرا درین بلا
 این نیست کجاست که انکس
 شد نرم و زیاری فرو
 خرسندی را ولایت نیست
 پرسید ز هر کی نشانی
 کارش چه رسید و دل
 هستم بجا لشکر آرمند

زین سان که منم بدین تروای
 خوردی که خورده کوزن شیر
 بر رغبت آن درشت خدای
 آنرا که هوای دانه پیش
 آمدن عجبش که آن خوانده
 خوردش چه خواب بکا
 از خلق جهان گرفت دوری
 حاجب سوی زاهرا اندازان
 ماری نه چه میکنی درین کار
 برداشت بر او که خوردم
 کرد خدمت شاه مکی مان
 کرد تو سر این کجا پیایی
 در پای رضای زاهرا
 بمنور نشاط این فسانه
 وانگاه گرفت کرد پیش
 با این که از و سیاه روم
 جوفی دید سلیم کان چکریش

حکایت نراره و ملک

مستقیم از طعام خوابی
 ایشان خایند و من شوم
 کردش بخواب نرم یاری
 رنج و خطر زمانه پیشات
 در عالم خویش بال شایسته
 میرفت بر من شهادت
 ما و اگر خود خراب هر یک
 اندازش تا کجا و ادب
 در ساحه با چنین صبری
 تا آوردش خدمت شاه
 قوی نه چه می خونی درین
 ره تو شده و نه نوردم نیست
 از خوردن این کجایان
 از خدمت شاه خلاصی
 میکرد دعا و بوسه
 بر جفت و نشسته اند
 پرسید ز حال باز خویش
 هم هذوک سیاه اوم
 دارد سر مهر باز خویش

می کان نگذاشت که در حق	آورده ز خانه مادرش را	ما فر که ز دور در پیش	لما شکسته و جگر دین
دیده آن کل مرغ زرد گشته	وان آینه زنگ خورده گشته	وان قد الف مثل کج	خمیده ز بار عشق چون
اذا دوش شکسته شد	ز اندیشه او بدست دیا	که شست بآب زیندوش	که کرد بشانه جعدوش
سرتاقدش بجهر مایلند	بر هر دری ز درد نالند	می برد بھر خان دست	که آبله شود و کدو دست
که شست سر را ز غبار	که کند ز پای خسته خارش	چون که ز روی مهربانی	با او ز لطف آغ دانی
کوش ای سیران چه ترکان	بازیت چه جای عشق نماند	تبع اجل این چنین دوست	وانکه تو سکه هنوز مستی
بکند شت پذیر شکایت آلوده	من نیز گذشته کرم دود	بر چیز و پیا پناه خویش	بر هم قرن آشیانه خویش
کودن که وحش با طیلوت	تا شب بید ز آشیانه دورند	چون شب بنشاند خود	در مرغ بخانه نمود آید
از خلق نهفته چندی	تا سوده نمخته چندی	روزی دو که هست چندی	در خانه نهفته دراز گشتی
چندین چه نمی بگره بر غار	یا بر سر مور و موم و بار	جانست نه شک برین شمشیر	باجان کن این ستیزه شیر
ماری زده کبریا مانت	موری شده کبریا مانت	جان و دل خود بنم مرغی	نه سنگ لی نه آهن چنان
میخون ز تفرقه و مادر	افدخت جوشه آزار	کشای قدم تو افسر من	کج صدف تو کرم من
که ز نیک را بقتل نیست	دانی که مرا درین کشت	کار من اگر چنین بفرماید	اوران مراد او برافکد
کوشیدن با کجا کند حیف	کین کار فاده بودی	اثنا هزار بارم کین	از چاره که شست کار کین
عشقی بختین بلا و زاری	دانی که نباشد اختاری	چنانکه مرغ جانم	از قالیبه این تفصیلم
در داکم کشی مراد و بار	تا در دو تفصی شوم گرفتار	دعوت کنم بخانه بودن	ترسم ز دیال خانه بودن
من زلف و به که زینم	یا اکن بخانه خرمیم	با وحش با این سرود کیم	به زانک خانه تمیزیم
در خانه من ز سازه رفته	باز آغذه گیر و باز رفته	کشی که ز خانه ناکز نیست	این نرود نه نرود خانه کیم
بگذار مرا درین چنین	من زده دم تو باز کین	این گفت جو سایه در مراد	در بوسه پای با فراد

زانجا که داشت پایانش
 همچون پیرش جهان برسد
 کیتی که سز و قاندارد
 کارزد و دستم را باغاد
 چون صبح دم بد و رسد
 تا در کره فلک بوف پای
 چون رسته جان شود
 چون شاه سوار چرخ گردان
 خورشید زیم اهل آفاق
 صبح از سر شورشی انگشت
 همچون بصران قصیده خواند
 از ما ز غوغا خبر نمود
 و اذ شورش و تابان شد
 رخت از بنگا این مراد
 نالید چنانکه در بحر چنگ
 بر تربت مرد و زار نالید
 خوشیان جو خرد و ساد
 عزابه ز دین کشته اند
 چون خوش ریمه کشته اند

بوسید بعد از خاک پایش
 او نیز در آردی او مرد
 کوی که کس آشنا ندارد
 چون کشته رسید ببلند
 تا میرد از و جان ندارد
 هر جا که روی که جوی
 چون دست به شمشیر نکند

کردش بره اوع و شد در آید
 هر خطه جهان بجان بخت
 وین عهدش که روزگار است
 افزون هر شی جراحی
 که خون که طاسم راغ
 انده شود این که کشته اند
 اره و کند که نهایی

خدا یا من محزون
الهم فاق ما من

می زده دل جریه رانی
 کاذب اجل از جهان بود
 ماتم رذ که ز خود نشید
 و آردی تو چون برزد
 و افاده جو اکیته بر سنگ
 بر مشرد و روی مالید
 یک یک نقیله می رسیدند
 در پای ثاده فادند
 دادند و درود بسیار

میراد جریه بر جریه
 یکبار که کریم و لدار
 کان پر زن بلا رسید
 همچون ز جیل ما در خوش
 میگرد ز ما ز و زیاده
 که روی برین دگر بران
 دیدند و راندان ناری
 هر دین ز روی آب بری
 کردند باز بر دین خود

ما در بکرت و باز بکشت
 انصاف درین جبهه پی
 چون برزگران تخم کار است
 بر جان نهندش زود و دای
 با ما بهمان چراغ باز است
 که چار و فرس شوی پاد
 تها و شوازه که کشته اند
 میدان بستند زدم نبوا
 و آیه بی نهاده بر طاق
 ترابه نهاده و بر روی
 سیجاند قصیده بر قصیده
 آید بر آن غریب غمخوار
 دور از تو هم نهاده بی
 ند دست دریغ بر فروش
 شد بر سر خاکشان نهاده
 دار و بس مرگ کی گشته
 افاده خاک بر نوازی
 میگرد و کلاب بدی
 تا با و دینش کشته اند

آبی زد و راه کوه برداشت	رفت خوه از آن کوه برداشت	می گشت بگرد دشت	دل پر زغم و جگر پر از غم
مشی ده کان قاده ارس	نه یار کس او نه یار اوس	سجاده برون مکن ازین	زیرا که ندید در سرش خیر
زین عمر جویری پای در راه	میگرد جواب دست کوفه	عمری که یناش بر زولت	یکدم بود از هزار حالت
بدن بر نشان مرگ دارد	با عشق اگر برک دارد	ای غافل از آن مردی هست	و اگر نه که جان بیرون هست
ناکی نموه ت فرور باشد	مزل از تو برک دور باشد	خود را بکوار ضعیف ای	سجده نه که تا بجای
هر ذره که در مقام ارضیت	او را بر خویش طول در	لیکن بر کوه قاف پیکر	همچون الف است مع ر
بگر توجه برک یا شاهی	در مرزعه بدین دایمی	سودا سر خود بین که خدی	هر سر فلکی بدین بلند
بر عمر خود ارسع یا سب	خود را ز محیط بیع یا سب	پنداشته مترا قبولیت	یا در جبهت تو عرض و طو
این پهن ده را زیت بهم	در قالب این فوارست	چون بر کتری زخوه پستی	در خود نه کان بری هستی
در خاک نشین و باد فرو	نکی جو تو هم خاک کی شو	آن ذوق نشد هنوزت	کوه حاجت خلق بشی آزاد
داری دوسه بیخ رنگ خنده	وان هم بزکات جمع کرده	آن شادی آن آفراد	کوی که نم جهان اندوند
تا هست همچون خونی ناز	بی سود بود محبت سازت	انگاه روی بر بلندی	کاین شوی از نیارند
مان تا سکه نان کنش	یا کر به خوان کنش	چون مشغله دسب	چون شمع زبانه که خورده
<div>قصیده در وصف حضرت علی</div>			
تا با تو بست نظامی	در بسته تراز حساب کارش	در رسته طلع که مرند	سلطان خیرا که کند غلامی
لیلی نه که لعلت مصاری	پیرامن در شکست الماس	ما که یزد بشی جوستان	دز بانوی قلعه جاری
گشت از دم یار چون مل	کردی همه روز جان فشان	لیلی ز سر گرفته چهری	یعنی بجز از غم کربا
دلشک جود شکاهارش			زنای بی بند گشته بی بند
شوش همه روز داشتی باش			در رخه و دیرت پستان
با او خوشی و مهر باشد			دیدی سوی او بر روی

روز ی که ناله کی بود	شب زکی چهره پی عس	لیلی بر آند از هر کوی	مشغول پیار و فارغ از
دره که ریخت دشت	دورا زره دشمنان بزم	مبخت کسی که آید از راه	باشد ز جدیت یارش گاه
ناگاه بید شد همان پر	که چاره کری که نصیر	هر راه روش جو خضر بود	سبحان غمائی و راه جو یان
پرسید ش لعلت حملا	کز کار فلک خبر چه دای	آن وحش نشین و حش	بر یازد که می کند زبان تیز
پراز سر حرکت کانی	آن یوسف پی ترمانه	آن قلزم نانشسته	وان ماه جذا فاده الزان
آواز کشاده چون نای	می که در میان مادی	لیلی کو یان بگرد و کای	لیلی جو یان بھر تقای
از نیک و بد خود ش خبر	جز بر ره لیلیش تطریت	لیلی جو شد که از حین حال	شد سرویش ز ناله جو
از طایفه اد و ز کس حبت	بر سفت سخن عقیق است	کشانم آن رفیق دلوز	کر من شده رونامه بداد
از دزدیم یک زبان	وقت میان ما درید	او بر سر کوه می کشد راه	من در بن چاه می زدم آه
از گوش کشاده که عری	بر سینه و پیش پرانگند	کین را بستان و باز بکند	با او تنی دوم نفس کرد
ز دیکر آتش از ده در	جدا کند تطرکم در آن نور	کالی که پا و دی ز راهش	بنشان بگلان تشارک
ز دیک من ای تانم آم	پنهان بر شش نظر کشیم	بنم که چه آب و رنگ دارد	هر روزن و فاجه سنگ دارد
باشد که ز کشته آخویشم	خواند دوسه پت باز بشم	کرده که من او فاده	از خواندن پتا و کمال
پران در سفته بر کرب	زان در سفته رخت بر	دستی سلب خلایق	بر و از پی آن سلب
شبه کوه بکو بر خون ماز	کای بی محراب و کمال	روزی دوسه جستن	ز احوال ویش گشت معلوم
تا عاقبتش فاده بر خاک	هر دامن کوه یاق غمناک	پدامن او در زده چند	خازن شده چون خرنده
مجنون جو زه در زه در	چون طفل نمود میل بر شیر	از بد و دکان شد آواز	تا سر گشتند سوی او باز
چون وحش جدا شد از	پرو آرد رفته سیاه	اول بر خویش بر زمین زد	و آنکه در خند و آفرین زد
کشت ای تو ملک عشق	با باشد عشق پای	از جبهه خود جو خضر خود	و آفاق نورد جو بکند

لیلی که جمیله جهانت	در دوستی تو تا بجات	می پرسد و می کند سلا	خواهر به عا و شکرات
دیرست که روی تو نیست	ز لفظ تو نکته شنید	کوشد تا کی دست بپند	باتو و بدو بهم نشیند
ترنم شوی بروی آساید	از بند فراق کردی آزاد	خوانی غزلی دور آساید	باز از گذشته را کی تر
نخلستانیت خرب خوش	هرم شد همچو پیشه سنگ	را آمد سحر رکشد	زیرش می سبزه بریده
میعاد که بهارت انجاست	انجاست کلید کار تا بجات		پوشیده در دهر و کوه
مجنون که موافقت بست	از کشش مخالفت رست	پی بری او نهاده و بست	در تشنگی آب زلفی یافت
شده زفات چون کزیده	با غالیه باه چون سبزه	با او دهکان بهمد همراه	چون لشکر نیک عهد آساید
اقبال مطیع و نیت منتقل	آمد بقرارگاه و میعاد	بنشست بر زیر نخل منظور	آما چکه دهان از دور
پروانه آینه کوه بنیاد	با آن بت خرکمی خبر داد	خرگاه نشین بت پرستی	مجنون پر یان برید از آن
زان سو تر یار خود بدیدم	آرام گرفت و در فراق آرام	فرمود بر سر کای جوارم	زین پیش مرا نهاد باورم
زین گونه که شمع می فروزم	که بیشتر که روم بسوزم	شویند بر او که به خست	این حال نه از شد منت
کزین که بشوی دل اندام	آخر نجان سرام زادم	زین پیش خطر زده ملک	«مذهب عشق عیب پاکست
زان حرف که عیب پاکست	آن به که جویع پاک باشد	تا چون که با او نشینم	خیالی نه بنم
اونیز که عاشقی تمام است	زین پیش عرض برو حرام	در خواه که آن زبانه چون	بند به پیشی
او خواند پت و من گم گشت	او آرد با ده من گم نوش	همان سر آن نهال نوم	آمد بر آن بهار و یک
ویش بر زمین بر او افتاد	آرام رنیده هوش داده	باده ز دیرج بر دهنش اند	آبی نرسد شک بر افشاند
چون هوش بمیراد و راند	با پر نشست و خوش بوند	گشت این چه بهار بود کوی	کاد و با عیب بودی
این بوی نه بوی بهار	بوی سزه لاف آن کار است	است عظیم نغمه طبعی	باز آدل من فدای این بوی
هم از سر عاشق آن بای	کسا که خطاست	چون بخواند یار آید	آراسته حرکات آید

بیدین روی و چینی
جون می شده ام زین

جون باشد خورشیدی

کشاکش ای سیم دل

پیران این حدیث دارد
مر را شو ان گرفت برده



عزل افیس

خواهم که کنم حدیثی بلساز
آیا تو بجا و ما بجا بیم
مایم و نوای نی نوای
افلاس خزان جان و شوم
تشنه جگر و غریق آیم
بی بهره و دین حق بایم
در عالم اگر چه سست خیم
عیار که بشود کلو را
کو که از دم که هراس دارد
شب خوش بکنم که نیش کش
آخر ترنم بوقت حالی
ما جان منت قدم سازد
جای بر این پاد و در
وان جان که لب تراشید
نا هست ز هستی تو یادم
وقت پس تو و من نه و تو
صحنی تو و با تو زیست توان
چون سکه نایکانه کرده
من با تو نیستی چه اندازی

بسم الله که حرفی بای
خز پاره کن پندس پر شیم
شب کور و ندیم آفایم
بی آ و رکاب دش بایم
در کو جگر حیل تنیم
خود را کشد اکنی عدد را
با خود ندو بلاس دارد
بی تو شب با و اکنی خوش
بر طبل رحیل خود دلی
یعنی که دو جان هم سازد
بای و این مکار در نه
کنچند عمر جاد و انت
آسوده و تن در ستانم
یک دل میان ما و کس
الا یکی دل و بصد جان
تشنه دوی از میانه کرده
گشتیت برون فاده از

این بکی چند را بر آفاق
نوا آن کی که ما شایم
برون ماه پنه نامایم
غم شاد بیا و ما بقم
درده نه و نات و خدای
غم دار تویم و غم ندارم
عیار و عاشق تر عیار
از کشتی یک و بی تو
ناگشت در و ده این است
هستم ز غم تو از دین کار
تای تو از این بهار چو
معزول کنش ز کایام
آید لب و را نشاید
آمار چه مطیع ناست
باشم بی که دشمن است
یعنی دل من و لی خرابست
الا این خود ددی شود را
یک تن بود و تو بشود
دورم من از این از تو دور

تن کیت که از برین تن	بر سکه تو زندگانش	سر زل غم ترانه شایند	زین علم تاشا ین
سرایای کل دیارم	بر کفن خود بر تو آرم	خیزد ز سرار تو خون	از دست غم تو ز کانی
جانی ز جریح در میان	دان نیز نه با منست	کر چه تو زید پری زاده	از اذ تری ز سرو آزاد
هستم من بی پناه بود	در بند کیت جوی گم	که که بر تنه این بلایم	ای ده زن من جوی نیام
بر باد من مرا تو ای دوست	کز یاد تو بنده و گداز	باده که ز کی تو بر آید	جان بخشد و زنگ دانه
آن یام ازو بجان زاری	کاره میان مویای	توسکه دل و با سبانت	من خاک ره سکان اکیه
سک با نی تو می گزیم	در جنب سکان از آن	یعنی ده کان را بدینال	هستند سکان تیر چنگال
من مغلم و توان دای	من خایم و تو خال دای	تو با زری و درم محمدال	خالت درم و ز خال
ناخال درم و دش تو دیم	خلخال ترا درم خردیم	ابرازی تو بهار کبریت	مجنون زنی تو زار کبریت
هندوی سیاه با سبانت	مجنون بر تر سبانت	جمع از رخ مه جمال کبر	مجنون بر رخ تو فال کبر
بلبل ز هوای تو گردست	مجنون ز فاق تو بدست	خلق از پی لعل می کند کان	مجنون زنی تو میکند کان
یار به خوش آقایی	که با من است اشیای	مها به شی جو روز روشن	تنها من و تو میا کشتن
من با تو نشسته خوش	من با تو نشسته خوش	هر بر کشت جو روز چیک	بها ن کشت جو لعل چیک
کردم ز خمار ز کت مست	مستانه کیم بسبب مست	بر هم شکم شکج کیست	تا که بش کسم کاه ابرد
بانا برت نشست کیم	سیب ز نخت بد کیم	که ناز ترا جو سیب سایم	که سیب ترا جوتا قایم
که زلف بر افکند بدست	که حلقه بر دق کم زد	کاه از قصب سفید شیم	که یار طبت بدید کیم
که کره کلت بنفشه کارم	کای ز بنفشه کل آرام	که در بر غوغا کم نشست	که نامه غم دم بدست
یار به جیود کزین چنین	پر کار شود جیود چنین	خوش می زیم این چنین	که کشتن از میان رود
سوریه سرمه در چنین	زیر و زبرم در چنین	انجا که توی را نخواستی	انجا چه خوش است اگر

نه شوم خود و نه هم اغیار	کس را نه بکمره کار کار	کو بر خیزی و کر نشینی	خود را متعرفی نه نمی
بنی و دوسه بی زبان خاموش	که نه دینیک را فاموش	آوارگی از چاه زرفت	در سایه خلوتی شکوفت
کردت بگردت خطیری	باریت نبود پای کوی	کرد وستی گشت نباشد	هم دشمنی گشت نباشد
آنجا بکنی که هم جانت	نا اهلی غیر در میانست	انجا بر ای خرم و شاد	کینست حصار این آباد
بارت کنون که وقت گشت	کاریت بوقت و وقت گشت	جسته نمایم آشیام	مغرب زد و رجوانم
از تشنگی حالت ای جان	جو جوشن ام جو حالت جان	ای جسته خضر در تو نهان	زان جسته و ستم آجیان
یک جونی دلم در کار	خواب دلم دی نخر وار	غم خوردن بی تو می توانم	می خوردن با تو نیز دلم
کردی که آن مثل فاموش	چندان که دید خفت گشت	می ده که من حوام روزی	خوابه خورم کدام روزی
در بنم تو می خجسته نالت	یعنی بهشت بی حلالست	با این که من دماغ برده	نرمی که ز بوی می خوم
در یکم از غم تو ساقی	نگذارم نیم جرعه باقی	بر یاد تو می بکارم دوش	کر ز هر خورم که هم شودش
ست تو شوم تو کام براد	مستانه تو نیز جام برادر	بی جز بصبوح خودشان	در پرده جبرم کدشان
سلطان که سر بر باغ جوید	کنجیده شب چراغ جوید	آن دزد بود که از سر بخ	چرا که شب طلب کنی
مروانه که بی چراغ باشد	زندان بود از چراغ باشد	در زده غمت دلم زبونت	دستی تنم که دست جونت
خوشتر از آن که جرمش	در حلقه زلفت تو زدم دست	کیرم سر زلف تو بی زاد	مستانه بر آورم سبازار
در هر قدی که صبحی	وز هر نفسی خورم قوچی	یارب تو را یکی چنین دوز	روزی کن از ان بت جان
این گفت و کرد را بهر	خون در دل و در دماغ	وان هر خیمه زان چاه	شد و وی کرد و می خورگاه
دانا می سخن چنین که باید	اندان سلامی بادی	کر جمله تمنای نغذا	یک می گشته از یکی موی
عاشق میری بنیادش	پن پند ن جشون	هم سبلی عاشقی چشیده	

در دی کش عشق و درد	افزوده نشین و رخ فریاد	کیتیش سلام نام کرده	واقبال بر و سلام کرده
در عالم عشق کشته چالاک	بر خواندن شعر طرب و سناک	چون از سرفشهای دریا	شد قصه قیصر در جهان
در هر طرفی ز طبع پاکش	خوانده اند نشید در داکش	بر غم زده که شر او خواند	آن ناله که داشت سینه
چون شهر شهر را بیداد	آوازه عشق او در افاد	از سحر صلال و حریان	کردند سماع با طرب بیان
اقتاد سلام را اگر خاک	آید بسلام آن مونساک	بر بست بند بناق جت	بگذاشت ضبان ناله را
در مستن آن غریب کشت	در بادیه را چند سنگ	پرسید نشان و یافتن جای	اقتاده بر عهد فریاد
پیرامونش از دوشوی جوی	حلقه شد بر مثال غوی	او کرده تراه شوق و یاری	زان حلقه حساب طوق
چون دید که اندازد دور	نزدیک می آن جوان منظور	زده بانگ بران سباع مل	تا تیغ کشته در حایل
چون یافت سلام از قیاس	دانش ز میان جان سلام	مجنون ز خوش آمد سلام	بنمود تقری تا مش
کردش بخواه خوش گرای	پرسیدد از جای خرای	گفت ای غرض را نشان	آوازی را بهانه
آیم بر تو ز شهر بیداد	تا از رخ فخت شوم	در شهر خود آرمید بودم	البته سغریه بودم
غربت ز برای تو گزیدم	کاسیات غریب تو شنیدم	چون که مرا خدای دینی	روی تو بدین جهان فرود
ز بند من و وفا کوشش	آردن کشم ز حکم و رایت	دلم ز تن تو بر نیامدم	در خدمت تو تنم شمارم
سر شعر که افکند تو میاد	گیرم منش از میان یاد	چندان سخن تو یاد گویم	کانه زده شود بر زخمیر
کستار قدم تو ز دکان	با خاطر خویم آشنایان	ی ده ز نشید خد سماع	پندار کی ازین سماع
بنده شدن چون دانی	دلم که ناله خد فایده	من نیز بسنگ عشق سوختم	عاشق شده خواهی از تو
مجنون بود ملا از رخ او	زده خد خود و دنیا و خد	دایه و خواجه خوبا ز پرورد	ره با خطر سست از سر کرده
نه مرد نمی اگر چه مردی	که خندم من گم گموردی	من جز غم دلم و دزد دلم	نه پای تو پای خود دلم
خواهم که بن در رخ خد	اگر که غم من بر دلم	تواند که تا زین دلم	سنگی که گم زنی برانام

ما را که ز خوی خود ملا است	با خوی تو مساحن محالست	از صحبت من ترا چه نبرد	دیوار من به صحنم گریزد
هر روز میزلی که ایم	مر شب بخواب ایستایم	من وحشیم و تو انبوی	زان نوع طلب که جنس بودی
چون آهن اگر جگر کردی	ز آه جویی ملول کردی	کر آب شوی بجان توانی	با آتش من شوی آسانی
من مقلسم و تواندارم	همای تو رواندارم	کر مست نوا می توانی	ایک من و راه آشیانی
با من تو کنی اندرین پوست	من خود کشم و تو خویشی	من بد قیای خود کم هست	خوابد کبری کنی که هست
من بسته خود قشام از بند	تو باد کبری شوی آغوش	بامست خطا تم نشستی	من بد شک و تو بدستی
بگذار و درین خزان	کر من دم مدهی پیاپی	کرد و طلسم می بودی	ای من رهیت که زنجی
چون باقیم غریب و غمخوار	الله معک بکوی دیگرار	ترسم جو باطلف بر خمینی	از رخ ضرورتی گریزی
در گوش سلام آرد و مند	پزده نشد حدیث آن بند	کشاغده ای اگر بکوشی	کز تشنه زلال و آبپوشی
بگذار که از سر نیازی	در قبله تو کم نازی	کر سهو شود بهجد یام	در سجده سهو عذر خرام
بمخون کند اشت از حسنی	تا عهده هر بره از ان عهد	کشا بکشی چهره یمن	نانی بشکن بھر یمن
تا خوردت از جد دل پز	زین یک دو خال ناگزیر	مردار چه بطبع مرد باشد	نیروی پیش خورد باشد
کشان ازین حساب دم	کاثر که غذا خور خوردم	نیروی کسی بنان و حلواست	کوار از و خورد خویش برد
چون من ز نهاد خویش باکم	کی تی خورشی کف ملاکم	چون دینم طلبی کا کور	ز خشم و ز خود دینم روز
ز روی برده بهج کوی	نه صبر کنده بهج روی	میداد دلش بد نوازی	کان بد کردین بلا ساری
دایم فلک این چنین ماند	یکسان دل تو چنین ماند	کر چینه کلک شتاب گشت	م رو و قیاس در نودست
تا چشم بهم نهاده کرده	صند دل ز فوج کسله کوفه	زینم ز کوفه نمی نیاشی	تای سپردی نیاشی
م کردی اگر چه در دنیا	چند آنکه کرستی بخندی	من نیز جو تو شکسته بودم	دل خسته و پای بسته بودم
م نفل و غایت خدای	دادم ز جنان غمی طای	و جانی شوی تو نیز خاکی	وین واقع را کنی فاشی

این شغل که جوش مهر بایست
مجنون زکران آن گویای
شاهنشهر عشق از طلال
ناله اش نفس باز بپست
عشق آید و خاص که خلد
کم کردم عشق من درین غم
در صحت من جویای راه
نیکو مثلی ده آن سپهر
چند آن بسلامت باز
زین گره که از شی عجب که
کستخ بپاش بیج باکس
که بست بود ملالت آرد
اول رست و آکھی چاه
زبان تحفه که در میل نهفت
مجنون زره ضعیف حالی
چون سوره تھی شد از واد
زبان مچله رفت سوی باد
ناطن نیری که بود مجنون
نی روزه وی باز بپست

از کوی آتش جویست
از جای نشد و لی شد از
نابره ز نفس خود خجالت
بازاد هوای خود شکست
من رخت کشیدم از میانه
کم انجم و آسمان شودم
بی دار زبان ز عیب گاه
کا انداز کار خود که دار
کا گزده شد زبان بار
زبان حرف حریف را بگرد
ما عذر خطا نخواهی از کس
و رخت بود خجالت آرد
بی پای بر کجا شود راه
چون در غزل بود از دست
بود از همه خواب خورد خل
همان بود علاج شد حواله
بگرفت بسی قصیده بر پایه

چون در کوزه جوی از بود
کشتا چه کان بر کی مستم
از مشورت عزرا عالم خالی
عشقست خلاص و جودم
یا بستی من کرا شاد است
عشق از دل من آسترون
در حالت حال خویش منگر
سودی کن ار نه کرم کردم
در طبعه کوی جودل شودم
چون حرفت او حریف بشناخت
که سخت بده کان و گریست
موقوف که خواهی کشون
مجنون و سلام روزی کشید
سریقت که کشی آن جهان کرد
بچاره سلام را دران
کرد از سر عاجزی و عشق
هر جا که قصیده بخوانی

صفت بزم کویاری مجنون

آن کورده آستین شود
یا شیشه هوا پرستم
معصوم شده بغسل آبی
عشق آتش کشیدم من
من بستم این کمر بست
کوزیک زمین بران شوم
از طلق محال خویش کن
اکه بحساب نرم کردم
بر خیزد از آن بیاض آدم
حرفی بخطا در نینداخت
کستخ کشیدن آفت
شرطت نخستش آرد
بودند هم بعد و سوگند
بر پایه کوی آن جوان بود
نزد خواب کزیر بود و در
بگذاشت میان آن سبزه
کوشش منور خیره بازی
زین شیشه کلان که گفت
یکانه ز عقل از ادب

دانا تر و در بود در دور	دانتست رسوم جرم ز عیون	دانه دانه دانش نهانی	حل کرده دوز آسمانی
زیاختی جو سنگ زر	پست و غریبی جو لوله زر	دانه دانه کس که تنگتر	نمود یوانه زریزه آفتاب
رتب جهان نکرده چون	نی تری که در بدست	اکاه شده ز تنگی ترک	میکرد پسر بر راه را برک
کر زینش برده شد	آسانی ترک جت از کاه	مر شخص که خونگر و بهیر	دشوار بودن شود ازین
این خانه کسی که می کرد	در وقت رحیل سخت میرد	مجنون که رفتی راه می	می که برفق بند راست
تا چون بشکار جان رسد	کوید که یار کویش کید	در کشتی دوریم جان بود	رفت انگیش ز بهر آن
می داد ز ناله ای چون ناله	کو بهر نخرده بود ازین	می کرد ز طبع در کتاف	معضوق بهانه بود در راه
تا که زند آرزو شای	ه افرو ز جهان فریب گای	نی کام نبوده بود کاش	میداشت جوتیغ در نیایش
زان کام نخت ایان میزد	ما حاره عشق ماند آباد	پرسید از استاد آما	از حالت عاشق تو آما
کو را براد خویش در بود	بیلته دادی چه کار بود	کای که بر آفتاب در آن	نا کام چرا کشتی سال
گشا که یک مراد حالی	کشتی شش از نشاط طالی	از کام کرمی بجا جت	می سال نشاط خویش جت
<div style="text-align: center;"> صفت مرید و صفت و قادیانی او با محنون </div>			
از آه میان و میداده	دیوانگی خلاص داده	با کینه جوانی از سن پر	کوییم از آن دین یک کام
تا و نه قنای عشق خورده	سرد و سرکار عشق کرده	نماش نشانه زید و صوف	ز نچند بری که از راه
در طه لیلی آشیانش	عشق آند برده طاق شانی	با دختر عم خویش فرزند	او که گرفت از بس اندوه
بر هر و طرق زم شانی	افاده نشان مهربانی	آن لعبت خوب و دمی	کشتی غریبی لطیف چون
زان شیفه نیز از آله	آویخته داشت جان بیک	کاف و حشر روی بود و در	خویش جو عمر و زید و صوف
			او نیز با هم آرزو مند
			زان دلشده بود نا شکا
			با کینه نهاد و نادر نام

شمشاد نسیم وار غوان شد	سیلاب برین دیندار شد	جماش تی بدلیج طاق	آشوب جهان و شور آفاق
شوخا شغی قریب سازی	خوبان طراز را طرازی	مکنج کن هزار صفدا	صفرا شکن هزار سودا
از مور نهفته ترده طایفه	وز موی کشیده ترعیانی	چون شهد یوسه تیز بار	شکر شکنی و طبر زده آزاد
در لب شکر طبر زده اکیند	چهره یوسه طبر زده شکریند	آپی ز و لیک آب خلیفه	آپی که بدست زرقانی
سروی نه جانی سروی بر	سروی بگوش کلاب شوگر	هم طارم آفتاب رویش	هم قافله عبید مویش
شب با خم زلفا و ندی	صبح از سر کوی او نشی	زینت ز جمال او در آیم	اوزین جمال و بخشیم
زید از غم آن بت نیازی	مشغول شد بچار پیانی	تا بر چه صفت کند مدارا	کان لعل جدا کند ز حادرا
زان پیش نداشت شب خوبی	کرمه جهان نداشت پی	بر روی غم او که مندی شد	آن مندی از تو انگری شد
مال از غم خواست غم نمی داد	خسته طلبند غم نمی داد	عاجز شد زان و مانده کار	غم کوشه کرده او کر ثار
روز و شب از آرزوی جانان	می گشت بشکل ناترمان	سکنت مروتی پای لوز	زان روز مباد کس بدین روز
هم دختر خویش را بدید	می داشت نهان از ویر تحریر	او را بکند داشت و یکدیگر حب	در ویش نداشت و تو انگری حب
دانش بود انگری قوی دست	تا عاقبت از صداع او دست	چون زید برید امید از ان راه	سوداش ز راه ز پیاده راه
از خواب خود جهان بخت	ورق و بجهان در آفتاب شد	بمخون صفت او قافله سر	در سلسله ماند پای باد
از پی هنری وی دفا	یاران همه کرده و زنجاری	او ماند و یکی دل بلاکش	وان نیز فدا شد هم بر آتش
زان سوختگی که در جگر شد	لیلی ز شرار او خبر داشت	که که بر خویش خواندی او را	بنواختی و نشاندی او را
پرسید از و نشان آن کار	او گفتی و او گریستی زار	چندان بر فای او نظر کرد	کز زار دل خودش خبر کرد
و فتحی که بدست داد چشم	او بردی پیام آن دلدارم	چون ز پیام دلنوازش	بار قص شدی پیش باریش
در عشق حریف کارش بود	چنانکه زار باریش او بود	از بردن آن پیام چون نشی	بودش جو غلام حلقه در کوشی
و ز بس که دفاش دید	ز خوی دینی بریده بود	مریبت کزان دینه راه	منظوم شدی ز مهر آناه

در نوحه کز فی آن رقم را	اوردی و دادی آن صنم را	از دوست بد و بد دوست	نام بر و نام آوراد بود
یک روز بنوحه گاه مجنون	می شد سخن جوهر مکنون	زید از سر زلفش بد گفت	کان دل که تو از این کفر هست
دیو ای که از چه پشه گیرد	به کرره عاقلان پذیرد	داری سخن بدین بلندی	و آنکه تو بدین قفس مندی
کر چه بصفت زیاده باشی	از دید زیاده تر نباشی	مگر ی که بی کرستم من	غمخوار تو ز تو زیست من
هم آخر صبر یار کردم	هم شربت و هم شراب خوردم	زین شیطانی دی پارام	کاش شفته ترا در پیغ شدم
مجنون که نموده جهان برف	شبهت کس خویش نشان	چون دید که زین شیطانی است	شد شیفه و بر و بر است
کای زید سخن زیاده کوی	بگوز که زیاده کوی مردی	نزدیک من آری آری	بگذارد و کن زیاده گای
تا چند سخن زیاده را ندان	افسانه و عمر و زین خواند	دیوانه چرا مرا نمی نام	دیوانه کیست تو خدام
من دیو نیم که دیو بندم	حق خورد و فرشته پی گویم	خوی خوش من ز خوی بد	این از کرم جهان خدیو است
از خوی خوشت کین و دوام	گیرند بطرح با من آرام	خلقم ز لطافت آفرید	کردین من و با آفرید
کرامت من ز اصل کز خا	هست آنکه در ملکتم است	تغیر و بد و راست راست	بر بطح و زخمه است
تا که بود کان غازی	از تیر مجوی را تا بازی	زین ناله به چون پند	بد و بد و بد و بد
من آفت چشم بد شاسم	زین روی ز چشم خود خورم	انگس که چشم بد در آید	زان که چشم خود در آید
دیوانه کسی بود برین تخت	کوید چهار خود کند تخت	من خود چهار چار است	بندی که راست می گشت
ازین دود و دشت چار سخن	می برم عرق چار سخن	زین ده که نجات نام دارم	نه جاکمی و نه جاکم دارم
کسی که شکسته شد میاش	کو نیز میبازد با دشمن	زان پیش که کشیم شوخی	ات کتم ز پای تاوق
در بند وضوی ابر حسانم	صحنی کش مس کس ندانم	جان کندن تن چار سعاد	بورقش رحیل است
جان خواه پس شکر بار است	جان دادن تو عظیم کار است	شرطت برین استادان	روحان طلیسین از تو
پنداشته که من در جام	بر جستی داندی ز من کام	در چشمه حلقه آری من	زان دیشبه عرفی من

گو شم که ازین رواق بخار
لحی کشا ز کس بدیده
اقاذه غم درین کز گاه
سوزین چه اگر بروی آگاه
من کی بت دیگران بستم
عافل که می بخانه کیزد
زین حال عراشکافی نیست
یعنی سر تو که مغز جانت
با دام نیم که چون شوم
آن میوه فروش فتنه
مورده که شغل خویش گشت
دریند کشا ز خنیم
من کاغذ ام درین خراب
زان پیش کاجل که بر جبه
مجموعی خود جزین بنم
از حیرت آن جواب جزین
نوع ادب از دکان راخت
وان با سخا و بیان لالام
میگرد میانجی بامید

مردانه بروی شوم نه در دار
کمان طخت دگر خورد بر سر
بی سلسله کی بر آید چاه
می با دگریت جوان خود
کا دل بت خویش را بستم
از زحمت خود گرانه کیزد
کامین تر ازین ولایت نیست
نه در خورد درع و استخوان
ز کنی بجه بر ادم از کور
کمان غوره ترش در بغل
چرخورده از انچه در جهان
تو هم ز کلیه ابکیستم
پوند برین از قزبات
و آواز جیل خیزد کین
مجنون اگر این کند می نام
شد زید زیاده کوی خاوش
لب را بجز از مرغ بردخت

یک نخت از ان نیم درین سیر
در چاه تن تو جای گیرست
آن سلسله زلف دلبرست
هرگز غم خود فرس جهانست
گر سوسنی حازه رانم
این حالت کالت قبولست
این فتنه شکل فتنی کرد
با دام صفت ز مرغ پیزی
ایزد جو نصیب من چنین کرد
کاجخیر فروش را چه بهتر
تیرم بنشان بر در سست
هر تر کس اگر امید داشت
غیبت کنم جیل نسازم
بر خاسته ام برو زان دور
فصلی بکمال ازین سخن راند
پند رفت که بر بهار آن شاخ
زان من بجز آن نبوده کادش

وقایع شومریلی

کاغذ جو در دلمی این بر
از سلسله آیت تا گزیت
وان نیز بدست دیگرانست
خود را بدگر غمی رماند
خود را زبستان خود رانم
در دین غافلان هولست
بر فتنه سرم زند سنگ
پایم به برهنگی سبیدی
در ساحت با چنین ده
انجیر فروش ای برادر
اما خلل از کان سبست
در وقت امید رستگارست
غافل ازیم غلط بنام
بر داشته راه کور ازین کور
پولاد کشا ده کور افشا
دیگر نرزد و خاصه کساح
کاورد پام آن نگارش
می برد جانکه بود پیغام
جون زهر میان ده و

هر گشته که بر نشان کاست	روی بقدرورت اختیار	در جنبش همه مستمور بود	در جهت زد و بر جای مقصود
کامدورق دور دوری دارند	کاما جکه از دوری دارند	زین سود رق شمار قهر	زان سوی که حساب تقدیر
کم یابد کاتب قلم راست	این هر دو حساب بهم راست	بس کل که توکل کنی شمارش	پنی به کنز خویش خویش
بس خوشه جرم از نمایش	کامکور شود باز نمایش	بس کرسکی که سستی آرد	در با خیمه تن رستی آرد
بودنم نه خلاف کاری	تسلیم به از سینه کاری	الفقه جرحه انجمن است	پندارد سر که انجمن است
لیلی که چراغ دلبران بود	رنج خود و کج دیگران بود	کینگی که کشیده بزم ماری	از سلقه بگرد او حصار ماری
ی زیت در ان شکجه شک	جون وانه لعل در دل سنگ	شوشنم روز با من است	میخورد غم و سپاس میباش
در محبت آن بت پری زاده	ما تند پری چند پولاد	میگرد بجایگی شکپی	میداد فریب را فری
تا شوی برش بزمه نالید	جون شوی رسیدن نالید	تا صافی بزمه ناله میگرد	جون نرد رسیدن ناله میگرد
ی خواست کران غم آشکارا	کرید نفس ندانست یارا	زاند نهش جان بکاهد	کاهیدن جان غم که خواهد
از دست شوی و شرم خوشان	می بود جور زلف خود پریشان	پکاره جود و رکش از راه	بر خاستی از ستون خرمگاه
چندان بگریق بدان جای	کن کریم پوفاقی از پای	از آب و چشم ز شارش	پو و زو کهر شد بکنارش
جون بانگ بر آخی بکوشش	ماندی بشکجه در خوشش	جون شمع بجایگی نشستی	وان کریم خفته در شکستی
این پی نکی فلک می کرد	وان خوش ملک این بگر خرد	تا گردش جرم می مدارا	کردش عمل خود آشکارا
شوی و لایه در پیغ تیار	دور از رخ آن عروس تیار	اقتاد مزاج از استقامت	رفت این سلام را سلامت
در تن تب تیز کار کرد	تابش بره دماغ بر شد	راحت مزاج رفت بر شد	قوابه اعتدال شکست
قاروره شناسی نفس نبیره	قاروره شناخت رنج بر شد	میداد بلطف و سازگاری	در ترحمت مزاج با روی
تا دور شد از مزاج سستی	پنا شد راه تن در سستی	بهار جوانه که بھی یافت	در شخص نزار از فریب یافت
پرهیز کرد از انچه بد بود	وان کرده نه بر قرار خود بود	پرهیز نه دفع یک کرد دست	در راحت و رنج سودمند

در راخت از و ثبات یابد	در رخ بد و نجات یابد	در رخ کلی هزاره اوست	بر کج در پی هزار باروست
چون وقت بجزایر تبتیر	پرهیزکن شکست پرهیز	تبت باز ملازم نفس شد	پیماری رفته باز پس شد
آن تب که بزخم اول افتاد	زخمی که شویا بداد	وان کل که آب اول آلود	آبی که شویا رسد پالود
یک ناله از نخت برجا	دیوار درین شد چوب	چون زلزله که در آمد	دیوار شکسته در آمد
رو بوی دوسه آن جوان بچد	می زد تنی ز عافیت و	چون شد غشش سینه	زده شیشه چو باد یاق
افشاد جو باید به جهان	جانش ز شکست جهان	اورفت و نرفته کس ماند	وای که جهان در هر شد
اندام جهان اگر کیمیت	می ترس که شوق و ام خوا	می کوش که دام او کز ارا	تا باز می زوام داری
بنشین که نشستن انور	سمادنت و بیخ اذام	بر جو هر خویش بشک این	بر جو کجوتران ازین بیخ
کین صفت خد کن چار بخی	وین نه سپر نزار بخی	با حربه رک اگر ستیزد	افتند چنانکه بر خیزد
بر صبح کزین دواق کشت	در خرمن عالم افتدش	هر شام کزین نم کل افود	بر چندره ملک روز دود
تا بام به نود که اینجا	آتش کده ایت دو جا	روزی و شبی چنی چکرود	توروز و شبی چنی چکرود
دیرت کز این دوسه کستان	انبان توی کند سوراخ	که عمر خم حیت کاوس	از خوردن این دوسه کستان
سرجان سپری شد بر بام	خواهی قدی و خواه کلام	عمر تو که صد حال باشد	که صد نه هزار سال باشد
چون عیب کیش در کینت	پندار که صد سخن حینت	لیلی زرقان شوی بکام	می جبت ز جا جو کوریدام
از نقش ارجه شور بچد	با این همه شوی بفر بچد	می که ز بهر شوی فریاد	داوره نهفته دوست ناله
از صفت دوستی کند	اما بطغیل شوی می کند	از موری دوست ناله	بر شیون شو حواله می کند
در موبه کلاه و کوی کشتی	ای دوست از تو و شمشیر	اشک از پی دوست بکشد	شوی شده راه باز بکشد
بر شوی نه شیون کز غما	در شیوه دوست نکته را	شویش ز بدن پوست بکشد	مغزش همه دوست بکشد
رحم عربت کینی شوی	تمامی زن بهیچ کس روی	سالی دوسه خانه نشیند	او در کس و کس در دیند

نالد تیغی که داند بر قاعده مصیبت شوی می رود بشرط سوکاری می زد نشی جانکه می خواند گویند این حکایت نغز کشاکش جو مانند زین رنجور میکرد بصاری فسوسینه گویند بیان بهانه خورد در چاره کارش ایستاد رفتی بر او جانکه بر روی دان خوش لبش زهر بانی نارقه میا نشان ز پایی میکرد به چاره آمد صدیک آن کرد که چون کشت از آن بسیار محضالهاست در حرفی ز تو بازمان در صبر تا مرگ ازین جهان نیام اونی دوسه بر امید آن صید چون صفت کشت در میان	پتی بماد خوش خواند با غم غنشت روی باری بر صفت فلک خردی و داری لیلی بچین بهانه حالی چون یافت غریب راهانه شدند کی دلیو میکرد	صورت حال عشق میرد و میرد	میکرد بجای آبغنی کردی و کردی برود خورد وز کاهوی آن که کشاد ز نکاز از ایند زده و دی می کرد نوازشی نهایی الآنظری قهر متاکی جو یایی کاه و بر هک گویند که آفرین بود یل کز وی شوان حکای که کان از تو کند حکای خور اند مرجه کنی عنان شام	خویشان که رقیب از بود یاری که او شدند یار نش نمایقت بر غیب از دارا چون غنچه نماند شکوه او با یکدیگر از طریق طاعت زید ارجه بکار خوش نش اندیشه کار خود را که تو نیز که آن خصال داری حرفی که نباشد از زبان عهد است مرا که تا جایم کشار تر از جهان نوشتم	خرگاه ز خلق که خالی بر خاست صبوری از میان خود را بطیبا نچه سیر کرد خوف و خطرش ز راه بخار کا کند شد استخوان از چون جسم خود از نگار خود او را چه چاره ساز بود کشد مطیع دست از پر شیده روی ناسکار می زد نفس نهفته با او کردند به پرستی شاعت با بجنون نیز شمشیر میخواست در چاره کار او و فاکه بر هیچر همان حال دار مکرده تو میبرد لغزان عهد تو بود رفیق دایم کفر اندیم این از تو بودیم می زیستند تا عمر و با افاده در آه را بهانه
		خبر و فاش و سرای عشق			

میرفت چو بلبل لاله ای	ره پیش گرفت زید طالی	وان مرغ پرین از قفس	عجب این سلام رخ بر
بر خاست زانکه گشت	کان ره زن کار واک	مجنون خراب و اجزاد	زان جام که دست و کرداد
در دوزخک نظاره کرد	مجنون که جان زاده خورد	باقی تو بری تراجا باذ	رفت این سلام و جان ترا
که دید خیال خود در کار	که رقص و نشاط کرد از کار	کاشانه هراغری افلاک	زد نعره انجمن شغاک
کو نیز همان خورد که خورد	وز روی که حساب آن کرد	کز دامن گل برین شد	از یک جملش خوش آمدن
بازید عتاب که داشت	زان نو خد کی جواب پر دست	بگرفت که عقل کرد فروخت	آن خنده که طبع خواست
وانرا بگردد می ترانست	واخواستی از تو دردم	در دامن می کشیده	کای یار قدیم رخ دیده
جانرا بتو ای ضعیف سپرد	کان طوطی که گشتم فلان مرد	یک حرف خطا به دور اندی	کا موز درین ورن که خواگی
در خلق من افتد آن ناله	خوردی که با و شود حواله	کشی که سپرد جان طیلی	که بود بد و مستی میلی
کردی ز یکا کنی یکی کم	کان روز کران و شش نام	کاشانه تو کرده درین کار	زینش بنجواب که گفتار
به کردم دوی نزاریم	یعنی جوش و قوی نزاریم	که مود و رقم کی ستدی	این ذوق تو از میا زدی
بر پای بر من خیزم از غلی	که نیک نرفت نام از پای	که شمع بنی غلی	من نیز بست قدی
آیا بدین نیم خوش غلی	که حسنت و زین نیم خوش غلی	بر جنت و گرفت و کارش	مجنون ز جواب استوارش
هم راز چنین روز و اند	هم حال چنین شا اچاند	سایسته من جواب اند	خوش کنی و خوش نماند
عهد تو بود رفیق رایم	عهدیت مرا ترا بجایم	مردم که زنی حلال باشد	یا مگر چنین جان باشد
کفر آیدم آخر تو تو شتم	کسار ترا بجان میو شتم	از صیقلی عنان شام	تا مگر ازین جهان نیام
زید آمد سوخت از خوش	<p>سایه کنی کردن لالی</p> <p>در حوضه یاری ترا شد</p>		اوست سوختن شیار خوش
کوش و دهن زانرا دایر			عجب کرد شب از علاقه
می ریخت زین در بر یا			آن تر بود شمع جوده ترا

<p> خواب و بختی و جود و دلی کین شب که ز غمش و غایت تارکی شی بزی درازی من مانده درین شب جهان کر کردن مرغ را شکسته نوبت زن صبح را جفا داد که خشم از جهان فریاد چون خرد صبح خیزد آن روز از سر مهر بر آورده روزی خوشی بصادق افرو طالع کرم را دست میگرداری مداد در پیده سر شک و درد آفر بخت دلی بمرمقی ره طلبند سوساکنس آرم شک کرده بود بر سنگ زده کینه چون گل در بخت نشت و فتنه بر خیز جهان خوشتر بر خیز </p>	<p> کس مونس نه جز چراغی بر ناصیه سپهر و اعیت بچاره شدم ز چاره ستانی بی روزیما شب بزی روز آخر دم صبح را بنشد کا حواله هل میکند یاد در شکی شب فراق دوری </p>	<p> پروانه صفت شب نمی این شب نه شب کا شد کوی که فتنه کشت سوزش چون برز کران چراغ زده کیم که خردس پرورده یارب برسان بذا چراغ تا صبح نبت ازین دحام </p>	<p> وز شب کله با چراغ می شب چه که ملاک جان شد یار و قیامت دورش دیوار فکده باغ برده یا مودن کوی را عین کز آتش او رسیده دایم یک پرده نکرد از چاه بر تخت نشت با ما دان دانا قی بھر بر آرد فخر شتر ز خوار عید فرود چون ماه فلک کیش خدای برخاسته با بیان کوش می کشت و یک دست برده در بر نفسی عبیدی سوز هم خانه محانه و کز برده چون یافت وی ز قلار می جیت بچاره تر درستی روز طرب و وصال یار در دست لاله کنی من را </p>
<p> بازگشتن لیلی و غزل با کلامی که بشرط محبت </p>			
<p> غوغای غم از جهان نشسته می خورد غمش آتش را نه پاس پذیریم ما فر میداد بھر دلی پای که بودش یار در جهان پس از عشق نموده پرده بر آفتاب بر آب سپر کند چون گل و ز حیره خوش زید را خواند پیش آتش کبر بر آید </p>	<p> لیلی ز سر کشاده کاهی پروا شده ز پایش در طارم و در سرائی در گاه بر فکری منیدی بر ده چون ماتم شوی با سر برده آن ناره در بقای بسته در چاره کوی نکره سنی کار و نونه روز انتظار هم خواب سوز کن جز را </p>	<p> لیلی ز سر کشاده کاهی پروا شده ز پایش در طارم و در سرائی در گاه بر فکری منیدی بر ده چون ماتم شوی با سر برده آن ناره در بقای بسته در چاره کوی نکره سنی کار و نونه روز انتظار هم خواب سوز کن جز را </p>	<p> لیلی ز سر کشاده کاهی پروا شده ز پایش در طارم و در سرائی در گاه بر فکری منیدی بر ده چون ماتم شوی با سر برده آن ناره در بقای بسته در چاره کوی نکره سنی کار و نونه روز انتظار هم خواب سوز کن جز را </p>

آن آهی بخت را بخت آید
با از نسی نه اول بر آید
و آورد پرویز خرد و پیا
زیر از پس آن نشاطند
پیام بخت دراز گشاد
تا مست از نشاط آید
و آنکه شکر بخورد بخت
در چشم دوستی و خوش
و بهشت از ثمرت بخت
سویا که نسی او نشسته
آرامی بختی که در بخت
بخت نه در نسی و غم بخت
نیمی از نشاط این بخت
اول جو ستون خیمه بخت
در پای مسافر خیمه اول
بر در شغلی بخت در بخت
اقافه دو بار خوش بخت
بر این آن دو بار بخت
ز آن که در آن میان بخت

و آن ناله مشک آید
کز نیم نشان کسی بدارم
من جامه از خزیند زیا
چون که گرفت موبدی
و آن تخته که بر بخت
یک خط سپهر کار
ز انسان که بخت خاک
از جور نای بخت
می شد که در تخته مان
و آنجا که نشاء حلقه بخت
شمع که رسته بود از بخت
چون خاک در تخته بخت
بخت بخت بخت بخت
است طناب بخت بخت
چون بخت بخت بخت
اوین بخت بخت بخت
آرام جهان ز بخت
چون بخت بخت بخت
شخص بخت بخت بخت

تا از جیش حریر بدارم
زان پیش کا جل کیش
با سوجه بدان بخت
آورد بدان بخت
بختون ز سر نشاط بخت
و آن چرخ که بخت
در باره جامه تن بخت
داده رخ آن بخت
و آن دام و دانه بخت
آید بد و نای بخت
شد زید و زید بخت
از د و سوهی بخت
چو گاه بخت بخت
از خیمه بخت بخت
بخت بخت بخت بخت
آن زید و بخت بخت
کرده آمده آن بخت
ز بخت بخت بخت
باقی در آن میان بخت

روز کرد در شش بخت
خدا هم نظری اگر ناید
بسیار و بخت بخت
آن مرده بدان بخت
چرخ بخت و بخت
بازیش ز بخت بخت
بوسید بخت و بخت
از ناله بخت بخت
بالشکر و بخت بخت
بازید و بخت بخت
کان ز بخت بخت
دستوری اگر بخت
چون که بخت بخت
نزد ام بخت بخت
در بخت بخت بخت
وین جان بخت بخت
کرده بخت بخت
نظاره بخت بخت
رفت و بخت بخت



Handwritten text in a script, likely Persian or Arabic, running vertically along the right margin of the page.

بوده خفا که آن بود خواه	مانند روز بر کز کا	زید آمد و از کلاب عبیر	کرد آن دو بهار تان را تر
چون باز میزد مرد و راه	چنان بد جو شوق تا خاموش	لیلی عید از شرم نایکی	آمد بر آن غریب خاکی
دستش بگرفت و پیش رفت	در خیمه خاص خویش بر رفت	بنشاند بعد نشاط و بازی	بتوخت بر وصل جان نوازی
زید از سر محرمی خامی	برده ز میانه عمر عاصی	چون حلقه میان در نشست	با آن دزدگان طغیانه
بسته دزدگان بگر کارها	پیران آن حرم حصاری	کوکی کس از هوا پریدی	اینش بگرفت آن درویدی
از بیم ملک آن ده و دلم	کس بر آن حرم نزد کلم	زان ضرب که در گرفت	مردم همه در شکست مانده
کین عشق حقیقی عرض نیست	کالوده شہوت و غرض نیست	هم عشق بقایت تمام است	کو رادده و در تن راست
زان از دزد کلان تری بر نیست	کالایشی از دزدی در نیست	چون او دزد خویش را گرفتند	فرمان بر او شد این دزدی
پیدا است که عشق این دزدی	بر برتر مذکور بیایکی	امروز که ناله شان شنیدم	در هر دو بچشم خویش دیدم
کز یک قدح نموده برده	این گشت خرابان و کز	نادست در آمدن به آغوش	از دست شد این دزدان
این عشق هم سرریز شایسته	کان نادره جوت جهان	هر غمزه برون خانه	با هم سرخود درین بهانه
زان بچ حصار محرم بسته	با خازن خود بچم بسته	مهمان عریضه دید برخاست	از پیش کس خفش بیاراست
از حلقه زلف و چتر	دستارچه داده و طوق بست	چون دید که دیلمت خاموش	کردش ز کلاله کور و پش
سرهنگی در کمر و لیس داده	وزیر از وی خود حایلش داده	در سینه کشیدش آن خیانت	گفت دو کلان یکی گروست
پی زخم گشته است کشته	پی باده بیوسه مست کشته	لام التی کسسته از بند	شد لام و الف زوی
دو خط مقوس روانه	شد دایره تمام خانه	مرغی شکست اگر و برآفت	یا عدل ترا زوی دور افت
دو جمع گدازت در یک طشت	چنان بود یکی جسدی گشت	افاذه دور شده در گداز	بر شد دو صراحی یکی آب
بشد دوست بر یکی در	بشد دو دین بر یکی	دوری ز ره دو قطب شد	گشت آینه دو صبح بود
بچند غمزه دو بار و لسن	مانند جبین یکی شیاره	این بخود و آن ز خود مرده	مرغ غرض از میان پریده

چون باز خود آمدند از اقبال	شاهین شده بود و شیدال	خاقون برآمده ز خرگاه	سلطان بزرگ شمشیر برآید
بر بسته ملک ز بار که رخت	هم تاج بی بان هم تخت	پرداخته کوهی و چمن زانگاه	بر چهار دیو سجده و ناله
بمجنون که حریف دین جلی	کرد از مدح حرف خانه خالی	در حلقه دین و دولت و ناله	نمود ز بار بر جوی طغیان
چون رود لش از ملک وطن گم	در بانی خویش خویش گم	گشته لبان دو یک در گم	مانند دهان گشته خاموش
باقی زارم رسیده دلخوش	بنشان زبانه زان دلخوش	عشق آمده سوخته سینه	بر هر دو زبان تازه بند
حیران شده آن شش بکار	مانند دوش بر دوش بکار	دل پر سخن و زبان گرفته	چون بلبله دهان گشاده
آوازه عشقشان جهان گم	آواز عتابشان دهان گم	تا در شب اشطار بودند	چون شمع زبانه دار بود
حالی که هم رسیده گشته	چون صبح زبان بریده گشته	تشنه زبان زاده گشته	توقع شناختن خویش
تا دور بود خزینه از زر	بی قفل بود خزینه از زر	چون ز خزینه در نهاده	قفلی نداشتند بر نهاده
لبلی زبان و غمزه بید	میگفت بدیده دل آویز	کای سوسن صد زبان بید	کانه میشد من زبان ربوده
لبلی چون سگال باشد	بی کل همه ساله لال باشد	چو پند روی کل بستان	کویند یکی هزار دستا
نوبل باغ روزگاری	من با تو جو کل مبارک کاری	معنی چه که تا ماند نی	آواز بر آسمان گشتی
امروز که هست روی بید	بر روج دهان نهاده بید	بمجنون ز بخار اشک خور	بکشته زبان آتش آید
ای باد لب تو خوشتر از	کرده لب تو مرا زبان بید	پندار زبان درین دست	کویند سر موی کان مر
زان موی که بکشته زده	مویم بر زبان زبان بویست	چون موی زبان شود درین	باشند که زبان شود موی
دانی زجه موی شد زبانم	تا با تو سخن جو موی رانم	چون خاص توام بجانم	بر کنم زبان و فویش
چون مرم کشیده بسیار	کو زخم زبان میکش بر کار	کوینده غریب جت بویست	چون یافت چه بکشت
تواند موی درین راه	من کم شده توان درین راه	باهت تو به که هست	کین دست تراست
من خود که ام و مرا چه	جز سایه تو راجه اند	خود را بشمار هیچ دانم	کز سجده می میسم نام

از یک دری نشان بزم	جدانک جویانم برینم	ن دان ایتری که هست بر	از تو ایست بر
طاووس تو در میان نیاند	تا پشت من بجان نیاند	آن یک که کشاد پرواز	دور و دور که شکست یاز
از دست رسم بدست	آوخ توام جد دست	آسوده شاد راز	جون بهر یک که می خور
آگاه شدی که او شد از	هم دست کسی که در تو دل	کر خور که کلام	ایک که من او فدا ز
جان پی تو بود ز تو برآید	سری تو بود بر در آید	جان پیش کسی که تو دارم	تا سر دارم بر تو دارم
مولای توام بجان سیای	تا جان مرا دست یاری	جان خواست از تو دارم	هر بر خط تو نهان از من
از تو بزم جویانم از آب	جون آسم از بجهی از آب	جان پی تو من این روان دارم	از جان خودت جفا دارم
دوری و غوغا یا الله از تو	کی دورم هرین راه ز تو	پسند ز چشم کی سوه دور	تو چشم من نه چشم بی نور
بیانی بدو باره هم دور	هر دور و دور هم دور	در مذبح بادوی نباشد	انجامی و حق نباشد
جون هر دو یکست داور	جون من توام این دو یکست	این عشق خیالت است	من نیستم آنچه هست با
و انجا نوری آن در غایت	اچانم آن در کنار است	جون لام و الف که لام الف	عیکل دو و یکست بنیاد
آنجانی جو زبانه	آنجانیم هر دو با هم	کاشوب و هی خدایا	نه غلط یکست خانه
الاد و صف که در جانت	در دل باز یک حرانت	بی زرد و بش نباشد از	چنگی که بچنگ بر کند ساز
با دام در مغز یکست	شمشیر دو تیغ یکست	با هر دو یک قدم نشینم	یک کرد و حرم کی گزینم
سرمایه کی دو که باشد	جون خایه ببطه دوزد	یک سوس و دستم	شکر که بوفیات داند
کیما کنم از هم آشیانی	من جنس توام هم نشانی	در یک در کش کند مرغ	افتد بود و حرفش هم
یکی یکی اگر حسد پی	یک هر دو من بدین طریقی	کو قطع دو باش در یکجا	بنویس دو حرف در یک نام
بر عقد که علاقه است	لیلی بکرشها و سبست	زین کوزه هزار در کون	جون ریخت نثار از کون
جون غایب دان جان یکی	جون غایب ز لعلش زنی	از آب حیات حقه دایر	کره از آب حیات بجا زان

زان غایب و ان شکر انگیز
اندیشه ز مصراع و خراب
آزاد هنی بکوی سازی
مکس بتواله است در غور
آزاکه نسیم کل تمام است
کشت از می غنچه جان است
چون کاره باستان رستگار
بیکشت جو آسای گردان
آیند که کوفه کارش
و او را بخلط کفره نام
از پند ن آید بهار خندان
شخص زوفای دوست میکش
می خواند برو سارای
عشقی که ز عصفور جدا
عشق عرقی قیامت دارد
عشق این بیدار و گردان
چون عشق بزم تامل افند
شد کاسه نقد نیک نای
شرطست که وقت برگردان

به خالی سای و کل شکر
ممت ز حبش خراج می خواست
وین را ز نخی بکوی بازی
یکی بجز کوی بشکوه
بر روی همه سیر طحرام است
کونای در آند و شد از دست
زخمه هلاک جان رسید
زید از به او جو شیر داد
آینه و خویش و اذیاش
آورده بجای خود بازار
گشته مو سحر هزار چندان
مغزی زهرون پرست میکش
کاست و نیمی حرم خاکی
آله عشق به مهر و محبت
کس عشق عرض روانه اند
صدق این به آینه که کلاه

از بس که قشای و تر بار
آه قوم کشتار و جگر
ز آنجا که قاس و زهر
سودا زده با قهر سار
مجنون ز جهان نظام کلاه
دل که چه زنده پاک کلاه
زده نعره و راه دشت بر باد
با آن دزد کان ز سپر قاف
در حلقه زلف آن هم غرض
مجنونی از وودق فشان
می خواند ز روی نیک نالی
زید آن همه بهانه جگر خوش
کوهر مت عشق پاک باریت
عشق آینه بلند نورست
حزین و همه عاشقان که هستند
چون عشق بصدق ره نماند

عجب بخت و شکر بخور داد
چون کل کوی و زرد طاعت
آن کوی و ده می تنهای
صدرا زده را شکر نثار
زده دست بجای باره کردن
بی طاقیتش طایر کلاه
تیغ از سر و سر طشت
سیره نفسی بزور و زاری
خود را ز شتاب کلاه
لیلی شده آن رقی که ماند
مرحله قصیده و حافی
میداشت بجای حلقه و کلاه
بر عقل فریضه شد نماز
شهرت ز حساب عشق بود
در از دل تو غرض پرست
یکی خوبی دوست صد نماند
در سکه نیک نای افتد
مرامیه توبه ای نه نماند
خونابه شود زویره و روان

صفت خندان
و فواید لای

خونی که نود ارون	پرویش جگر از مسام مورخ	قاروره آب سرد کرده	رخساره باغ زرد کرده
شاخ آینه پلاک کرده	زردی برک و خاک باید	نرگس بجازه برهندخت	شمشاد را قند از مویخت
سجای من شکست کرده	آینه در دست بکود	برفوق جن غلا له خاک	پخته شود جو مار خنک
جواب مخالف زیاده	آینه در یک دست معذور	کافور که ز غرقه که گزیده	زاندیشه با دخت ریزد
آن سبزه سبز لا جوری	خیری شده از غبار غری	رو باه زره قاذو در راه	آلوده مخون جو موی روباه
نازک جگر آن باغ رنجور	شیرین نمکان باک محذور	انداخته هندوی کدیور	زنجی بجکان تاک داسر
سرهای بھی بطون کاغ	آویخته هم بطون شاخ	سیب از زنجی زبان کوی	بر نارنج زند که حوی
نار از جگر فکین خوش	خواب چکان بر دل ریش	بر بسته که شد دهن درین	عقاب کوی دور لب کزین
نارنج ز روی که روی	برده ز ترنج مشک بوی	دهقان زخم می بخانه	سر مست شده بوی خانی
در معرکه جنین خراشیده	شد زخم رسیده کلستان	ایلی ز سر پر بلندی	اقاذه بچاه جرد مندی
شد جگر نده بهار باغش	زد با دلبا بخیر بر چراغش	آن سر که عصابها ز دست	خود را به صابون دگر بست
کشت از تن چون کل قصب	چون بار قصب ضعیف و تن	شد بر بهیش چون طلی	وان سرو بهیش جو خیالی
سود ای دلش بر باد	سر سام دلش بر باد	کر مای تموز زاله را بر باد	با د آند و برگ لاله را بر باد
زان روز که یار او جدا شد	مروش ز کد اخن یکاشد	زان پشتزار چه مهربان بود	آن مریکی بصد پیروزه
چون عاشق خویش را در آن	دل سوخته دید و آرزو مند	بر خاطر آن عروس ره که	سود ای ورا یکی بده که
تا کار بدان رسید کار	یکباره قاذو کشت بهار	تب لرزه شکست پیکش را	تب خاله که زید شکرش را
بالین طلپند زاد سروش	وز سر قاذو شد دروش	اقاذه جنان که از کشت	سربد قصب بر فود هشت
بر ما در خویش زان یکاشد	یکباره در نیاز یکاشد	کای ما ز مهربان چه تیر	کاهو بر زهر خویش
در کجک اوقاذه رخم	بجوان سست شد می رخم	خون می خورم این چه مهربان	جان می کنم این چه زرد کاش

چندان چکر نهفته خودم	کرد دل بدهن رسیدم	چون جان زلم نفس کشاید	کر از کشاید کشاید
من پرده ز راه بر گرفتیم	بد روزه که آه در گرفتیم	در کردیم آردت کیان	خون من در کردن تو نهاده
کان لحظه که جان سپردیم	از دوی دوست مرده ایم	سریم ز عیار دوست	لیکم ز تار دوست بر کش
فرم ز کلاب اشک تر کن	عطرم ز شامه جگر کن	بر بند جفونم ناگل	کافور فشانم از دم سرد
خون کن کفم تا من شدم	تا باشد رنگ روز عیدم	آراسته کن عروس ایم	بسیار رخاک پرده دارم
آواره من جو کرد آگاه	کا داده شدم من از دل	دانه که ز راه سوگاری	ایذ بسلام این عاری
چون بر سر خاک من نشیند	مه جوید لیک خاک پند	بر خاک من آن غریب خاکی	نال و بدریغ و درد تاکی
یارت و عجب عزیز یار است	از من جو تو باید کار است	از مهر خدائش ای	در دی کنی نظر خواری
آن دم که نیا پیش بجوی	و آن قصه که دایم بجوی	من داشته ام خود را	تو نیز جو من عزیز داکش
کولی ازین سرای دلگیر	آن لحظه که می برید زخیر	از مهر تو اش می آید	برای تو جان پاک می آید
در عاشقی تو صادق کرد	جان در سر کار عاشقی کرد	احوال چه پرسم که جویت	با عشق تو از جهان رفت
تا داشت درین جهان شای	جز باغم تو نداشت کاری	و آن لحظه که در غم تو می بود	غما آه تو راه تو می بود
و امروز که در شب است	هم در موی تو درد ناک	چون شفق درین کز گاه	هست از قبل تو چشم بر راه
می باید تا تو در پی آبی	سرازیر است تا کی آبی	یک ده بر مان از انتظار	در کش میخیزد و کارش
دین پندیده ده از زبام	کای جان من و ملامت	ز بهار نظر دار ازین پس	جز بر کرم خدای که کس
دینی جو زده غلط قناد	بر محبوبه غمی نظر نهایی	با عالمی جان تمامست	بمخون زمانه کشت نامت
ایناکت و بگریه دیده تر	ما هک و لایت در کرد	چون از نهفته بر زبان	جانان طلپند و زود جان
ما ز کز عروس را جان دین	آیا که قیامت آن زمان دین	معجز سر رسید کشاید	موی جو من بیاد برداد
در حسرت دوی و موی فرزند	بر می زود و دوی موی کند	موی که بود خوانش از	موی که داشت کفش از

پروانه گریست بر جانش	خون ریخت بر آب زندگانی	که ریخت مشک بر پیش	که روی نهاد بر چشیش
چندان ز شدگان آرد خونی	چندان ز غمش بهر نالید	چندان ز غمش بهر نالید	کز ناله او سپهر نالید
آهی خور که خون شد بر لب	سکون بر آن عقیق کلرنگ	مر از ستار هلو ق بر لب	صندوق جگر از جگر
آراستش آنجا که بود	کلیا بکباب غیر آلود	بسیره خاک و ناله شک	کاسایش خاک مت خاک
خاتون حصار شد حصار	آسوده غم از خیزد اری	پروا حشر شد حیات او نیز	نوشت جهان برات او نیز
آتش کیت که او شد نیت	ران پر شده چیت کوهر	بازار جهان اگر چه تیرست	کاشد شده نیای خیرست
غولست جهان فرشته پیکر	سیح بدست تیغ هر بر	نشست فرشته بر پیکر	کین غول کین بر دوش از راه
مان تا نزدیک این مجوز	چون خود کند کبود و کور	آچاه نشد بر پیرت ایخت	بر کز میان برون بر پخت
کین جرح کان لا جوری	گروه ز تو که تو ز کوهی	از رخ زمین زست بر کی	کاسیب نیافت از کوی
ز رفت محیط این حیرت	خاکش سیست آب تیره	کشتی زمین مباحل انداز	باشد که بشو خود روی باز
آنجا که ننگ جان ستانست	در خون ز سخن در استخوان	سند و این رواق کوه	غرقت بخون زاده در راه
خون می خورد و دمان نازد	جان چون نبرد که جان نازد	نقش که طراز این نور دست	ز اندازد آستین در دست
او بر سر در یک مانه	باز از سر در یک مانه	چون رد کشاده دل در میان	اندیشه کند مخفی خید
خارش کل و جاده تخت بند	کان طوطی بهم تخت بند	وان روز که از سر طالت	در روی گری ز روی طالت
وان نقص که در سر شش آید	شش همه خوب ز شش آید	آز اگر بطبع و کشتی نیست	بر روی خوشی و ناخوشی نیست
در پوهران کند کران جاده	در قصر مهشت چون کند راه	زین سلسله پای چون نماند	خود را بجات چون رساند
شب رفت حکایتی اندکی	یک راد و کن در ایکی کن	کو خنده کو قبا و کو هم	رفتند و روند دیگران هم
زین چه بخیل نمی توان رفت	دین در بیدل نمی توان رفت	کو شید جوان درای زدی	کشاد کس این کو که بدید
زین چاره کران باه پای	در کار فلک را در اندازای	کر بکوی از کوی تیز	هم شب که کج ز شیدین

که پست است کشت از آن	که موش کنی که عالمی هست	با عاجز بنی که ما به	اسرار فلک کجا کشایم
این آب روان که بر کوه	آتش برده که آب رود	کز نشانی آن عود	دو ذرات خود بر فلک
لیلی جو زول در زمین که	دیوار خزینه آهنین که	جلوه حرف از زبان	کشد شکسته دل
هر کس ز پیش دروغ می خور	افسوس غوغا و آه می خور	روضش که غشست	کجی که بهار و بوستان بود
خاکش ز شکوه و تانیایی	<p>حرف از آن سخن</p> <p>از وفات لیلی</p>		نرمخت که خلق شد ز
طغراکن این مثال شود			بر شقه چنین نوشت
که حادثه وفات آن ماه	به کوه به تلخ در جهان گیت	بوشید بسوکه اوسیا	یون زید شکسته دل شد
که یان شد و تلخ بگرفت	چون ایها که خرمشان	بر مشد او که موج خرم	چون ظلم رسید و غایب
آه سوی آن خطیره	و دم زغیر او کویان	چندان ز فراق یاکوش	آن سوخته دل میسر
از دین جو خون می کشد	بگرفت سبک ره پابان	میرفت چنانک از کانه	کافاق سیاه شد ز
و زوضه آن چراغ تابان	نار یک شب چراغ مده	کریان کریان تشنه	چون طالب صید و قحط
آند بر آن ز راه برده	میزد در مرغ بر میزه	بختون بوستان و بیک	شودین باب چشم
ی کوفت ز کوه بر زبان	کرد و نفس بر آری آخر	رخساره چرا تبا که	وان شودش حال ملک
کشاده رسیدت ای باد	انذاره کار راه که گشت	آی سیه از زمین براند	در اعدا چرا سیاه گوی
گفت از پی انداخت بگشت	بر کلین مانند بر یک	ماه بهی از فلک افتاد	مرک از در آهنین ماند
بارید باغ مانگر کی	باد ز تریست و هم جان	آن صاحب خیال و ذوق	سرو سخی از جمن بر اماد
لیلی شد درخت از چنان	کان زلزله دید گشت	چون صاعقه حورده بر آتش	بر باد توداده جان شیرین
مجنون کنار چرخه برده	برجست و بخرج سر بخت	کای نهنگ این چه سحر	زان برق هم ادغام و هم
یک خط در آن شاد کماند			با سست رکابی این محبت

این صاعقه بر کمانه ریخت
خونابه بند رجایم آردن
شمس کشیدست چو باره
تن خسته و بیار بارگشته
زیرازی او جو سایه بون
ز اینجا که مزاج مطیع را خو
آمدند چنانکه نم نشستان
سرکوفه و بکر درین
بون دیدیم حال تربت از
هر گوشه تریش جدیع
خونابه جگر جو شمع پالود
دیلم که ایم دلستان بود
بودیم کل آیدار بردست
بشکفت بهاری از درختم
پداه کوی زمین و بوش
دردی برآمد از کین گاه
این گفت و بپند روزگوش
ای باغ وین خراب گاه
آن خال خوشک انجوت

یا مورچه چنین ستیرند
ساز بقیاس کام آردن
این پشته نه آحر از دلم
بروی ده کان تظار گشته
وز سایه او خلاص میان
کرد آرزوی زیارت دوست
شورین مرا چنانکه مستان
موی ازین گوشه برین
افاده چنانکه سایه از نور
پسند جو مار کج بر کج
لبشاه زبان آتش آلود
در محله کیم مان بود
باز آمد و بر کاش بکشت
در داکمه که ذلت مخم
من کاشته جفم و جوده
رجان بکشت و ریخت
میگفت و می گریست از درد
بر دوده و یک بر نخورده
دان چنانکه آهوانه جوت

موس و هزار دوزخ ازین
من سوخته از چراغ کیم
این عربی می نموده غذا
زان کونه که او سرشک را نه
جون کوه بکوه و دشت
از زید نشان تریش محبت
عکین ترازا که باز کوند
قامت زده و شکسته قامت
غلیتد چنانکه مار غلیتد
از بس که سرشک لاله کون
کاف و جگم چه چاره نام
این پر کهای دیلم آیین
سروی ز جمن کز نیم ازاد
یک دست بنفشه داشتم
رجان رخ از جهان کزیم
در باغی من برین بیلست
کاف تازه کل خزان سیند
جون ز کرد خاک جونی
جوت غریق آیدارت

یک مود چه را شراره بس
کون باطله بجه بمیرم
جون وحش دوان کج
جشم همه در سرشک مانده
کریان و جزع کانی بی
وانکه جو کیه تریش دست
رسوا تر از ملک باز جوند
ایکجه از جهان قایت
یا کرم که زیر خار غلند
لاله کیه کورش انجوت
کز زده و جو شمع می کزافم
از من شدش بنم زده
دست اجلس بیاد بزد
پاکیزه چنانکه از دلم
الابرخش جهان ندیم
در بانی من بدین دلالت
رفته نه جهان جهان ندیم
هر ظلمت این خاک جونی
وان غایبهای تابارت

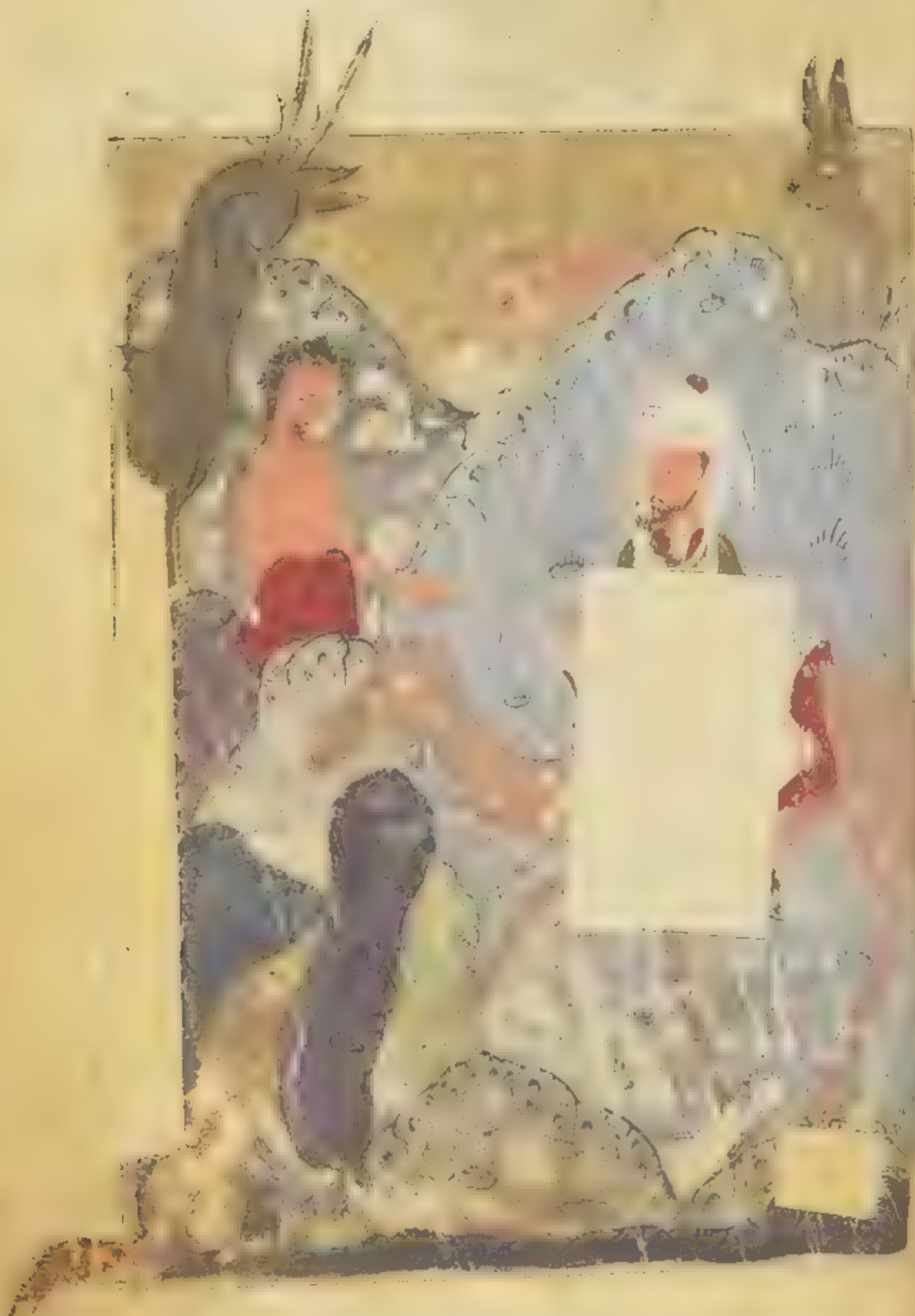
نشست بجه زکمر طیارند	شعوت بجه دایع می گذارند	در چشم با جلوه می نمای	در مغز که نافه می کشای
مردوت بکه ام جو پاست	بزم بکه ام لاله زارست	جویی زکند ما را آید	جویی می کزانی از رخسار
در غار همیشه جای پاست	ای ماه ترا جایی غایت	بر غار تو رخ خورم کوپار	جون غم نخورم که یار غار
هم کج شدی که در زمین	کر کج نه پرا چینی	هر کج که از درون غار	بر دامن او نشست بکایت
من ما که آشیان بر بزم	بر خاک تو باسیان بزم	شورین بنی جو بیک راه	آسوده شدی جو آب و حله
جون ماه غریبیت نصیبست	از نه غریب اگر غریبست	در صورت اگر زمینانی	از راه صفت زوین طایفه
کرده و رشتی ز چشم بنمود	یک خطه نه از چشم دل	کر نقش تو از میان بر	از ده تو جا و دانه بر جا
من کر تو پا ذل نهادم	یاد تو کار و روزیادم	جون نیست غمت ز راه	خوی تو نشسته خواجه
کر رخ تو پیش داشت	نیست که ست پای ملک	رفتی تو ازین خرابه سی	در بزم که ارم ششقی
من نیز جو بر کشایم این	آیم تو بعد روزی چند	تا بعد ز تم بکرده هدست	خالی نیم از ده قاف و بدست
تا با تو آمدم بر خاک	باز اکت ز خون من	جا و نیکبخت با ده جایت	جان در جرم خدایان
تبدیل رواست از دانی	افروشه با ده جا و دانی	این گفت و نهاد دست	چرخ می زده و دست بند
بر داشت ده ولایت خو	مشتی ده کائنات ازین	رد قص رحیل نادمی اند	بر حسب فراق می نماند
در کش حالت فراق	چیزی بینم فاما نه بایه	ی داد بگریه یکبارنگ	می زده مری از درج سبک
بر ره کنده می ماند خاری	کر تاله در دوزخ شرابی	در هیچ روی نماند شعلی	کر خون خودش زده در
جن سخت شدی ز کیر کارش	بر خاستی آرد می بارش	از کوه در آتشی جو صلی	رفی سویی روضه کالیلی
بر بر رخاک او نهادی	بر خاک من ایروسته ای	با تربت آن بت وفادار	کشی غم دل برای زار
او بر شغل محنت خویش	وان دام و ذوق ایستاده	او ز بزم کشت ز آب میوه	ویشان حرم در کوشیده
مشم از بر او جدا کردند	کس را بر او وفا نکردند	ازیم دغان مران کز کار	بر حمله خلق بسته شد

کس گفت بجه دایع می گذارند
 ز کزانی از رخسار
 جون غم نخورم که یار غار
 بر دامن او نشست بکایت
 آسوده شدی جو آب و حله
 از راه صفت زوین طایفه
 از ده تو جا و دانه بر جا
 خوی تو نشسته خواجه
 در بزم که ارم ششقی
 خالی نیم از ده قاف و بدست
 جان در جرم خدایان
 چرخ می زده و دست بند
 بر حسب فراق می نماند
 می زده مری از درج سبک
 کر خون خودش زده در
 رفی سویی روضه کالیلی
 کشی غم دل برای زار
 ویشان حرم در کوشیده
 بر حمله خلق بسته شد

نشست بجه زکمر طیارند
 شمع بجه دایع می گذارند
 در چشم با جلوه می نمای
 در مغز که نافه می کشای
 جویی زکند ما را آید
 جویی می کزانی از رخسار
 جون غم نخورم که یار غار
 بر دامن او نشست بکایت
 آسوده شدی جو آب و حله
 از راه صفت زوین طایفه
 از ده تو جا و دانه بر جا
 خوی تو نشسته خواجه
 در بزم که ارم ششقی
 خالی نیم از ده قاف و بدست
 جان در جرم خدایان
 چرخ می زده و دست بند
 بر حسب فراق می نماند
 می زده مری از درج سبک
 کر خون خودش زده در
 رفی سویی روضه کالیلی
 کشی غم دل برای زار
 ویشان حرم در کوشیده
 بر حمله خلق بسته شد

۱۰۰
 ۱۰۱
 ۱۰۲
 ۱۰۳
 ۱۰۴
 ۱۰۵
 ۱۰۶
 ۱۰۷
 ۱۰۸
 ۱۰۹
 ۱۱۰
 ۱۱۱
 ۱۱۲
 ۱۱۳
 ۱۱۴
 ۱۱۵
 ۱۱۶
 ۱۱۷
 ۱۱۸
 ۱۱۹
 ۱۲۰
 ۱۲۱
 ۱۲۲
 ۱۲۳
 ۱۲۴
 ۱۲۵
 ۱۲۶
 ۱۲۷
 ۱۲۸
 ۱۲۹
 ۱۳۰
 ۱۳۱
 ۱۳۲
 ۱۳۳
 ۱۳۴
 ۱۳۵
 ۱۳۶
 ۱۳۷
 ۱۳۸
 ۱۳۹
 ۱۴۰
 ۱۴۱
 ۱۴۲
 ۱۴۳
 ۱۴۴
 ۱۴۵
 ۱۴۶
 ۱۴۷
 ۱۴۸
 ۱۴۹
 ۱۵۰
 ۱۵۱
 ۱۵۲
 ۱۵۳
 ۱۵۴
 ۱۵۵
 ۱۵۶
 ۱۵۷
 ۱۵۸
 ۱۵۹
 ۱۶۰
 ۱۶۱
 ۱۶۲
 ۱۶۳
 ۱۶۴
 ۱۶۵
 ۱۶۶
 ۱۶۷
 ۱۶۸
 ۱۶۹
 ۱۷۰
 ۱۷۱
 ۱۷۲
 ۱۷۳
 ۱۷۴
 ۱۷۵
 ۱۷۶
 ۱۷۷
 ۱۷۸
 ۱۷۹
 ۱۸۰
 ۱۸۱
 ۱۸۲
 ۱۸۳
 ۱۸۴
 ۱۸۵
 ۱۸۶
 ۱۸۷
 ۱۸۸
 ۱۸۹
 ۱۹۰
 ۱۹۱
 ۱۹۲
 ۱۹۳
 ۱۹۴
 ۱۹۵
 ۱۹۶
 ۱۹۷
 ۱۹۸
 ۱۹۹
 ۲۰۰

تا او نشد ز مرغ نامور	یکس ی تنه اذ که آن کرد	ز نیسان و درق سبزه می کرد	عمری بهوس تبار می کرد
روزی دو سه کسی آن	می زیت جانه مرا که از آن	که قبله ز کور یار می ساخت	گاه از بس کور دشت تلخ
در دینه بود بود جایش	کز کور بکورد بود پیش	و آخر جو بکار خوشی داد	او نیز جیل نامه بر خواند
غزل			
بر جفت تنه اذ روزگار	می گشت بکوه و دشت	بر هر طریقه غنا یافت	کایت سبلا م آن گرفتار
تا عاقبتش بود ای سنگ	دید آبله پای پدای بر سنگ	یکبار شکسته پرو بالین	می جفت وار و نشان یافت
از رخسار شدن پیش رخسار	ریشش از دلش بر رخسار	وان دلسزد چون درو	وز کوزه بکوزه کشته حلالش
گشت آن منم سلام بر بخور	کایم بسلامت از در	مجنون جوشید شمع کار	گشت از جای ای جوانمرد
کرد آن ده کان ز راه او	سوز آتش از آب سار او	گشت از جبهه کشته بار	دانست و گرفت و گرفتار
من غمزه و قوت ز زنی	با من زجه روی نشینی	اول ز منت بود ساری	کاخ خربت بقیه یاری
اما جو رسیدی ای جوانمرد	کفش توان کباب بر کرد	حاجت بجای تا بر ارم	مقصود بکوی تا کراوم
بنمود سلام حق شناس	در هر غمی بسی سپاس	کاغذام تو هست پیش منم	شکر تو بجای خوشی گهم
آن پیش به کمال است نزد	لطف تو مرا ذخیره بود	از طبع خودم خریده ای	بگم ز حصار سینه دانی
کوهی ز نصید کار بر من	دست و دهن تخم پر	باز این همه گرفت کایم	وز باغ تو میوه را بایم
گرستی کنی بجان منم	رودخانه را گیسو	لیکن عجب آیدم که این	طیاره صفت در کار
امسال چه هست آتوئی	کمان مرده را باده ای	با طرب شکسته بنم	شور و شبت نشستم
آگاهم که کار نبست	جوی تو بود با من	مجنون جوشید پر سن	کار آمد از او شد کار
تا بعد از آن زاری	در صورت آن به حصار	بر دزد زبان جان دم برد	تا دوح جگر م بسوزد از



در این کتاب
از کتب قدسیه
است

که از کار من جبری	جای زار من جبری	ایم کجا بریز خاکت	خاکم بدین دروغ بخت
کان حورسب و قاشت	دروازه او در هشت	آورده و زدن شد چرخ	من دره و زدن ام زویش
بسیار سخن درین و توان	بسیار ورق درین و توان	بگرفت سلام را سبک پست	در مشهد یار وقت نشست
کان یار پریشان است	اینست ملاک جام افیت	چون دید سلام زار او	بی یاری و یقین را بی
آن نوچه کردی در دل تو که	او نیز بنو صد دین تر که	می راند ز دین آب گلونه	از مرمره راند قطره خون
و بکنده بطف جواب دادی	غم خورد و بنان توان داد	کز رخ آن گل نهشتی	در موج دلم شکست گشتی
جام زهری تو در غم افاد	این صاعقه سخت نمک افاد	روی تو بدین پیش ببرد	اما بخدا که جان من خست
زین سان بنوازش نصا	یاری بخت نمک بران خست	سای دوسه مخرافت با او	زان گونه که بخت ساخت
نیت کز رشید در حال	وان پست کوبه پیش پای	از قصه و فقه	یک یک بنوشت در جبین
نون سر کعبه بخت بنوشت	دستوری خوانسته و بگشت	وان حیا	آورده بخت سوی بغداد
دست خوار و آفاق			قان غنیه غنی شد عشاق
نیت کس نمی سرایان			طایفه چنین برده بیایان
مان سوخته خرم نایان			شد خرمی سر شک اند
آتش فلک بخت خورده			ی روز تو در آتش گشت
بی ز قدم رسیده تالاب			اند سوی آن غریب خاکی
ز رطوبه آن صفت افکار			بچند جوار زخم خورده
بختی دوسه زار زار خاند			لب را بکشفاده دین بخت
کای خالق همه در بخت			در خفا بیرون خود ز نام
آزاد کنم ز بخت بخت			وان تربت را گرفت در بر



چون قرب دوست بود
 ای دوست بگفت دجان
 همچون غریب زار عیال
 و از ازی دوست با شرف



او نیز گشت ازین گزگاه	وان گشت که گز و بران	را حیت عدم که هر گشتند	از آفت قطع او نرسند
با این عقبه که دوازده ایام	انجام که میکند بر انجام	کو زخم که در کباب ایام	از شورگی نشد عکس بود
ریشی نه که خورد کاه غم	خارینه و ناخن ستم نیت	ای چون خرا آسپا کن لنگ	کتاب تو روی کهر بارنگ
دودی کن ازین چراغ ایام	کود و رشدا از طلعه ایام	در خانه سیل پر نشین	سیل آمد سیل خیز نشین
بایل شکست بر کرد و	زین پل بجهان جازه پرو	در تان جهان که چو بخت	باز دست و جوباده چو بخت
کستاخ مباد در نهاده	کو زخم نشد جگر باده	بشتاب راحت از جهان رفت	آهسته مران کاروان رفت
این صفت بر آرد در نهاده	در که تو حلقه ای صبر	کرد و گری بفرق و پایت	در طلقه آرد ماست جاست
			باز نهی و مهره در دست
			قوت خوراز و بایندش
			اجری تو حمت آرد
		با خاک بزرگ مهره	هم که بگویم و بگوئی
		چون بد ز نیست گز گز	برش طلیعی ز رشتا
		عاقبت که رسد و بکشد	جویند زنی که
		در یافتست	سر یافتست جو
		پنداشته تو	آرایش روی صفت باغی
		سلجوقه آواز	میراثی آفرین و جوی
		در خاک میج کا	المیغ سنان کان شراب
		از سیل جو کوه	میلی خور و روی بر کردان
		وان سر که کوبان	رم ز چشم و نوش کن

این ره یوفا بر توان	دوده یوفا بر توان	بذخو بصبح نهار	خوش خواره جابخش
جون آب روت خوش	هر جا که سی لطف	آبی که در بار کین خورده	جون آب روت کی
خاک توشه جهان هستی	جون خاک کر جهان	ه ایم تو بر جهان	کان واسپرست کا
مجنون جهان جورخت	از سرزنش جهان	بر مهر عروس خوانده	خوایش بر برون
نا سوده درین برای پرد	جون خفت مع الغرام	افاده باند هم بر حال	یکه با شیده ام
زان با و کین رایگان	پیرامن او کف تا و	او خشت جو شاه بر عیای	و ایشان همه درویش
بر کرد خطیره خاک کرده	زان کور که آشیانه کوند	ازیم در دکان چو	اند شد طوق جمله بر
نظار کی که دینی از دور	شوریدن آن دکان	پنداشتی آن غریب خسته	انجاست برم خود
دان تیغ زبان بهر ای	بر شاه کتد یاسی	اکاه نه زانکه شاه	باده شکر و کلام
از چغه خون مرغ که	دری جیاد در جی که	از زلف آرد دور لاک	شد ریخته و فانی
در هیأت او زمر نشانی	نامان بجز یک استخوانی	زان کر که سکان استخوان	کس را نه بر استخوان
چنان که دکان باند	نهاد دران حرم کسی	مردم ز حفاظ با نصیحت	این مردی از دکان
شد سال که زان دکان	آواره شد دکان	برخی ز علاقه بوی بردند	برخی بباقت بردند
و دران جو طلسم کج نموده	وان قفل خریفه بند نموده	کستاح روان آن کرگاه	کردند چون آن
دیدند شاده هر بانی	مغزش شفه ماند تلخانی	جون محرم دین ساخت	از راه و کاشا
آوازه روانه شد هریم	شد در عرب این فاسد	خویشان و کریمان	جمع آمد عید
شد در و نظار که	تن خسته و جامه پاره	مان کالید هر قشاده	تجرون صدیقه
کرد صدق جی در زدن	بازش جو صدق غیر	او خود جو غبار	از ناله عشق
در کیه شدند سوکاران	کرد بر و سر شک	شستند آب و یخ	وازند خاک

پهلوی که در غم را کشتا دند
 خنود بنام قیامت
 کرد و جنایت پنداری
 می کشاندی از غمی در بخود
 بار بجز آن در پیک
 نام نریم جاوداتی
 زیباتر سرور هر روز
 از شدن آن مو شمع زود
 بقی که جو لعل سینه بود
 از گوش کس آن علاقه
 بر خاطر او که شکی در
 در قالب خاک تیر جسته
 پیوند فرشته اش در خوا
 در دامن هر شکسته باغی
 خضر از او ز بر جدی
 در دود زمان بر نه اذن
 وان تمنت بر شاه پای
 سراقدش ز یور و نور
 بود به نام لبها دند

در پهلوی یلیش ناید
 بر خاست از هشتاد
 بر توبت سرور و روضه کی
 در حال شدی زنج و دم
 رفتند ز عالم آن خلای
 بر طالت خویش کند بودند
 نام که شنیدش آفرین گفت
 اندیشه آن دو خاطر افزود
 شمشیر مستعد به شد
 راسته روضه بهان باب
 هر برک کلی در جراحی
 آذ و خلیش راحی
 هم خاشاکان زرد تران
 چون زکش بهشت کز نیا
 آراسته چون حله در عید
 که بر لب خویش بودند

شهاب آفتاب خانه بود
 بودند درین جهان پیکر
 وان روضه که از شکست
 زان روضه کسی چنان گشتی
 آسایش لطف یارشان کن
 از راه بصر و مویش محض
 افسانه آن دوم مدارا
 کان تاز و صفت بخود
 شب عین مرانه را خورشید
 صحنش ز بلند در خان
 در بر جوی جو چشم پنا
 کلهای شکسته جام بر دست
 در سایه گل جو آمان
 فرخ دوش و سرش بی نجسته
 می برکت و نورها در پیش
 کامی بخان خویش گشت

محراب درین منزل
 لیلی و محراب

سرمست با قش سیرت
 خنود دران جهان پیکر
 حاجت که جله بر طاق بود
 تا حاجت او روا گشتی
 و از دستان خارشان کن
 توبت جو بیا رسد زدا
 گای رحمت و آفرین بران
 پیوسته قدم فاشی دور
 می بست دجوات جمع گشت
 در عالم از دوشد آشکارا
 چونند بهم بریز پرده
 بر شقه روز مشک کشید
 موصی جود بلند تهمان
 میفکده برنگ مینا
 بود آشته با نمل لیل
 نختی زده بر کنار آینه
 در دشت نشاط که نشست
 ایشان دوبر و بقیه خویش
 گای براد و خویش خنود

پیری سجد ایتاده پند و خواب از غافل در منزل جان هوا کوفت کین بار دو کانه بیکانه لیلی شده لیلی آنچه هست آسایشی از جهان ندیده بر کوخورد درین جهان بر چون شعله صبح کتی او روز تا هر که دران جهان بیداری بکی که در دنیا نیست کوهر طلی ز کان برای در عشق جو تر شود روانه شدت که کشای هستی بسیار شراب تلخ چون من این حالت اگر چه در کس شدت فحاشای مای هم فتنه این مست ناله ملک جهان بنام جسید و دم نخند کسی	سر بر سر تختشان نهاده پرسید ز پیر آسمان این منزلت از کجا کوفت هستند رفیق نبوده اند سبحون لب اندامه شام و اینجا برادر نارسیه زین کوه کس دران جهان در خرمن شب آتش روز بر لذت این جهان نهایی از خاک فنا پذیر بخت ایست نه همدان برای ناله و نیشی از نشانه کرد آیه ز باب خوف برستی که عشق شدت چاشنی چون از سر عشق بود خوش المنه لله ای تطای	سر خطه بنوشا انگشت کین سرو بتان که جام دارد آن پیر زبان کوفتانی آن شاه جهان رابست بودند و لعل نابوده اینجا الی ذکره پیسته انکس که در جهان نیست شد زید و خواب خویش این عالم فانیست خاکست ز هزار بهوش باش ز هزار خود را بحرم عشق بسیار تیر از سر انکس است کارست هر شربت غم که جان کزاند این شربت اگر چه تلخ ناکست در پای سخن نوبه پایب ای قصه بکین بستگی با	برادر آن و شخص نیست در باغ ارم چه نام دارد کشتن و سریران لالی و این ماه بتان بیل ناز در درج وفا بھر بوده الا ابد لا بد چنین اند شاد ویش دران جهان کرد این همه دیده را بخت ران عالم باقیست پایست کان کل ندی به این خوار تا با زری ز غم بیکار شایسته دست مهری است چون محشی در هر مکان ساقیش جو عشق شد جفا کشتی بعدن رسید در باب در خواندن او محبتی با هم عاقبتش همه محرم یک شاه نه بی مرار شام خورشیدیم به بی نظیر کا
--	---	--	---

در حالت کائنات
نصرت

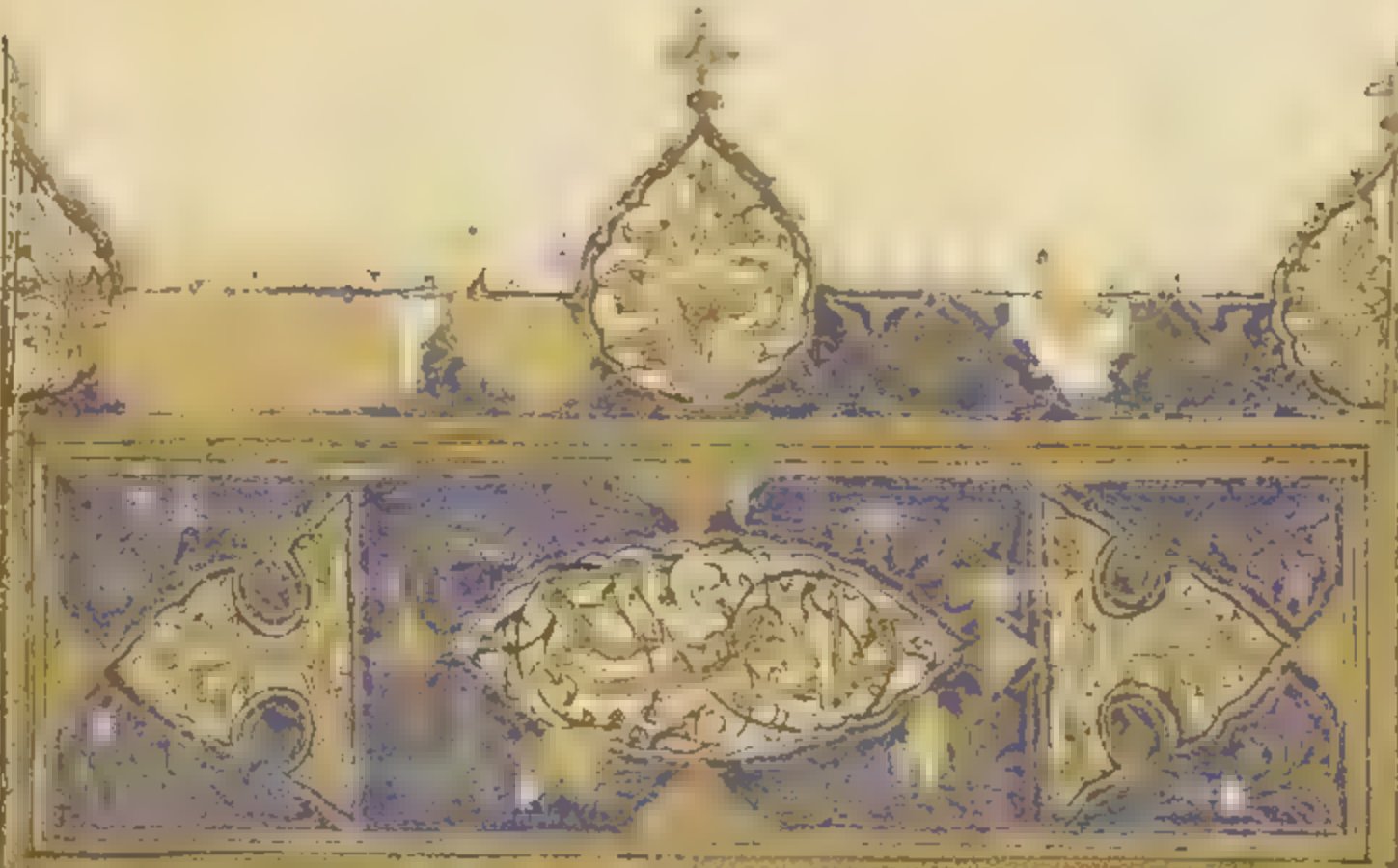
شروان شه کیباده پیر
ای ختم قران پادشاهی
ای چشمه خوش میان دریا
ای قلزم بی کلاه یعنی
روزی که بطالع مبارک
از پیکر این عروس مگر
هر که در این چنین تفضل
زین ناصح اندیشه آبی
بر کام جهان جهان بر پاد
داده و دیت کرانه غار
موی بپسند نادر و لایق
بر که در هیچ یک خواهی
از سرجه شکوه تو بخت
باروی تو که به کار می
از صحبت آن کسی بر عهد
هیچست نه بل که هیچ بر
هر جا که قدم نهی فراموش
در قول جهان کن استواری
بر عرصه کس اعتبار نداری

خاقان کبریا بر المظفر
ای خاتم مباد شایسته
پاک و بزرگیت مهیا
در تست هزار در معنی
بدون دری از سپهر تارک
کمر کج بری و کلاه بگری
از تو کرم و دین تو کل
بشنود و سپهر حرف صبح کای
کاف به که تو مانی از جهان
کرش کنی زبان خار
در رونق کار پادشاهی
شمس مزن بهر کجایی
بر دارش اگر چه کان و کجاست
از خون خدای خواهایی
کو باشد کاه نرم و کتیر
سر کس که درون او در
با نادن قدم پندیش
کامین شود از تو زیاده
تا در دل خود نیاید

نی شروانشاه بل جهان
ای میختر نسل آدمی زاد
ای خاتم ملک را کینست
صد و نحو علوم در تو جهان
مشغول شوی پشاده
آن باز که در بسند کوی
گرچه دل پاک و نخت پرو
بنکر که جهان چه سر نشاند
بندار شی بکار دانی
کافی که صلاح دولت
ملکی که سزای رایتست
دشمن که بر عهد شد رایش
تا در شود بر دارش
رای تو اگر چه هشیار
با هیچ دو دل مشغول
تا کار قدم به بر آید
مهرت پام داده جو
کس را بخود از رخ کشود
شمار عدوی خوش بخود

یکصد و ثانی باخستان شاه
ای ملک دو عالم از تو
در پای محیط خوشه حیات
در تو صفت هزار لقمان
وین نامه و نغز را بخوانی
را حسد خود تو بر بند
هشده ترا نصیحت آموز
وز چند ملوک باز ماند
بندار ترک شور از تو ای
در جستن آن کن عثمان
خود در رحم ولایت
ایمن مشو و در برانش
می میخور و هو شیار
رای دگر آن ز دست کنار
با سکه در دست خیره از
کرده کنی بخرج شایه
الآن زبان راست گوین
کستار کن نه آرزو
خار از نه خود بدین توان

در کوش کسی میفکن آن را	کاش اگر زنی ریج بر کن	و از آنکه تو بر کسی میفکن
از هر چه طلب کنی سب	با آن که حلال است باده	مهلو کن از آن حرام زاده
که به بعضی باده بود	چنان که از دل می آید	کالا بخت بیستی آید
آن روز که خوشتری را	بره دوی کام خوش منکر	کا قال تو اسرار داران
آن شب که شوی بطعم	در مجلس خود گشاده کن	تا گرم شود بساط آن کوی
بای بارعام شیدی	پنجاه عمارت خراب	بستار مصلحت ساز
در کشتن آن باده بوش	زین جمله فسادها گریز	یا تو بسخت بهانه جویم
کرد دل تو جهان خدای	ز اینجا که تراست دشمنی	ناید ز تو جز مواب ای
تا بفریادش آید	بگفته بود شاه طاهری	بنی باشند عت خطای
یارب ز جمال آن جمله دار	هر در که زند تو سازگار	هر جا که رود تو بانی
باز اینه اولیا منصور	بر دستش جام خمر دانی	پرباد ز آب زندگانی
سقط من بنی دجلی	این نامه که نامدار ز فانی	بده دلت او بگشاید
نام شد کار بیلی و خنجر	بازی بد عاقلین رساند	و صلی الله علی غیر خلقه محمد
	دارم طمع آن که خوا	بعون الله و توفیق



ای سلطان دینه بود	هم بوفی بوزده پیش از تقا	در بایت بدایت محمد چن	در نهایت نهایت محمد چن
ای پادشاه سپهر بلند	انجم از وز این پیوند	آفریننده خزان جود	میسر آفریدگار و جود
سازمندان تو گشت کار	ای همه و آفریدگار همه	هستی و نیست مثل و مانند	عاقلان جز چنین ندانند
روشنی بخش اهل بنای	ز بصورت بصورت آراست	بجاست زنده موجودات	زنده بگل از وجودت حیات
ای چهار از هیچ سازده	هم نواختن دم توان زده	نام تو کایتای هر نام	اول آغاز و آخر انجام
اول اولی بسبق شمار	و آخر آخری با آخر کار	هست بود تو در دست تو	باز گشت همه بقت بود
بسته بر خضر تو راه خیال	بر درت نمانسته کف خیال	تو زادی و دیگران را تو	تو خدای و دیگران را تو
یک اندیشه راه بنمای	یکی نکته کار بکشای	و آنک نا اهل سجده شد تو	تقل بر قفل بسته شد تو
تو دهی صبح را شب از تو	روزی مرغ و مرغ را روز	تو سپیدی با قباب و ماه	دو سر پرده سپید و سیاه
روز و شب سالکان را	طقت در گوش بارگاه تو	جز حکم تو یک و دو کنند	بیع کانی حکم خود کنند
تو براد و حق دروغ را	خرده ی تابناک تر از مرغ	با جان رقت که خودت	بی خودت از تو بجای خودت
چون خرده دره تو پیکند	کرد آن کار و هم کی کرد	جان که آن جوهرت تنای	کس نداند که جای او بکجا
تو که جوهره ندان چای	چون رسد در تو دم شمع	ره نمایی ده نهایت نه	همه جای و هیچ جای نه

ما که جزوی ز سبع گفتی	بالتو چون ز مشیت دیدیم	عقل کلی که از تو یافت	هم ز هیبت نکرد در تو نگاه
ای که روز سپید باشی	ببدنهای فیض تو مناج	حال که آن روی بگری	نیست کس جز تو حال گها
تا خواهی تنیک و بند	هستی کس بذات خود بند	تو دی و تو آری از کل	آتش لعل و لعل آتش رنگ
کیتی و آسان کیتی کرد	بر در تو ز نتر بر دارد	هر کس شش بند بر دست	همه مع اند کرده کرده
بند و یک از شماره چون	کو خود از نیک و بد زبانه	کرستاره سعادی	کیقاده از بنی زادی
کیت از مردم ستاره	کو بکچره بره بقیاس	تو دی بی میاخی از آج	که نداده شمار هفت از پنج
هر چه هست از دقت و کج	با یکایک نهشاه علوم	خواند و سر هر ورق جسم	چون ترا یا هم همه شستم
همه را روی در خدا دیم	و نه خدا بر همه ترا دیم	ای تو ز من بر کجا جاست	در نور تو بر کجا نمانست
بر خویش مردان کن	در در خلق سینه نیام کن	نان من بی میاخی کان	تو دی رزق خلق جاور
چون بعد جانی از بر تو	بر در کس ز من از در تو	هم را بر درم فوستانی	من بی خواستم قوی آنی
چون که بر در که تو کشم بر	ز با بر میزند دست گیر	هر محن کنی سخن خطاست	تو را ای جهان راست همه
من سر کشه از کار جهان	تو توانی دانه باز جان	در که نام که دستگیر نوی	در پی بوم که در پی روی
ز از پوشیده که مستی	بر تو پوشیده نیست رازی	عرضی که تو نیست پنهانی	تو برای که هم تو بی دانی
عرض آن بر که از تو می	سخن آن بر که با تو می گویم	از تو نیز از بدین عرض	با تو هم بی عرض بودم
را ز گویم بخلق خوار شوم	با تو گویم بده کوار شوم	ای نظامی بنام بر در تو	بر در کس مرا من از در تو
سر بلند ده از خدا ویدی	مخلص را بتاج خرنیدی	تا بوقتی که عرض کار بود	کو چه در ویش آج دار بود
نقطه خطا و این پرکار	خاتم آخر آفرین کار	تو بر باغ صفت جریح کن	هر که الداج عقل و تاج سخن
شاه بیامردان پنهان و تاج	شیخ او شرع و تاج او معراج	آیت اتمات را میسه	فرش را نور و عرش را سایه
در وقت زن شریعت یک	چار را لشکر و لایب خاک	همه سستی طغیل و او مقصود	او محمد رسالتش نمود

اولین کل که داخل شد
و آخرین دور کا سماں شد
امرو نهیش براسی مروت
وانکادو سایه کشت کسوت
سرکه بر خاست می فکش بست
تیغ ازین سر بهر خون بست
اکن با او براسی زین شد
کجه ایزد کرد از دوش
حکم مقصد فرار سال شمار
چار بارش کزین باصل و
نفسش بر هوا جوشک
مرجید را حیات از ان جا
کرده ناخن برای کشش
آفرین کردش آفرینده
چون کجید در جهان ناجش
سر بلندیش را ز پایست
گفت بر باد نهی خاکی
چونک
آورد
مهد بر چرخ ران که ماه تری

نهی و منکر امر او معروف
جبه سخن سایه و انکی خود شد
وانکی لقا و کشت و ست
رفق از ان بر هم آمیدی
بر کمر و دوال کین بسخت
و آسمان تو عباد بهوش
تابع حکم از محبت نوار
چاره بر اینج خایه شرع
رطب تر ز غل شک افکند
نمخت اندوا و سلیمانست
سپ ماه و نیم در شش
کین کزین بود و آن کزین
اکل از فقر خرد است
سکن را قایم انکی بود
بانگو کوه و انگو می کف
مرمیش جان نواز شک لان
انیک امرو ز بعد جند سال
جشم او را که مهر ماراغ است
حلقه اوان صرخ کلی پی
ز آفرین بود نور پیش او
با جان جان که مردش بود
مهرش خاز شک طشت
سپ را کوز قطع هم کند
یاد پیش از مار صرخ کبود
تازمیت نکرده افلاکی
محبت برافت آوردم
بر کو اکب و ان که خاه تو
باش شب از خیل خانه
سرعت برق بر برق ترا
شش جبهت را ز شمع بر

صاف او بود و دیگران
خطبه خاتمت سو خواند
جبه شیت نموده جند کیم
قایم انداز پناه شانی
قهر بند کوهستان هم کیم
آهین بند سالی سکن لان
مهد بر کوس او رتند دل
روحه گاهی بودن ازین
در ره بند کیت طلق کوش
کافیهها را زینش او
از زمین تا آسمان عدد
رطش خاوشش این محبت
ناخن دوستان دینم کند
بر کزینده و کزین درود
تخت بر عرش بود معراجش
جبرئیل آند براق بست
نوی اشب تیاق و اخلاص
بنشین کامب ای پراق
نه فلک را چای مرغ دار

بگذارد از سماک چرخ محمد	در کش آیدانی قدس با بخت	خفته تا تو یک نظر کند	هم کف دستم ترنج یار کند
آسمان زلف بر پای غنچه	طره نوکن ز جعد و خنجر	عطر سایان شب بکار تواند	سبز پوشان در اشتهار
ناز غیاث مصراحت پر کار	بر تو عاشق شد بر سحر طار	شب روان را شکوفه و جگر	ماتره رویا بشویش کوخوار
شب قنداق تست و قند عا	یا فتنه خواهی مرا بخرامی	نازه ترک فرستگار	خیمه زلف بر سر بر باد عشق
عرش دانه بر خور و نور	قدش را شقه در نور دور	تاج بهستان که تاج ویر	بر سر آید از همه که سر و شود
سر بر آید بر فراختی	دو جهان خاص کن پاشی	رایه خویش از غبار خالی	عزم درگاه لایزال کن
بامحتی القوم آن قد	بر دو عالم روان و عقلت	چون محمد ز جبریل بران	کوش که این پیام نوح
زان سخن خوش را بماند	کوش را طوفان طغای دلو	آن امین خدای در نیل	وان امیر محمد بقول دلی
آه این بر اساطیر کجور	وان ز دیوان و دیو و دم	ان رسانید آنچه شرط پیام	وان شیعده آن چه در کلام
در شب تیره آن سراج	شب ز نقش مراد میریزد	کردن از طوق آن کشته	تا عیان قربت اله باور
برق که در بر برق	نازیش زیر تازیانه شد	چون در آید در عیشی پای	بکس علی خرام جنت از جای
بر پرید آنچه از کف تا	بر فکندیش پیش چرخ عاق	بر زده از پای بر طاعتی	ماه بر سر جود کادوی
نهر بر آید ز کلام کشید	شب بگذر خود و در کلام کشید	و دم دینی که چون کوار کلام	بگذرد چون تیغ بر کشید نام
سرعت عقل در جهان کاه	جینش روح در جوار کاه	با کش سیر قطب خالی شد	این جوی و آن نمایی شد
سفرش را بجا آن جود	گاه راجع غفد کاه اعر	چون محمد بر قصای باق	شد بتقطع نطق او در
راه در دانه جهان برد	دوران دور آسمان برد	می برید آن سار از فلکی	شاه را نشسته ده کاه
ماه را در خط حایل خویش	داده سر سبغی شمایل خویش	بر عطار دوز نقره کار	رنگی از کوه رصاصی
زمره با از فروغ مستایم	بر قی بر کشید سیمایم	چون بر آمد بختگاه سپهر	تاج زرین نهاد بر سر مهر
سبز پوشید چون خلیفه دوم	سرخ بودی که داشت خون	مشتی را از فرق تا سر پای	در دگر دست مندل

ماج کیوان جو پستہ شد	در سواد غیر شد عیش	اد و خرامان جو باذ شیکری	بر هیونی جو شیر زنجری
هم ز قیضش ز ترک تان افکار	هم بر نقش ز پیا و افکار	منزل اجنا رسید کردی	یافت ز جو خیر سل و ستوری
خوزه از جو خیریل باغش باغ	نزدیان ساخت از کند	سر برون زد ز مہدیکای	بر صفا کاه صود اسراہل
ز نرس کر جہ کشت سوری	رفوف و سرورہ مرد و کجا	مردم نایم رہ بکدشت	رہ دریای بی دمان برداشت
قطر بر قطر زان محیط کشت	قطره قطره سما جو دیدہ شد	سورون زد ز فیش و کجا	در خط کاه سمہ سیحانین
حیرتس جون قطر پذیرگی	رحمت اند لکام کسی کہ	قاب قوسین او جان اشنا	بر کدشت از دنا بد او آد
کافی از بود خود فراتر شد	ناخدا و نیش تیر شد	جو حجاب ہزار ہار دور شد	دینہ در و دی حجاب شد
دینہ معبود خویش را جہ شد	دینہ از سر جہ عیب شد	دینہ بر یک جہت کرد مقام	کریب و راستی کشید
زیر و بالا و پیش و پس	یکجہت کشت و شش جہت	بی جہت با جہت ندارد کار	زین جہت بی جہت شد
شش جہت حق زانہ	مہم جہان ہم جہت کر ز کرد	تا نظر بر جہت ثابت	دل ز شوش و خاطر
از بی جزقش بود لہذا	نہم حق میرہ و کس جہت	جہت از دینہ جہنمان	دینہ بی جہت خیال شد
ممکی را جہت کجا رسید	در احاطت جہت کجا رسید	جہتی بی جہت خدا شد	بی لب دینی دمان کلیم
شریت خاص عند خلقت خاص	یافت از قوت حق را طلس	جاش اقبال و معرفت	سبح با بقی ماندش از با
با مدارای صدمہ زارد درو	اند از اوج آن مدار و درو	مرصہ آورد بدل یار کہ	وقف کار کماہ کار کہ
ای نظامی جہان پر پی	بر بندہی برای جہتی چند	کوش تا مکی بر مدی	وان ز دین محمدی باشد
عقل را کہ عقیدہ داری	<div data-bbox="524 1913 1048 2056" data-label="Section-Header"> <p>فصل در ترقی نفس انسان</p> </div>		
جون اشارت رسید نہانہ			
پر کرم جو مرغ بال کشای	تا کم بر در سلیمان جای	را اشارت جان نمود	کہ طہلی بر او دانست
آنجان کہ حجاب تاریکی	کس نپند کسی ز بار کی	شکند صید بحر صانہ	جاذ و انرا خیال بانی تو

فلانی چند را بر آتش زین	عقلی در مکن با آتش تین	هدهد چون جهان با زین یک	بای کوی بیس است بر سر جنگ
بزم اندوه را در کوی کین	نرم کردن ز بهر حل می	عطسه ده ز کفک ناکشای	تا شود با صبح غالی سالی
باو که رقص بر عیس کند	همه را هشتک بر خور کند	ریخ بر قدر ریخ بودن است	کج شد در ورق شورت است
باک انکور تا بگرد زار	و خجرتش خوش بخند و کار	ریخ بر دتوره کج بر د	بیرد کج می که ریخ بر د
مغزی استخوان زید کس	الکینی کایت بی کسی	اگر آب چمن باشی چمن	کو هر دانی شود زان در بند
پرو به بر بند و جا کج غایب	دو کمره ان مهر دل بای	چون بر یازن این سخن	شاید مانی نشست و غم بر
خیم از ناها و غم خورد	آنچه دلا کشته و اندک	سرمه تاریخ شهر یاران بود	در کی نام احتیاج آن بود
جاگر از بیهوش رسید نخست	همه را نظم داده بود در	مانده زان لعل سوز کج	هر کی زان قاضی کج
من لزان مهر کوی کج	بر ترا شدم این کج	تا بر رکان جو نقد کار کند	ان همه نقد احتیاج کند
آنچه رفتم گفت بد گفتم	هر نیم سفته را سفتم	و آن دیدم که راست بود	ماند مش بر قرار روز نخست
چند که که این چنین تر کس	باشد آری ز غم غریب	باز چشم ز نامهای نمان	که پراکنده بود کرد جهان
زان سخنها که تانیت	در کتاب مجانی و طبری	و ز کمر سخنها پراکنده	هر دبی در دینه اکنده
عروق کو قاذر در دستم	همه را در خطبه بستم	برون از ان جمله رسوا	گشت سر جمله کز بیم
کشش کشنی که پسندند	همه و زوگان از و خند	شش این نامه را جزو جرم	جلوه زان داده ام بهفت
تا و سانه جری اگر کج	در و سان من کشته گاه	از هم آری و هم کاری	هر کی رایگی که یاری
آخر از صفت خط کج	نقطه بر نشان کار شود	شش پندی که شش دانه	هر کی رشت را بکند دانه
کی بر رشت کز خط	همه سر رشتها غلط کرد	کس بدین رشت کج	راستی در میان راست
منه جواز شام رشت	از سر رشت بگذرد	رشته یکناست ترسم از	خاصه زانگاه برده
در آب جسل باید کرد	تا بآی که شایدش پی	آی اناخته مردم شن	آب انداخته بسیم شد

من که آن آب در کفم چو دست
 در رخسار من چه می بزم
 خند ف از ابرو که رخسارند
 این سخن را که چاه می خورم
 در غنچه پیش باری که باشد
 جبریلیم نه چنی قلم
 کین قسودا که چنی موز
 آفتاب کن ز دیو بهان
 مهر صاف نه مهر خام دور
 روی اگر سرخ اگر سیاه
 بر من آن شد که در چرخ
 ما که عسکو تراش آن کیم
 که ز الفاظ خود تصدیق
 بامدی در ری و نوحی
 چست کار از من جواهر
 بامدی بودها آصع نرول
 چون رطب زوای چست
 ای دل از این خیال باری
 از این خیال باری چند

از زم آخر بشتی آب علف
 کاز بر طالعست من بزم
 انتریز از صدف و فلند
 مدد از فیض شاه جزم
 چار و چار شانزده
 که نه پند مسلمانش
 خالی از انگلیس از خود
 نشیندش دیرینه
 ده دی را زتم زده بخر
 بند و اکیو و اهیان
 در معانی تمام تدبیر
 بر تنایم روی ازین
 بر شخیم از جواهر
 هم با ستغفرا اللهم مشغول
 از سر این خیال باری چند

سخن خوشتر از ناله
 نسبت عقریت یا قوی
 نگار بر انچه از هوا نشاند
 هر چه او را عیار باغچه
 من چه می گویم این کجاست
 ز و طلب کن مرا که نغم
 تا سلیمان ز نقش خام
 که بگوید کسی عبیر مرا
 نقر کو بان که کشی کشد
 زان قطرها که رفت پیش
 یوسف مغرورده از خرا
 حاصل نیست زین درون
 بر کشادم بسی خزان
 ای تقای سیم تودم
 در مدح قرآن اسلام
 از سر این خیال باری چند

که شمع سوی من ناله
 بخیل محمود و بدل فردی
 صدق در شاه هولد
 سبب استغاثش عود
 کایم از ابرو و دم از دست
 بر حیفه چن کشد رقم
 جامه کن که فصل نورد
 من کیم با نماند نوحی بو
 مهر من بر چه صور از پیش
 مشک من مایه پس جری
 مانده کشید و عاقبت
 نویری کس نیست شون
 مغرور پیوست می دیم
 جز به پیمان با د پود
 هم کلیدی نیلایم خلاص
 دامن تو درخت مرمت
 نیک با دت که نیک است
 خیالی خیال باری چند
 دور به زین خیالها نظر

آنچه مشغول

این مقصود شد در کار	چار فصل است فصل	اولین فصل ازین خطای	کافیش فصل اول است
وان در فصل خطبه نوری	کین کهن سکه زو کف نوری	فصل دیگر دعای شاه چرا	کان دعا هر روز در دعا
فصل دیگر نصیحت آموز	بیا و شارا بیغ و پرو زما	پادشاهی که ملک مستقیم	حکایت دولت کند بر تسلیم
حجت مملکت بقوت قهر	آی بر خدا یکانی و هر	خسرویی تاج معشیت تحت	یزد تاج و تخت کین نشان
عده مملکت علا و الدین	طاعت و ناصر زمان و زمین	شاه قران ارسلان کسیر	الب ارسلان تاج و سر
مهدی کا قبا پادشاه	دولتش ختم آخرین عهد	رستی که فلک واری	م برکت و هم برکت
هم بر آسمان و هم کوه	م پی شود و هم م	قل هستی جو رکود	عالم از جوهری دیدار
اوست آن عالمی که از کف	سردم آرد و مراد جوهر	عکس دوش ز جوش	رنگ تو قیام که بشکری
ملک شد که شمال تصدیش	سرخ رواز قار تو قیام	صحف کدودن تشرع او	عرق در یاز فیض او
مهر و بر هر دو زیر قیام	بحری و بری آفرین خوان	سر بلندی جان پذیر	کر بزرگیش خرد گشت
در بزرگی برابر ملکست	وز بزرگی برابر ملکست	نام او زینت علا دارد	کر گشت از فلک و اد
فلک بی علاجه باشد	و علاه فلک بقدری است	برق و شمعان برق و دود	برق شمشیر است برق
نوک تیرش هر جا که افت	که جگر دخت کاه شکی	کر نه خدی بر آرد پای	د آفتاب کشید شمشیر
شاه را این که در محاکم	از دماغ سوز گشت و شیر	نما جیش بر آرد و علم	از دماغ را جوهر گداز
نلی مظهر حق بنیر و شاخ	کرده بر شیر ترزه کور	بازی خرم داد و آفرین	خرم بازی در آفرین
شیر گیری و لیک زستی	شیر گیری با زده است	وس بر دست کور پای	برسم کور که صحرای
صید کاهن ز خور و ریا	کاه که کند که بلندی	بر کوهانی که تیغ را پذیر	کیرد از تیغ او کوهانی
چون بچرم کان جلا زد و نور	جرم را بر کوه سازد کوه	هر خردش که شوقا و دم	است شمر بر شوقا و دم
در هیو حسن که خون زرد	رابیح بسته است کینه	جرم را جودا و جودا	روز را روز و تیغ کینه

جون در کان جود بکساید	کج غشده کله محتاید	شه جو ریاست بی غشاید	عدو دش باز یازد و تیغ
هر چه دارد بر تنم تیغ و زان	بیر نازیده تخت باز	مبشتری وار و بر سر بلند	کور کیوان کند بسم غنبد
خاک تیره ز دوشنای تو	جسم روشن به پادشاهی	خبر بر خاک پای او نه فرق	قشنه در آب تیغ او شده
آب او آتش ایله آکیند	خاک او باذر اعیان	از قبای جان کلاه کار	آسمان باز بین کلاه کار
وز کان جان کان کیری	چرخ نه قیه کمرین پیوی	زان برزگی که در سنگا نش	چایر که هر چهار بالشت است
دشمنش جون درخت تیغ	بر در او چهار ربع زده	زاقاب جلال او چون ماه	روی ماسرخ و رخسار
چه عجب کاقاب ترین محل	کوه ناسک داده کازار	کوهر کان حرم خریه آو	کان کوهر درم خریه آو
داده جز عشق کوه و دریا	نام اف در نشانی او یاقوت	باس داده دو حکم در دو	رای او حکم خلق و حکم خدا
می پیروزه ز فیض برهگان	می رساند به بندگانش از	اوست در برم و درم باو	جان ده و جان ستان
کند اریای در نهد بصاف	سنگ با جون عقیق زین	آن غنای تیغ زهر آلوده	کاکمان از زمین برآوده
جون جهان زو گرفت پری	قوخی با فاش از جهانی	همه روزت خجسته باو مال	پادشایت را بباله ال
نظم اولاد او بسجده	در بند را باو تا ابد ملوم	از فروغ و وضع زین	پاده روشن عواقب سهر
دو ملک زاده پله بر بر	این جهانموی و آن ولایت	این فریدون صفت یاقوت	مان یکصدوی رکابش
شش بند طراز اخرو کلاه	نصرت الدین ملک محمد باو	نام باو بر ملک ز راه	گشته من بعد احمد
در دو صورت که حکشان	احمدی و محمدی در وقت	جو پی پی در زمین خجسته نام	چریکی دایره کشت مقام
جون دو صیقل از کی بدو	فرق کردن میان جون آید	دام آزار از نصرت کلید	دین ز قح فلک شدت
نصرت این را بدین کار دی	فلک آزار بقوت هاری	این نصرت زده سپاه	فلک آزار چار با تیغ
جسم شه زیر چرخ بینای	باده روشن به بین بخوابی	دود قطبش به چرخ قطب	مشغول باده بر جنوب شمال
دولتش صید و صید فرید	روزی از روز و شب	باده مجو به شایسته	نصر صبح محمدی شب

این جوابا وجد باد بحد	دوان شده ختم آهات	در حفظ خط سلیمان	عرش بلقیس از توراتی
نام این خضر جاودانی	حکم آن آب زندگانی باد	سایه که هست خشم	زان کل و کلستان سواد
خطاب به میر حسن			
از شد جهان بنا علی	بسته بر که خند جلال	صبح خنجر در و حال	ابدی یازد شامی
ای کبرسته کلاه تو	مشکوی از کیای درت	روز روی جویش شود	زنده دار جهان تیغ و
شب بیاس تو هندو	آجره ملک دوان دارد	کمر اجرا خور ترا بیاس	در دکات شش را غرض
شاه و پاد که حاکم است	ختم برت یازد شامی را	آسمان کاغذ از ده اثر	که بر و نش کنی بر عیسی
هر مسخره کا سمان دارد	با بریر تو سر بر کرده	آب جبهه که اهل باکی شد	قوت منت اخذت جود
خاتم نعت الهی را	که با حکم تو سبک سنی	یازد شامان که در جهان	بر میان ترک بر یک گریست
مکان جرح تحت بر کرده	آن در که ابرو باز ستانت	خران نهند انگی از خورده	یازد چون آب عجمه خللی شد
لعل با تیغ و خنجر سنی	دیر خوانی و زود بنواری	مرا اهل هنر کیی داند	هر یک ابروی بدست بر شد
جز یک ابرو تو کار نیست	زود هنرمندی پذیرد ساند	ملک را از افرینش شرف	نان و هند انگی که جان نبرد
تو بر انگی کاسای اندازی	دولت تست باید آرد	رونی که تو دین دولت	کو هنر ناماها بی خواند
انگ عیب از هنر ندانم	صفت خوان بوفه با و آرد	آسمان از فرا و بدست	را قری ناما بحر طرفت
در بر که داری ولایت جود	نیست کوینده دین قیاس	چون که لیران دل زمین	باغ نادیده زابر زود
که کار باطل فرخ	بهترین جای بهتران آرد	دل تو بی و این مثل حکایت	چون زمین را ز تحت
همه عالم بن اند و ایلان	مملکت را ز علم و عدل آرد	راستی که نسکند از دست	دل ذوق بر بود قین با شد
زان ولایت که سروران	آب حیوان در آید تو	هر ولایت که چون تو شد	کله مملکت ولایت تست
ای خضر و سکنی شود			خضر از آب حیوان تافت
کبرایت است سینه تو			ایز صفت از بلا کند دارد

زان سعادت که در دست داشت	مقبل هفت کسودت	نخین کشور از تو باقان	وز تو شش کشور کشتی
مهری ز مهری تو	تمتای رزبانی تو	چار شده اسبند چار	نخین شان تویی هرگز
داشت اسکندر سلطان	کو توی آموخت علم	تو شیروان پند	کز جهانش برز پند
بود پرویز را جو باریدی	کو تو اصد صد باریدی	وان ملک را که شد ملک	بود دین پروی خلیفه
تو کز ایشان به افریقای	جون نظامی سخن داری	ای نظامی بلند نام از تو	ایا و نام او نظام از تو
حرفان دگر ز کام دگر	میزند از خزیند تختی	داز در خاک شور می برد	سرمه در چشم کوری ببرد
هر کل شوره دانه افشانی	بر نیار دگر پشیمان	در زمینی دغمت بایدست	کا و زده میوه جیغ بهشت
باده جون باغ باد مراد	نام دهقان کجا بودی	جو تو کن داد و داشت	کیست که را بجای خدیو
جون من الحق شایم نیما	کا هل و هک است و ای	نخری زرقی کیمیا سازان	نیزیری زرق طاقان
نقش آن کار نام آبادی	بر تو بستم بطالع رعدی	مقبل آنکس که خلقت از تو	بر چنین آورده بخانه او
کاید الدهر تا بود بجای	باشد از نام او صحیفه	تجنان کزین قزاقی چند	قلنس در کشت سپهر بلند
جو یک تخم بدو منت نرادر	دگر الحق چنین منت نرادر	نوشش از بحر جان فدای تو	نوش با ذلت نرادر
چاشنی کزین جهان کهم	وانکس بر تو جان فشانم	ای فلکها نخوشی تو بلند	نم فلک را دوم فلک
بر فلک جون پیم می اندیشم	کی رسم در فتنه کادیم	خاستم تا به نی شکری	سبزه رویانم از سواد نی
از شکر تو شکر را کیم	ما شکر ریزیم شایم	کریم محمد شکر ریزی	پاسد از ششم نخود ریزی
آفتابست شایم کتی تاب	دین من شده برایش	آفتاب اتوان باب دین	آب شوان بر آفتاب دین
چشم با چشم کزین سازد	با خیالش خیال می یازد	بخت کان نیست در خزان	بجز این شاد نور سید
دستگاهیش دهیم	ما شود با یکا هوش از تو	کشته کوه کای بر ساقی او	خوردن آب چرخ از تو
کشته کابر بر سرش کزنده	جو می آب چاه کس نخند	من که محتاج آب آن بستم	ازد کز آنها دما بستم

نقص در باشد آریها کنش ورنه پنی که شن بن خرد عوج نیک او فتنه دولت با تو بپر تاید هور پشت هفت شش دان آنچه اوم فوت و گشت ز آفرین ترا ماه از کن مخنی که جوعع بی عبت مقتله ناشیده افغان یاد کاری که آدی ناز یازدانی که و جوجان فانی آن شد که شش برین و اکسان که جود بی خبرند هفت خشنوه سیک از دل بالغانی که بلخه کارند ردیامایه را که آگاهست پر چه بریز بر عفت روغ زین که گشت و طعم ایم خورد و بر دازین انبار	هم بتسلیم شد رجا کنش با تو ازین کوه کل بی برد عبدان چیز با تو بود دوستان دوست کام و شکم وزیمیش زنده گانی با هم از خدایت تو دست نوال	کمر نیوشی جزد هور راه توام عمر یادت که داد و دهین و آنچه دور افتاد از غایت تو و شنانت چنانک با هم یک از خدایت تو دست نوال	کمی آنکست کس مویا توام آن دماذت که آن داری دور یا داز تو دولت شک بر سر زنده و بر شک دور و مجبور باد در حال سختی است و درین سخت میخ فرزند خوبتر و سخن خانن رخ خام غیبت تا اورد جز سخن مانده تا بعقلی و تا حیوانی تا ابد سربزدگی بفرات کند ری که بکند ری و سخت کس زیند در آفتاب صود کس کو بد که دوغ مرز تر مایه جون کم بود چمن مشک را زان که صکارند سخت خط مست کاری خطران از زمین خورده او کم و است یک یکم بد و رسائی باز
<p>در صحبت عمر و خلد و سخن حمد و حکمت</p>			
نامه را نشسته اوجان سخت آن همه که با دست کاپ الدحری توان هر که این شش خواند باقی زین جرایند و زان که کند کند کس عماره کل خوش سربجدر اصم و توان شده باید که زود برداشت کوی برد از پرنفگان بد و یا او مدتی رود ام کم یا ند جوی با آخر کار	بنکر از حربه آفرید خلدی جهد کن تا بانی و گانی هر که خود را جاکم شود بود خود را شناختی روز نه بی خیار و روزی هر که از بهانه ترش است صاحب پای دور باشد خواجه چن جوانه یار کند زافتمین پند امقدان سرکار زمین شکم خوار است بوی مجبور چه در ستانی		

شع و اوت جرمای ز راز	کریه از خنده بیشتر باشد	آن سزج که لعل دارد	خنده کم شد است و گریه
موی زانند مایه هست	دانشی هست و دانشی	خرد است آن که زنده شود	هر داری اگر خرد داری
سکه داد خرد نداد	آدمی صورت است و دیو	و آن زنده که آید نیست	زیر کانه و زیر کی نیست
قوازل آنچه خواست آید	همه از روز ماند آید	کار کن ز آنکه به بود نیست	کار دودخ ز کجا نیست
سکه درید کار خرد باشد	باز تو گریه نیست بد باشد	آنجان زنی که گریه دارد	نموزی طعن و شتابی
این گوید سر آمد آقا سن	و آن گوید که مان نکاش	کعبه دست گوید از غم کسی	بای بر تو فرو نوبد پس
این برقی توانی با پی	به از آن که غم تو شد بود	مان مخور پیش ناستان	که خدی حله را بخوان
پیش منم تیر ز یاد هیچ	تا به هیچ جوار و با در کج	که بود با ذبلد نوری	بیک پیش چراغ نوری
آدمی تری علف خوار است	از پی زری و خیار است	سکه بران آدمی برف اید	که جو خردینه بر علف اید
کوش تا خلق را بکاری	تا خدمت جهان باری	برون کل آن به که خوش داری	لمه آفاق به خوش داری
خواب خوش دید مگر که خوش	مگر که خوش که زادن	هم بدان خوست و خوش	قشیدی آن حکیم حکمت
و آنکه داده بود خوش غمی	مردنش مست هم خوش غمی	محت گیری کن که خاک است	چون تو صدرا بهر ناکش
خاک پر استن به کار بود	عامل خاک خاکسار بود	مگر کسی برسد که دانش	زادی خیزد آدمی از خاک
کو کلاب از کل و کل ارتقا	خوش در همه همه و	با جهان کوش تا غارتی	خیر در کام ارده تا تری
دوستی زار و با نیاز	کار و ما آدمی خور و بد	که سکی خود بود تو غم پر	مک دلی را کجا که غم
دوستانی که با تان	دشمنان را هم امانی	چون مکر بر سینه سپرد	دو بران آنکه در خلاف
بهد کن تا از آن کنار	بر خور این چار بند کج	بر چنین دور کاهل	پوستان که که و ناچار
شوان بود جان کربد	به بدنی به بد نیست	حاش الله که بند کاغذی	انجمن بند به بند
از پی دودخ آتش آید	نفت چون نیل و طلی	خیز تافته زیر پای آیم	شرطه فرمان به بجای آیم

بجای نریاز مندی چند	صفت فغلی و چار بند چند	لاله را بین کویا درخت	از پی یک و تکی خن الوه
مبون در منده درم فراوان	باده را پیکرش نیارده و	بجای بر سر مشو جوار سپند	بای بر کج بکش جوه خورشید
تا زینتی کز ابر تر کرد	از زمین تو بر زبر کرد	کعبه نه بر آفتاب اصفان	سنگ در لعل آفتاب نشان
تو بر ز چشم روشنی وید	چشم روشنی کن خرد خورده	راز در حرقت و سرده پی	زین پر اگر چه چند لانی چند
دل مکن چون زرین و لکن	تا مکرخی جوی پر از کنده	سرنگاری که ز باده نشسته	لا جوردی ز زنده پر هشت
سواران و کوه ز کرد	سکندار و سوار سر کرد	کره کبوتر بهم بیانی چند	از طلال و حرام و امانی چند
آه لا ایا لای پرده	سیم کش زین سیم کشی و	از نخل و مرغ طربست	بهر می رنج و بهر ره است
اگر حوض از بهر و بهم کشی	ز پرستی به به سیم کشی	ایلی بن کوازی سنی	دوست باد و ستی سنی
به که ل زان خرابه بردار	کوازی و به سیم سرداری	چند حمالی جهان کردن	در زمین حل در نهان کن
که حال کار کرده ازی	چار حال یک بر داری	خاک و باد و کایا بر تخت	شاک نه الف و بادی الفت
خاک بر نخل و در شد تاجش	به که سان و سیخ تاجش	خاری آرا که در شکم دهل	بر کت تاج به زبر کت
به که دندان کنی ز خون	تا گامی شوی دانه و دور	شانه کورا هزار دنانست	دست در ریش هر کسی زانست
تا رسید بنوش داری	خورد باید هزار شربت	بر جوان دکان قصابی	بسته جگر کم خاله یابی
صد جگر پاره شد بهر سوتی	تا در آمد بجای به بهلوی	که در صد هزار شکست	تا گیتی که ران ز کهن است
آن کی پانها ده به سر کج	وین ز بهر کی ترا صد رنج	نیست خون کار بر مراد	بی برادی به از مراد سی
هر جادوی که میریابد مرده	مرده باشد بهر دیر خورده	دیر نی هر که دیر با گام	کز تمام نیست کار عمر تمام
لعل که دیر زلفه در بخت	لاله زوده آند و سپک بر خا	چند چون شمع مجلی در پی	جلوه سانی و خورشید سنی
بای کشای ازین بهیمین	سر بر و ن از این خالین خم	از سر این شاخ صفت	و ز سم این نخل چار و پنج
بر چنین خاه بود یا بر سر	مره چون سنگ بود یا مکره	بر چنین جاده بود یا بر سر	مرد و حشر شد بود یا مکره

زلف جوف برق میر تاخت	جان خدایم از شومند	گر مریخی خنایم را ندت	بر روی شو که بر فادت
از دریای سیه مراد میانش	هر بوی گل به اعقاد میاش	من که مشکل کشایم	ده خدای ده و بدویم
کودر آید تراه همانند	کیست کاند میان نه خانی	عقل داند که من چه میام	زین اشارت که شدیم
نیست از غیبتی شکست	کلید لکس که هست	ترکیم را برین جیش بخوند	لاجرم دود بای خوش بخوند
تا درین کوره طبع بر	خانی دایم جو میوه تر	روزگار منی میخوند	تو تاملی خرمی میکره
جن رسیدم کجا کوی	میخورم تیشها و زبوری	می که جز جوعه و زمین خف	قدر انور پیش ازین خف
بر طریقی روم که راستم	لاجرم آب خفته خواستم	آب کو میخون شود	جبهه بریزد و نه چشمه آب
غلط آب خفته باشم	رخ کوا می ده برین سیم	سیم را کی بود ثابت تر	خداق باشد زمین با تم
سیم بی آب من بود	خاصه اند که باشکوه بود	آهن من که نه کار اند	هر سخن من چه تو کار اند
مرد آهن خوش تر شد	کاجنی را بنقره بفروشد	وای بزرگ که بوقت شمار	درش از نقره کم بود
از جهان این خاتم بحث	کز حرف نیست دولت آن	آن بصر که هست شد	چون نیستش زرقش
وان که او پید از کاش	آسمان را در میان نشناخت	برگمان و قصب شد انار	نه بصدوق و نه خور
چون چنین است کار کوهر	از ذاعت چه بود ما	چند تیمار از غیبه خراشیم	آفتابا در آفتاب کشیم
آید آواز هر کس از دهن	موزی آواز باراید نیز	چون من این قصه خند	هم دران قصه ثابت
واجب آن شد کار دارم	مگر یکروز جو دیگران خایم	راه روایسم ره شرم	تیز داند ز بیم که شرم
می روم من مخرم می باشد	خود شدن با مردم می آید	اگر از دستم خبر باشد	کاستام بیرون در باشد
چند کوی بخیر برون	دین در بسته در بر آید	یک ره از دیوار می باشد	محرم را ز با شرم و خاش
تا بدانی که موی دانی	غلطی یا غلط می جوانی	پیل بکن که پیل	پیلکهای چرخ من چند
چرخ بپای خاک که خاک	بچین پیل کل نازد خاک	بشکر اول که آمدی	ز آنچه دانسته جد شد

ان روی زمین دوسل را	کاولین روز با خود آورد	عام دریا و کوه در کردن	با فلک نفس چون توان گفت
گوش تا جمله طام با زدی	تو بانی تو یک ستور تخی	چون زمان جهان را می	در حجاب هر کجا که خواستی
پیش از آنکه بایست	کافرست را فدا کشد	در روز باشد که صد شکوه	از غبار چسبیده بر خاک
من که چون کل سلیح رنجام	هم ز طار حسد که رنجام	تا که دل به شکر جیدم	دل به ریزد بر آتش منم
ده دین هم گاه ما رودن	ایچنین چون توان بودن	چون که شمع ازین بر باد	کو فلک را هر اجه خواهی
چندانی نظامیاریه	خیز و آوازه بر بلند	جان را فکن محضرت	آسپای سعادت آید
کوش چیدگان ملت	چون را مو حشد لوح سخن	علم خازن عمل کردند	مشکل کانیات حل کنند
هر کس راه خواب کلمی فت	در این صفت قریب بود		چون که هنگام غایت خفت
ای بر طمان و طمان تراکم			که تو پندار شو که من ختم
چون کل باغ سرو بی داری	مهندس نام محمدی اری	چون محمد شد مسعود	با یک بر زن بکوش محو
سکه بر نقش نیک نامی بند	کز بلند سی پیرج بلند	تا من اینجا که شهر بندم	از بلندیت سر بلندم
صحت نیک که نگو نامی	در توارده کمر من لطیفی	هم نشینی که نام بوی	خو بر زانک یافته کوی بود
عیب یک هم نشست باشد	کافکت نام زشت بر کس	از در افتادن شکا خیم	صند کیه در افتد بام
ز فربودن یکی محتاج	صد شکم بر آواز بند بر طاج	چون رنجه محب چون پان	کو دکن دامن از زبون کوران
تا درین خاک باز که بود	نوی جو زن که روی مرد	دقش بر یک عین که جوار	راه بین تا جگر در شوار
کو برین همه نری جواب کند	دین بر راه دار چون	خاصه کین راه راه نجیب	آسمان با کمان و بایر
آفت که جاف نیست	راه سنگت و سنگ طری	بار چندان برین ستود آور	کو نماید برین کو نویز
بسی که کو کلبه پنهان نیست	بسی در شق که در می نیاید	ای بسا خواب که برود کبیر	و اصل این خوشیست
کو جویگان غم که مروت	در ع صبر از برای این	عهد خود با خدا می حکم	دل زدیکر علاقه می هم

چون تو عهد خدای شکستی	چندین گزین دانستی	کو هر نیک را ز عهد روزی	و آنکس بد کو مرست از روزی
بیکر یا کسی وفا نکند	اصل بد در خطا خطا نکند	اصل بد چون بود تعلیمی	آن نخواهد که اصل لا یمحی
کز دم از راه اندر گذرست	ماندش عیب و گشتش	هنر آموز ز هر روزی	در گشای کنی و در روزی
و آنکه دانش نیا شدش	تنگ دارد ز دانش آموزی	ای بسا یز طبع کا هر گز	که شد از کا هلی سال از
و ی بسا کور دل که از تعلیم	گشت قاضی القضا منتهی	نیم خورد سکا و شکال	جز بتعلیم علم نیست خلال
سک بدانش جور است	آدی شاید از فرشته شود	خویشتر را جو خضر از	تا جوی آب زندگی قیاس
آب حیوان نه آب حیوانست	جان با عقل و عقل با جانست	عقل با جان عطیست	جان با عقل نه عطیست
حاصل این دو جز یکی بود	کان دود ای در شکی بود	تا ازین دو زبان یکی نری	میکنش را که میسکسی
کان بی یابی دورا کم زن	پای بر تارک و د عالم زن	از دویگز که مجمل قدسیست	زند و آن در گز که فقیست
هر یک رشته کیر جوهر دان	دور ما کن سدر ای که دان	باز ثالث ثلاثی بیری	کوی وحدت بر آسمان نری
زین دو چون کم شدی	وان یکی یابی بانه مجوی	تا بدین پایه دست می شد	هر چه ازین بگذرد هوای شد
تا جوانی و تن درستیست	آید اسباب مر واد است	در سخی مر و چون شکست	هوای کجا بدست آید
تو که موسیقی جهان ای	ره کنون رو که پای آید	در ره دین جو کل کوید	تا سر آمد شوی جو مرو بلند
من که سر سبزیم نایب جوید	لاله زده و بنفشه که جوید	باز ماتم زمانت نوید	از گل داری فکر بدی
خفتی مرد واری کردم	راستی را کنون نه آدم	روزگار دم گرفت و بست	عادت روزگار نیست
ناقاده شکسته بودم بال	چون قنقم بگونه باشد	احمد و را که رخ نوید بود	آله برد منجکونه بود
کز جبه طبع ز سایه خطرست	سایه بام شمایل هنرست	تا ترن سالخورده پرتست	آرز و آرز و پذیر ترست
کوی این سکه نقد مالد	بامد کس خود این بلاد	باز داری و اکن دکن	از زمین چنین کسا کل
تیرگی چه در شای	چون شکستیم مویای ده	انخ از و ظاهر هر است	کین آه آن که بر تر آسافت

گرفت دلم از دست بردی که یار من باشد نانی از جان خردی کانی کن ز رخ خوی که هر آینه رخ خاوار از کاسمان از آردی دست صلب طاقی همین دارد که وینک شد بخت نام بهر که این شکسته را کیده تا یار کیمیا خفته زده دی بخت طالعش موت و شمشیر بطل اند لو با قوی ای داده مگر کیم شهادت بزدلش بر جرد خام ازیش بش از ان جانیش بسای از عجم سوی آریان باز آرد آن بخت مدلس بیل چون سبیل از دای خوشش	کنم زهره کی چسبند سرمستی جگر کاه من باشد یکه حلوای ز خوای در کی سنگ در کی گهر عجب شک با گهر دارد سخت بر جرد با گهرام لطف او را شوی میانی کاکی بود شان زیاده رنه ریا گهر ز شک اند زهره با او جمل ایاقوت خشم را داده با پای محمد بر حسن بر عاقبت جلی که و دنیا عالم خویش چند فرزنده و عجم زبست پرورش کاه در عیاره که چه کشد الباع دول تخت زده و ولایت عین	من که قانع شدم بدین شیرازان مایه برین صبح چون بر کشید دست از تیر از بی و جهان کامی آید ز کوری شکی این زده و آن نداشت روز اول که صبح بهر ای و تر از وی آسمان سخی یافتند از طریق پروری ماه در نور و تیر و حوزا دنب آورده روی ز گلش با چنین طالعی که مردم نام کاشخاوی پرده خامست حکم که در اصدان سحر مگر اقبال زان طرف باید پیر از مهر زندگانی او کس فرستاده و خزانده	سرویم چون صدق باشد که سر از طوق بر برستی چند حسنی نظایا بر خیز باز کن بر جهانیان در کج کج کوسر چمن کشاید باز که گهر بر سر آورد که سنگ کاه لعلی ز گهر بارنگی سنگ لعل و خار با طرب از شب تیره بود بهر ای باز جسته سیم ده پخی در بر زکی و عالم ازور اوج ریح در آمدیندا واقاب او فاده در گلش چون باقیال زاده شد بهر نخم پیداده بد سرانجام کان خلف را که بود دنیا هر کس از بقعه شرف باید دور شد روز میرانی او لاله لعل از دستا زدا
---	---	--	---

تا جو تمان که کل اقصای	که ده آن برک لاله تاجی	آلت خسرویش برود زد	ادب شاهش در آموزد
بوزه سوارش از عمارت	گرددش آغوش خوف عمارت	جون برآند چهار سال برین	کجا و عیار کشت و شیرین
شاه نمان نموده باورند	کای بر هست خاطر مژد	کین هوا خشک خاطر مژد	وین ملک زاده ناز که نرم است
پرورش گاه او جانان	کز زمین سر بر آسمان	تا دوران اوج در کشت پرواز	پرورش باید از نسیم شمال
در جوای لطیف جای کند	خواب و آرام جانان	کو هر فطرتش باید پاکست	از رخسار زمین و خشک خاک
رفت منذر با شاق پند	بر چنین جست و جوی سست	جست جایی فراخ صافند	امین از کرمی و غمی زکند
آن جان در دران دایره	سخت سحر و جادو		و آنچه بود از شمال کار بود
اوستاده ان کار چشند	آن نموده راز و نیاز است	تا بنمان خبر رسید	کاجان پیشه و در که چو
هر که بر شغل آن غرض بر خا	زیریک کوز سنگ سازم	جایکی چرب است شیرین	سام نسلی و نام اوستاد
هست نام آوری ز کسود	بهر دین و بسندید	کرده چندی بنا بر ویشام	هر کی در نهاد خوشی تمام
دست بردش همه جان	اوستاده هزار شاست	رو میان هند و ان پشته	چندان زرقین تیشه
کرجه نبات و این سخن	صد آئین و ارتعاش	نظرش بر فلک تمیله	از دم عکسوت اصطلاح
هست پروان ازین بوی	هم صد بند و هم طکم شای	اگر از روی بستگان سپهر	از شمعون ماه و کینه
جون بلیناس دوم صاحبی	کین چنین کسوت او تو اند	طایق از کل جان بر آید	کز ستاره چراغ بر باد
ساز این شغل از تو توانی	کرده دل شد زیار ستاری	کس فرستاد خواند از ان	هم بعضی فریت اندوش
چون که نمان از ان طلب کاری	رغبت کار شد یک اهر	آنچه مقصود بود از او	انگهی کرد کار او را داشت
چون که ستار سمن نمان	بر بنا کرد کار سالی پنج	تمام آن حزب است زین	کره همین رواق از کل
پنجه کار کرد آهن سنج	قبله کای همه چید و سیاه	در شبانگای اشتاب	جو عروسان بر آید
کوشکی برج بر کشید			

باقی از سه رنگ ناوریدی	از قی و سپیدی	چون سوا سینی از قی بردی
کافای آمدی برون زغره	چهره چون آفتابک	از لطافت شدی حویر بریدی
با هوای شتاب یک رنگی	کا و روی گرفت و سیدی	خوبتر ز آنکه خواستد و سیدی
ز اسبانی بر گذشت رونق	خوب بروق شد از خورق	که یک نیمه زان خامید
از شتر باد چو بر ز خشک	وز کمانهایا کو هر شک	یا در وقتها بکار آید
جوب اگر باز دای از انش	خام ماند کباب حتی کش	حاجب الباب در که کم است
مرد بنا که آن نوازش نید	و عدل آید و امید و ارشید	پیش ازین شعل برده ای آگاه
شش ازین کار و چینی کا	بهتر که بستی برین پرکار	تا این شاه پیش وادی کج
کردی کو شکی تا بودی	روزش اند و ز رونق آ	بر ازین شاختن توانی نین
کن اگر بایست بوق سیم	آن کم کین برش باشد سیم	آن زیادت باشد ای ر
این یک کندی ناید چهر	وان بود همت کندی سهر	خرمن هر دم را سوخت
پادشاه آشتی کن ز درش	امین آن شد که چند از درش	در پیش در آنکه از دور است
و آنکه چهر در و بیدایی	رج و بارش کند بیدایی	
کار و امان خویش را فروزد	تا برند از دزد افکندش دزد	
که قصری چند سال بلند	نومانیش از ان زمانه کند	
چند بود از او شاهان خوش	کان بنا بر کشید صد گز	
تخت پادشاهان توان بود		
تا نماند از ان بنا بلند		
خاک جادوی مطلق می خواند		
		حق و رب و رحمت می خواند

چون خورشید بر آید
کاشان قبله من خواند

وضع شد بیان دلاری
و خون کن بهار حق خواند



آمد از خوشه شاد او یی	صد هزار آدمی بر روی او	هر که میدیدش آذین میکش	آستانش با ستن رفت
تا بن آید شد مهمل مهر	از پرستش نه ماه دید مهر	عدنی بود در فراشانی	یعنی بر سبیل نورانی
مین از شش او گزاشید	در جهان چون آدم گزاشید	شد جوهر جمل جهان را	خاصه بهرام کرده بود رخ جانی
چون که بر شد بهرام او بهرام	زهره برداشت بر شاتر جام	کوشکی دید کرده چرخ کون	آفتابش درون و لعل کون
آفتاب از درون بجلو کردی	در زمره و ن چراغ پر کون	بر سر او همیشه باد بهران	دوران و باد کون باد کون
چون فرو دید چار کوشه کاغ	ساحی بود چون بهشت فراغ	از یکی سوره و آب زات	بکار رنگی جو آب حیات
وزد که کوشه سدره جویو	در ای اناشته بروی و شیر	باد پریش در غر از پس	بادش از نافه انداختن
بره نمان بدان کیان نام	تماشاشته با بهرام	کرد و کرد آن رواق بهشت	سرخ و لاله دید و سبزی کشت
در موهل بساط شوشتری	چهار کاه تدر و گلکته می	گفت ازین خوبه نشاید	بچین جای شاد باید بود
بود دستور آن زمان برده	داده کشته مسیح پرست	گفت کایه شافق پرست	خوشت از بهر مهر و نیت
که تو زان معرفت خبر دای	دل ازین رنگ و بوچ دای	زانش انگیر آن شاره گرم	شد از آن سحر کون نعل گرم
تا فلک بر کشید منت حصار	مجنبتی چنین نشد بر کار	چون که نمان شد از رواق	هر پادشاهان و پادشاهان
از سر کج و صمکت برخاست	دین و دنیا بهم نیاید است	رفت بر بست از این سبیل	چون بر شد از خلق پادشاه
کسی ندیدش در خانه ز خوش	ایست کینه و زمانه ز خوش	که چه مقرر بی نذر است	با تفت و دولتش نذر است
دانه سوکی جان که باید است	چند را بهم بگذشت	غم بی خورده و بیایم بود	که شد آشفته و نذر بود
چون نوبه از سر بر قیام کرد	بافت مشغول شد بتاج کرد	جوهر پس کرده و از پیش بود	ملک ما با قیام خوش آورد
بر سپه دارش ملک و سپاه	خلعت و دلخوش رسید	داشت بهرام را جو جان عزیز	چون بزرگ از آن نکر بود
بروی خوب داشت نمان نام	شیرین و نذر نکرده با بهرام	از سر مدی دم ساسا	نشد ی یک زمان از خلقی
بر کی نکرده حرف خواندند	هر کی بزم در فغانی	نیس رونق جو آفتاب و جود	این امان آن ازین کشی

شاه زاده دران حصار تپه
 مندان شاه با مهابت
 بخت هندی عکس کرد
 از نهان خانهای در اندیش
 تخت و ملیش نهاد پیش
 همه را یک یک بهم برد
 در نوذار تیغ و اصغر آ
 چون هت منشد شکست
 چون درین پایه نیز گشت
 آنچنان دوقت شکست
 تیغ اگر بر زدی تبارک
 در نظرگاه راست اندازی
 و آنچه او هم ندید در پریاب
 گاه بر تیر که تازی کرد
 چون سهیل جمال بهرامی
 بود از آن مقدم شاطر
 کشت نهان دمنده از سر
 این رقیب بدانش آموزی
 تاجان شد سوار بهرام

پرو رو می میگرفت عالی خند
 آتی بزه در شمار سحر
 چون محیطی منار حل که
 باز داد جبر خاطر خویش
 در وی آشوبت را ز سحر
 چون بهم حمله شد در وقت
 در کشیدی ز روی جرح نشا
 هنر آموزی و بیله کرد
 پنجه شیر کند و کهن کرد
 که بد و زنده بر نیان و حیر
 آب کشتی و یک آتش رنگ
 بیفتش را بهی شد بازی
 دولتش زه بر آنچه دیو
 گاه با شیر شوره بانی کرد
 این بهشت برادران پیش
 دین رقیبش مجلس افندی
 کز زمینش با سگان شد نام

تازی و پاری و یونانی
 بزه مفت اختر و دوازده
 راصد جرح اکنون بود
 چون که شه زاده را بقتل
 عرض میری که آن تها بی بود
 تاجان بزه شد بهرام
 باز چون تخت و میل نهانی
 در سیل و سوار و کفر تاز
 تیغ صبح از سنان کنای
 تیر اگر بر نشاند راندی
 پیش تیرش که از نیکه می
 هر چه دینی و کرم بودی
 بر ایشان اسکان رفته
 درین هر یکا سخن راند
 پدري و برادر بی کلیار
 این بعلم استوار شد داده
 آنچنان دوقت شکست

یاده دادش مغ دستانی
 پیش او سر کشاده جرح تیغ
 قطره تا قطع قطع بود
 دانش آموز دین و زرم کشای
 کز زمینش که آسمانی بود
 کما حل هر علم را شناخت
 که راز جرح بکشادی
 کوی بود از شیر جویگان
 شیر افکند با سواران
 جده را بر نشاند نشانی
 بناسش هر حلقه بر بود
 زدی ر سایه بودی آن کز نور
 لاف شیر از زود نه
 همه نیم ایماش خواند
 از ادم بن ستد خای
 یافت آنچه از سهیل یافت
 این ره و ان غلام هر کار
 وان شاطر سوار شد داده
 که بد و زنده بر نیان و حیر

صفت نیکو کردنی

کارش لای و شکا و نه	باد کر کار و ماش کار بنود	مرده کور بود در بخیر	مرده را کی بود ز کور کور
مرکاتیش از کان پشته	کور جشی ز جشم کوی پاش	اشتری با ذ پای پشته	تنگ آسوده و بکام
پر بر آورده پای از افغان	دسته بر کن شکسته و کا	ره نوردی چون خوشی را	کوی بودی ز هر دو قصه ماه
کرده با خلقش فلک خنج	باز راداده منزل پشی	شده برو تا ختی پوت شکار	با ذکر و کیش بنوعی کار
اشتر کورم جوزین کوی	کو بر کیش آفرین کوی	باز مادی پیک سوار را	سفتی از هم سرین کور را
وقت وقتی که از لال کار	زین برو کفی آن هر بر سوار	کشتی از غل و شکا رستان	شش بر شش چون بهارستان
پشتون نامه سنگ از دوز	پشتما ریختن ز کور کورن	روی همو بریزم پی تور	کور کشتی ز بس کوی و کور
شده بران اشتر کور نه نود	کر شتا بش ندید کورن کرد	چون کند شکار بکرتق	کور زن هزار بکرتقی
پشت کور کا ورید بر بند	یا بیارو فکند یا بکشت	کود اگر صد کند پشته	کند از چار ساله چنگ
خون آن کور کرده بود حلام	کر بنودش چهار سال تمام	نام خوزه داغ کور بران	داز سر هکی پا بان
مورک زن کور داغ دایکی	زنه بکرتقی از هزار کی	چون کور داغ ملک برود	کرده آزار او کوریدی
پای او را ز بند بکشتادی	یو سه بر داغ کا ماودادی	ماکر با نام و داغ سلطان	حلی آن به کور خوشتر کور
آنجان کور خان کور داغ	کور کور داغ دید رسته داغ	در چنین کور خانه سوس	کر برود داغ دست ندی
روزی اند شکار کا بن	شیر کور کشتی بهرام		با و لیران آن دیار بود
شده که بگرام کور شته			کوی بردان سپهر بهرام
میزه از زهرت شکار	مندرش پیش بود و خان	هر کی در شکار و پیکر	مان چوران ز پای اسود
کوی از دور تا کمان بخا	کا آسمان بازین کی شد	اشتر انجنت شرای جان	سوی آن که شد خواب
دیشیری کشیده پخته زور	در نشسته به پشته کور	تا ز بالا دارش بر زمین	شده کمان بر گرفت و کور
نری از جبهه سفته پیکان	رزه آورده و کور کور	سفته بد سفته کور و شیر	سفت و زهره سفته کور

تا بسو فار در زمین شد غرق
 شاه کان تیر کشاده ز پشت
 هر که دین بزان شکاری زد
 چون رسید بهی تهر دزدان
 در خورق نکاشد بر ز
 چون نگارند این رقم نکاشت
 روزی از روضه بهشتی خوش
 با فو چند خورد سردی
 بشکارا مکنی کشاده بکند
 از پی کور کور بر تو گرفت
 پیکری چون خیال روحانی
 خط شکن کشین ترا دم
 کوی برده ز همه طغیان
 ساق چون تیر غازی از پیک
 سیم بشتن از ایدم سپاه
 خرم خرمی تپید بر تن او
 کفلی بادش بد سانی
 کوی الحق دیر بهی چون
 شاه از آن کور بر شافت

پیش تیری چنین جمع
 ایستاده کان کشته بدست
 بر صدمه بدست شویایند
 قصه کور و شیر کشته دزدان
 صورت کور شب و شیر
 مکر آن دین جانور نداشت
 همه دشت استخوان گرفت
 تازه روی کشاده بیانی
 خال بر خال از برین تمام
 برده کوی از همه شش کشت
 کوشی خنجر کشیده چون الماس
 مانده زین کوه را میان
 خون او جرد و ال کهن او
 کردنی با محش بر بازی
 کور کید از بسش جو شیر دوان
 چون توان تا حق عنان از کده

شیر و کور او قشاده شکست
 چون عرب زخم انجان شد
 به از آن شیر و زور خواندند
 گشت غم در بکار زبان
 شده تیر و خسته آن دزد
 گشت بردست شهریار جهان
 آخر الامرایان کوری
 پشت مالیده جوشه ز
 در کشیده بجای زاری
 آتشی که باکیا خوشی
 سفینه فارغ از کرب و دو
 پهلوان سپه و کهن از خون
 رنگ او چون پرده وال اولاد
 کور بهرام دین جبت بر زور
 تا اول روز تا بوقت نوال
 کور هر شش و کور خواندند

تیر تا پر نشست در خاک
 در عجم شاهی بسندیدند
 شاه بهرام کور خواندند
 تا بهر کار صورت آریان
 در زمین غرق تیر تا سواد
 آفتیهای کرده کار جهان
 کور بر پی رود از کشتی خوش
 سوی صحرانند از سرستی
 از پی کور کنده کور چند
 آمد افکند در میان شوری
 شکم از دوده بشیر و شر
 بوقی از برند کلناری
 کلرخی در پلاس جوشی
 کوه فی این از کماره کوش
 این برنج از عقیق دان
 راست چون ز کبی و دالک
 رفت بهرام کور از پی کور
 کور میرفت و شیر در تال
 کور و بهرام کور و دیگر کس

اثر دین کشتن بهرام

تا بغای رسیده و از دست	کو بر پای آدمی گذشت	چون بر آید شکار زن	از ده با خفته و دید بر غار
کوی از قیج پچ شده	بشکار افکنی بسج شده	شه جو برده کند بلار	از ده با شد که از ده پراید
غم کور از نشاط کور شد	دست بران نهاده و پای فرود	در تعجب که این چه بخت	و از آورد نه چه بد بخت
شد یقینش که کور غم دیده	عست از ان از ده با شتم	خوانده شه را که داد و داد	کز ستمکاره داد بستند
گفت اگر کیم از ده با شتم	زین جنایت بخل شوم و کر	من و انصاف کور و دلون	با که جان نیست و چه با دل
از میان و شاخهای خنک	جست مقراضه فراخ اهل	در کان سپید طوس نهاد	بر میاه از ده با کین کین
از ده با دیده باز که فراخ	آذ از شست شایه و شاخ	هو و چشمه دران و چشم شست	پیش او بر آفرینش بست
بدونک سنان شده شاه	سفته شد چشم از ده با آریاه	چونک میدان از ده با شست	شه در اند با زده با جو شنگ
ناجی را زده بر گلوش و لیر	چون بر اندام کور پنجه شید	از ده با زده بر کام بگو	نایع هشت بست شش
باکی از از ده با بر آند هفت	در سرافاده چون ستون شست	شه تر حید از ان شنگ و	ا بر کی تر سز از کویوه
سراهن برید از اهرین	گشته و سر برین شده شمن	از د مش بر شکار و بید	پچ کور دین در شمشک
بی کان شد که کور کین پیش	خواندش از هر کینه و از خج	چنبوی که پیش بر دین بست	کار ده با گشت و از ده با شش
خاست تا پای در سوراخ	رخش در صیدگاه کور آرد	کود چون شاه را زده قرار	آذ از ده و در و در خرد
شه و کور بار حرکتش کور	شد دران شکای غار برور	چون قهر مایه شد بسج	یافت کجی و بر فروختن بچ
خروانی نهاده چندین خم	چون روی بسته بر دم	کور خازنه جو کور در خم بند	رف از ان کور خانه بی کم
شاه بر فعل کج یافت کلید	از ده با زده کج خانه برید	آذ از شکای غار برون	گشت جوی راه و راه
ساحی بود و خاصکان	در طلب آذ از بی شاه	چون یکایک بشا پوشند	کو بر کف شاه صفت
شاه از موه تا کربندان	هم دلیران دم تنه ندان	راه در کجند از غار گند	کج پیرون بر زده با گند
سید شد و خندان جوان	شد روانه برین کج روان	شاه با خود حساب کور کند	از ده با را اسیر مور کند

لاجرم عاقبت پانجمش	م سلامت هندی	جن بقصر خورق آمدن	کنج پرد از عهد بنوش
ده شتر و ارزان حضرت	ارمغانی روانه کرد راه	ده دیکر بمند رویدش	داد با آن طایف کوش
صرف کرد آن دگر چینی	قارغ از شرفان مستوفی	و پنچین چند کج خانه کشاد	بهریزی سده نوازی داد
گفت مندر که شش بند آید	باز نشی ز نور آراید	شش بند آید و قلم برداشت	صورت شاه و از دیار گدا
سوجه کردی بدین صفت بهرام	<div> <div>دست بهرام</div> <div>دست بهرام</div> </div>		بر خورق نکاشتی رسام
شاه روزی رسیده بود			در خورق مخفی گشت
حجوه خاص دین در بسته	خاصکان و خزینه داران	گفت کین خانه قفل بسته است	خادم از حیت و جویان
شده در آن حجوه ناهاده	شاه در باز کرد و خانه بد	خانه دی چند خزان کج	خازن خانه کو کلبه جات
خازن آذینه سپرد کینه	نفس آن کارگاه دست کین	سوجه در طرز خرد کار کین	جسم پسته ز جوامع
نوشتر از صد کارخانه	مرکبی زان کشور منسوب	دخترای هند فوک نام	شش دیوار آن عادی
دقت پیکر و نکاشته	فته اقبان چمن طراز	دخت خوارز شاه نازبری	پیکری خوبتر ز ماه تمام
دخت خانه نام خیال	ترک چینی طراز روی پوش	دخت شاه مغرب آریون	کش خرابان بسا گلی
دخت سقلاب شاه برون	هم مایه دم تمام جای	دخت کسری ز نسل کیکاو	آشای جوماء روزافزون
دخت قیصر باک ملی	کرده این صفت پیکر کین	هر یکی با هزار زیاسیه	در سقی نام و خوب طای
در یکی حلقه جار بست	کان همه پوست بقدای	نوحطی در قشادر خط	کو عرافوز نورینای
در میان پیکر نکاشته	زده در سیم تاج تابکر	این تیان دینه بر نهاده	غالیه خط کشیده بر قدش
چون سحر کرده بر نهاده	وان همه پیش دی پر کشده	بر نهشته و پیکر اوی	هر یکی دل مهر داده بود
او در آن اقبان شکر خند	کین جهان جوی چون برادر	صفت شاه زاده را ز صفت	نام بهرام کور بر سر او
کاجان است حکم صفت			در کنار آورده جو دریت

<p>کشتن از ما و ساختن ز خدا در دلش جای کوه و بوی بوی دل تقاضا و کام چون کند بر سر او شامید و ابروی او قفل بر زنجار و زنجارش سپرد سرش از کوهش در آید سویی آن در شنی گنبد تنهای آن شنی در خواب</p>	<p>گفت تا باشد از خوش مهر آن دختران زیبارو رغبت کام چون فرو کند زانکه بر عمر استوار او چون شه از خانه رخت ببرد هم درین خانه خرم او بینم وقت وقتی که شاه گیتی است مانده چون تشنه بر آب</p>	<p>انچه اختر نموده بنوشتیم در فسون ملک شکسته باند شیر روی جوان و دهان شاه مانی شد از یکی بجد هر چه او را امیدوار کند قفل ازین در جدا کند شوی آن خانه کس نگردد ویدی آن شمشیر خوب است</p>	<p>مانه این دایره خود گشتم شاه بهرام کین فضا خواند ماده این کشتن و فصل بوی کوه آن کار نامه راه زد در مدارای مهر کار کند کشت اگر بشنوم که چو کشتی در خیل خانه از زن دمه در کشانی و در شنی هست چون ز بهرام کور با پیش کوه پنج شیر کوه شد شیر با او جد سک بفره</p>
<p>باز شد هر کسی خبرش شیر پناه و کرگ پند کوهی زار و باران کرد و اهفش سنگ را خیر کند همه شیعیان از آتش اندیشه گاه بر باد و گاه با دانه حکم اورد و آن جوهر سپهر جان اگر خواست هم ندانست یاد نامد ولایت پدرش کار با لاکر و زیر آند انجمن ساختند تهر و سپاه</p>	<p>ز این الماس او حیر کند کوه از آن شیر انیم کوه بهرام دود و شمشیر کوه شاه یمن ز غایت مهر دادش از چند کوه که بود زان غایب که بود در سوزش یزد جرد از سر بر سر آند چون تخی شد سر بر سر آند</p>	<p>کوه سایه بزم تمسند مرک خود دید زندگانی او کوه ناقص به می نور درین جرد سبیل مانده حاکم که بدولت خویش برد و یک جوینده شانه و دین بلزی نموده جرد بلند کرد با او عمان که باد کران</p>	<p>و بوند و تخم خام کند پند از آتش جوانی او از نظرگاه خویش رانند بشکار روی شتابنده از سرداش و کفایت خویش مهر با یستی از جواهر کج دور جرد و خوش و دینی تاج و تختی کوه از پندان</p>

کز ترا دش کی رها کند
 از جنایت کشیدن پدش
 کان پیا بانی عرب پرورد
 کس نمی خواست کوشد آگاه
 کرجه ز جفس تاجداران
 چون که بگرام کور یافت
 از سر تخت و تاج شد پدش
 و آنکه آورد عزم آن که جو
 باز کشا چرا دنی سارم
 در دل منتشا به نوازم
 کرجه در پیم خویش خستند
 از جنایت رسد خجالت
 بی خرقه وار اگر کشند ز دست
 پس کن ای جادوی سخن بوند
 چون کل از کام خود بر اندش
 آنجنان رفت عهدین برست
 کاتجه کونیه در گرفت
 تا تو انم جوابه نوروزی
 کرجه در شیوه کورست

خدمت ما رواژ و ما کند
 دینه کس ندید در هر
 کار ملک عجم نداند که
 چون خدا خواست بر ملکگاه
 هم کوه هر شهر یاران بود
 کاسمان دور خویش بود
 کس بند تخت کید و ماجور
 بر کشد بر مخالفان شمیر
 اول آن به که بخردی سارم
 ز می آرم که ز سیت کلید
 همه در پند زار من خستند
 وز جنایت و رنج باشد و
 بخودشان کم خدیو پرست

کرجه بگرام سر بلندی است
 گفت هرگز درو نظر کنیم
 تا ز یازاد عهد و لایع کن
 پیری از نخره ان کزین کف
 تاج بر فوق سر نهادندش
 دودی از سر نهد و یکبار
 اول آیین سوگواران داشت
 تیغ بر دشمنان تراز کند
 کرجه ایرانیان خطا کند
 با همه سک دی شکار مند
 به که بد عهد و سگدل باشند
 بجز از عهد پنی از خوابی
 بود که صید تا صبور افتد

در تخت نشین بگرام
در دامان ملک محسن

دانش و تیغ و زور و مدتی
 و ز پیر و ده نش خیر کنیم
 پاری زادگان رسد و تیغ
 نام او داووز زمین کفند
 کرمفت جبهه از اندش
 برخلاف گذشته اند کار
 نقش پروانه بر عقیق کاش
 در پیکار و کینه باز کند
 کز دل آرم مار ما کند
 کوسفندان و غزاردند
 تا ز من عاقبت خجالت باشند
 باشند نوعی از ستمکاری
 تیراوار نشانه دور افتد
 سخن رفته چند کوی چند
 کام تو خطر سا کام تو بس
 با که با آن که عهد دوست تخت
 بد بود من خصال بد کنیم
 تیرا که شد نشانه یکست
 دامن انکشت از بلاس حیر

دو مطرز کیمای سخن	تازه کردند نقد مای سخن	آن زمین نقره کردند نقره طلای	وین کند نقره را بر زر خلاصی
من جودیدم که نقره شیبیار	نقره کردند شده شلک عمار	عقد بودند این سر بر بلند	این چنین داد عقد را بود
که جوهرام گشت از آن کلاه	ناخن پیکان از بود کلاه	بر طلب کهن کلاه کبان	کینه از کشته و بست میان
دادن همان و مندرش باری	در طلب کهن جهان باری	کنج از آن پیشتر که شاید	کوهر از و ن از آن که شاید
لشکر انجیتش از اذانه	کینه و در تیز گشت و کین باز	ازین تا بعد قدر می شمار	درم افتاد صد هزار سوار
همه پراده پوش و آغی خای	کین کش و دیوینده قلعه شاه	هر کس در زود خون شیرین	قایم کشوری بخت شیرین
روار و شاه لشکر شاه	نم بیا هی رسید و کرد بیا	نال و کرد نای روی خم	در جگر کرده ز هر زخم
کوس روی بید که آواز	زخم بر کاسه ریخت کاسه	کوه و صحرا ز بس نیر و نور	بر طبقه های آسمان زده جوش
لشکر پیشت ز مودع	کرم کینه جواش و زخ	پایک جوی تخت شاه زند	وز میر سیر می تخت گاه
اکی یافت تخت کیر جهان	کار دمای کوشا و دمار	بر زمین آمد آسمان را میل	وز میر سیر بر آورد سیل
شیر زنجیر کشا و برور	تا کند خضم را جو کور بود	تخت کینه کلاه بستاند	بنشیند غبار بنشان
نامداران و موبدان سپاه	نم کرد آینه بر در شاه	ایجن ساختند و رای زدند	سرکشی را پشت پای زدند
عرب فرمود عقل بنوشند	بوست تا که دانه را کشند	نامه چون شد بنفشه بچیند	رض شاه را بسجند
چون رسیدند و انداختند	شاه و زار نامه کرد و رفت	حاجیان و اربابان را اند	بار جسته و بار شای اند
داد بگرام شاه سوزی	تا فراتر شوند از آن دوری	پس رفت با هزاران	سجده بردند و داشتند
آه کز آه سجد کس چنان	<div data-bbox="1266 1942 1790 2142" data-label="Section-Header"> <h2>نام کبری بهرام</h2> </div>		بر سر نام بوسه داد و سپرد
نام را مهر بر کشا و چهر			خواند بر شهر را کثیر کمر
اول نامه به نام خدای	کرم طراز بفضل نامی	کرد کار بلند و پستی	نیستی ایتمه بدو هیتی
زادی بچله جانوران	وز سپهر بلند و کوه کران	همه را در کار خانه جود	قدوم دوستش بندود

در غمناک می بینم پند	نیست پند از وفا و وفا	آفرینش کرد کشته او	و آفرین مهر بر نهاده او
چون فرو گرفت از آفرین	آفرین را آفرید و لبند	کشته بر شاه و شاه زاد	که بر آورد سر بچرخ کوبه
هم فلک زد و هم ملک زاده	داد و دی و دود می داد	من که هستم در اصل کس	کس چون کرم از خضوت
هم هنرمند و هم جهان بین	هم بچشم جهان بسندیده	از هنرمندیم نوازند تحت	نی هنری رعد شایخ
سر بلندیم داده از ویر	بنود هم سر بلند حقیر	کر چه صاحب دلیت ز نیم	پیشوای پری و آدمیم
هم بدین خسروی نیم خسته	کاکسیست سخت زهر	آن قدر داشتم ز نوش	کا ختمم بقا ز همیشه جوان
به اگر بودی بدان خرسند	کر خطر و در غیب جای بلند	خلق ایران مرا زوروشم	کرم کرده اند از نوازش کرم
داشتمم بدان که شاه	کرده اند افراز تاج و کلاه	ملک را پاس دارم از تنگی	پاسبا نیست این نه پادشاهی
این مثل در فسانه است	کا زود شمشیر عالم است	از چنین عالمی تو بچندی	مالک الملک عالمی دگری
خوشتر آید ترا کبابی کور	از هزاران کلاه تخت شور	جرمه با ده بر نوازش روزه	به تراز هجده ز رخ کوفه
کا در جزا ده و شکارت	با صدراع زمانه کار نیست	راست خواجه جهان تو دار	کو ندای غم ولایت کن
شب و شبیکه در شکار و شب	گاه با خورده خوشی می خوا	نه چون روز و شب شادی	از بی کار خلق دل بخور
کام اندوه و دستان شب	گاهی از دشمنانم اندیشه	کندین محنتی که با جز شاه	تبع باید زدن ز بحر کلاه
ای تنگ چشمش بر در تو	کز چنین فتنه و دزدند	کاج کان پشه کار دهن	تا مکر کار کار من بودی
کردی عیش و طرب با خنجر	بی و روزه جان ترا خنجر	این گویم که دوی از شاهی	دای از دین و دولت
وارث مملکت تو بی است	ملک میراث پادشاهی	لیکن از خام کابی برزت	سایه تاج دور شد ز برت
کان کرده است با رعیت خویش	کان شکایت کسی نیاید	از به کهنش عجب ماند	بره کر زین خاقان خواند
از بی کوز بحر خون ریزی	گاه شدی نموده و گری	کس برین تخته آفرین کند	تخم کاری درین زمین کند
چون تو خواجه ترا بشا کس	به کرین پای باز کنی	آتش کرم بای از جوی	آهن سرده گوی از کوی

من خود از بختهای پنهانی	وقت حاجت کم ز رفقای	آنچه برک ترا بسند بود	خرج آن بر تو سودمند
چون که خوانده خواند نام	جوش آتش بر انداز بهرام	باز خود را بسند توانی	داد چون زیر کانی شکای
با بختان کریمی نکرد شتاب	بعد از اندیشه باز داد جوا	کآنچه در نام کاتبان دارد	کوش کهم جو نام بر خواند
که چه کاتب نبوده جایکست	نیل گوینده را عیاریست	آنچه بر کفشد زاری بلند	می پسندم که هست چای
من که در پیش من چه خاکست	سرفرو تا وزم بخت آفیم	یک ملکی که دادم از یزید	غبین باشد که هست او کران
که بزر و دعوی خدای کرد	من خدای و پستم خدا پرورد	هست بسیار رفیق در گرد	از خدادوست تا خدای
من بودی کرده معذورم	که بزره کاری بزر دورم	بزرم و یکست و من دگر	کان اگر سنگ بود من گهر
صبح روشن ز شب بیدار	لعل صافی ز سنگ می ناید	توان بر بزر کواهی داد	که خدایان از دور می آید
که بیدی که چون نیکی خفت	از بس مرده نه نشایکست	هر کجا عقل پیش رو شد	بذ برفه که ز بد شنو شد
هر که او در رشت بد گهرست	کشش بد شینش بدست	بگذرید از جنایت بدرم	بگذرید از آنچه بجزم
من اگر چشم بد بگرد راه	عذر خواهم از آنچه زلف گاه	پیش ازین که جو غافلان	ایک اینک بزرگ کن گفتم
مقبلی را که سخت یار بود	خفتش تا وقت کار بود	بر که در خواب دین نسیزد	خسید اما بوقت برخیزد
خواب من که بزر بود خوابی	از سرم هم نبوده خالی بخت	کرده پندار بختیم یاری	دادم از خواب بخت پند
بعد ازین روی در محی دارم	دل ز هر غفلتی تهمی دارم	کنم بخودی و خوف گای	چون شدم بختی که کم ز نای
مصلحتا ناظر از شوم	مصلحت را به پیش باز شوم	در خطای کسی نظر کنم	طمع مال و قصد سپر کنم
از نگاه گذشته نادم بود	با نودار وقت باشم شاد	با شما آن کنم که شاید کرد	وز شما آن خودم که شاید خورد
ناورم رفته در خزینه کس	مال دشمن کم هزینه بود	نیکی ای از مردم باشد بود	بند و بزرای را کنم مجبور
چون بنگان نظر بفرم	از بد آموز بد نیا عزم	دور دادم ز د او آرم	آن کنم که خدای اهرم
ز نه و فرزند و ملک و مال	بر من این تر از شیان بود	مان کس را بدو رکنشام	بلک نانش بنان را فرام

نبرد و یوازوم نراه	آرزو را کو کمن بکناه	نمایم بچشم پست	آنچه بنسند آفریننده
چون شد این کشت و پیاوند	پیر بود از میان بر خاست	کت ما را تو از خداوند	هم خرقه بخش و هم خردنی
همه کشتی زای خوش شست	خردش بر کمر دل بوشت	سرو زنی که مودت هم را	سروشانی و سایه زنده
تاج داری عزای کو مرست	تاج با ماست یک بر سرست	زنده کشتا سبی بخرد تو	زنده دار کمان بخرد تو
تخت بهمنی و ده ارای	از تو می رند اشک ارای	میوه نوتوی سیاه	یاز کارار و شیر ایک
تا کیو مرث از سریر کلاه	میرده نسبت تو شاه	ملک با تو با جیار نیست	در جهان جز تو تاج داری نیست
موبدان کو نوند و کو کهند	هم از یک زبان بدی بختند	یک مابند کان درینیم	که گرفتار شد و کو کندیم
پای استاده که دار و تخت	دست عهدی شست اراخت	که نخواهیم تاج بی سرو	برندایم چمن از در او
جعتی باید استوار کون	کاید آن عهد را ز عهد	تا در آیین خود بخل نسیم	نشکند عهد و شکال نسیم
شاه بهرام کین بواج شد	پاسخی داده شان بجا شد	گفت عذر از شما زود	عافلی آن به که پی و فابود
این مخالف که تخت کیراست	طفل من شد اگر چه پیراست	تاجش از سر جان بریدم	که کی موی از تو نیازم
کرجه موقوف نیست شامی	بر مدار و عهد خوا می	شام و شاه زاده هم شد	ملک و میراث من سیاه
تاج و تخت الهیت شامی	ایچ خواه باش و خواهی نه	هر که او تاج دار تخت شمر	تاج او آسمان و تخت زمین
تخت جمشید و تاج آفریدی	هر دو دایم باند ما کون	هر که انما بود سر بر تخت	وزی خویش تاج و تخت
من که پی تخت و تاج دایم	بتغ دارم به بتغ بستانم	جای من گرفت غاری	عینکوتی تنیده بر غاری
اژده مای رسید بر غار	و آنکه از عینکوت خواهم	مورکی جنس جبریل بود	بسته کی مرد پای پل بود
کو رجه ان فرد ترانه دله	که تنالده سپید مهر شیر	نور خود شید خاصه مرج	این چنین صد چراغ راجه
من بسخنی بخانه و کران	خانه من بدست خانه بران	خوش خضم شد با شکرست	خوژمن یا دلت با جگر
هم ملک عجم خزانه من	در عرب ماند خیل خانه	گاه مندر و مستم خانی	گاه نهان خدا کند جانی

نمان د تانم بدین کله واری
مست جایی کیان سولای تان
شاه باید که لشکرانکیزد
نیک د اند کاجم کویم
کرکم آن کنه که یاشات
تاج بنیم در میان دوش
دیشی شک چشم خون آلود
تاج شاهان ز سر نیزه خند
چون سخن کشد شد بر حق

نان خورام بدین کنه کاری
جز کیا نامه با ده جای کیان
از سواری چه که بر نیزه
راست کاری و راست جوم
رای بر جستن رضای شما
بهره آنرا بود که دست لیر
کز دم آستین برآرد و ده
در میان دو شوره شیر زند

من جو شیر جوان ولایت
شاه مایم دیکر آن رهند
چی که پرمخان بدشت نه
لیکن از راه نیک ایمان
دایم گفتی حتی با این
و آنکه هشتاد شیر غم
شیر و ار آرد بیدار
که تاج از دوشیر سنان

جای من کی رسد بدو
ما پریم آن در کسان تمیز
جز به بور مغان نشاید
تو سر کشتی و سلطانی
کرد و عقد یسه کشاید
خوشی در شکم نیا کند
کرد بر کرد صف زند
طلس آن روز با جور خواند

جواب نامہ برائے مرزا محمد علی

نام داور خود نهاد برو
شاه پرستان که مهرش دیده
نم کشد شاه بجز امست
شد شیرینست آن بهج سواد
بنشاند سر بر و تاج برور
قصه شیر و بر کر کشانج
سوی هر که شدند بجز زار
پروخت آزمای تاج پرست
با که زنا شوم زنخت نیز
وارث مملکت بیع و بیکام

و آن سخنها و نفر بشنودند
 که ملک کوهر و گمان است
 کار و نامی کند تیر شکار
 سرور از ایوب و بیاستور
 چنین شرط نیست او محتاج
 ز کفش شرط شده با شاه
 ج بهاد و زیر تخت نش
 شوم گشت در میان و شد
 بکسی نیست جز ملک بهرام

کشته هر یک ز مهربانی او
توان بر خلاف او بود
چون شود شد شیر خوار
به که گری در میانم
لیکن این شیر حقیقت
نام خواند و حال نمود
وقت از آن باج و نسیم
رد زیر کجاء دیو خود
ارث ملک داد دید بر

عاشق و خروانی او
آفتابی بکل برافروخته
سیچکس پیش او زار پای
آتش کشته بر تیغ و زخم
کاکلی مانده چو زرد برگ
یک سخن بر کشیده نغز و
کوار و جان بشیر بسیار
لعل کردمان شیر خورده
اما فرحروان است که بر

من مازین شغل برکشیم
 شرط ما با تواضعا و دمی
 چون که بهرام شرط کوش
 شرط او را بجای خوشی ام
 که شود شیر و تاج بر داری
 ختم قصه بران شد آخر کار
 اما دان که جمع نریز
 کاره داران و کار فرمان
 از عرب تا عجم سوار شد
 شیر داریان و شیر روم
 شیر داری چنانکه بود لید
 ماه با او بپشت رشت
 یعنی این تاج نریز که بود
 که در کرد آن دو شیر عظیم
 که رساند شیر تاج او را
 شاه بهرام ازین قرار گشت
 سر دشت کشید و بوزنای
 که کرجت که عطف قبا
 حله برد چون تو خندان

نیستم شاه بک شاه پرست
 نیست الا بدین خرد مندی
 در چنین شرط بود نیست لید
 سر به بندیم و تاج شایم
 و ز ولایت خراج بر داری
 کانه شرطت کند ز دل

پایخ آرا شد ما موران
 چون بفرمان آمدنی تخت
 نیست با زنی ز شیر بردن
 که بر بند سیر خراج تراست
 در خور تخت و آفرین شد
 روز فردا بر تو قرار آید

تاریخ بهرامیان از میان لای شیر

لیک که تد بر نشانه کار
 تاج نهاده در میان دو شیر
 نه بپشت قی بپشت تیغ
 غارت از شیر و از دگر
 کس و اما که گشت نیم
 جام زرین و تخت تاج او را
 سوی شیر انداز پاره دشت
 بود عمرش هنوز زیست سال
 دردم شیر شد خوبا
 دشت در دست و تیغ در نظر

شیر با شیر در هم امکنند
 تاج نه در میان شیر سیاه
 میزد آن دو شیر کینه کمال
 که می شان نه را هین چکی
 فتی آن شد که شیر دل بهرام
 با وی از خسته رای بهار
 هر دو دشت مع پشته
 آنک صد شیر از زمین با شد
 با یک بر زد به شیران دود
 شد به تاد پشاه حوالی امکنند

کای سر خمره ان تاج بر لید
 هم بفرمان را چکن رخت
 تاج شب با نری آورد شیب
 و روشه کشته نیز تاج تراست
 یک هیات که چنین باشد
 شاه با شیر و شکار آید
 کوی از نه نهاده و تخت تاج
 هم قوی دست هم قوی ران
 سوی شیران کار زانند
 که در بهرام کردی کند
 چون بکام دوازه کار
 بر زمین مجاوره و دبال
 شیر کیدی و از دمالیکی
 سوی شیران کند تخت
 آنک بر جای اوست بگذارد
 که بران پشته شیر گشت
 او زبون و شیر چون باشد
 و زمین و شیر تاج بود
 هر دو و بر پایی امکنند

مرشان باره که و دنان برون تاجش از میان دوش طالع تحت و پادشاهی اسدی بوز کرده طالع تحت	سرو تاج از میان شیران بر تاج بر سر نهاده و شد بر تخت	در قران با عطار دشمن مجلس آراسته تنوع و بجام زفت بر تخت شاه خجالت کنج بر کنج ساختن تار	زهره و ثور و مشتری دست یوان شده تراویج از بی لعل ریختن باد اکم اول سریر شاهی دست	نخایری چنین نماید تحت دوبهار از تحت کعبه بر فرخ آمد ز یک جوی او طالعی باید از نبات تحت
آقای راج خوش بلند دهم ماه و رستم بهرام چون بدین طالع مبارک کنج داران فزون ز حد	زهره و ثور و مشتری دست یوان شده تراویج از بی لعل ریختن باد اکم اول سریر شاهی دست	حضره انش خدا یکا خوانند سر بلندش ز آسمان بگذشت این خدا داد شاد باد بن شکر نعمت کم چرا کنم	زهره و ثور و مشتری دست یوان شده تراویج از بی لعل ریختن باد اکم اول سریر شاهی دست	کشتی تحت شد جویار پست شهری و سپاهی شاه آفاق و شهر یاران آردنی بقدر خود می گفت
چون که دید آن شکوه بهی موبدانش شه جهان خواند شاه چون سر بلند عالم گشت کت کافر خدای داد بن	زهره و ثور و مشتری دست یوان شده تراویج از بی لعل ریختن باد اکم اول سریر شاهی دست	سربلندی از آسمان بگذشت این خدا داد شاد باد بن شکر نعمت کم چرا کنم کارهای کم خدای مستند	زهره و ثور و مشتری دست یوان شده تراویج از بی لعل ریختن باد اکم اول سریر شاهی دست	لعل تر ز لعل تازه نشاند کافورین باد بر خدای شانس از خداداتم آید از شمشیر که ز من هیچکس نیاز دارد
بمن ای خاصکان در کر یکریه گوش راست بدست آنجبر من دقیقه افتاد بدست پیش از اذاته سپاسد	زهره و ثور و مشتری دست یوان شده تراویج از بی لعل ریختن باد اکم اول سریر شاهی دست	ای سبا گوش چپ خواند بدست ظلم راداد و داد راداد زندگانه از امان و نوید سبح شکر به هر کشید	زهره و ثور و مشتری دست یوان شده تراویج از بی لعل ریختن باد اکم اول سریر شاهی دست	راستگاری راستی باید «انصاف و عدل بگویم» باز بر خفگان دهر درود هر که زین شاد نیست
چون نه انصاف خوش بود چون نه انصاف خوش بود	زهره و ثور و مشتری دست یوان شده تراویج از بی لعل ریختن باد اکم اول سریر شاهی دست	بیک دو ساعت نشست بیک دو ساعت نشست	زهره و ثور و مشتری دست یوان شده تراویج از بی لعل ریختن باد اکم اول سریر شاهی دست	بمن خلوت کشید از اجار بمن خلوت کشید از اجار

تحت بر سر نهاده و شد بر تخت

عدل می کرد و داد می نمود
 چون ز بهرام کوثر تاج و
 کمر بست جیش را در بست
 چنین در برکش جوینده باز
 و او بخوبی مردم تاج
 رسم انصاف در جهان آورد
 قفل غم را در پیش گنبد آید
 کا و نازاده گشت زانکه
 حل و عقد جهان بر او شد
 ملک بی تکیه را شناخته بود
 گشت که عاشقی نشانیست
 کا و بای بر آسمان اودا
 پنج در حضرتش رو آید
 مردانش ز عز و نعت و
 هر کجی کا و در کان خدای
 سالی از داده برزست شاخ
 بر خورشید تکی آبخان را
 تنگ دل شد جهان از آن تنگی
 مردمان میجو کجی مردم خوا

خلق از در راضی و خشنود
 ایجن با بزرگواران کرده
 نیکویی راز در خراجستان
 عدل را بر آسمان آورد
 کا و نازاده فرضی بدید آید
 آب در جویها فزاید
 دو سوی ز مملکت بر خا
 تکیه بر ملک عشق ساخته بود
 هر که عشق نیست مایه
 زیر فرمان همه جهان اودا
 غارت تیغ و تازیانه شد
 تکیه کوفه بر فواض مال
 شکر نعت نیلور نیلجی
 یافت نام نعت سبکی
 کا و مردم خورده که بود

چار بایش نهاده چون
 که یاد از پیردان یاری
 کار عالم ز تو گرفت روا
 میوه بر درخت بار گرفت
 خوشی را چشمه کش
 روزی از معش شغل مانی
 سکه عشق شد خلاصه او
 و او جهان را بخوبی می خورده
 حک از کور سیر خلعتی داشت
 شکر بیه ان ز دل را کوفه
 آن فواض شد بر آستان
 باز گشت قصه با بهرام
 شاه چون دید قهر دانه بلند

استادی استواران که
 سار و رکشت و شد شکوه
 بر سر سفت پای تخت نشست
 روی بر سرکش بریم طراز
 پنج نوبت رساند چون
 با ستکاران ستکاری
 بر نفسها کشاده گشت
 سکهها بر مردم قرار گرفت
 عیش خوش را عیش خوش
 وان در معش عشق بازی کرد
 عاشقان مونسان خاصه
 داد برده از خرمی میکرد
 کوه خورشید بی فواض داشت
 شفقت از سینهها بر آید
 روزی آید لیک از آهنگ
 تنگ شده اند بر جهان فراخ
 کا و بی چون ستودند کا
 که در آفاق شکست تمام
 در نیلور بر کشاده زیند

عاده بهرام
 ناله شاه چون تاج

کماله سال

سوی موثر نامه و موده
باتو انکو بدخ هر سازند
تا در آیام اوزی خورده
اشد انش ز رزیکانه
لاجرم چار سال پی برشت
جمله خلق جهان ز تنگی برده
روی از ان ریخ در خدای
یکی قدرت خدای خوش
توی آن کن برای پردن
که خاسش خبر نموده
کاره ان به نیک رای تو
چار ساله نوشته شد نشود
فرغ آن شه که از خفت باز
از خلایق که کشته بود انوه
بام بر بام اگر شفی خواهم
بود نعمت خوردن کان بسیار
خلق تاشک شکاید خورد
بر کشید صفی و نور سخی
هر کسی می خرید و بیع و د

که دروازده خیره چینی بود
بی حرم را دهند و بنوازند
کس نمیرد ز می جوانه دی
می کشیدند و بنوازند
روزی خلق بر خزان تو
جز یکی تن کنان میانه بود
عذر تقصیر خود بجای آورد
پیش را کم کنی و کم را پیش
یک پیک خلق را دهی بی
جون که مرد او خبر میداد
برده قدرت ز پا ذشی تو
کرد یار تو مرک باشد و در
مرک را داشت از رعیت
بی عمارت ز دشت مانده
شهری از ری شدی صفای
لیک نعمت نعمت فرو ن
پیش دخی بود ز پیشی
بر بیلی و ربای و چنکی
درع آهن و دخت و زکشت

تا امینان شهر جمع آیند
و آید از انبار خانه ماند باز
آنچه از دانه بود در بارش
جهنم میکند و کج می برد
کارش آن بود کان جوعی
شه از ان مرد پی نواورده
گفت ای رزق بخش جانود
ناید از من در کج گوتم در
کر ز شکی یکی ز جانودان
شاه چون شد چنین تضرع
چون تو در تنگ سال خرنی
از بر رکان ملک و اخود
هر که می زاده در جهان می
از سپاهان شیده ام باری
این سخن کو ترا حق نیست
نخل با نخل شاخ تر باشد
مردم امین شده بدست
موضع می بگرد هر جو
خلق یکبارگی سلاح نهاده

در انبار بسته بکشاند
پیش مرغان نهند و نوازند
هر کسی می کشند از انبار
چاره جان مرکی می ساخت
از جنان پاشه پادشاهی
نیک دل شد جواب انورده
رزق بخشیدت نه چون
کا هوی را کم ز صحرای
مرد جرمی مرا بنود دران
ماتقی داده ش از درون
مرده را ز فاقه بنسندی
کس شنیدم که چار ساله نمود
دخلی خرج شد ازین
خانه در خانه شد شیده جوی
عمده بر را ویت بر من
بر خرافات تو باشند
ناز و عشرت کان کو کرده
مجلسی در میان هر کس
منه رایت و ترقت زیاد

هر که بود به یک عشرت ساز
هر کسی را کاشت بر کاری
شعفه سال از جهان بماند
کرد که از مواد هر پیری
داشت در زمانه طالع
شاه پروزی شکار کند
اشترک بودیم بجهان افان
مشتی را ز قوس باشد جا
از سواران برهسته بدست
و مشت از زه تار و کمر
بهره بود دان کوه و دانه
نه می نشست بر کمر دست
داشت باخته کینه کی بر
تازه روی جوید بهار
با همه تنگویی روز پیری
پشت در شکار باز بود
کرده بر ناست از میان
نبرد در کینه شربت نهاد
هر یک خطه از شکار بگرفت

عیش می کرد و شمع و نان
دادش از عیش روز با ناز
بخش هفتاد ساله غم بر کند
داد هر جقه را از آن پیری
صاحبش زهره زخم بر کند
رشد کوه صحرای شاکر دست
شست خانی و دیو بر کرد
آتش با نیت بر کای
نزد می کرد هر که بر گشت
جست و جایک بهر گای
کش خرابی جوید بر گشت
روزه سازی بر حسن پاکای
شاه از خواستی جماع بود
شاه بر کور شک کرده کند
پس کان هر کشید و گشت
جند از کشته و جند را گرفت

و آنکه بر کفن نبوده شرف
روز فرمود آه و قفس کرد
شش هزار اوستان و شان
تا بهر جا که رفت کفن باشد
هر خانه دور غم کجا باشد
شاه در مطرح ایستاده سحر
بر زمین زاهن بلا بر کرد
باغ شه که خون کوران بر
دانه از در زمین کمان
نفته نای هزار فتنه فرد
اکه پنی بروغن آلوده
نام چون بر نای روز آورد
ساز او چنگ و ساز خسته
جند و راند بکوه ترا شک
بر کول کاه که رشتند بر سر
وان کشید که زان به عاری

او ز تخت و جهان از خست
نیمه کعب و نیمه می خورد
مضطرب و پای کوب و لبست
خلق را خوش کند و خوش
که در روز هر که خدا باشد
در میان بست و کوه بلند
خوری کرده و کور می داشت
قوس او گشت مشت می بای
اشقرش بر قوس در کشته
کامی آتش کند و کج
کمر آتش نه بر آن انگشت
بایش کرد پایش بر دشت
فشه شاه و شاه فشه
چرب و شیرین جوید
مرغ را از هوا فرود آورد
این روی چنگ و آن روی
شد شیر می کان کرشمه چنگ
بوسه بر خاک ده نخبرش
در شاکر و خوشش این

شاه کی ساعت ایستاده بود	نایکی کور شد روانه زد و	گفت کای شک چشم تان	صید ما را بچشم داری
صید ما از صفت برون آید	در جان شک چشم چون آید	کوی آمدن کجاست چون تان	وز سرش تا شمشیر اندازد
نوش این منس که غریب	زن بد و زن زیاده کوی	گفت باینده کوی برود	مران کور در شمشیر دینی



شاه کی ساعت ایستاده بود
 صید ما از صفت برون آید
 نوش این منس که غریب
 زن بد و زن زیاده کوی
 گفت باینده کوی برود
 مران کور در شمشیر دینی
 کفت کای شک چشم تان
 کوی آمدن کجاست چون تان
 در جان شک چشم چون آید
 نایکی کور شد روانه زد و
 صید ما را بچشم داری
 وز سرش تا شمشیر اندازد

شاه چون دید چ می او
صید را مهر در کند کوش
تیر شد برق شد جهان افروخت
گفت پر کرد شهر یار ای کار
رفق تیر شاه بر دم کور
دل بران ماه پی مزار کرد
ماجر آه که آب زین نکته
زن گشتی کار شیر مرد افروخت
خواند شاهش بنده خویش را
بود سر هیک واد پند پیش
آب در دین کفش آن بلند
مونس خاص شهر یار منم
کرز گستاخی کرده مرا
روزی چند صبر کن شکب
در شوه مکن ز کشتن من
روزی آید اگر چه میچکسم
هر یکی زان خارج اقلی
گفت زنهار رنر کار می
من خود آن چار یار یار

چاره کرد شد ز بس سحر او
آمد از تاب مهره مغرور
کوش و دم را پیکر کرد خست
کار پر کرده کی بود شوال
هست آزاد می نه از یار
کینه بر خویش آشکار کرد
جز سکی را که پوستین گند
زن خود از جنس هم بنده گند
گفت و کار این کینه یار
آن پری چهره را غنای خویش
کین چنین نایبند را بست
وز کینه اش اختیار منم
دیو باز چه نموده مرا
شاه را که بکشتن بر لب
ایمی داشت بجان من
کابجه که یی نخدمت برام
دخل عمان ز رخ او نمی
یا کبی نام شهر یار میسر
سارم از خواهر تنه نوا

خواست اول کان کلوه بخور
سم سوی کوش بود صید
گفت شد با کینه گیتی
هر چه تعلیم کرده باشد مد
شاه را این جواب سخت آمد
پاد شامان که کینه کش باشد
کشتن ارامم این سینه گشت
بود سر هیک از نادر گشت
فتنه بارگاه دولت ما
خواست که کار او سپرد ارد
مکن از نیستی تو دشمن خویش
اینان حد در شوار و شکار
شه ز کرمه سیاهم فرود
کر زبان کشت شاه باشد شاه
توز ترشش رمی و من ملک
این سخن گفت و عقل از کشت
مرد سر هیک از ان غوش است
کومن این خانه را پر تارم
بر چنین همور غشایان موند

مهر در کان کلوه نهاد
تا ز کوش آمد آن علاقه
دست بردم چگونه می سنی
کر چه د شوار شد بشاید
تیر تیز بر رخ آمد
خون کشت آن زمانه غوش
کر گشت این حساب از آن است
شد چون شیر و سمنگ گشت
فتنه کشتن ز رمی عقل ترا
شمع و از انش سر اندازد
خون من نیکنه بگردن خویش
جز منش کس نبود مونس یار
هر ملاکم مکوش رود از د
بکشم خون من طالت با د
زاد مروی نیرقد بر خاک
پش او هفت پا لعل نهال
از سر خون آن صنم بر خاست
کار میکن که من برین کارم
این زیداد دست و آن گزند

<p>بجای هفته چون رسید آب در چشم شریار آمد کوشکی راست بر کشیده بود بود بروی همیشه جای کین آن پری چهره جمال افروز مهر کوساله کش بقدر بهار روز ناز و زارین و زار گشت مهمان آن بت کل انعامش</p>	<p>شاه از باز جیت تقدیر نام دل سر هک با قرار آمد از محیط سپهر یاد موج بعزیزان و همد جای عزیز بر کوشی بگردش هر روز ماه کوساله کش که دیدار کار کرد بود چون ز کار گشت بردی از زیر خانه تاباش</p>	<p>گفت من را باز دادم بود سر هک از عجب دور شصت پای روانی نظاره ماده گاو و گران و دوزخ پای در زیر پیشتر دی مهر روز آن غزال سیم نام تا بجای رسید کوساله پنج رنجش نیامدی زانبار</p>	<p>کشتم از اشک خمر بیامانم جای یکا می ز چشم مردم دور که جای نشست بر سر او زاده کوساله لطیف نهاد پای پای که شک بر بری برد کوساله ز ز خانه بام کوی کاکوش شش ساله زانکه خوک بود با آن کار</p>
<p>هر چه در کاکوش می افروزد روزی آن شک چشم با دل چار کوه ز کوش کوه کش کوسپندان خرم بخور کلاب ش جوان بدین طرف شکار شاه بهرام خوی خوش دارد بر چنین منظر ستاره بر بر فرد سر هک لعل ماند بجای خورد پای ملوک و ارباب نه اسباب کار ساخت تمام مشت زانک رفت و صید</p>	<p>بر کشاد آن نکار حور افش و آنچه باید ز شمع و شل و شراب در رکابش جویم و دستار طبع آزاده بارکش دارد گاه شمشیر و سیم و کامی کاستخانش هزار داد خدا مورغ و ماهی و کوسپند و تا کی آید بصید که بهرام صید بن آجور صید</p>	<p>گفت این تقدیر میریزد مجلسی راست کن ز رفقه خود دل در انداز و جان پذیر کن چون به پند نیاز مندی تو که چنین کار سوزمند شود رفت و از کجها به نانی راح و ریحان که مجلس آید شاه بهرام روزی از غمت چون نه ان ده کشکال</p>	<p>قوة او زیاده تربیه بره بود شها نشسته با سر هک چون به استمدی با چویش از کتاب شراب و خمر و خور یک زمانش نکام گوی کن سردار و سر بلندی تو کار ماه و روز و لیل شود یک یک ساخت بر کافیا نوش و تعلی که بزم را سازد برد سوی شکار جوهر خست داشت آن منظر لیل و خند</p>

دیده ز هفت کوی بلند بلیه	سبزه هر سبزه سایه باده	باز پرسید کین دایر گشت	ده خداوند این دایر گشت
بود هر هفت خاص پیش کباب	چون ز هر و خن شین غنا	بر زمین بوسه داد و بود	گفت کای شهر یار بند نواز
بنده دارده هی که داده است	لطفش از جرعه زیاده است	شاه اگر جای آن بسند کند	بنده بست را بلند کند
نی تکلف چنانکه عاده است	سبب رای با سعادته است	سر در آرد دین در چرخ شک	سر بلند جهان خود هر شک
دارم از داده غایت شاه	کوشکی بر کشین سر شاه	باغ در باغ کرد بر کوش	خلد موی در دشت شاکر
گر خورد شاه باده در بر او	خاک بوسه ستاره بر او	کرده شه خانه را عبیر دهر	کسم شهد و کاه شیر دهر
شاه چون دید کوز کینگی	پیش برده آن سخن هر کینگی	گفت فرمان تراست کاه	تا ز نچید که من ایم باز
داد هر هفت بوسه بر سر	رفت و زنگار که از آید	نظر از دوش جبر هشت است	که هر زینتی که باید است
چون شنت ز حیدر کاه	باز چرخ بر اوج ماه	میزبان از نوره می کین	کسوة روی و طرایف کین
فرش بر فرش چند جا به	کوز و غش کشاده شد	زیر خلی خرام شاه افکند	با و کز چند تا و طبع بسند
شاه بر شد بشت پای او	دید طاقی بر بلند طاق	طرح کعه رخ خورن را	فرش افکند برج ازرق را
میزبان آنجا باده	از بخور و شراب شربت	چون شد از خود دماغش	بی طلب کاه و بزم شافت
شاه چون خورد ساغر عای	از کل جهش بر آید خوی	گفت کای میزبان ز کج	جای کاهت خوشست کج
لیکن این غصه پای کج	کاه همان بر سرش روزه بکند	از بس شخت سال که نرود	چون تواند بر زیر پای نوشت
میزبان کشت شاه پای او	کوشش باده حوضاتی بال	این زمین طره نیست کیم	از چن پای مانده کی گهم
طرف آن شد که در خیمت	نرم و مازک جو خرقه قائم	نزه کاهوی جو که بر کردن	آرد اینجا که علف خورن
شخت پای جان برده	که نسا ده هم پایش	کاه می اند که کاه و جان	گشتند پ خویش را میلی
بمخدا کردین دایر کسی	از زمین بر کواش نشی	زنی اندک بشت پای جمار	بود چون عجب نباشد کار
خود جو هر هفت چاکایت	را گشت زیر دندان	گفت ازین گونه کار چون	بنده و در باده زبون با

با دم نایب این سخن برست	مانیم بحشم خویش سخت	و آنکه از مرد میرایان	با کند عوی سخن را راست
مین بان کین شنید رفت	گفت با کاکش حکایه شیر	سیم تن وقت را شناخته	ز یور و زیب خویش ساخته
زیده و زیب چنان صفت	و اذ کل را خوار ز کس است	ماه با مشک را بر تقویم	غمزه را داد جاذبه تسلیم
چشم را بر دلفین کشید	تا از ابر سپر عتاب کشید	سرو را رنگ از عوانی داد	لاله را قد خیزانی داد
چرا آمد و سرو سبزه را	بست بر ماه عقد پروین را	حرج یا قوت را بر دیم	کرده چون سیب عاشقان بدو
تا ج غیر نهاده بر سر دوش	طوق غنچ کشید تا کوش	شک نخس بود ز تخ طالع	ناگزیرش بود ز تخ طالع
زکی زلف و خال هندو نگ	هر دو بر یک طرف شاد بنگ	شبه خال بر عقیق لبش	عمر زکی نهاده بر طبعش
فرقش از آنها در خوشا	بست که مر از ستار شایب	کوهر کوش و کوهر آویش	کرده باز از عاشقان آویش
ماه را در عتاب کافری	بسته چون در سحر کل سویی	چونکه ماه دو عقد از ناز	کرده هر وقت از آنجا ساز
پیش آن کا و رف جوی	ماه در برج کا و باید قدر	سرفرو برد و کا در آید	کا وین تا جگر که هر دشت
پایه بر پایه برد و بیام	رفت تا تحت پایه بهرام	کما و بد کرد ایستاده پای	شیر چون کا و دین جت
شعجب ماند کین چشاید	سوزاد بود در نیاق جبهه	مذکر کن نهاده کا و بر	یکر محمد جان نرود بشیر
کا وین پیش تو بهای	پیش کس کردم از تو انای	در جهان کیت کو بر و در	از دوا قش فرو برد برای
شاه گفت این زور مندی	بلکه تعلیم کف ز تخت	اندک اندک بسا لهای	کرده بر طریق ادبی ساز
تا کنونش ز راه پی رنجی	حر ترا زوی خویشی بخی	مجدد بردش کار نیم	با دعای سیرط خویش نام
گفت بر شد غرا سبب عظیم	کا و تعلیم و کوزی تعلیم	من که کاوی بر آورم نام	جز تعلیم بر نیاید نام
چه سبب چون زنی تو کرد	نام تعلیم کس نیارده بود	شاه تشیع ترک خود ساخت	هندوی که و پیش از اوست
برقع از ماه یاز که و دین	اشک برمه فساد مرداد	بر بخارش گرفت و عین	و آن کل از زکس کل
از بد و نیک خانه خالی کرد	با پری رخ سخن سگالی کرد	گفت اگر خاز گشت ز نداشت	عذر خوانم غرا چنانست

آتش گزده م ز خود راي	من ازان سوختم تو چاي	جون ز قشہ کران قشہ چاي	پس خود قشہ را نشان ز پاي
قشہ بنشت و بر شاد زبان	گفت کاي شير ياد قشہ نشان	اي مرا کشته در جدای خویش	زنده که با شنای خویش
غمت از من غامت چي بجاي	کوه را در غم آورد از پاي	خوات رشن ز موياني من	بر سر مهر زندگاني من
شه جو بر گوش کور در پنجر	آن سم سخت را بدوخت	نه زمين کن قشاذن شستن	آسمان بوسه اذ بر دشتن
من که بوفم دران بسند صبور	جشم بد را ز شاه که دم	موج را جشم در بسند آره	جشم زخمی دران کرد آره
غنیم آید جوازه های سحر	تخت کینه بر نهاد مهر	شاه را آن سخن جان گرفت	کردش در میان جان گرفت
گفت حق که راست کوی را	بر دقای تو چند چرخ کوا	مهر های جان با دل بار	عذر های چنين آفر کار
این کهر پاره کشته بود	که نبودی حفاظ آن هرگز	خواجه هرگز را و خوشد که	دست در کوشن حایل که
تحفه آید بزرگوارش داد	بر یکی در عوض هر آید	از بس چند چند می لطیف	ري بندد اده با در کشف
شد سوي شير شاهي انکوان	کرد در بزم خود شير	موفد از شير شاهي آورده	ماه را در نکاح خویش آورده
بود با او بلبل و عشره ناز	<div data-bbox="524 1428 1048 1656" data-label="Section-Header"> <p>امير کلمات خانان و شير ياد من مهر کوه</p> </div>		
جون بر آمد ز ما قلمی			
دل قوی شد بزرگوار را	سرایب سید و بربند	بود پري بزرگ تر نام	نام بهرام در شهنشاهی
زرد کوشان بوشا فرزند	کار با را شناخته بس پیش	نسلش از نسل شاه آرد	زنده شدن نام نامدار را
هم قوی رای دهم نام اندیش	شاه را هم رفی دهم دستور	به سر داشت او و بوري	هم لقب با برادر بهرام
شاه آرد کیم زان بخت	نام که پسر زراوندش	شاه عیارش کی بصد که	وین بر نهان که آشکارا بود
اگر مدد بخواه ازان دور زند	پار سایش را بنود قیاس	کرد شاه از دوستی قلمش	بهر خویش عالم هنري
عارف اندیشه بود در راه	نایب خاص تر حضرت شاه	شاه بریشان عمل دیکه	موبد موبدان خود کرد
دران دو دیکر شغل شير شاه			تا اندالام جمله بعجمش
			عاجلان با عمل و فاکه

و او همه شب بیاورم برافروز که عالم شد این حکایه فاش باغیان بی چراغ خان خانان روانه گشت ز آب چون کشته اند تیز همه را دید دست پروران هر یکی در نوره جان نورد کشته مانده نیکو توایم	حاصلش باز و خوردهش تا شود خانه کیر شاه زمین در خراسان مکن دستاخیز دست از این جگر داشته باش پیش رو که پیش خاقان تصدیره کن که خاک را بزم	آسیا و اگر در خوفی بخت گفت هر کس که مست بهرام هر کسی را بد از طمع برجا در رکابش جواز ده کار شده جزان ترک باز یافت آنکه بود در دوران سیاه طبع با شاه خویش بیکم شاه عالم تو لایق پادشاه	هر چه اندوخت باز می انداخت دین بدینا رده از دست بخت که شود کار ملک برده بود سیصد هزار بخت گان اعتمادی نداشت بر لشکر یک دلیشان بود در خفا چاره مالی و ملک غنچه پادشاهی نیاید از بهرام
کاتبی زانکه نامه داند خواند شاه از ایران طمع برجا خوشت رفت و روی نهان مرد خاقان نبود لشکراو از کلاه و کمر و داری بخت داشت از تیغ و تیغ با تیغ انجا از خشم خویش پشندید از سپه دار چن خیمه بست زان همه لشکرش بوقت بیخ میگد دایو نار کی دانه	با جان حرب و جوان به ریت کزینت از بر او پای در نه تاج مانده قارخانه برو و داده کرد تا خشم او بر و خندید تا جنب داد قاصدش بر بود سیصد سوار و کی می که صد گانه از کی خانه	در جهان گرم شد کمانها جون خاقان رسید بیکم خان خانان جو کوش بکام غم دشمن نمرود و می خورد شاه بهرام روز و شب کار کوز شاه امانت و فارغ هر یکی دین و آن خود بخت شاه با خشم خفیه بانی که	کوه بندش کینم و سیاه این سخن را بسمع شایان مملکت را بنایان بکشد روی که از سیاه بکشد که شد اندر تخت خویش که جهان ناید شد بهرام کارهای نکردی می که قاصدانش روانه بر سر کار شاه راحت فرستخ اندال در زمین از دله و آب مخمر پنهان و مخمر بکشد

آسی حیات خصم دوش	غواب خرکوش طاف و زود	یر خوش که بر نشانه	کا کھی داشت از فسانه
بر سرش ز ناکهان شون	کرد با لای هفت کرد و	در شب تیرم گریه کا	کرد با جشمها سه ماری



شبی از پیش بر که پوزان	کوه و صحرایه تر از پوزان	کشتی صد هزار زنگی	سو بسوی وید پیغ
------------------------	--------------------------	-------------------	-----------------

شاه چندان گرفت کو مرغ
بر سر تخت شد بر پرونی
پهلوی خوان و پارسی فرنگ
شاه و هرگز آن شعر شناس
در بدین فتنه زده و زجلا
رونی از طالع مبارک بحث
هرگاه شاه و شهبازی بود
هم در زیر تخت پای شاه
لشکران بحر صلح باید جنگ
من که از دهر بر گردم آن
از بر تیغ جان بوقت کردند
این زند لاف کایر بجایم
کس ندیدم که کار نامی کرد
می خورده و ز کسی نازد یاد
اگر خورم موضعه می از کف جور
می خورم کار و بچار آرایم
خنده و مسیتم تبا و لیست
ز زبان مست و بخر باشند
بر سر پادشاه چون که رای

که دیر آمد از شمار مرغ
بر جهان تازه که دور
پهلوی خواند بر نواز میگو
پیش از آن داد شاه قیاس
بر سر مویان آتشگاه

کشت باغ از آن ولایت باز
هر کسی پیش او زمین می
شاعران عرب جو خوشاب
کرد از آن کنج و آن غنیمت
داد چندان راز خزان

کتاب چهارم از احوال

صف کشیدند چون تار
کین نباشد چه آدمی و شک
در کز این مصاف نینام
بر کد این مخالف آمدند
وان بدعوی که از هیچ
چون که هنگام بود کار که
از چنین شکی نباشد شک
تیغ از دشمنان نباشد
تیغ را نیز کار فرمایم
خنده شیر و مستی پلیست
هو خیاران می دگر باشند
تاج قیصر بر پایی آرم

شاه زبان بر کشاد چون
از شما کیت کو هیچ نبرد
کامد از چکن با کای
با که دیدم که پای پیش نهاد
این ز کیوان زرم آرد نام
خوشد آن شد که هر کس نیست
که چه من می خورم خیان خودم
برق وادم بوقت بادش
خواب خر گوش من نهفته
شیر چروقت خنده خون ریزه
اگر در عقل بستیش نبود
چون منش را بیاد تو کنم

بار عیت شده رعایت ساز
در خون فتح آفرین میگشت
شعر خواندند و بشید
وقف آتش کز هر آتش
که بکین نماند کس درویش
رفت بهرام کور بر سر تخت
تاج بخشی و تاج داری بود
گفت کای میر و هتران دلیر
مردی کان زرم آید که
کایت از پردلی و عیار
دشمنی بست و کشتی کشاد
وان یکش هر بر و ان خرام
کوید افسوس شاه که گفت
اگر ز مستی غم جهان خودم
یکدی دشت می بدیک تیغ
خضم را پند ارجه خفته بود
کیت کز پلست نکرده
می خورده یک مستی نشو
بر سر خضم هر که ریزد کنم

نیکو جان من چه پندارند بجین خوابها که من بستم سک بود که ز ناتوانی خوش جون شد آن داستان خود همه بر زمین نهادندش کاجه شد گفت بر کوبیدن سرو را که مروی کردند هیچکس با تو با جود نشدند دیو را بست و اندام را دخت بجز او نیست که بوق شکار که در بر روی هند چن کند کز شیر افکنان بسی بودند قصه خسروان پشمنه جون که شایان شمار بر کرد گفت بر هر سری که سخت کند نوشن بخند بهم درستان حرکه بر تیغ او برون آید و آن زمانی که می پرست شود کاروان اوست جز با تو	کاختران سپهری کارند خواب خاقان کز کج و بسیم خرش بخشد با سیاهی خویش من اگر چند خسته باشم مست بجین ی غلط که افرودم از ده که بر خستند از زبان همه را بر جان و تن کریم تا ج بر فرق شد خدای ناله آینه مایه وین ایم از شاه شیر بکند ارکان زنجیر است گاه سازد صدف بخال ملک کز فقور تاج بستاند شیر مردی که او بسیدند که در آورد هر کی نای هر کی ز کی نشان باشد پیش از سوی سنگ آه هر تی که خلافت دادند مستی او نشان هوشتار اوست از جمله خلق دانند از زمین زیر جرخ دارد پای	نیکو جان من چه پندارند بجین خوابها که من بستم سک بود که ز ناتوانی خوش جون شد آن داستان خود همه بر زمین نهادندش کاجه شد گفت بر کوبیدن سرو را که مروی کردند هیچکس با تو با جود نشدند دیو را بست و اندام را دخت بجز او نیست که بوق شکار که در بر روی هند چن کند کز شیر افکنان بسی بودند قصه خسروان پشمنه جون که شایان شمار بر کرد گفت بر هر سری که سخت کند نوشن بخند بهم درستان حرکه بر تیغ او برون آید و آن زمانی که می پرست شود کاروان اوست جز با تو
---	--	---

هم زمین در پناه سایه تو
شاه نعمان از آن میان
گفت هر جا که هست شاه
آدمی گیت تا تبارک شاه
افسار نهاده بر سر تو
از تو دارم همه بار است
مدتی هست که غمزدی
کو شالم و نیز بعدوری
گفته تا زنده ام خدایه
آورده تحفه ها و تحفه ها سلطان
از غم و از وفادار شکست
تا ندی اسبان پاری پور
لعل و در پیش از آنکه خد
داد تا از آن دهش رخسار
شبه یاز و نشاط شد شول
بزاعت بکام دل نشست
وان مزاج که صفت پیکر بود
مسش آنکه ز صفت جوش
خواستش بانه از خواسته

هم فلک زیر تخت پایه تو
کار دانا که این سخن
سبز باد از سرتوا فرو
بر تو و خشک ما تو از دست
بر در شه کم کر بندی
باز خانه شوم بدستوری
سرگردانم از پریشان و راه
مصری و مغربی و عمانی
وز غلام و کین چندین خیل
منه دریا کفاره و که نورد
دانش در روش لعل شایا
وزمین تا عهد نیکو شد
کرده و گیر گشته بود طول
دشمنان زبرد و ستان
بلک از ملک صفت کس بود
کانه آه صفت کیمیا بود
کو همی یافتیم ز کوه خورشید

کار دانا که این سخن
ما که معالای یار و کار تویم
از عرب تا عجم بولایه
چون شدم سر بزرگ در کار
الحی از رخ و بر آسایم
شاه فرمود تا ز کوه و کج
حل داران در آمد بکار
و تنوع جامه ها و قین مند
تبع هندی و درع داوی
کو هر آموز و تاج از مرغوش
با چنین نعتی محبت و جاه
کار و کج چنانکه بود بخت
یادش تا حدیث آن استاد
مهر آه و ختران خیر است
اولین و ختر از زادگان
کس بخانان روانه که بخت

پیش یا قوت او هر گشتند
بنم شد را باقرین آراست
کر چه ماهی بنه باده رسد
راست یا کر کند حساب کلان
سرو از سایه کلاه تویم
سرفشایم اگر بفرمایند
یا هم راه تو شه از راه
چون رسد حکم شاه با نایم
دست خازن شود جواهر سخ
حمل بر حمل ساحل شایان
پشت زانکه گفت شاید
کشتی جود رانده بر جودی
باقای ز دخل شش شیش
رفت نعمان منده از پناه
پس بدید پر کار خود پردا
کان صفت کرده بود پیش
در دلش تخم مهر بانی گشت
بود لیکن پیر شده ز میان
برخی از مهر و برخی از پند

در محبت خواستگار
در حق و پای حق

دخترش خواست با خزانج	بر سر هر دو سفت سالخ	داد خاکان خراج دختر	حمل دینار و کج و کوهریز
و انکی ترک تان کرد بر دم	در کند آتشی بدان برویم	قیصرانیم بر بند نفسی	دخترش داد و عذر خواست
کسی نرسد سوی مغربشاه	باز مرغی واقف و کاه	دخت او نیز در کنار آورد	زیر کی بن که چون کار آورد
چون سخی بر در تان بسان	رفت از اینجا یکک هندستان	دخترای را بدانش و رانی	خواست و آورد کام خویش
قاصدش رفت و خواست از	دختری خوب روی در خور	مبهمان نام کرد با سقلاب	موات زیاده می جو قطع آب
چون ز سینه سرای مفت اقلیم	هفت لغت شد جو در نیم	از جهان دلشاده مانی داد	داد عیش خوش و جوی داد
روزی از نور رخ نورانی	<div data-bbox="1190 1071 1714 1242" data-label="Section-Header"> <h3>سخت بر سر هر دو</h3> </div>		آسمان بکشد و پشانی
فرخ در روشن و جهان افروز			خاک آن روزیاد با آفر
شکوهی جو روی دلندان	محلی ساخت با خردندان	روز خانه ز روزستان بود	کوی آن روز از زمستان بود
شمع و قلیل با غما مرد	رخت و نیکاه و شام افرو	با یک در دیو بلبل از نارغ	با یک در دیو بر آورین باغ
زاغ جز هذوی نسب نبود	در دی از هذوان عجب نبود	داده شام باه شکری	آب را حلقه زنجیری
تاب سرا که برد از آتش تاب	آب را تیغ و تیغ را که آب	دمه سلطان آید از بدیت	شیم را سفت و جبهه را میب
شیو در جوش چون پز شده	خون در انعام ز مهر پر شده	کوه قائم زمین حاصل پر	چرخ سیلاب بر کشیده
بر بهایم دزدان کین کرده	یوست کده پوستن کده	رستنی بر کشیده سر زمین	نامه کشته اعتکاف نشین
کیما کاری جهان دور کرد	لعل آتش نهفته در دل	کل ز حکمت بکوره بود	کل حکمت بر در اندود
زینهای آبینه و آب	آغشته بر تخته کشته شهاب	چنین فصلی باخته شهاب	داشته طبع چار فصلی گاه
از بس نوهار مغر آمیز	معتدل کشته با ذوق	میوه و شرابها و جودش	مغر را خواب داده دلش
آتش انجمه ز صندل و عود	دود کردش جو عودان	آتشی زو نشاط را بشی	گاه که کرد مرغ زو بشی
خونی از جوش منعقد کشته	پریان را بخون آغشته	خدی رنک داده غنابش	کشته شکر فموده غنابش

رخ سپی دل از میان
 که ز ماهی باده که خضاب
 ترکی از اصل رو میان
 شوشهای زکال شکری
 که هرش داده دینار
 زردی شعله در بخار کلاه
 و دوزخ اهل کاروان
 آب افروده را کساد شام
 کرد آن بزم برنده زده
 کرده شاکری خرد بدست
 چون دران بزم شاه را
 کشت اگر شاه باشد مستور
 کاسان بنم و ستار شلس
 در کارندگی و کل کاری
 نسبتی کیم از سپهر بلند
 جای در حرز کا جان دانه
 زانکه هر کینه بی جدا گانه
 هست هر کس روی برکن و
 در جهان روزگار بزم افروز

بل ناره اند آکنده
 آفتابی ز مشک بسته غاب
 قهقهه آکین هندوان لبش
 کرد آتش جو کرد آینه رنگ
 زرد و سرخ و سپید و خون
 کج خنجر برفه زین و سیاه
 روضه راه ره روان بهشت
 ای دریا چرا شد آتش نام
 کبک و چراغ دشت بیدنه
 بود ستارش او سلاخ
 در زبان آب جودل آتش

باغی از خواب کشته بدو
 طلسمی کشته از ناله نور
 شعل یونس و چراغ کیم
 کشته زک آن عقیق صفا
 حجله و بزم بزرگاری
 دوزخی و هشتاد و شش
 زرد زردشت نمر سازیده
 بر آتش از سر خامی
 کز لطافت جو گل کشته شده
 در عودنی زلف کارها
 زد زمین بوی و کشت شاه

معانی عهد کهن
در باب هفت و یکم

غسل که بآب انورش
 لاله رسته از کلاله حور
 بزم عیدی و باغ ابریم
 کان یا قوت بوز و ظلمات
 حجله و عودی و بزم کلاه
 دوزخ از کرمی و هشتاد
 مع جو پروانه حقه یازده
 فاخته پریشان بر قاصی
 جان زانی ستم دل از تو
 داده با او ستاد یارها
 چون زمین بوسه داد باز
 چشم بد دارم از دیارش
 که از کارا ختران قیاس
 و صنی صنعت راست اسی
 ز اختران کف نزار کیم
 صفت کینه کیم ز صفت
 فوکی باز کسومی علمت
 کرده اند آینه که هشت
 باد لارام خاتمی نوشد

کور

کوبیدن مکه شاه کار کند	خوشتن دایز کوارد کند	تابود عمر پشته کار	باشند از عمر خوش خودار
شاه کشاکش این کرم	خانه زرین و آهنگ کرم	عاقبت کار چون بیاید	این همه در بنجا باید بود
آنچه کشتی که کند آریام	خانه را همچنان به پیام	این همه خانه ها کام و آ	خانه خانه آفرین خداست
در همه کعبه آفرین کرم	آفرینند را کجا جویم	باز گشت این سخن خطاکم	جانی جان آفرین چرا گم
آنکه در جانی نشاید شد	همه جایش توان پرستیدن	این سخن گشت شاکست	زان هوس در دافش اند
زانکه در کار نامه شمار	دید در شرح معجز کار	وان پری پیکران مویش	داشت در درج خود جویش
خانه سبز تر ز سایه سرو	باده گلگون تر ز خون سرو	ریشه آسمان فاشه کون	از هوا فاشه ز فاشه کون
باده در جام انگیزد کف	راست چون آب خشک است	کور بستان شراب در خورد	ران کوران کبابی کف
شاه بهرام کور با ران	باده می خورد چون گل دران	می و نقل و شراب و یا چند	میکساری و عکساری چند
راج کلگون جو کی شکر خند	نخسته گشته جو آتش زنده	مغرما در سماع کرم شده	دل ز کرمی جو موم نرم شده
هر گانه از مایه خوش	گفت چنین بقرایه خوش	چون سخن در سخن سلسل	بر زبان سخن دی بگزشت
کین درج کا آسمان شده داره	وین دقیقه که او کده داره	مچکس از حضوران جهان	کس دقیقه است آشکاره
مست مارا بقر تارک او	همه چیز از پی مبارک او	نخست و تن درستی میست	کشتن دشمن و فواخی است
نزد رستی و اینی و کفایت	این سه مایه و این کرم	تن جو پوشیده است و حلقه	در جهان کور رطل باطن مهر
ما که مثل تو باد شده داریم	همه داریم چون تاد داریم	کاشکی مهر دل دران زده	که ز ما چشم بدهان بودی
کر درین کرد شخوام بگر	هم بپای فرخی خودی جو	طیبت خوش دلی زره نشدی	عیش بر خوش دلی تپه نشدی
تا به سبزه شاه بودی شاه	خرمن عیش را ببردی باد	شادمان جان شادی	جان ما کردنا شود شاد
چون سخن کو سخن بیایان بود	هر کسی دل بنان سخن سپرد	دور کرده از دران دم آن	دل بسند آذ آن سخن
در میان بود مردی آزاده	بهتر آیین و محترم زاده	مشیه نامی بروشی چون	شش برای هر سیاه و سپید

او ستادی بشغل رسانی
 خرد کاری بکار بنای
 در گرفت آن سخن بشا بجا
 در جواب سخن نکره شتاب
 چون برین گفته رفت و نوبت
 آنچه بر سرش بود از دست
 شیشه بر طالع خجسته نهاد
 مرد اختر شناس طالع بینی
 چون جان و صفت کندی کهری
 چون شد آندیدند صفت سحر
 نایبند آن اهل پیشانی
 گفت نغان اگر عطای کرد
 کار عالم جتن تواند بود
 همه در کار خویش جبر اند
 چون که بگرام کفیا و کلاه
 پستونی زان فکل انجست
 در جهان پستون ستون
 هفت کبند درون آه یار
 کندی کو زخم کویان بود

در مساجد مهنی نای

از طبعی و هندی و نیم

طلب کردن بهرام شده چه صفت

یکه یک که کاه و ممد است	کجی آماده کرد و تبرک سپرد
کره کبند برای راندا	روزی از هر شغل برای
کره بر طالع خجسته کرن	تا دو سال آفتاب غشی شد
کره کبند کوی جان هنری	هر کی در طبع و طالع خوش
یکی جای دست داده بخر	دین کا فسانه شد عجله دایر
گشتن آن صنع آفرین	تا شود شاد شیشه از بگرام
کان عقوبت بر آتشی که	صل من داده خواه آن گشت
زوی دانیان کی را چو	یکی از تشنگی کجا شد

صفت هفت کبند کبند هفت کبند

هفت کبند کشید بر کوه	شد در آن پاره فلک چون
کره بر طبع ست سیاره	رنگ هر کبندی ستاره
در سیاهی جوشک نغان	و آنکه بود ش زشتی بایر

همه در دست او جوی
 شمع بتدی بصورت آری
 کاسی یافت از حساب نغان
 ی بر انداختن نداده جواب
 شیشه را خواند شاه شیدا
 تا بر د رنج اگر تواند بود
 بخره مد از لقای بخری
 که کسبش از هیئت و انشا
 شرط اول نگاه داشت
 آنچه نغان بخود است
 شمر آمل به شیشه و آدام
 آنکه از غل و این که از
 یکی از آب عرق آب شود
 چادر جز خاشی نمی داند
 تاج کبیری رساند براه
 کاجه و ممد که از و بخت
 ماره دیز بر سحر بلند
 بر مزاج ستاره که قیاس
 صندی داشته رگ پرای

و آنکه تریخت بخت پرگارش	و آنکه از آفتاب داشت کمر	نزه بود از جد از حایل
و آنکه از زین ز سوره یافت	و آنکه بود از عطارش در	بود پیروزه کون ز پیروز
و آنکه کرد سوی بر حق راه	داشت سر سیتی ز طاعت شاه	صفت کند بیضی اخضر
صفت کشور تمام بر عهدش	دختر هفت شاه در عهدش	کره هم رنگ روی کند خورشید
روز فاروز شاه فرخ تخت	در برای در که نملذی خشت	وان در که طایان کران
جون بنیروی را فرزند	مجلس آراستی بھر خان	چار عمر یک خانه پر شبنم
بانوی خانه پیش بنشیند	جلوه برداشتی ز حورسین	شاه خلوای او چگونه خورد
کشی افسانهها و مهر انگیزش	که کند کرم شود تا نازنین	جان نیرد از اجل آخر کار
ای نظای ز گلشنی بگریز	که گلشن نازکت و خارش	عاقبت بین چگونه شد عیال
روز شنبه زه میر شمای	صفت کند مشکین	
سوی کند سزای غالی نام		
نائب انجان شای و بانوی	نمود سونی و عطر سازی	بر حریر سپید مشکین
شاه از ان نوهار کجوری	خواست بوی زیاد شکیره	کوینش ماند کار قفل جوی
زان فسانه که لب پیا کند	مست را آرزوی خواب کند	ناله مشک را که بکشد
گفت از اول که غوغا شای	بازد با لای چار بالین ماه	همه سر طریاستانش باز
هر چه خواهد که آورد در چنگ	دولتش را در آن ماه درنگ	بر کشاد از شکر کواش
گفت و از شرم در زمین رفت	حکایت در حریر سیاه	
که شنیدم بخردی از خوشایه		
که ز کد بانویان قصر هشت	بود زیبا زنی لطیف تر	آذنی در سزای ماهوار
		سر بر کوشش حریر سیاه

باز جسته کز جبهه ترس و جنگ	در سواد تو ای سبک و نیم	به که ما را بقصد یار شوی	وین سیه را سپید کار شوی
باز کوی ز نیک خواهی خوش	معنی آیت سیاه و خوش	زن که از اوستی ندید گوید	گفت احوال این سیاه حریر
چو که ناکه باز نگذارید	گویم از آنک باورم دارم	من کینه فلان ملک بودم	که از او کجه برده خشنودم
ملکی بود کار کار بزرگ	اینی مداد پیش را بالک	رنجها دیده باز کوشیده	وز تعظم سیاه پوشیده
فلک از جالغ خوش شاست	خوانده شاه سیاه پوش	داشت اول ز جیب بویار	مروخ در دهی عجب کارهای
چون کل باغ بوفه بماند	خنده می رز جو مرغ کل در دست	میخسان خانه میاید است	بگوشی روی در تر یار است
خوان نهاده بساط کسره	خازنانی بلطف پرورده	هو که آند ز راه بگوشند	بخود کش میمان پذیرند
چون بویب خوان نهاده	در خور یار نزل دادند	شاه پر کشید از حکایت خویش	هم ز غربت هم از ولایت خویش
آن ساز هران شکست	شاه را قصه کرد و شایسته	همه عمرش بران قرار گشت	تا شد عمرش از قرار گشت
مدتی گشت نابید آگاه	سرجو سیرج در کشید ماه	چون بین قصه برکشید	زوج عشقا خبر داد کبی
ناکهان روتی از غایت	آند آن تا جدار بر تخت	از قیام و کلاه و پیشش	پای تا بر سیاه جوشش
ماجران داشت تیر موی	می مصیبت سیاه پوش	در سیاهی جوی حیوان است	کس نکشش که این سیاهی
شبی از شفق و دلاری	کردم آن قله را پرستایی	بر کنارم نهاد پای نهاد	کلدی که از اختران شهر
کاسمان بن جگر نای	با جوش خروید میاید	از سواد ارم برید	در سواد قلم کشید مرا
کس نرسید کان سواد بکا	بر سر بیت آن سواد چرا	با سنج شاه طسکالینم	روی هر پای شاه مالینم
گم ای دستگیر غمخواران	مهرین همه جهان داران	بر زمین یاوری که باشد	کاسمان را بقیشه نرساند
باز پرسیدن حدیث نعت	هم تو ای دم تو ای گنت	گفت چون بن دران جهاندار	خو که تم بهمان داری
از بده نیک مو که را دیدیم	سرکششی که است پسندیم	روزی آند غلامی از راه	کش و دستار و چادر سیاه
نزال او چون بشرط نمودم	خواندم و خشمش سروردم	گشتم ای من بخانه نامرد	سیاه از بویب چادر نمود

گفت بجز او و زین سخن بجز	که ز سیمین کس نراده خبر	گفتش باز که پناه بگیر	خبرم ده ز قیوان و قیود
گفت باید که دارم مصلحت	کار و دیت آن ز کس دور	زین سیاهی خبر نداد کس	مگر آن کین سیاه دارد و
کرده مش لایهای نهایی	او عرایق و من خراسانی	باو ای از لای پیچ در گرفت	پرده از روی کار برگرفت
چون ز صد رفت خاستا می	شومش آند ز پیرای من	گفت شحیت ز ولایت چین	شهری آراسته بچند برین
نام آن شهر شهر هوشان	تعزیت نامه سید پوشان	مردمانی همه بصورت ماه	همه چون ماه در بند سیاه
هر که زان شهر با ده خوش	آن سوادش سیاه پوش کند	وان چه در سر جفت آن سبک	کر چه ناخواسته قصه محبت
کر خون کرمم بخوای صفت	پشت زین سخن مخولم گفت	این سخن گفت و رفت بجز	آندوی مرا بر اندر بست
چون بران داستان غنودم	داستان کوی و رشده بدم	قصه کورفت و قصه نایدا	هم آن بیکر من شوم شیدا
چند ازین نوع گفت و کرد	بندقی از مرسوی فرو کردم	پیش از آن کرده بودم خبر	که بران قلعه بر خرم بکنم
داادم اندیشه را بصورت	تا شکندم نداده شک	چند پر بیدم آشکارو نمایان	بمحک این سخن گفت بیان
عاقبت مملکت را بگفتم	خویش از خانه پا به شکم	بودم از جامه و جواهر کج	آنچ از اندیشه باز دارم کج
نام شهر باز بر سیدم	رقم و آنچه خواستم دینم	شهری آراسته جویانم	سویک از مشک بر کشیدم
بیکر برکی سپید جو شیر	همه در جامه سیاه جو شیر	در سرائی زد و نهاده رفت	بر نهادم جویانم رفت
جسم احوال خویش تا کمال	کس خبر و انداه از آن احوال	چون نظر ساختم ز من بای	دیدم آزاد مرد قصای
خوب روی لطیف آهسته	از بیکر کسی زبان بسته	از کوی و نیک ای او	راه جسمم با شنای او
چون بهم صحبتش چو ستم	یکه دارم کس که بستم	روز تار و زهرش افروم	آهنگی را بر ز بر اندادم
کردش صید خویش می روی	که بد پا و کد بد پا روی	مرد قصاب از آن زاندا	صید من شد جو کاد و قیاد
آنجان که مش باده کج	کای از بار آن خزان بزم	بر دوزخ مرا بخار خوش	کرده برکی زهرم و عاده پیش
اولم خوان نهاد و خود آورد	خدمت خوب هر روز آورد	هر چه بایست بود در خواش	بجز از آزادی هاش

چون ز هر که خورده ام	سخن از هر دلی فرو گفتم	میزبان چون بکا خورده	پیش از اندازد پیش کشد
و آنچه من از پیش بگویم	پیش آورد و عذر خواست	گفت چندین نذر و کوشش	بر نشیمنه پیش کو هر سخ
من که قانع شدم با کس	این همه اذم ز بهر چه بود	حیثیت پادشاهی این خداوند	حکم کن تا کنم کمیندی
جان کی دادم از هزار بود	هم درین کفتم عیار بود	گفتم ای خواجه این غلام	نخست تر شستم ای خاکی صفت
در ترا دوی من در آن بود	این مختصره روزن دارد و	بغلامان دست پروردم	بگرشد اشارت کلام
تا دویند و از خزانه خاک	آوردند نقد و طلا ص	زان کرانمای نقد تا آخرت	میوزان دادش کجاست
مرد کا که بخت زناش من	در محال شد از نواز	گفت بن حوضه تمام داری تو	نرسیدم بخی گزافی تو
دادم بختی در کاره	جای ترست چون کنم چاره	دادی تو ترا نهادم پیش	تا رجوع افتد بر آفتابش
چون تو بر کج کج افزودی	من خجل گشتم از تو خست	حاجتی که بده مستعار	در نه اینها که دادی بردار
چون قوی دلم شدم با بی او	گشتم اگر ندوست داری	بار کنم بد و حکایت خویش	قصه شاهی و ولایت خویش
که چه معنی بدین طری اندم	دست بر پا ذ شای افشانم	تا بدانم که هر چه زنی شهرت	چه سبب گز نشاطی بهر
ی مصیبت چرا سیه پوشد	شاه مانده بزم چرا گشود	مرد قصاب چون رسیدن	دین بر من نهاد چون بخلاص
و آنکس کین سخن زنی شنید	کو سپیدی شد در کار کرد	گفت پرسیدم از بخت	و عمت آتخا که گشت
شب جو غیر قشاذ بر کافور	گشت مردم ز راه مردم	گفت وقت کانه خنم خنم	پیش پای آرزو شوای
خیز تا بر تو را ز یک ستایم	صورت ناموده بنایم	این سخن گفت و شد رخا	شد فرا سوی راه را من
اوس می شد من غریب ز پس	وز خلایق بنوی با ما کس	چون پری ز آدمی برید مرا	سوی ویرانه کشید مرا
چون دین مندل خراب شد	چون پری مژده و در خراب	سیدی بود در رخ بسته	رفت و آورد چشم بسته
گفت یکدم درین سبب شمر	جلوه کن در آسمان دور	تا بدانی که هر که خاموش	از چه معنی چنین سیه پوش
انچه پوشیده شد از خلایق	نمایند مگر بتو سبب	چون دلی دیدم از خلایق	در نشستم در آن سیه خالی

چون تم رسید فاکرقت سبدم مرغ شد هوا برفت

بطلی که بود جبر ساز	بر کشیدم هیچ چهره باز	آن رسن کس کجا ساز	من بچاره در رسن بازی
منع دادم رسن بکردن	رسم سخت بود و کردن	چون اسیدی ز رخ میجو	رسم سخت بود و کردن
چون اسیدی ز رخ میجو	رسن از کرم نمی شود دور	من شده بر خره بر خور	خرنختم شد و رسن راز
که جوده از رسن تابتم	رشته جان نشد جز آن رسم	بود میلی بر آیدینه ماه	که ز پرده نش فاده کلاه
چون رسید آن سید علی بلند	رستم را که رسیده بند	کاسه بزم شد و مرا بکشد	کردم افغان بی خود
زیر و بالا جو و دمان دیم	خویشتر را بر آسمان دیم	آسمان بر سرم خون خواند	من معلق جو آسمان نده
زان سیاحت که جان رسید	دینده در کار ماند ز هر شکاف	سوی بالادلم ندیده بود	زهره آن کرا که پند زید
دیند بر من نهادم از بیم	کرده خود را با حاضری تسلیم	در بیهوشی از فضا ز غریب	آتش و مند خویش و خانه ز غریب
پس سرخم در آن پیشانی	جز خدای ترسی و خدا خوانی	چون بر آید برین زبانی چند	بر سر آن کشیده میل بلند
رفی آمد نشست چون کوی	کاشدم زویر دل در اندوی	از بزرگی که بود سر تا پای	میل کشی در دماغ زجای
پرو پای جوشانهای زشت	پایها بر مال پایه تخت	چون مستی کشیده بنقش	پسندونی در میان غاری
مردم آهنگ خارجی میکوه	خویشتر را که از اشی می کوه	هر پر و بال را که می خارید	صد فی ریخت بر زروارید
اوشده و بر من در خواب	من در دمانه خون غریبه	کشم اربابی مرغ را کیم	زیر پای آورده جو نخچیر
که گم صبر جای بر خطرت	کاشم نیر و محنت ز پوست	بی وقای زنا جو از روی	کرد با من دلی بدین مردی
چون بودش از شکوه من	کین چنین خرد کرد چمن	که اسباب من ز راهش بود	بهرام بدین سبب سپرد
که در پای مرغ هم دست	که خط که بدین ترانم رست	چون که هنگام باکی مرغ	مرغ دهر و حیثی که بود رست
دل آن مرغ نیز تاب گرفت	بال بر هم زد و شتاب گرفت	دست بردم با اعتماد خدا	وان قوی مرغ را که هم پای
مرغ پاکه کوه و بال کشاد	خاک کی را بر اوج بود جواد	تا اول صبح تا پند روز	من سوز ساز و او سپا و سوار
چون گری رسید تا پیش مهر	بر بار و انداخت سپهر	مرغ با سایه هم تیغ کرد	انکه اندک نشاط بیستی

بر زمین سبزه بر کن چیر
ار شادم جو برق ابل گز
چون از آن مازکی بر آسم
روشن دیدم آسمان زین
هر یکی کوزه کوزه از کوزه
آب یکی آبکار برده سخن
چشمی ز آن بستان کلاب
ماهیان در میان چشم آب
همه یافت مرغ بد شکش
حور و سرمه مستم آلوده
من که در یافتم جان جای
کرد بر کشتن از پشت دراز
عاقبت بخت بر دم از ناله
اندکی خوردم اندکی ختم
باز آنکه ناله قشای غبار
راه چون شکست ختم شد
دیدم از دور صد هزاران
هر کاری بستان تازه بار
دست و حاد پر از غلام

لطف کرده از کلاب عبور
یکل نازک و یکای نیم
شکر کردم که بهت کردم
ناله سینه غبار آه میش
بر ی کل می سینه ز سگی
ارغوان را زبان گزیده
در میانش عقیق در خوشا
چون درهای سم در سیاب
سرخ کشته خدکش از کفن
سرکیت از بهشت آلوده
شاد کشته بکج پای
دیدم آن روضای غبار
زیر سوری جو سرو از آه
در میان شکر می کنم
باز آنکه آهوه تر از بار
همه راه از میان جوب گشته
کز من آرام و صابری شده
همه درد سها کوفه کنار
زبون دکن پر ز لوت

من بران مرغ صد کلام
حاجتی نیک اندم افتاده
باز کردم نظر بجا دست
صد هزاران کل شکسته در
زلف سنبیل حلقه آرنکند
کرد کار و خاکه عین بود
چشمه کین حصار پرورده
کوچه ای که کرد او زور دکن
صندل و عود سر سبی بر
ارم آرام دل ناله نام
از گوی در و عجب نامدم
مید تا آمدی خوردم
تا شب اینجا که قرارم بود
چون شب آرایشی و کون
ایری آه و بر نیانی
دیدم از دور صد هزاران
یک جهان پرنگار و نانی
لب اعلی جلال و ربانی
شمه های بدست شایان

پایش از دست خود رها کنم
دل با نیشها آینه داده
دیدم آن جایگاه را پیش
سبزه و سبزه آب چشمه در
کرده جعد و تفلش در بند
رنگ ز سنگ لایح کو عین
کرده زو آب و رنگ در بند
پشته دکه سرو و کاج و خنک
باز از عود و عود صندل
خواجه میوشی چرخ نیل
بروی الحمد لله می خوانم
شکرت بدیدی که
نشدم که هزار کام بود
کللی از وقت و قوتی از وقت
کرد بر سبزه طرافتانی
کز من آرام و صابری شده
لطف پروردگار عباد کانی
اعلستان چون بهار و خوشا
خالی از دور و زو کار میرا

آدم از کشتی و رفای	با هزاران هزار زیائی	بر سر آن بیان دوست	فرش و تختی و فرش تخت
فدش را بخند و تخت زنده	راه صبرم زدند و سخت زدند	جوزمانی گذشته بود	کشتی آدم از سیم بریزد



آفتاب بدید گشت زده در
مرو بود آن کیندگان چمنش
بر روی سر و گشت باغ همه
عالم آسوده یکسر از چوبه در
شاهی آمد برون ز طاقم خویش
شک جشی ز شک جشی دور
جوزمانی گذشت و سر برداشت
خیزد بر کرد کرد این پکار
چون مرادید ماند از آن شکفت
من بران گشت هیچ نفردم
پیش زدم ز روی چالاک
پیش چون من حریف همان
بر سر بر آید وزد من بشیر
تخت بلقیس جای دیوانه
سر جای آن تست حکم ترا
گشتم هم تو سایه تست
سپاهانی برای همه مرده
بافتند تار
بام آن است بخوش باینها

کاسمان ناید گشت زده
آن کل سرخ و آیتان منش
شب چراغان با چراغ همه
چون نشست او قیامت
لشکر روم و زکشت از پیش
همه سر روی ز خاک داماد
گفت با محرمی که بر سر داشت
هر که پیش آیدت به پیشو من
دست گیراند دست من گرفت
کار ز وند آن سخن بودم
خاک بوسیدش من خاکی
جای مهمان ز مغرب نه ز پیش
سازگارست ماه ابروی
مرده این تخت جز سلیمان نیست
لیکن این نشست باید و خاست
تاج من خاک تخت پایت
همان را عزیز ماند کرد
بر سریم نشاند و کند باز
کرد بسیار بهر باینها

کرده بر کرد او جوهر روی
سرشگر بایه شمع ابره است
آند آن بانوی بهایو تخت
بسین یک طوطی جان نشستی
روی و زکینش جوهر دورنگ
بوزه خلی ز کل سوا کند
کر ز نامحرمان خاک پرست
آن پر پی زلفه در زبان
گفت برخیز تا دیدم جوده
پر گزتم جو زاع با طلاس
گفت جویز جای چای تو
خاصه خدی و آشا نظری
گفتم ای بانوی فویشه خوی
گفت نازد بهایان نه مکین
تا سویی اگر از تهای من
گفت شو کند با جان و سرم
چون بجز بندگی ندیدم ای
چون نشستم بران سر بر بلند
بسین بزموده کاو زین پیش

صد هزاران ستاره روی
شکر و شمع خوش بوده است
چون عروسان نشستند
برقع اندخ کشته و نوزد
رزمه روم داد و برون زد
بجهان آستی در افکند
می نماید که شخصی آجاست
چون پری یی بر بیاض چست
بانوی بازان جنین زنده
آندم تا جلوه کا و عروسی
پای بندگی برای تو نیست
دست پرورد را این منوی
با جومن بنده این حدیث
بشسون خانه خفا که
بهی یای زهر بانی من
کر برای کی زمان به برم
ایستادم چون بندگان برای
ماه دیدم که شمش بگفت
خوان خوردن ز شرح دادن

خون نهاده خاتران	خورد طای سر عید شربت	خون پرورده کار از آن	هیزه رازان نهیب جانان
سرمه اندیشه در کان آورد	مطبخی رفت و در میان آورد	جون زراعت رسیده از آن	خورد و نهیب آرد و شربت پره
لطف آید روان شد ساق	شد طرب راه باز و باقی	هر نسخه از ری جوی می	هر نگاری ترانه وی کتب
رقص میدان کساده دایم	نظمی از بیای و پویید	شمع را ساختیم چای	ایستاده اند همچو شمع بای
جون ز پاکوفتن بر آسود	دست بر می یاده نمودند	شد بیاد از شتاب بای کم	بیکفت از میان و قایم
من به پیروی عشق و محبت	یکدم آن که مطلقا چرا	روان شکر از ری جوی می	باز کنی کره از آن بازی
جون که دیدیم بهر خونه بایش	او قائم چو زلف زایش	بوسه بر دست یار خویش	تا کن پیش کت پیش قدم
مرا میزد بر پشت شایخ	گشت میدان کت و کوی	عشق می با ختم دل باوی	بدی و هزار دل باوی
گفتن کای لطیف گام تو	تمام داریت هست تمام تو	گفت من ترک نازین اوم	نام من ترک ناز دارم
گفتم از عهدی و هم کئی	نام ما با هم بود خویشی	ترک نازی و نامت این	ترک نازی مرا بمن لبت
چند تا ترک ناز جزا نیم	هید و از آتش ادا نیم	قدرت جان از می خا نیم	نقل دی خوش عاشقانه
جوشی تلخ و نقل شیرین	نقل در جان نیم می در	یا تم بر کرشمه دستوری	کر نمایان دور کرده آن
غزلی کت وقت با نیت	فان که دولت بکار نیت	خنده می داد دل وقت	بوسه بستای که یار بار
جون که بر کج بسته بازم	من کی خواستم بخارم اذ	کرم گشتم چنانکه کرده است	یار در دست و رفت کار از
خون از رگ بر جوش آمد	ماه را با من خون بگوش آمد	گفته ام شب بپوشه قانع	پیش ازین زک آسمان ترا
سرمه زین بگذرد و ابویه	دوست آن به کوی و قافیه	تا بود بر تو ساکنی بر جای	دولبانم بکیر و بوسه بای
جون بنا جاری که شای	کز طپست عنان کمره ای	زین کنیزان که هر کی ما	ش عشاق با حور گاه
انک در چشم خود بر آید	آرزو دار و تظر بای	حکم کن کنده ش کم خالی	زیر حکم تو آرمش حالی
تا بولایت کر بیند	بیشستان خاص پیونده	گذاشت دلبری و دل لاری	هم عروسی و هم پرستاری

آستی راز جوش بنیاد	آبی از بهر جای ماناد	کرد کرب عروس بخای	دعوت بر مراد خدشای
هر شب زین کمر کی خشم	درد کربانیت در کرم	این سخن گفت و چون این	مشغی که و مهربانی
هر کین از خود نهانی دید	آنچه هر خورده بهمانی دید	پیش خان و بمن سپردان	گفت بر خیزد و آنچه خواست
ماه بخشیده دست من گرفت	من در آن ماه روی نه	از شکر فی و دلبری و خوشی	بود یاری نه برای ناز و کوشی
اوجی رفت و من بیدار شدم	بنده زلف و عنقه خالی	تا رسیدم نیاز کای حبت	هر شد تا مرا خبر دخت
چون در آن قصر شک بستم	چونیم در یوساز کاریم	دخیم افکنده بر سیاط طند	خواجگای ز پریان و برند
شعهای سیاط بزم آورد	همه با قوت بار و غیر سوز	بر پالان بستر آوردیم	هر دو و بر پادشاه آوردیم
یا تم خرنی جو کل هر پند	نازک و نرم و مرغ و زرد	صد فی مهر بستید بر مراوی	مهر برداشتم ز کوه راوی
بود تا وقت روز در بر من	پرو کافور و مشک بستر من	گاه روز او جوخت من بخت	سازگار با کرد یک یک با
فصل کام آب دای کرد	که کهر مرغ بود و دای زرد	خویشی را آب کل شستم	در کلاه و کمر جو کل رستم
آدم نان خزانه خای بود	بغذ یک یک ستاره پر کرد	در خیزم بکوشه خالی	شکر ایزه کز ارم حالی
آن عروسان و لعلان برای	همه رفتند و کس نماند بجای	من بران سینه مانده چون کل	بر لب مرغزار و چشمه سرد
سرمه ادم خمادی در سر	با کل مرغ و با کلاه تر	ختم از وقت صبح تا کلام	بخت پندار و خواجگای کام
آهوی شب جوکت ناز	صد فی شد سپهر غالی پای	سرب را آوردم از عاری پای	بنشستم جو سبزه بر سر پای
آند آن ابرو باد چون	این در افشان و آن عید	بازی رفت و ابروی فشان	این سخن کاست و آن نقش
چون شد آن مرغزار غیری	آب کل سرمه از غیری	لعلتان آمده اند عشرت	آسمان باز گشت لعلتان
تختی از تخت ز آورده	تخت پوشی ز کوه آورده	چون شد اینک سر بر بلند	بست شد بر سرش سیاط
بزمی آراشد نور آینه	ز نور و برنم جمله سلطانی	شور و آسوی از جهان	آند آن جاعت از چنان
در میان آن عروس بخای	برده از عاشقان شکای	بر سر تخت شد قرار گرفت	تخت اندر رخت تو بهار گرفت

باز نموده تا مرا جسد نم تبد پر و قشایا که ساخته بخاک باید خست نوش ساقی و جام نوش کوار زگن من رحمت شکار که کره شکلی بغزه با یاران دست بدم جزئی بر کوش کفایت کنی بشکر قد و آنکه با آرزو کند خویشی در زنجیر کن ترا کفتم بر کشتی جام از تو نیست بیغ جوی آبی و آب جوی من ندجی آب من بقای تو باد قطره را بشکنی کذا از کرچین کار تا خیدم پاسم داد کا مشی غم جسم را بقطره فروش بر سر می گیر و زلف می انداز کام دل هست و کارانی	نالم از لوح غایبان شست خزان نهادن و خوردن کج سوی خورده و از خوردن پر خست کرم ترکست عشق را با زار هفت روی خویش را در آکو نماندند از بر کس پستان در کشیدم جو عاشقان بوش کاز می گیر و بوسه گرمی بند او قد حایت بدویش تا جوی خیر یان بر اشتم اینگ اینگ سرانیک تیغ خاک تو آب دست شوی آب من نیز خاک پای تو تشنه مرا بقطره بوزان آب در چشم آرد و دیم نعل شبیر کو در آتش کین همه نیش دارد آن نزد را با کنیز کان می یاز در خیانت کری چه آشت	رغم و بر سر بر خواندم موا با بی که در خورده باط می نهادند و چک با خست در سر آمدن شطاسی در غبت افزوده در زلعم خلوقی آنچنان و یار تیغ گفت جان وقت پتویش بقناعت کسی که شاد بود کفتم چاره کن ز بحر خدای شب با خور رسید و صبح این همه سر کشیدی از پی تشنه مرا که در کلو دست خاکی را بگیرم آبی برد رطبی و قناده گیر بشیر چرخش انکاشتم نشست کرشی زین خیال که در در خود بر یکم آرد و بند باغ داری تو که داغ کو امشی یا شکست باش و کوش	هم بآین خود نشاندیم آورده در خورده کاش شط از زدن روزه با زار خست عشق با با ده کرده می مهربان شد بکار ساختم تا بم از دل و ادقاه بفر شب شب زینهار خوار شست تا بود محتم نهاد برده کاتم از سر گذشت و خاز سخن ما با خری نرسید کلی تخمید تا هوا کمر بست آب در ده که آب در ده آب جوی در آب جوی نه سوزنی ده در میان گیر که ندا قناده خرنه میست یابی از شمع جاوده افروز هم ساله خست می به خند مرغ با تست شیر مرغ بجوی دل بند بر و طیف نشسته
--	--	---	--

من ازین پایه که بر نیام	هم دست آیم ارجه دیریم	کل سر غزازی پیر	مرغزار قنقل آن دگرست
ماهی از حوضه شبست	ماه را دیر تر بدست	جون کران دیدش طای	کردم آهستگی و سانی
دل نهادم پیوسته جو شک	روزه بسستم برو زنگ	یار تب کرده را هاند	رخیم تازه شد جو شرب
کرد از آن لعلبان کی باز	کافیه و آسم نشان باز	یاری الحق چنانک لاف	دل محمدی معتدل خواهد
خوش دل آن شد که باشد	که بود کاشکی جوان یاری	رغم آن شب چنانک طاعت	وان شیم کام دل زیادت
تا که روز قندی خوردم	بازی دست بندی کردم	روز یکچیز جو جامه کار شو	رنگ زوار شب شست
آن همه رنگها دیده و فریب	دورگشت از بساط طرب	من نقشه بر سر دینی	قاریغ از عیدی و مخرجی
هر تنه که چون شب آید باز	بی خورم با بتان چینی	زلف ترکی را آورم بگر	دلتوازی در افکند بچکر
زلف ترکی را آورم بگر	دلتوازی در افکند بچکر	که خورم با شکر لی جای	که برارم ز کلدخی کای
چون شیم را غرض میاید	مسندم بر تراز زیاده	چند که انجمن برده و می	همه شب هیش بودی بری
اول شب نظاره کام نور	و آخر شب هم آشیام خور	روز بوده م باغ و شب بهشت	خاک مشکین و خانه زین
بود اقبال شایم همراه	روز با آفتاب و شب	بیخ کانی کان بنود برا	بخت من بود کان بنود
چون در آن ختم بود سبب	حق نعت زیاده شد قیاس	ورق از حرف خرم شستم	کز زیاده زیادت جستم
جوهری شب رسید معده	شب جهان بر ستاره کد سیه	عیندنی طره برای بچند	طره ماه در کشید بچند
ابر و باد و آذین زان	نازکی کرد و تازه روی خورش	شورش باز در جهان افاد	بانک روبرو در آسمان افاد
وان لنین که بر سر پیشینه	سبب چه دست و پا در کشید	آمد آن ماه آفتاب نشان	در بر افکند زلف مسک افشان
شمعها پیش و پس جاد و شمع	بس رنگ کن که جمع باید پیش	با هزاران هزار زینت دان	بر سر بزم گاه خد شد باند
مطر بان پرده را نوا بست	پرده داران ز کار شست	ساقیان صرف را غویان کرد	راحت کردند بر ترنم چک
شاه شکوینان چنان فرمود	کا و دید آن حریف را روزه	ماز جو طایر جوابه بردم	بمخداوند خود سپردم

چون مرا دید مهربان بر خا	که بردست راست جام را	خدا متش کردم نشستم	آرزوی گذشته آید
خوان نهادند باز بر تن	پیش از اندازد خوردن	از کف ساقیان دریا کف	در فشان کشته گاه چو
شد رونق می جو روانی	خوشتر از سینه نهاده	من در کاره کشته ام	زلف او جو رسن گرفت
باز و یونان در رسن شد	من دیوانه را رسن پسند	عینک شد ز طنای	وان شب آرم رسن بانه
سپیدم چون خری که جوید	یا جو صری که طه نوید	روز رزان جوید کج	یکم گاه او کشیدم دست
دست بر سیم سازه می سوزم	سخت می گشت و می سوزم	چون جان میز ماه زیاده	دست بردت من نهادم
بر سینه زد و شستم آن سینه	تا ز کجند دست کوم دور	کشت بر کج بسته دست میاز	کز غرض کوهنت دست دراز
هر برداشتن رگای خوان	کمان بجزست چون توان	صبر کن کان تست خواب	ما بجز ماری شتاب مکن
می می خورد که خود کباب شد	ماه را این که آفتاب شد	کشم ای آفتاب گلشن من	چشمه نو چشم روشن من
جمع روی دینده جگر کلاه	چون میوم برابر جگر کلاه	چون در آفتاب بخت بکلاه	عقل دیوانه شد که دید
بلوه کوش را جو کردی باز	مغل را آسم نهانی باز	باشم خون ماه چون کوشم	آفتاب بزره چون پوشم
دشت چون دارم که سنی	نه که من نیستم جو هستی	از زمینی تو منم از زم	کو تو هستی پری من آیدم
لب بدندان کز دهنم ناچند	واب دندان منم ناچند	چاره کن که نم کشد لم	تکلیف امشب بکام دل برم
بختم ارمای تو کار کند	باید بخت اختیار کند	کوی انده محو که یاد توام	کار خد کن که من بکار توام
کار ازین صحت ترک بار	دار مان دار مان که کار	که چه آهوی منی ای لب	خواب خرو کوش داده ناچند
تو من آن پوکر که رو ببار	کوی و رو بکند آغاز	شیر کیرانه سوی من تازد	چون پلکی بزم اندازد
آرزو داشت با تو نگارم	کار روی خود از تو بردارم	که هزارم در بند می	سوزم امشب در آرزو می
ناز میکن که ناز مهمانان	تاج داران کشته دارم	چون شکیم نیست دیوار	کشم خون من کم تو دشت
بار تو که بجان بوزد یکشم	که تو از خلی من از چشم	چه محل پس چون تو همای	پیش کش کردن ای صحر

لیکن این آرزو که می گوید	دیر بای و زود می جو	که بد آید بستی از خاری	آید از جوهی چینی کا
و گوازد بوی عود آید	از من این کار در وجود آید	بستان سوز است کلام	جز این آرزو که آن خام
رخ ترالب ترا وینده ترا	جز دوی آن در خزان ترا	که بدنی کرده سببش است	از چنین شب قرار در پیش
چون کم فارغی ز باده بزم	ساقی محبت جواه تمام	چون از و کام خویش داری	دامن من ز دست بگذارد
چون زب زبان او دیم	کوش کردم دلیک تنیستم	چند گو شدم از سکوت گم	آب هم یقین بود فاقتم گم
من خام از دیار درویشی	کمی اقامدم از پیشی	کشم ای سخت کرده کار مرا	برده یکبارگی قرار مرا
صد هزار آبی درین غم بود	که نوبتج راه داند برد	من که پیام فرود شدت گم	دست چون دادم از چشم
نیست ممکن که ناد می ام	سر زلف ز دست گدادم	یادین تخت شمع من فرو	یا جو تخم بچار رخ بود
یا برین طمع رقص کن بزم	کر نه رگبار و نطع و خشم	دل و جانی و مویش پناهی	از تو چون باشم شکلی
غرضی که ز دستان بایم	رایکانت که بجان بایم	کویت کوچ را یکان خورد	آرزوی جنان بجان بخور
انگین لب شذی و گل خمار	انگین لب شمس هر گل خمار	کو کس که کل انگین خورد	مخوراد انگین که این خورد
شمع دارا بشی برافروزم	کز غمت چون چراغ می سویم	سودن تو زنده دارم چراغ	زنده با سوزد مرده غمت
اقاب بار کرده از سوز	شک روی شود ز شکلی روز	این نه کاست که تو بچویم	خوابی از بهر خویش میگویم
مغرمین خفته شد دران شب	مرد و خفته بکمر و کبک	کو نه چشم رخ ترا دیدی	این چنین خوابها بکار دیدی
که برانی که خون من در پی	نیز شو تا نگرددت تیری	واکنده از خوش و غم و آتش	حمله جدم بران شکوفه نغم
هر کچند را که دم زود	تا کنم لعل را عقیق آورد	در صبور بی بان زاله نوش	مطعمی خواست من مکلف
خورد سوخته کن خزان ترا	امشب امید و کام دل زده	برقنای من جهان او زده	شب شب برده و زده
اشبی برآمد کج بساز	شب فردا خفته بی پرواز	صبر که ن کشی بحالی نیست	آخر امشب شبت عالی نیست
او می گفت و من جود شدم	هر که کرده جفت کو را وین	خواهی که ز بهر خود می گو	خازنم را یکی بجد می گو

تا بد اخلاص سینه که جستی	دادم آن نیک بستر کسی	چونکه دید او سینه کانی	پا شکستی و پیرانی
گفت یک خطه دیده را در	تا کشایم در خزینه مقدس	چون کشایم تو آنچه داری	در برم گیر و دین را بکشی
من بشیر بی بهانه بود	دیده در بستم از خزان	کردم آهنگ بر ایند شکار	تا در آدم عروس را بکار
در تنها جویده خود دیدم	نخستین را در آن عهد دیدم	بمع کس که من نه از زن بود	من تنها و یک بادم شرد
مانده چون سایه ز تابش نور	ترک تانی ز ترک دانی دور	من درین و سوسه که زیر سون	جنبشی زان سید کشته خون
آمد آن یار و زان رواق	سبدم را کس کشته و زبند	بخت چون از بهانه سیر گشت	سبدم را سون بر آید
اگر از من کار کرده که بخت	در گام کوفت و غدا کوفت	گفت اگر کنی تو صد سال	با ورت ناهنجار حقیقت
رفی و دیدی آنچه بود نیست	ایمن قصه با کشته است	من درین جوش گرم شدم	وز نظم غیاث پوشیدم
کشمش چون من ستم دیده	رای تو پیش من بخت دیده	من ستم دیده را غماوشی	تا که برست ازین سیه روی
شورند سیاه پیش من آرد	رفت را آورد پیش من آرد	در سر افکندم آن بر سیاه	مم روان شب معج کردم
سوی شمر خود آید و لنگ	بر خود افکند از جای لنگ	من که شاه سیاه پر شام	چون سیاه ابر از آن شام
کز جان نجات آید و کلام	به ورگشتم با نوبی خام	چون خداوند من را ز نعت	این حکایت بر پیش من گفت
من که بودم درم خیزد او	بر کزنده همان کزیده او	با سگداز بهر آب حیات	رفتم از سیاهی ظلمات
در سیاهی شکره دار بود	منجور سلطان بریز خیر حیات	بمع حرفی به از سیاهی نیست	واسنای جویش پای نیست
از جوانی بزه سیه حوس	وز سیاهی جود جوان روی	سیاهی بهر جهان چند	چرا کنی بر سیاه تشنید
کرده سیف و شمشیر سیاهی	کی مراد از مدها شدی	صفت رنگت ز رنگت	نیست بالا و از سیاهی رنگ
چون بازی خدا بهرام	باز پرداخت ازین فضا نام	نه بران کشتن آفتاب	در کنارش کوفت و شادان
چون کربان که و دامن			از تراوی صبح پر زشت
روز کشید آن چراغ جهان			زیر زشت جاشاب نهان

بسم الله الرحمن الرحیم
الحمد لله رب العالمین
والصلاة والسلام على
سيدنا محمد و آله الطيبين
الطاهرين

جام زر بر گرفت چون عیش
 در فشانان برزد کند شد
 چون شب آید درون حلقه باز
 خواست تا سازد از غنا ساز
 گفت روی عروس چینی باز
 سر که جز بند کیت رای کند
 کشت شهری ز شهر یار
 آفتابی بعالم افروزی
 از سر هر چه در شمار آید
 داشت با آن همه شوی
 زن فی خواست از جهان
 چاره آن شد که چاره یار
 هر یکی را به بندگی و پیش
 بود در خانه کوزه پستی پر
 خواندی آن نوحه را از
 ای بسا بوالفضل که ناله
 بنحیفی بود بزیفت و ز
 هر که را جامه از مهر بدوخت
 از برون هر کسی حسابی ساخت

تاج بر سر نهاد چون همیشه
 تا یکی دلخوشیش در صند شد
 پرده عاشقان خلوت ساز
 در جهان کنیدی خوش آوازی
 کای خزانده روم و چین طراز
 سرخود را سپیل پای کند
 دل نهاده از جهان غرض
 تانه چند بلاد در دپسری
 هر بانی بود بر او دانش
 پای بیرون نهاده از صوفی
 زنی از ایلها نیکو گیر
 باغی روم و نازنین طراز
 آورد کبر در پرستان
 خانه ویران کن عیان تو
 چون که به مهر وین باز دوخت
 کس چون حساب باشتا

بست چون نود و کل ز غلای
 خرقی را در نهاده بسی
 شد بدان شع شکر اشاکت
 چون زلف مانده که پیر بود
 توشندی زلف دار جان ملوک
 چون دعا را کرد اشی سرکه
 خواند بده از نجوم طالع خوشی
 همچنان مدتی بهما سپی
 چند کونه کنیز خوب خرید
 سر بر افراختی بخا تو شین
 هر کنیزی که شد خرمی و دود
 چون کنیز آن عرو در پیش
 خادگان را حرم دادی
 شاه چند اکس پیش چرخه
 شد ز پس که کنیز کان شد
 شد ز پس جنت و جوی شد

کهر بای بر یک صفای
 بنشاطی و نوازی عیشی
 تا کند لعل با طبرزد جنت
 عذر با ناز و لید بر نبود
 هر نفس که خدا یکایک ملوک
 دم خود را بخود میجو کرد
 داشت شاهی ز شهر یاران
 خوب چون نو بهار پیروی
 وان عهد مندا بکار آید
 کز زانین خصوصیت پیش
 ساخت با یک تنی و شای
 خدمت کس سزا چو پیش
 خواستی کنجهای قاروین
 پرزن در کز اف تیغ
 باز ماغی ز رسم خدمت
 کونید او را ایاز محو دی
 یک کنیز که بجای خوش بود
 بکنید که فوش شد شهود
 بی مادی که باز یاد شد

حکایت خرمک

نه کینزی جانکی باید یافت	دست از آلوده دامنان	پاک دامن جملہ منی حسب
برده خرشاه را رسا بگوشت	کاست از بهار خان چین	خواجہ با هزار حور العین
خلجی دارد و خطای تیر	هر کی از جہم عالم افروز	مهر سادہ و مہربان سوز
برده نور از ستارہ بھوی	سفتہ کوشی جوئی سفتہ	در فروشی بہای جان کش
تلخ باغ و یک شکر خند	جون شکر ریز خند بکشاید	خاک تا ساطع شکر خاند
خلق را زود زالد بکرت	من این شغل را پذیرہ شتم	زان رخ و زلف و خال چہ شتم
بنکری فارغم کہ میسندہ	شاہ فرمودہ کا ور نیلای	برد کا زرا بشاہ بر شینای
با فروشنده کرد کشت و کشید	کہ جہ موکی پچرہ مای بید	اک نک نخاس گفت شای بید
خوبتر بود در بسندہ و نظر	با فروزید و سخت بکوی	این کینز کہ جکونہ وارہ
آنجہ خدای ہا ہر مایم	خواجہ چین کشادہ کف زبایہ	گفت این خوش بخش شہدایہ
مہم دارد جانک بپی حال	جز کی زشت و این یقین کمر	کا نرہ خواہ را زارہ دست
بامداد آن بزد ہزار ش	کا ورہ وقت آرزو خای	آرزو مند را بجان کاہی
زود قصد ملاک خویش کند	بذ بسندہ آمدست خوی کند	تو شنیدم کہ بد بسندہ بخت
سازہ کاری بجا بود در کار	از من او را خریدہ گیر نیاز	دا ذہ گیرش جوہ گیرانش
پنی آن دیکری کہ لایق است	مرکہ طبع بد و خورہ خورہ	پی بہاد حرم فرستہ رود
نامدی رغبتش بستران	جز انان مہربان کینرخت	رد نش پیچ عشق مہر زشت
نزد با خام دست چون بازہ	نہ دلش گشت از کیند کیمیر	نہ ز عیش می خرید دلیر
خاک در جہم کہ خدای کہ	سیم در پای سیم ساق کشید	کنید سیم را بہ سیم خرید
گشت ماری دوازہ مای	وان پری رخ بر پرہ شاہ	خودت اہل پردہ داشت

بود چون غنچه مهربان در پست	آشکارا ستیزه بان دست	جز در خفت و خیزگان دست	بمع خدمت رجا کرده دست
خانه داری و اعتماد برای	یک یک آورده مشغله بجای	کرچه شایهش سر پادشاه	اوج سایه بر نیل پای افشاد
آمد آن پد زن بدیم آمدن	خاره خام را نم و افون	بانک بوزم بران عجزه خام	بکز کنیزش نگه اندام
شاه از ان اختراک خشت	خوبی دیگر کنیزگان بخت	پیمه زان خانه پرو که	با فتوی نکرجه افشون که
کرچه زان ترک دیز عیاری	همچنان که خویشی داری	تا بشی فرست آفتاب	کاشتی مرد و مهربان افلا
پای شده کار آن دلیند	در خزیده میان خیز و بند	قلعه در آب که حصار	و آتش مخفی این کار
شاه جز در کم گشت از آتش	گفت با آن کل کلاب بکین	کای رطب دانه بر سینه	دیزه جان و جان دین
مرو با قامت کیمه منشی	طشت در با تو آما کین	از تو یک نکته میکم فرما	کاجه بر هم را بکوی راست
کر بوزه باغ خود است عیار	راست کف و راجه قد و کار	دلخه از بهر این دل آفرین	کرده با تازه کلی شکر ریزی
گفت وقتی جوزه در دست	با سلیمان نشسته بلقیس	بود شان از جهان کین	دست و پایش کشاده از پش
گفت بلقیس کای رسول خدا	من و تو حق در ستیز پای	جیست فرزند با چنین بخور	دست و پایی زدن در دست
در داورا دعا شاخته است	مبون شناسی علاج ساخت	جبریلت جو آورده پیغام	این حکایت بند بگویم تمام
تا جواز حضرت تو کف از	لوح محفوظ را بگوید راز	چاره که علاج را شاید	بتو ای چاره ساز بناید
مکر این طفل دستکار شده	بسلامت سینه و آرمه	شد سلیمان و آن بخت	دو کی چند شطری بود
چون که شد جبریل هم	باز گشت آنچه برون و سوس	رفت جبریل و آید درود	از کز آن کرد کار چرخ کوبد
گفت کین را از و چیز آمد	فان دوا از جهان عجز آید	اگر چون با تو در نشیمن	مرد و راستی بیای گفت
آفتابان دان کز آن حکایه	بغ این طفل بر تو انداخت	گشت بلقیس از آن شادان	کز خلف خانه می شد آبان
گفت بر کوی تا جوی را	تا بگویم چنانکه عهد داشت	باز بر سیدش آن چراغ	کای جمال تو دین را
مکر آن از جهان نبردی	جز بمن درخت تو بود کس	گفت بلقیس چشم بد تو	زانکه روشن تر از چشم

جز جوانی و خوبت کین	بر همه پاک تو داری دست	خوی خوش روی خوش تو	برم تو دهنه تو در خوانش
ملک تو جلالت کار و نهان	همه پیغمبریت هرز جهان	با همه خوی و جوانی تو	یاد شامی و کارانی تو
چون به نیم کی جوان منظر	از تمنا می بینا شد دور	طغیانی دست جوهر شیدانی	دست را سوی او کشید از
گفت اما درست شد دم	چون کل از دست دیگران	چون پوی و ذی جرمی زاده	دیدم هستی بر استی داده
گفت کای پیشوای پیروی	چون هر خورج چون هرز	بر سر طفل نکته بکشی	تا ز من دست فانه فراید
یک سخن پرسم نقد اسیر	کز جهان با چنین خزان و کج	بیع بر طبع هرزند صفت	که تمنا بود بهال کست
گفت پیغمبر خدای پرست	کاجه کس را بنود ما هست	ملک و مال و خزان و شای	همه دارم ز راه تاما بی
با چنین نفی فراخ توام	مر که آید جود من سلطام	سوی دستش کم نهنگ گاه	تا چه آرد مرا ز تحفه راه
طغیانی قصه کش آذر آ	نای بکشی و از زمین بر	گفت با باروان شایم	کردای تو عالم آرام
راست کش بود در حرم خدای	آفت از دست برد و بیخ	به که ما نیز راستی ساینم	تیر بر صید راست اندام
بازگوی ای زهر بایان تو	کز به معنی شدت هر تو	من کرشم کرمی خرم کرمی	هر تو از دور میگم نظری
تو بپای خوی و پری میری	خو چرا که ده بند میری	سرو نازن پیش چشم آب	بهتر از راستی نه جواب
گفت در اصل با سوزده ما	مست یک خوی از سوزده ما	کز زمان مر که دل بر سوزده	چون بزاده نرسید زاده
تو چون هر زنی که از آزار	دل بکشد بر که شایده داده	در سر کام جان نشایده	ز هر در انگین نشایده
ترس این جان از آن هر ترس	که چهارم بنام تو خطر	من که جان دوستم بطلان	با تو از عیبتا گشادم پست
چون ز خوان او فاد میری	خواه بکند از خواب بر و شرم	لیک چون در ضمیر مخفی	با تو احوال خویش کنم
میشم دارم که شهر با جوان	نمک نیز حال خویش نمان	کر کین از آفتاب جمال	زوه سیری کند چرا جمال
نه هیچ دل بدل خواهی	نبرد با کس بیرون شایع	هر که را چون چراغ بتاوه	با تو چون شمع سر پنداره
بر کشد چون ملک نیست و ناز	بنکد در زمین بخوابی باز	شاه گشت از راه المکی	با من از مهر بر نزد نمی

دل جو با راحت آتشا کوه	رنج خدمت کوی و ماکوه	مرکبی را بقدر خود قدسیت	نار که نه تحت مر شکست
شکی باید آهین چون سنگ	کاسیاس از خون شیر نیاید	زن جو مرده کشته روتند	هم بدو هم خود و تو پند
بروز نه این باشد بخت	بره شایه سوکجا راحت	زن جو نه بدین چون تراوی	بجوی با جوی را از سپهر
نار که نار و آتش کرده بر	محنت لعل و محنت باشد در	زن جو انکور و طفل نیکست	خام بر صبر و محنت و دوست
مازگان در که کوه اند	خامشان محنت محنت شان	عصمت زن جمال شوی	شب که مه دید ماه روی
از پرستندگان من در کس	جز خود آراستن ندیم و کس	هر دو دیم بشرط خدمت	که زمان نازمان خودی عشق
لاجرم کوه از تو پیکام	بی تو یکدم زون نیارام	شاه ازین چه گشته بگشت	کرد بر کار و هیچ در گرفت
شوخی چشم از سر بانه	تیر بر جسمه نشانه زلفت	همچنان تیر بار و دلگشای	می برید از کوی سسکی
کرد با تشکی بر آب	او صبور و در روزگار شتاب	پروان کان بت عایوش	کرده بقدر از مرای پروان
اکه یافت از صبور بی	که بدان از رویا راه	عاجز کرد و نور سینه	از حق او قیامه تمی
گفت وقت اگر بجای	رقص دیوان در آید	رخه در مرد آفتاب گتم	قلعه ماه را خراب کنم
تا که در غم میع تیر زنی	ز سب بر کان پر زنی	ساکین پشته کرد و صبر خود	صبر در عاشقی غار بود
تا بشی غلوه آن لایق بر	فرستی پاک جان از مر	باشه افسون کی خلعت خوا	رفت دگر آن نسو که باور
در مکافات آن جهان از تو	خاند بر سه فتنه آموزد	کشت که بایست که یاکام	زیر زنی تو روزه کده بام
که نام کوه ماد و سار	پیش از دین کن و برقی کار	رایضانی که کره رام کند	تو سنا از این لکام کند
شاه را زان زینت آفت	خشت آن قالیش در آفت	شوخی در غنا خیزد و شرابی	مهره بازی بگفته بلجی
برده پرور را خشن سار	او خود از اصل نام	شاه از جاک و دساز	صد معلق زون بر لای
شاه با او تکلف در ساخت	بتکلف گرفته می یافت	وقت بازی در و غلغله	وقت حاجت بدین کشت
نار با آن خود و با این خفت	جکافا دگر سرانجام	رغبت آید در شک آفت	در ناسف را بر سفت

کرده از راه رشک و آهنگ در کان آمدن که این چوشت ناشی طوت آن مایه مهر چون شذی راست که عدالت ز که روز ترا زوال مباد بکهر از من خوره که کشتی سیر کشتن من چه در خور ماری خبر ده که چو شمشیر تقلیل از کمر بندازم حال امان یار مهربان سخت شد دردم از شکم پای بدو غم فروزی فروزد نشود آب جز با شکر کم آبی بود از تو در دل من کاشاب من از محل شد شاد چون چنین ترک تو سحر خوی طوطی دید بر شکر خالیه بزه شیرین و چری مجلس دین کینه بر زرد خورد	کرده غیرت پشت بر رخ اصل طوفان شور پرست فرستی یافت پادشاه از مهر با من از راه دانی صیقل شب تو جز شب وصال بجای افایم در غم شمشیر بگو کشتی من به کشتی خفای تا بنوم که تیر پر شده ام تا به اقبال شاه در میانم کشتی و کشتی می کشت در غم دور شد توانایی و کشت ناخونده آن فروز جز با شکر کف آه من پیرین در میان دود افکن کی زبرد و الهوزم آید راه داده ش بسوسوس بی کس که شکو امشانی کرد شیرین حواله رطوبت کردش از آبهای زین زرد	از ره درم بندگی کشت ساکینی پیش که و صبر محبت کشت کاه صبر و فزشت نهاد که چه مرد و زکان کشت کام صبح و ارم صبح از اول داشتی تا ز قصه جان بنم نخشان ره که زه خون بود نخدا و بجان تو سو کند شاه از اجا که بود در بند کار زه تو بر فروخت تا همان پندن دو اشناخت آتش آتشن بگری تو کرد ز اجا که با تو راه چون شذی شمع دارا بس چند ازین داستان طبع بلبل بر سر پر غنچه شست ماهی را در آبگیر افکند شد دران نفس را بر بند کشت زردیست که شادمانی زد	یک سر سوئی لذت بخور کشت صبر در جاشقی خار و علف دور ملکیت بدین دوداد اولش صبح صبح و آخر شام از چه کشتی خوشام سرگود از دمای جبار نظرم وین چنین بازی که دوداد که ازین تقلیل اگر کشتی بند چون که در بد استقامت آشی بر زوخته و سوخت پیر زن و ارم از دوا بنوا سخنی بد برای من می تو در دو بهتین ده ای شست دود و دود افکن کشت و ان نازین شیند باز غنی شک و کشت غنچه شست رطوبی در میان شیر افکند تقلیل که بر زوچه و کشت دوق طوطی ز زعفرانی زد
---	--	--	---

آنچه بینی که ز عرفان زردست
 ز که زردست بایه طربست
 چون روز ده شنبه آید شاه
 شنبه بر آید و شنبه جویند
 رفت راسی سبز کند برد
 چون برین سبز زردوار
 بری آنکه کم بوده بود باز
 تحت و دولت خراگست
 که هر عقد مملکت را باج
 گشت شخصی عزیز بفرمود
 و آنچه باشد در آدمی نهی
 نیکی و خوبی و حسد و بدی
 نیخیزد روزی از روز باز
 پیکری دید در لقا و خام
 فتنه را با دانه خون آمد
 صورتی که سر گشته است
 خواب غمزهش بهر کار خوش
 چشم چون تو کسی که غمزه بود
 خالی از زلف و عین افشان

خنده بین زانکه ز عرفان خود
 طین اصفی میزانی سب آ
 باغ و آنکه باغ مجوین
 بر شمع آنکه گشاده پرده باز
 باج و تخت آستان درگاه
 همه عالم بدو گشت محتاج
 بود میلش بیا که بوی
 در دمی خالی از نشیب و ناز
 چون در ابر سیاه ماه تمام
 ماه از ابر صید برون آمد
 آفتاب تو به صد هزار شکست
 بسته خواب غمزه را عاشق پیش
 فتنه در خواب او نهفته بود
 جشی از ظالمان و مسلمان تو

نه در شمع از شتاب زردی باغ
 شمع جوانی و آستان شمع تمام
 زان خردمند سبز سبز آنکه
 کشش ای جان از جان تو شاه
 باج را بر بلندای آستان
 چون دعا کرد بر سر پند
 مردمان به نظر نشاند
 بر سرش عشق ترک نماند
 فارغ از بشرم گشت راه
 بشرکان دید سست شد
 خرمی کل دلی تمام بود
 لب جوهر کل که تو باشد
 عکس زویش بریز زلف تو
 باغبان زلف و خال دین تو

کا و سوسنی به از زردی باغ
 در کنارش گرفت و خفت بکام
 چرخ بر سبزه بر کشید به باغ
 سبزه بر سبزه چون فتنه باغ
 دلشاده و خرمی سپرد
 حیات تا بر شکر کشاید
 همه جاها فدای جان تو باز
 تخت را پایکی از دست
 بر کشاد از عقیق چشمه شد
 خوب و خوش دل جو آنکه تمام
 داشت این جمله نیکی بر
 بشر بهیز کار خواندش
 فتنه با عقل جنت با نیکی
 با دانه که ریف برقع ماه
 تیرگی و خور و وقت بر جا
 شسته روی خوی تو بود
 برک آن کل پراز شکو
 جز حواصل بریز بر عفت
 پیچ و لرا بنفشه جای شک

شمع جوانی و آستان شمع تمام
 شمع جوانی و آستان شمع تمام

حکایت از حرم
 حکایت از حرم

آید از سر بخود آوازی	چون ز طلی که بر کرد کانی	ماه پنهان خرام اذان آواز	بند برقع هم کشید فراز
بی تحمل بر گرفت زیش	کرده خونی جان برون خیش	بیش چون بار کرد چشم ز خواب	خیانه بر چشم دیده مرا
کت اگر بشنودم نه روا	در شکها شوم شکب کجا	چاره کار هم شکبایت	موج زین در کشت رسوا
شوقی که مرا ز راه سپرد	مردم آخر ز غم نخواهم مرد	ترک شهوت نشان می	شرط پر هیبت کار می
بکه محل برون بزم زینک	سوی بیت المقدس آیم بدمی	تا خدای که خیر و شر دان	بزم این کار سهل گذ
رفت از اینجا و بر کجا	بزیارت که مقدس تاخت	در خدای خود شکر خجتم	کرد خود را بحکم او تسلیم
آه جان داردش بدینگاه	که بدوخت را باشد راه	چون بشد سجده زده بر خاک	باز گشت از حرم خار و برگ
بزم سوزان را سش	نیک خواجی بطبع مرا شش	نکته کیدی بکار نکته شکست	بر حدیثی سزاو نکته گرفته
ببر با او چونیکه بد کبی	با وی از نکته بر آشتی	کین چنین و آنچنان که شایه	که زبان بر کزاف بکیناید
بشرون دیکه جملوش	و اذ بدو از وی ذلوشی	گفت نام تعجب تا دلم	بس زینت بنام خود خاتم
که بخش و اذ و کشت نامی	بشرد تا تو خود خدایم	گفت نکستی تو بشر عالمیان	من ملیحا امام آدم میان
مرجه بر آسمان و در ز	و آنچه در رای قبل آید	محمد ایم بعقل خویش نام	و اکی دارم از طلال و حرام
یک شم بهتر از دوازده تن	یک تنی بود و دوازده تن	که در ریاد شست و پند	موج هستند زیر جیح کوفه
اصل بر یک شناخته بدست	کین و جوده از چه یافت کرد	از فکر و اندیشه نیست برود	اکم دست نارسیده برود
در اطراف کوفه خطری	چشم آنرا بتیز تر نظری	که رسد یاد شایم بزدل	پلشتد و افش بینچال
که در آید بدانه کم و بیش	من بیای خردم زان پیش	بنص و قاروره را جان	کافش را زنی بجهان
چون بر اصفون در آسمان	کهر باراکم بکوه و لعل	سنگ از اکسیرین جود کف	خاک در دست من جود زده
باز محری جو بردم ز دهن	عاریه کم ز پسته کس	مهر هر کج کافیه خدای	سم آن کج را طلم شای
هر چه پرسد از آسمان و زمین	هم از آن آگاهی دهم هم این	بسم جانیت محض را دی	عقله ناز از اسنانی

کوز بزمین گفت لایق چند	خیز شد بشرفان کنان خیز	ابری از کوه بره سینه سیاه	چون مله ها را بر کوه نگاه
گفت باری سید جرات حقیر	و ابرو بیکر سپید همچون شیو	بشر کشاکش که بره ای	این چنین بر کند تر خود دانی
گفت ازین بگذر این بهادر	تیر با ز که بر نشانه بود	لبه تیره حضان محترمت	بر چنین نکته عقل تنگست
م ابرو گوشت کوفه و زفاست	هر زلفش طوبی غلام است	نخست با زدی ز با ز نام نیست	باز بنکر که بر انصاف گفت
گفت بر کوه با زه جنان حبست	خیره چون کاو و خرباب است	گفت بشرفان م از خفا خواست	بیع بی حکم او نموده راست
گفت در دست حکمت آرخان	چند کوی صفت پوزمان	اصل با زه از هوا بره سینه	که بخنایم شکار زمین
و دید کوی بلند و گفت ابرو	از در که جا دارد بود	گفت بشرفان بستان بود	که کی بست و در کی بست
گفت با زه زحمت افکندی	شش تا چند بر قلم بندی	ابو چون سیل هو لک آرد	که با سیل در خاک آرد
و اندک تیغ بر او چو دانه	دورق باشد از کوه سیل	بشر با کی بر دزد اندر جوش	گفت با حکم که کار بکوش
من ندانم بر کار چندی	در همه علمی از تر چشتم	یک حکمت نموده نشاید گشت	رو به نهاد خود نشاید
ما که در پرده ره نمی دایم	شش پره ن ندین چون ایم	که غلط را ندان اجتهاد نیست	بر غلط خواندن اعتقاد نیست
ترسم از پرده راه اندازد	با غلط خواندن کان غلط باز	به که با این درخت عالی تلخ	نزد دست هر کسی تلخ
این عزیت که بشرف خواند	هم دران و بود بر انصاف	روزی چندی شنیدیم	و آن فضولی که از اعدا
در میان کرم وی آید	مغزشان نماند نپواید	می دویند با غیر و جوش	تا رسیدند از آن زمین خوش
بد رختی سطر عالی شاخ	سبزه و پاکینه و بلند و فراخ	سبزه در زیر او جسد حیر	و دیده از دینش تسلط
آگینه نمی سفال در	آی الحق خوش زلال در	چون که دیده آن فضول زلال	مهور و یحییان تر میان سفال
گفت با بشرفان خسته رفیق	باز به هم بگو که از بطریق	این سفالین هم شکستگان	تا جلب هست زیر خاکستان
و آب این هم بگو که تا بجات	کوه پای بر کرد و صحر است	گفت بشرفان برای فردگی	کرده باشد که کوه اندکی
نماند بجهت بدو نیم	در زمین آگینه اندر نیم	گفت تا با پنج توزین نطت	مرجه کشی و کشت غلطت

آبی آبی کسی زهر کسی این وطن گاه دامیار است برد صیاد راه بسته بود بندها چنین گشای کرده من و ترا چو در جهان ایم چون بران آب قصه بگشاید با کس می شیرد لطیفان از غرقه و سوزن زسای و آنکه این خم بپسندد پاره کنم آب او خورده با دل انگیزی چو گردن بر آید سوزن مردی را بگفت او شنید چون هر دو رفت خم نه چای راه خورده شش تا آب نهاده گفت باز این حرام ناده جام آب را چو گوشت بپزند میگس را ز من رفیق مباد سوی خم شد گفت و گوی رفیق طرقه در ماند کنی چو شاید بود	کشد آبی بروش همی جای صیاد و صید کار است با کان در کین نشسته بود که می نشند و بر تو کویزه همه کس وطن اینجا طایم نان خوردند و آب در دادند که تو زان سو تر که شیر خیز چو کرم بر من نشسته ترا پای صید را اندک زنجار به کنم چو کرم تن را چو راه و روی صایق را پاره آلودن هند زشت خویش کو بید تا بنده در اندلی بود عاجیه غرقه شد و آب نهاده کرد به من سلام خویش حرام و آنکی در سغال دارد سنگ ای چنین سفله جز غرق میاید و آنکی نه که خواجه کشت خرق چو بی از شاخ آن درخت بود	بخاصه هر وادی از قن آب این خم که در کاشته است بمن صید را بخوردن آب گفت یسرای نه که کوی جان نه منیدیش کشت پیشی آبی الحق نمیشکان خورد تا درین آب خوش کار شوم چو کرم تن را ز تن فرو شوم گفت یسرای سلیم دل بفر هر که آبی خورد که بنوازد تا در کشته چون ز آب بند جامه بر کند و جمله بر من بست با ایل زیر کی بکار شد بشرازان سو نشسته دل نهاده ترسم این چو کرم نموی خصال این بذا پیشی از بد آن چون درین گفت و گوی نشی خرقه دین جان از بد شده کم هم به بالای نیده کم و پیش	صندقم صد درو نیای آب از بی دام صید ساخته اند گفت آن صید ز خم خورده است هر کسی را عقیده است نهان عاجت نه کند بذا پیشی روشن و خوش کار و صافی شوم از نام و بی غبار شوم را که و پاکیزه سوی به بریم در چنین خم باشد رنگ آمیز روی آب دمان نهاده لب خوشین وی آب بند خوشتی کرد که در خم بست جان بی کز در سنگار شد از بی آب کرد و دین بر آب آرد آلودگی در آب زلال نه ز پاکان و محرومان مرد آمد بدین گذشت بی سرجون خم نهاده بر سر خم ساده گشتی بچکان ناخوش
---	--	---	--

چون ساحت کران دریای	زده در این خم آب بجای	خم زمین کردید چای	سرباز جز در آردین شکر
نیمه نیم نهاده در سراز	تا دانه کم شود شناور	برکشید آن غریب را بشتاب	در چه خاک بدو از چه آب
چون در این شستن خاک و سنگ	بزرگش نشست با لنگ	گفت آن کو بری و رایت کو	وان حرفش مگر کشتی کو
وان همه دعوت بچاره کری	باد و دود و آتش و دوی	وان گفتی ز صفت چرخ بلند	غیب را مرد آردم بگند
گو شد آن دعوی و وارونی	وان همه دعوی و وارونی	وان نمودن که نیکم بشی	کارهای ز چاک اندیشی
چای از خم سرتهازه پیش	چون ندیدی بد و بدی خوش	وانکه از خب و آغیان ای	مصلحا گفته شد زهرای
فصل ما از هم شمار داشت	آن کنیم حاصل کار داشت	نیز در آب آن خم اکلیم	آتش اندر خم خدا اکلیم
شش این کار کرد و گشت	از حساب من و تو پرور شد	تا که این رشته را که بچاد	بر سر رشته کس نیفاد است
هر چه ما اندران خط گفتیم	هر دو زان پیشه غلط گفتیم	تو بدان غرقه و من رسم	که تو شاگرد من هستم
تو که دام بهایش خواندی	چون بهایم بهایم در مانی	من پیشی بدو کان بردم	قلن من نیک بود جان بردم
این سخن گفت و از زمین برخاست	رخت او باز جستان ریخت	رفت و برداشت یک پلین	وق مصری عامه تعین
چون که مهران نورد بازگشت	کیسه زان میان درو افتاد	ز مصری در و هزار درست	زان کهن سکه که بدخت
مهر نهاده و مهران و برداشت	مجنان سر بجز او بگذاشت	گفت شرط آن بود که جلد او	باز در زینت و عمامه او
چله در بندم و نگه دارم	بکسی کا هل اوست بسیارم	باز پرسم که خان او کیست	بهر سامن بد آن اهل اهر است
چون ز من نامدا استعانت او	نگم غدر با امانت او	کر من آنها کنم که او کردست	هم از آنها خورم که او خوردست
چون بر آسود یک و روز شهر	یافت از خوره و خن و ناک	آن عمامه بهر کسی نبوده	که خداوند این که شاید
زاد روی عمامه را برداشت	گفت تلخی رخت بیاید خشت	در فلان کو به محققان	هست کاخی بلند شاهانه
چون بزن کان در استاز او	بی کان شو که خانه خاوه	بشر با جامه و عمامه و زر	سوی آن شد که یافت
در زده آند شکر لبی دلیند	باز کرد آن در رواق بلند	گفت کاری و حاجتی بجای	تا بهارم چنانکه باشد رای

بشکشا بضاعتی دارم	بازی خانه کو که بسیارم	که درون آفتن بخانه روستا	تا درایم سخن بگویم راست
که ملیحای آسمان زهک	از زمانه جدم دیدم	از درون بردش از درون	بر کنار بساط کوش جای
خویش بودی که زیر شایب	که تو بر کو سخن که منت صایب	بشهر قصه که بود تمام	گفت یا ماه روی هم اندام
آن هم صحبتی رسیدن او	در سخنها همد نمودن او	زبان برکشش جویستان	دعوی انگیزش بگردستان
جان بهر چیز بد کان بدون	خوبی را بشت آلودن	وان چه از بحر مردمان کندن	خویش را دران جاکندن
وان شدن چون محیط موج زنجیر	عاقبت آستان در هفت	چون دو کشت هر چه دیدم	آنچه زان پی وفا کشیدم
گفت که موقت شد بقای تو با	جای او خاک خانه خلی تو با	جیفه و کاتب شست برودن	بسپردم بکنج خانه خاک
درخت او مریه بود در بستم	و اینک ای که کوه در بستم	جامه و زره نهاده حالی پیش	که در بازن درست کار خویش
زنی تی بود کار دران شکر	آن ورق باز خواند حرف شکر	ساعتی زان سخن پیشان کشت	آبی از چشم ریخت و زان کشت
با سخن داد کای همان یون	نیک مردی ز زندگان خدای	آزین بر طلال زاد کیت	بر حریفی و روکشاد کیت
کی کند مرکز این جوانمردی	که تو در حق پی کسان کردی	نیک مردی نه آن بود که کی	بیرون آگینی از مکی
نیک مرد آن بود که در کارش	رخنه ناده و سپه یارش	شد ملیح و حق خاک سپرد	جان بجای که لایق آمد برد
آنچه کشتی ز بدستان بود	راست کشتی هزار چندان بود	بود کارش همه پستکارید	پی وفای و مردم آزاری
کوه بسیار جوهر بر زنده بود	بر جانی چنین بود در خورد	بعقیده جهود کینه شربت	مار نیرنگ و از و طمانی شربت
سلاها شد که من بر نهاده	جز نبی هیچ بر نیستم ازو	من بیابین بنم او خفته	آوز من برد رو غما گفته
من ز بارش سپر فکده و ذریع	او کشید جو برق بر من تیغ	چون خدا دفع کوشش از من	رفت غوغای محنت از من
کوبید از نیک بود روی نهفت	بس مرده بدی نشاید گفت	پای او از میان پروش شد	حال چون ماد کو کون شد
نوازا با که مرد کار منی	بزنا شوی اختیار منی	مایه و مملکت دست و ستره	به ازینا کی رسد بخت طلال
بنگاشی که آفتخا و نود	کار ما فراهم آوز زود	من بجهتی ترا بستیم	که جوامردی ترا دیدم

تو بمن کار ادبی داری
 و آن دگر بزق از تو برداشته
 آن پری چهره بوقلاول
 چون چنان دید خوش است
 گشت اگر شیفتم ز عشق پرده
 وین خدیجه بی مهر و روست
 می ترا دیدم و ز دستم
 که جگر یکدم زرقی از یادم
 تا خدایم بفضل و رحمت خود
 و دلی که جمال و الم داد
 بشیرگان حور پیکرش خواست
 با پری چهره کام دل می داد
 از برندش غبار ز روی
 سبز پوشی به از علامه نزد
 جان بسبزی که از از محمد حسن
 قصه چون گفت ماه به نام
 روزی از روز طود و دجای
 از دگر روز هفته آن به بقا
 روز بهرام رکنی می ای

ناکم دعوی پرستاری
 مهر خشک از عقیق تر برداشته
 دیده بودش چنان جهان افروز
 بوی خوش که در جان او ریخته
 تا بدو ای کانی کان نسری
 و پر باشد که درین این سوز
 می وصلت نخرده مشتم
 یا کسی را از خویش نکشاند
 آورد آینه شرط بود و میش
 شد خرام اینک از حلالم داد
 رفته بهر دین و کار خویش
 برخود افشاند چشم بی جفا
 برک سوختن ز تنبلیش
 سبزی آید بهر دین و جفا
 چشم روشن بسبزه کفایت
 شاه با هر دو که هم نامی
 سیخ و سیخ زینوی بر ساق
 سیخ و سیخ زینوی بر ساق

قصه شد که حال
 بشیر چون خوبی و جمالش دید
 نغمه زد چنانک رفت از
 شوش رفته جو خوش باو شد
 که بود دیدن اقامه
 که فلان روز در فلان نشک
 سوخت مرغ نهانی تو
 چون که صبرم در او داد
 تا ناکم طمع جو بهوسان
 زن جوان ز غیبت وی که شد
 گشت با او بشط کاوی حین
 از جوی رواند شاه با
 چون شد از بهشتیان
 رنگ بسبزی صلاح گشته بود
 رشتی را بسبزه ای که گشت
 شاه با هر دو که هم نامی
 سیخ و سیخ زینوی بر ساق
 سیخ و سیخ زینوی بر ساق

سال دایم بسی جمالش
 فتنه و محرم و خالش دید
 حلقه در گوش با حلقه بکوش
 سرش از تاب شرم ناکه شد
 من پری و نیم برای پری
 بر تفت را برود باذان
 دهنه جانم ز مهر بانی تو
 رشم و در که نیم بخدای
 در حرم جمال و بال کسان
 و غیبتش زانک بدکم شد
 نعتی یافت شکر نعمت گشت
 دور کرد از کیسوف ای را
 جامه سبزه و خجسته حورش
 سبزی آرایش فرشته بود
 می سر سبزی بدین رنگت
 شد راغوش خویش گشت
 چون شب تیره به کوتاهی
 نام هفته مکر سه شنبه بود
 صبح که سوی سوخ گشت تا

شاه با هر دو که هم نامی
 سیخ و سیخ زینوی بر ساق
 سیخ و سیخ زینوی بر ساق

با نوری سرخ روی سقلای شید جو محرق بر کشید بلند تا زین عشاق از این هرگز از هر روی که شایع گفت چون و عای چنین به پایان گفت که چله و لا بیتا کون پایه شای در عمارت ساز دلبری بزمه جاد و بند ز هر دهی ز مشتري برده مشک از لطف او شکواری غراب ز کس خایه نه او آب گل خاک ره برستانش دانش آموخته ز خوشی در کشید نقاب زلف روی چون شد آواز در جهان رفت هر کسی بدیدش کم بدر از بسته و جوی موران دختر غیب روی خلوت ساز داخ که ن بر و حصانی	آن بر یک آتشی بطن کجا جای خود جیغ را بر آید در نشان از عقیق در این بهتر از هر سخن که شوا کوش به پرستار پیش میان دست شاه امان مرغ شید آید کای نیک آستان در کوه کس کردت رسید تواند	حکایت دختر ملوک قلعه حبیب	کله خنی قاضی جو سر و بلند شکر و شمع پیش او روم کل در میان باغ او جاری تا ز سرخی درم خیزد او گل کین گاه زیر دستاش در نوشته زهر قی در قی مرکشی ز بار نام شوی کام دست از پشت رضا آند از هر سوی شفاعت دختر خفته زید میل بران دست خواهد کان خود دران کشی از معنی که کوی دست	بغ خوبی ز ماه دگر تر نیک شکر ز شکی شکرش تا ز روی و ناز تر زیار تقدیر فاخته جو کس و بیاع بجز از خدی و کمر بند ی خان نیک و ناهای ما انکه هر دو خویش طاق بود ماه و خورشید مجله را دست این زور آن بزرگی کشید کشت عاجز که جان چون سازد جست کوهی دران دیار بلند پویشش انجنت و از پر خورشید	خوش بود ماه آفتاب رست خواست افراز نشاط قصه خورشید و ماه حرکت گور باز انکه دین تواند لعل کازا بجان لعل سپرد بود شهری به نیکوی جو کرد دختری داشت جوهری لب بشیر بی ارشاد خوشتر شک دل تر ز طلقه مکرش خوب رنگیش خوبتر ز کار روی از وضه جو شمع چراغ داشت پرایه هندی جادویها و چیزهای جوان سوی پیش کی اتفاق بود زهره شیر عطار کشید واو بر خود بود می پوشید ز دایه مدح حریف چون باز دور چون دور آسمان کرد تا که بر ک راه رفتن راست
---	---	------------------------------	---	---	--

پیرمهر بان ازان دوری	کرچه رنجید داشت دوری	ما جو شدش ز خانه کف	در نیاید ز بام در زنبور
نیز چون در حصار باشد کج	پاسا ز او در دنا بدیغ	وان عروس حصار از ناز	کرد کرد حصار خویش مبار
چون بدان محلی حصار است	رفت و جز کج در حصار	سیم تن چون راستا شد	نام او بانوی حصار شد
روز کج از حصار او عاجز	آهین قلعه بدو جزین	و او را در دوزخ بانوی متلا	بیع از بانی آن ندید خواب
راه بر بست راه داران را	دوخته کام کارکارا را	در سحر کاری آن هنر پیش	چاره کرد و چاره از یس
انجمن چرخ را مزاج شناس	طبعها را بهم کرد قیاس	بطبایع تمام یافته دست	ز آنرو جانی او ندید بست
تاز هر خشک و ترجه شایه	چون شود آب گرم و آتش	مرد بازاج می کند مردم	و انجن را چه می دهد انج
هر چه در شک با بکار آید	وادی را بدان پار آید	مه آورده بود زینور	ان بصورت زن و بخت
چون شکینه شد در آن	دل ز مردم برید کپاره	کرده در راه آن حصار بلند	از مرزیر کی طلسمی چند
ساخته آن طلسم از آن کج	هر کی دشنه کرد شک	هر که رشی زبان کند که هم	کشتی از زخم تنها بدیم
جز یکی کان رقب آن دور	هر که آن راه رفت عاجز	وان رقی که بود محرم کار	ره زنی مکر بکام و شمار
هر کسی کو غلط شدی بد	او قیادی سری بکابدش	از طلسمی بد رسیدنی تیغ	ماه عرش نهان شدی تیغ
کو زان بار کاسانی بود	مجموع در سما نانی بود	کرده ویدی میهنی کیه	بر درش چون ملک نبردی
وان پی پیکر حصار نشین	بود نقاش کارخانه چین	چون قلم را بختش پستی	آب مجنون صدف کستی
از سواد قلم جو طره مورد	سایه نقش بودی آن نور	چون دران برج شهر بافت	مجموع از ان ماه بود بافت
خام برداشت پانچ سوز	بر برندی نکاشت پیکر خویش	بر صورت بر بند مرشت	بخطی موجه خوبتر نوشت
کز جهان سرگرمای نیست	با چنین قلعه که جای نیست	کو جو پروانه بر نظاره	پای در نه سخنی بکوی زخور
بر چنین قلعه مود باید بار	نیست نامرد را درین دنیا	هر که این شکاری باید	نه یکی جان هزار می باید
جستش می راه باید داشت	چار شرطش نگاه باید داشت	شرط اول درین زمانه	نیک نای شد و نیکو روی

دو خطی

دومین شرط آنکه از سرای	کردن این راه را طالع گشای	سیومین شرط آنکه از پیوند	چون گشاید طلسمها را بید
چرا این در نشان دگر گرام	تازان و رجعت نمیشود تمام	چهارمین شرط اگر جای آرد	نه سوی شهر زیر پای آرد
تا من آیم بیارگاه بند	بر جم از وی سواهای کر	که جوایم و چیزها که برآست	خواهم او را چنانکه شرط وفا
شدی من باشد آن که ای مرد	کایچه کنم تمام داند کرد	که ازین شرط بگذرد او	خون بی شرط او بگذرد او
مگر این شرط را کند دارد	کیبای سعادت او دارد	با مدافعی جوین و ورق برآست	بیش آنکه اهل بود انداخت
گفت برخیز و این ورق بردار	و این طبق پرش ازین طبق بردار	بر در شهر شو بجای بلند	وین ورق را تاج در دست
تا ز شهری و لشکری کس	کا کند بر من عروس می	بچنین شرط راه برگشود	یا شود میو طلع با میرد
شد پرسند و آن ورق بردار	بغیر این راه را کند داشت	بود و شهر بیت پیکر ماه	تا دروغا شقان کند کار
هر که رغبت او در خیزد	خون خود را بدست خود بیزد	چون بهر تحت گیرد تا جور	زین حکایت رسیده بخبری
چون بیضا این حدیث گران	سرمه اندام مردم از اطراف	هر کس از گرمی و جوانی خوش	داد بر باد زندگانی خویش
مگر در راه او دهنای کام	کشتی از رخ تیغ دشمن کام	بمع کوشیده مجار و رای	نشاند قلعه را طلسم گشای
و آنکه لحظی نود چاره کی	هم فسونش ز چاره شد سیری	که چه بکشد از آن طلسم خند	بر در کرم نبوده میروند
از سر بخودی وی رای	هر که گارشد بر سواپی	بی مرادی کرد و میسر شد	چند پر نای خوب در شد
کس از آن ده خلاص دیده بود	مهره جز بر برین نبوده	هر سری که سران بر برین	بر در شهر برگشید بی
تا ز بس که کشد برین تیر	کله بر کله بسته شده شمر	کرد کیتی جوینگی بی جای	نبوده جز بسوک شهر آرای
آن پندی رخ که بزد همچون خود	شهری آراسته بسره بسود	تا در میدان بسایه در او	ای بسیار که رفت در سرلو
از بزرگان پادشاه داده	بود ز نیا جوانی آزاده	زیرک و دزد و دزد و خوب دله	صید شمشیر او چه بود و چه شمر
روزی از شهر شد بسوی شکار	تا شکفته شود بتازه بهار	دید یک خوش نام بر در شهر	کرده او صد هزار شیشه در شهر
در هوا بسته بر هوا بودند	پیکری دلفریب دیدند	دلکشی که جمال و زیبای	بهره از در زمان شکسای

آفرین باز بر جان قلی	کای از آبش آنگان دلی	کرد آن صورت جهان آرای	صد سر آویخته ز نرنگ پای
گفت ازین کوسر تنگ آویز	چون گویم که نیست جای کوی	زین مونس نامه گردایم دست	آورد در تنم شک شکست
کردم زین مونس بر نشود	سر شود وین مونس بر نشود	بر بردار چه صورتی زیباست	مار در طلقه خار با خراب است
این خط سر برین شتابی	کاشکی هم بر شندی کادی	سر من نیز رفته کورچه شود	خاک کجی کشته کیر خاک آلود
کمره زین رشته باز دارم	سر برین رشته باز ایست	کرد لیری کم جان سفت	چون توانم بتدک جان کش
باز گفت این یزداد پریان	بسته اند از برای شوقیان	پیش اخسرون آنگان پری	شوان رفت بی فسون گری
تا زبان بند آن بی گنم	سرورین کار سروری گنم	چاره بایدم به خرد بزرگ	تا رهبر کوسیدم از بزم
هر که در کار سخت گیر شود	نظم کارش نخل پذیر شود	در تصرف مباشر خرد پیش	تا زبان بزرگ نایب پیش
ساز بر پرده جهان ساز	سست می کوی و سخن آواز	دل از خاطر هم خراب ترست	جگر از دل کباب ترست
ببینی دل چگونه باشع شاد	و چنین خاطری چه آرم یاد	این سخن گفت و لعلی اند خرد	وز نفس بر کشید باغی سرد
آب رودینه زان نظاره	نطع با تیغ دید و سر داشت	این مونس را جان که بهیفت	با کس اندیشه که بهیفت
بر سر که باز روی تمام	تا به شهر بر کشتی کام	دینی آن پیکر ز آیین را	کور فرمود قصر شیرین را
آن که را بصدنوار کلید	جست و سر رشته نکشید	دشته دید صد هزار تن	وز سر رشته کس را خنجر
کرچه بسیار زاخت از پیش	کشاد آن که نه رشته خنجر	چاره ساری به طرف می جست	که اند بند سخت کف دست
بگردان کار بر گزاهاد	دوی در جست و جوی خار نعل	تا خبر یافت از هنرمندی	دیو بندی فرشته پیوندی
چون همه توستی کشیده تمام	همه دانشی رسیده تمام	از همه جنبی افشاده او	همه در بسته و کشاده او
چون جوانم از ان جهان هنر	ان جهان دیدگان شیند خنجر	پیش سیرغ آفتاب شکوه	شد جو مرغ پرند کوه بکوه
یا عشق چون شکسته کلاری	در کجا در خرابه غاری	زد بغیر از او جو مونس	خدا متش او بکل میان دست
از سر فسخی و غیر دینی	کرد از آن خضر دانش آفرینی	چون از آن چشم بهر مایه	برزد از زانویش شینی

زان پری روی وزان حصار	وان طلسمی که بت بر خویش	وانکه رو خلق را رسد کرد	زان پری روی وزان حصار
جمله در پیش فیلسوف کهن	فیلسوف از حسابهای نموت	گفت و بهنان فاش می سخن	جمله در پیش فیلسوف کهن
چون شد آن چاره جوی پاشان	روزی چند چون گرفت قرار	باز بس گشت با هزار هراس	چون شد آن چاره جوی پاشان
نالت راه آبی که یوه تنگ	راحتی باز جفت روحانیت	هر چه با یستش آوردی بچنگ	نالت راه آبی که یوه تنگ
آنجان که قیاس و برخاست	اول از بجهان طلب کاری	کرد تربت آن قصایار است	آنجان که قیاس و برخاست
جامه صبح که کان خونت	چون بر پیا خود را اندود	وین تعلیم ز جوهر دست	جامه صبح که کان خونت
آز روی خود از میان برداشت	گفت رنج از برای خود بنرم	با کس و شیخ از میان برداشت	آز روی خود از میان برداشت
یاری هر کس ازین چنبر	چون بدین شغل جامه خنجر	یا هر خوشی که در سر	یاری هر کس ازین چنبر
هر کزین شغل یافت آگاهی	ممت کارگر بران در بست	کانه آگاه شیر دل خون خوی	هر کزین شغل یافت آگاهی
تحت خلق و دایه روشن او	وانکی بر طریق معذوری	درع پولاد گشت برتن او	تحت خلق و دایه روشن او
بس ره آن حصار پیش گرفت	چون بنزدیک آن طلسم رسید	بی تدبیر کار خویش گرفت	بس ره آن حصار پیش گرفت
غم بنیرنگ آن طلسم بکنند	هر طلسمی که دید بر سر راه	بر کشاد آن طلسم را بوند	غم بنیرنگ آن طلسم بکنند
چون ز کوه آن طلسمها برداشت	بر آن حصار شد در حال	تیغها را تیغ کوه گذاشت	چون ز کوه آن طلسمها برداشت
آن صدارا کرد بار و جیت	چون صدار خنده را کله آید	کنند چون جای کوزه بود	آن صدارا کرد بار و جیت
زین حکایت جو یافت آگاهی	گفت گای رخنه بند را می	کس فرستاد ماه خرگای	زین حکایت جو یافت آگاهی
چون کشادی طلسم را بخفت	سروی شهر کن جاب روان	در کجند یا ختی بدست	چون کشادی طلسم را بخفت
تا من ایم بشهر پیش رفت	پرسم از تو چهار چیز خفت	از مایش کم ترا بهست	تا من ایم بشهر پیش رفت
با تمام دمی یکانه شود	رد چون دید و شکایت	شغل بوند بی جان شد	با تمام دمی یکانه شود
چون بشهر آمد از حصار بلند	در وقت و بجا که سپید	از در شهر بر کشید بوند	چون بشهر آمد از حصار بلند

وان که در غنای سر و پیش
 همه در خود بود با کس
 کرد با خوشی سکا لشکر
 که شد آن محقق آسانی
 خواست از تیر همان یاری
 جا هر چون دین که خوار بود
 یک قون خواه صد هزار هم
 تیغ برداشت و خیمه برون
 کوفت آن کار زده یا بدست
 خواست زان شاه شهر ستوری
 رخنه کرد و بقیه را بدید
 همه چند روز مکث بجا
 هلی بر کشید زیر دول
 از سر رخنه دزد بدید آمد
 دولت پر مراد راه نمان
 صابری کن دور و زاکر توان
 که نهمه جواب دانی است
 مدوی بس کوه و گرفت پیش
 آفرین زنده گشت و آفت بود

چند سرباز که بود بر درخت شد سویی خانه با هزار همه خوردند یک یک سوکند کان سرباز برید و مردی کرد چون شب از ناهای شکسته سوی شهر آمد از کوچه اکوه سرباز پیش آمدش ز یک زین زان هر زبان که نام او برد و آنکه آمد جو کو و پای چون سه شرط از چهار شرط نوش آب گفت چای شکر که هرین ده خورشید و نان خواند او را بشرط مهمانی شاه گفتا جیتی کم رو آ بعد از آن که چرخ میبارید انجمنی ساخت نامداران را خواند زین نهاده بر کلاه از خورشید که بود بر چوب شاه فرمود تا مجلس خاص	از دستها فرو گرفت بهتر مطرب آورد و بر کشید برقع که اگر شمع و این پویند وین سرباز طاعت و مردی کرد قالی حقه بنامی ماه کاخ اردیافت چون شکوه کرد با او همه حکایت خود وز سرباز پیش او رفته کرد یک یک طلسمها را خود تا چهارم چگونه خواهد بود برسم از وی بر معنوی بحث خرک انجانند که او داد من شوم ویر پرده نهانی جد آن کرده تو کرده است کره یا قوت برد میدی راست کویان و طاعت کاران تنگ شد باد که ز ملک سوکس آن خونه کا نه در بر محکمها رفتند تر خلاص	داد تا بروی آفرید شهریان بر سرش نشاند شاه را هر زمان تیا کنیم وزد که سوختن زیاده بازی ز نشست با دل پیر از نیش جوک بسکت زان سواران که پیاده بودند تا بدان شد که آن ملک داد و آنکه بر قلعه کارگاری یافت شاه گفتا که شرط حرام چیست کرید و مشکلم کشاده شود ماجب آن شد که باید آید برسم او را حواله سربسته پیشتر زین سخن نیفودند مجلس ارادت شد برسم خواند شد ناده را بهمانی از بسی کا زو بران خواند چون ز خوردن شدن باید آید خود زرون رفت و جای می	با تن کشتگان دقین کردند سرباز و هرش جو خورد و نشان بر خرقه او را امیر و شاه کنیم شادمان شد و خواستار شوی ماه در سوکس عاری کش و خرقه احوال خویش بپوشید جاسر کنند و در شاه شدند بوقی که از دل بیرون دادند از سرباز شرط بعد از یافت شرط خوانی یکی کشته پست تاج بر تارکش نهاده شود بر سر تخت خود نشیند شاه تا جویم فرستد آهسته در شبستان شد و آهسته بست بر بند کیش تخت میا بر سرش کرد که مرادشانی آن ز خوان نهاده و آن شد طبعیت به پیرش ناز میها ترا جای خویش نشاند
---	---	---	---

پیش درخت نشست روی	تا به بازی گری کنایه می	ناز آموز لعلستان طراز	از پس پرده کشت لعلت باغ
از خیال کوشش خود دلولو خود	بر کشاد و بخازی سپرد	کین میمان مارسان شایب	چون رسایند شد بیاد حوای
شد فرستاده پیش مهمان	و آخر آورده بدو نود	مرد لولو هرزه بر سوخت	عبیده کرده شجاعت در کف
زان جوار که بود در خزان	سه دیکر نهاد بر سر آن	هم بدان یک نامور دادش	سوی آن دلربا فرستادش
سنگ دل چون که دید لولو	سنگ برداشت و کشت لولو	چون کم و بیش دیدشان بعل	هم بدان سنگ سوختان حوای
قبضه واری شکر زبان افرو	وان خرد آن شکر چکاسه	داد تا نزد میمان شایب	میمان باز کشته را در ریافت
از پر حشده خواست جامی	هر دو روی نشان گفت کمر	شد پر کشیده نزد باری خوش	وان زده آورده را نهاد پیش
بانوی آن شیر بر گرفت و نمود	وان چه روز ماهه بدو خمیر کرد	بر کشیدش بوزن اول بایر	یکدرو روی کم کرد عیار
حالی انگشتی کشاد از دست	داد تا به یک راه برست	مرد بخرد سست در دست کین	پس در انگشت کرد و داشت
داد یک دوش آن جهان افرو	شب چراغی بر دشتی بوز	باز پس شد کینز حوای	در کینا بعل کینا داد
چون که بخرد قطره بر آن اذیت	آن دو هم شد رازم نشانت	چرخ در میان آن دو خوش آب	بیج فرقی بند بر وقت آب
مهره اندر از غلامان غرا	کان دوم را سپید نهاد راست	بر سر نهاد مهره خرد	داد تا انگ آورید بیره
مهربانش جو مهره با زین	مهر بر لب نهاد و خوش خندید	ستد آن مهره خراز بر شو	مهره در دست بست و در شو
باز کشت خیز و کار میان	پس که بدخت خوش گفتم	بخت من پس بگو بیاخت	کین چنین یاری اختیارست
هم میباشم که همسرا و	نیست ایند و یا کشته او	ما که و اما شدیم و اما دوست	دانش من بریر دانش اوست
پرز از لطف آن حکایت خوش	با پر کشت کای فرشته و	ایک من دیدم از سوال و جواب	روی پر شیده شد بر شایب
مهر رفت از حدیثها منت	یک یک با منت بیاید گفت	ناز پرورده خراز نیاز	پرده ریز بر گرفت راز
کشت اول که بر گرم خوش	عقد لولو کشاد از این کوش	در نمودم از آن دلولو بای	عمر کم دو روز شد حوای
او که بر دوسه دیگش بزود	گفت اگر بخیر بکنم روز	من که شکر بر را خردم	وان در وان شکر هم خردم

کشم این عمر شوق آلوده	چون در و چون شکر هم سوزد	بنسوزن و بکیمیا کردن	کی تواند ز من دلم کردن
او که شیر در آن میان افتاد	تا کی ماند و دیگر بگذشت	آب شکر جویا در آید	یکی قطره شیر بر خیزد
من که خوردم شکر سلوا	شیر خوابی بدم بر آرد	و آنکه انگشتری فرستادم	بتکاح خود گش و نهادم
او که دامن کبر نهایی گشت	که جو کو هر مانی چفت	من که هم عقد کبرش بستم	و اندوادم که جفت او هستم
موجود و حبت و جوی آن کرد	سیر در جهان نذیر دگر	مهره ازرق آورد بدست	وزی جستم بد در ایشان
من که مهره هم بر آردم	سر مهر و رضای او بودم	مهره مهر او بدست من	مهر کجست بر خیزد من
بروی از بچ و از نهانی	بغ نوبت ردم سلطانی	شاه چون دید تو سحر دارم	رشد خامی تا زبانه غلام
کرد بر شفت زنا شوی	هر چه باید شرط نیکوی	در شکر و نور او نشست	ز مع را با سهیل کاوشی
بر می آراست چون سیاط	بر که را بود و شک برشت	که در پیرایه عروسی راست	سرود کل را نشاند و خود
و در سبک رقص را هم سپرد	خویشتر زان میان کرانی بود	کان کن لعل چون رسید بگلزار	جان کنی و ادد رسید ز جان
گاه رخ بوسه داد و گاه لب	گاه نازش بچو که ز طبعش	و آخر الماس یافت بر رشت	باز بر سینه زد و نشست
دنیست با او یکام و گاه	چون رخسرخ که جانی خوش	کا و لبین روز بر سپیدی حال	سرخ جبار را گرفت بال
علم هر غمی از دنیا می رست	ز پود سرخ و کشتی پست	چون بر رخ برات را خدش	ملک سرخ جبار خواندش
سرخ آرایش نو آید است	که هر سرخ را بها نیست	نیز که کو که سرخ شد لقبش	بر رخ آید نکوترین سلیش
خون که آیدش روان دارد	سرخ از آن شد که لطف آن	در کسائی که نیکوی جویند	سرخ رویت اصل نیکوی
صحن کل شاه برستان خفته	گوز سرخی درو نشان نوبه	چون بیایان شد از حکایت	کشت پر سرخ کل میوار اسفر
روی بهرام از آن کل افشانی	<div data-bbox="567 1999 1135 2256" data-label="Text"> <p>سرخ جبار را گرفت بال ملک سرخ جبار خواندش بر رخ آید نکوترین سلیش سرخ رویت اصل نیکوی کشت پر سرخ کل میوار اسفر صحن شد چون رقیق ریحانی در کنارش گرفت و خفت تازی کشت پر و زه کون سواد سپر</p> </div>		
دست در سرخ کل کشته راز			
چار شنبه که از شکوفه مهر			

شاه را شد ز عالم افروخته	جاسد پروزه کون ز پروزی	شد پروزه کیند از سران	روز کوتاه بود و قصه دراز
زلف شیرین تاب شکریست	شد زلفای نقیبان رست	خواست تا با تو فیضانه روی	آرد این بانو از بجای
کوچه انرا عشق بارین او	داستانی بدلتوانی او	غبنه کل کشته سرو بلند	بست در یک کل شامه قند
کفت کای چرخ بنده فرات	اخن فرخ آفرین خواست	من و بهت زین غرار کین	از زمین بوی تو گشت عزیز
رشت باشد که پیش چشم تو نش	در کشاید دکان سرگردوش	چون ز زمان شاه نیست کین	کرم ارشد بوفصداع پذیر
یوه موی عصر نامان نام	<div data-bbox="1146 1042 1692 1299" data-label="Section-Header"> <p>خاتمه</p> </div>		ستاره خوبرو ز ماه تمام
یوسف سحران بزجای			هتدی او غرار بیخای
جمعی از دوستان و هم زادان	<div data-bbox="1146 1299 1692 1556" data-label="Section-Header"> <p>شاد بودی با نشاط و مده</p> </div>		کشته هر یک بروی او شادان
روزی چند زیر چرخ کبود			کرده مهانی بخانه و باغ
روزی از آذانه بزرگ جرد	<div data-bbox="1146 1556 1692 1813" data-label="Section-Header"> <p>آمد او را با باغ مهان</p> </div>		دوستان زان لطیف تر شد
تاسیب ابا نشاط می کردند			هر دم از گوشه و کز خوشی
شب جوان مشک بر کشید علم	<div data-bbox="1146 1813 1692 2070" data-label="Section-Header"> <p>گاه و بیکه می خوردند</p> </div>		باده در دست و نقره در دهان
عنت خوش ملی که کردند			شبی المی بروشنای دوز
مرحانان جوگرم شد شراب	<div data-bbox="1146 2070 1692 2327" data-label="Section-Header"> <p>نقره را قدر در کشید قلم</p> </div>		تا رسید از جن غلستان
دید شخصی ز در که آمد پیش			در تجارت شریکانش بود
کفت چون آمدی بدین حکام	<div data-bbox="1146 2327 1692 2584" data-label="Section-Header"> <p>خوشی تازه عیش نو کردند</p> </div>		دل از دینت نبوده جبر
سودی آورده ام برون ریاس			شهر در بسته خانه بی رف
من جویدم که خواجه همانست	<div data-bbox="1146 2584 1692 2841" data-label="Section-Header"> <p>تا بشو ماه دید کرد شتاب</p> </div>		ه از ده صلاح ده باشد
نیز مکن بقیه که در شب باج			بر کفت آن حریف را خیال

چراغ دانه باغ را زلفت	چون کسی شان ندید گفت	هر دو بر پیر کشته باز خرام	تا شب رشک و دگر نام
پیش می شد شریک راه فرد	و او بر تپالی و دین جو کرد	راه چون از حساب خانه گذشت	تیر اندیشه از نشاء گذشت
گفت ما مان زمانه برضه نیل	دو روی راه نیست جز یک میل	چاره و شکسته و فتنه رفیق	از خطه ایره بر دین رفیق
باز کشاکش کرد من مستم	بر نظر صحن غلط بستم	او که در رهبری مرا یار است	راه دانست و نیز هشیار است
همچنان می شدند در تپاب	بس رو آهسته پیش رو تاب	کر چه بس روز پیش رو تاب	پیش رو یار مانده را می خاند
کم نکردند هر دو زان بر واز	تا بیان یک مرغ کرد آواز	چون پراختند مرغ صبح کی	شب مانع شب از خیال نمی
دینم مردم خیال پرست	از فز خیال بازی پرست	شدن ما مان شریک ناپدا	مانده ما مان ز کوهی شیدا
تعب اندکی دماغش نیست	مانده و منت بفرج خفت	نیز چون شمع تیز سوزشاد	خفته تا وقت نیم روز بماند
روز دیکه با قشای سرش	کم ترک است از آن سر یکش	چون که از خواب خات کنگار	جنگلی که او نظاره راه
باغ گل بست و گل بیایغ غنچه	جز دلی با هزاره اغ غنچه	غار بر غار و دین تنال خویش	مار هر خار از آوازه مایه شیش
کوچه طاق بوزه در بایش	سم بر دین پذیره شدایش	از دوشب تا دوز و در جایش	راه میرفت و در خماییش
تا باشد شاه شب سپاریش	بوزه ترسان دلش زباییش	شب جو شب سیاه بانیست	روز کار از سیاه کاریست
پنجه دانه بر در غاری	هر کجای بچشم او ماری	او در آن دیو خانه زنده	گاذا آواز آدین بگوشت
چون نظر بر کشاد دید و تن	زویکی مرد بوزه و دیگر زن	هر دو یکدوش بشتابست	میشدند از کانی آهسته
مرد کور را بدید بر ره خویش	ماندن را بجای و اندیش	با یک بوزه برو که هین کسی	با که داری جملوه هم نشی
گفت مردی غریب و کار خرم	مست تا مان کوشیارم	گفت کا پنا جگونه اندازی	کین خرابی ندارد آبادی
این بر و بر هم جای دیوانت	شیراز آهوشان غریب است	گفت الله و فی الله ای مرغ	آن کن از مردی که شاید کرد
من که اینجا خود دینا فوم	دیو بگذار کادی زانم	دوش بوزم بنار و آسانی	بر بساط ارم هم میانی
مردی آمد که من حال قلم	از شریکان ملک مال تمام	زان بهشتم برین خراب گند	کم شد از من جو روز گشت

بامن آن یار غافل از یاری	یا غلط که یا خطا کاری	مردی کن توان برای خدای	راه کم کرده را بزمینهای
رد گشت ای جوان زیاروی	یکی موی رسته از یکی موی	دیوید اندر مردش خوانی	نام او طلیعی پیا پیا
چون تو خد خلق را زرد بود	هر یکی بر گریه و روت	من جوان زن رفیق و یار تو	مرد و اسب نگاه دار تو
دل قری کن میان ما خرام	پی زنی بر مدار و کام	رفت ما مان میان آن طلی	راه راجی نوشت میل میل
تام صبح صبح دم نزد ند	جز پی یکدگر قدم نزد ند	چون دهل بر کشید با یکدیگر	صبح بر ناله بست زین کوی
آن وقتن را که پی کلید شد	از سر راه ناپید شد ند	باز ما مان چرا و فساد ز پای	چون فروماند کان باغ بخت
روز چون عکس روشتاد	شاکر بر خون شب کوی داد	گشت ما مان دران کریمه	کوه بر کوه دید جای پیک
طافش رفت از ان کوه خور	خوشی جز در رخ و در دوز	مع و تخم یکا طلب می کرد	اندک اندک بجای نای
باز ماندن نراه روی داشت	راه شده روی تو کلاشت	ناشب آن روز رفت کوه	آند از جهان و جهان بسته
چون جهان سپید گشت سیاه	راه دو مانده باز مانده بر راه	در معاکل خرید و خلی خشت	روی خویش از دندکان
تا که آواز پای اسب شنید	بر سر راه شد سپاری پند	مرکب خویش کم کرده سوار	درو کرد دست در کبی روار
چون در اند بنزد ما مان گشت	بکری دید در خرید بسک	مرکب خویش را که دخیان	لحق از پیو باز داشت غان
گشت کای عقیقش زرق نای	به کسی وجه جای نشت	گر خبر باز دادی از راهم	گرفت حامی موت بند از دم
گشت ما مان زیم دی لزان	تخمی افشاند چو کلاه در زان	گشت کای ره نور خیرام	کوش کن سرگزشت بند نام
آنچه داشت از آشکار و نهفت	چون پوشنده کوش که گشت	چون سواران فساد زو شنید	عجب ماند و بشت دست
گشت بر دم نخویش لاجول	که شدی این از ملامت مول	ز و مانده دو غول چار و	کاکادی را ز راه خود بسرف
در معاکل انگشت و خمر بود	چون رسد با یک مرغ بگریزند	ماده هیلا نام ز غیلا	کارشان کوهن غمی و طلا
شکر آن که ز ملک آن سبی	مان سبک باش اگر سبکی	بر جینت نشین عشایر	وز همه نیک و بد زبان گشت
نرس با پای را میران	چون دل خود خدای را چنان	عاجز و یاده گشته زان	بر آن پیرن گشت حوار

آنچه از پیش فرج می آید	که از و باد باز پس می ماند	چون قدری راه بنوشد	وز خطر گاه و گاه بگذشت
گشت زاده گاه بایست	ساده و شتی چگونه گشت	آنگاه از طرف گذارش رود	آنگاه بر بطل و نوبی رود



بازماند

انگشتان سوخته سوزان	نمره زین سوخته سوزان	که و صحرای بجای سوزان	غول در غول بود و غول
دشت و صحرای دیرگشته	که و صحرای دیرگشته	بر نشسته هزار دیو دیو	از دروشت و کشیده غول
همه چون دیوانه و خاکلاشا	یک چون دیو و سیاه و	تا باغها رسید کز جیب و	قای و هوی بر آواز برتا
سحق و رقص بر کشید خروش	غزل از نو رینه بمکش	سوزان آن خروش و	تا قدر تا خط مستقیم بود
چون بنین ساقی کز داشت	گشت پند هزار شعل از	تا که آمد به نیکو چندی	کالبدی همانک بلند
غفلتای جود گیان سیاه	همه قطران قبا و قیر کلاه	می خرطوم دار و شاخ	کاوه پیل نوحه در یک جای
هر کی آتش کز شد بدست	منکر و زشت چون برای	آتش از حلقه شاز و	پشت کویان و شاه و شاه
چون جلاصل که در آید	رقص در چرخ عالم آورد	هم بدان زخم کان سیاه	رقص که آن فوس کما داشت
کردمان در اسب خویش	ماز پایش چرا بر آید	زیر خود محنت و بلا می	خویش بر پشت از دای
از دای چهار پای و ده	دین عجب که هفت بود	از دای که دین چار	نظم کار دای می
از بران از دای و زخ	که به بر که نشد و پا بر کش	وین عجب بین که دیو بان	هر زمان باز به نوحه و
بایک نیکوخت و هزار شکن	مع بر مع بر آید و سن	او جو خاشاک سیاه پرورد	میشادی به سوس و
سوی سوزن کز دی برد	که بکاره غنچه و خوش	میدادند تن نهاده بر	مین عشق بر بلند و
که بر آید خوش و از	که بر دشت از آید و	که دای خوار کز نسوس	تا جگم جمع و بک
صبح بر زد دم از دای	حالی از کرد نش و	رفت و رفت از جهان	دیکه و سید نشست ز
چون زید او فاده و	رفت چون دیو و	ماند چرخه در آن	چون کوی خسته بک
تا بتقسید از آفات	نه زخمه بود و نه	چون ز کرمی گرفت	در تن موش رشت از
چشم الیله از جهان	ساعتی نیک و	دید که زخمه با	کرد رازی نداشت
در یکدین کشید و	سرخ چون خون و	تبع چون بر سرش	رکی و زید و

آه سپایان علم سخن از آن
رفت از آن کارخانه دوکان
آنجان شد که تیر در تیر
ز می سبزدید قلاب روان
گفت به کربش برآیم
چون نیاید خیالها در دست
تا به پیغوله رسید قرا
چون فروشد در آن محراب
یک درم وارید نور سپید
رخنه نید اذهر جرج لب
چنگه ناخن نهاده در موخ
سوربون که باغ گلشن بدید
دین باغی نه باغ بکن هست
سیوه دارانش از برودندی
سبب حق لعل جامه حق
رنگ شمشاد از شایان شمع
شیدا پیره و غریبه داشت
ز آب انکور و آتش کوه
بوستان چون شعله آید

ریک از آن ریخت و قطع
کوچه راسی کوی غم زدگان
باز ماند از کس یکا نشاء
دل پرش جوخت کس جان
کز شب آشفته می شود
خاطرم را خیال با نرس
چون رسن پایش او فدا کرد
برزین سر نهاده غمی خست
چون سخن در سواد سایه
بود مقاب را بنو پود
نیکیش را بچاره کرد فروغ
جایگای لطیف روشن دید
باز باغ ارم بطبع و شربت
کرد با خاک سجده بوی
نار بر شکل در چهار عقیق
کرده یا قوت مرغ و زرد قلع
صحن بالوده که در کاش
همچو انکور بسته محضر خون
خبر بزه صفا و زکار نک

مرد محنت کشته شب
راه برداشت و می دید جو
چون در آند شب سیاهی
خورد از آن آب غمشین
من خود از مزاج سودای
بس زمر منادی و مرایی
تا بیابان چاه خاکی رسید
چون در آند خواب غمشین
کرد آن روشنائی از چرخ
چون شد که آن غمزه
تا جان شد کوفت تا کردن
رخنه کاوی تا بجهت و فسون
روضه گامی جوخته نگار
میو طایر بروی زان ازاره
به جو کوی در آینه بشک
شکر اوده در شکوفه
تا که انکور که نهاده کلاه
شاخ نارنج و برکه تازه تیغ
چون که باطن جان بهشت

چون شوند شیطاقت و شو
سهم زدن سوی زهر آلود
او سپایان نوشته به تمام
وزی خواب جایگاه بیت
وین مواجک و راه نهایی
باز میجت حایت کاهی
مرغ کشتی با شیشه رسید
کرد با این خواب که راسان
دید تا اصل او شنی زنگار
تا به از ماه و ماه از اینجا
می ترانست از برون کوه
خویشی باز خانه کوه برون
سرو و شادابی شمار درو
جان از و تازه او جویان
بسته باخته تر از آب خشک
عقد عتاب در کوه بندی
دیده در حکم خور سپید
نخل بندی نشانه در مرغ
دل ز دوزخ سرای شیرین

چید از آن میو تا شیرین بار	خورد از آن شاخه چوین کار	از طاوله که نوش کرد آن نوش	چاک چاک دلش رسیده گوش
اودران میو تا مجب مانده	خورد و بر خن و بر خن اشاده	تا که از دور غره بر خاست	که بکیرید در در را چوب است
پیر آند ز ختم و کینه گوش	چرب دستی بر آلوده بشا	گفت ای دیوه میوه دزد که	شب باغ آند ز بهر جای
چند سالست تا زین باغ	از شبنم و زردی داغ	چستی و جداصل داشت	جوی و گیتی که خواندست
جون که ما مان برین حدیث	مرد میکن بدست و پای بود	گفت مردی غم از خانه	دور مانده بجای پیکانه
باغ پان ریخ و دینه ساز	تا فلک خواند غریب غار	پیر چون دید غنم سانی او	کرد رغبت بدلتوازی او
جوب و دستی نهاد زوایا	خار عشق که و پیش او نشست	گفت بر کی مرگشته خوش	تا چه دینی ترا جد آند بهی
جسم دیده تی خزان	جه پنی که اند با و دینان	جون که ما مان زردی لاری	دید ز پر نرم کشاری
گوش که از سر کشته خوش	و ز جانی که آند او را پیش	آن ز محنت بخت امان	مرشی دل محنتی دادن
وز سوا خاتم نا امید شدن	که سیاه و کهن سپید شدن	تا بدان چاه دان خجسته	که نه تا ریکش رساند بهی
قد خور و یگان یگان برکت	که دینا بد و عدت نعت	پیر مرد از شکفتی کارش	خیره شد چون شید گمارش
گفت بر آفرینش کشت سپاس	کامیابی مرغ و هوا کس	جون که ما مان زرق و بارش	دید بر خود سپاس لیا او
شورش بر دانه و طبع خود	کان همه شود یک ترا خود	دید و دیدم ز خود شدم خالی	دید دینه جان شو چالی
پشم آفرینار دیو کردی	در یکی مرد هزار دیو دوده	این کشید آن کند و آیم زد	دخه و دیو هر دو بد زد
نوی را ز و شفت کلید	در سیاهی سپید شایید	من سیه در سیه چنان دیدم	کز سیاهی دینه تو دیدم
ماندم از کار خوش مرگشته	دهنی خشک و دینه تر کشته	کهی از دست دینه نالیدم	گاه بردینه دست نالیدم
ی زدم کام و می بریدم دانه	آن بلا حمل و این بیم الله	تا زبدم خدای داد نجات	ظلم شد باب دینه جات
یا تم باغی از ادم خوش تر	باغبانی ز باغ و لکن تر	ترس و دیشتم از کجا تر	و امشیم کام و ایمنی نجات
پیر گنت ای مرغ و غم گشته	بحریم نجات پوسیده	آن پیا بان که گویا نیست	دیو لانی مولی غلفت

وان پابایان کی سار	دیو روم شد و هم خوار	بفریند مرد را بر تخت	بشکستش شکستی بود
راست خانی گندم بازند	دست گیرند و در چه امارند	مهرشان در نمای کن باشد	و بر عادت اینچنین باشد
آدمی کو قریب ناک بوده	هم ز دیوان این خاک بوف	وین چنین دیو چرا چندند	کابلهند و با بلهان خندند
که دروغی برآستی پوشند	گاه زهری در انکین جوشند	در خیال دروغی معیت	راستی حکم نامه ایدیت
راستی راه پاک از آنرا	معجزان مهرشان بیا آند	ساده دل شد در اصل کوشش	کین خیال او شاه در عرو
این چنین با نیکو از طان	نماند جز بساده دلان	نرم تو بر تو ترک نماند کرد	با خیالت خیال با نیکو کرد
این مهر بر تو ایشلم کردن	بود شمشیر راه کم کردن	کردت جودی آن زمان برجا	نشد ز خاطر خیال نای
جون از این خانه غل جان	صافی آشام ماکر اندر دی	و آنجا نهان که ایشتم زان	و ایزد ساز جهان با آند
ایچنین سایه باغ مهر کرد	که بخون دل آندست یک	ملک من شد در از طلاق نیست	در کلی نیست کاعترا نیست
میو طایست مهر برده	هرد رفتی ز باغی آورده	دخلا و انکین کم باشد	زویکی شهر محترم باشد
بجز اینم سرا و انبارست	از بخورن کهر با تبارست	این محبت و نیت در دلم	کردل خوشتر در دندم
که بدین شادی ای غلام تو	کم این جمله را بنام تو	ما درین باغ تازه می تازی	نقش میزوری و می تازی
خواست آنجا که رای بوف	نرم و سی که در رای بوف	دل نم بر شما و خوش باشم	هر چه خواهد بار کوشاشم
که وفای کنی درین زمان	دست عهدی بر بن بدین	گفت ما مان چه جای این محبت	خار بن کی برای سروفت
جون پذیریم بر زندی	بنده کشتم بدین خفا دی	شاه با نیکو که دیم شاهان	ای تو خان دام آیدان
دست او برده داد خلا	و انکین دست خویش دادند	پودستس گرفت خشک است	عهد و میثاق که دو پان
گفت برخیز میهمان بر خاست	بروش از دست چپ بجایست	بار کای بدو نود بلند	گفت شما بار کای بلند
صند تا فلک بر آورده	کیلوی طاق درم آورده	محمد دیوار و صحرای درم	بروز ندکی چون نقره خام
پیشکای فراخ راه می کشد	از بی شاخ سر و پید خند	در کعبه بسته بر جام برش	کامان بود و آند بر کوش

چون فلک از پای نشسته	تا سنجی چو فلک آری	بر صفت شمع سرائنده	روز فرو مرده و شب
چون کماندیشگر می	شد رو چرخ بر می	تیر میفلک کپری	مقوعه کم زن که فرس
غافل ازین پیش نشاید	بر دهل زن اگر آیت	در خم خم که کوچه	قصه دل که سرودی
دود شوا از راه زمان حیا	کار تو دل دارد و دل	آنکه عنان از دوجان	قوت و هر یوزه دل باقی
دیده و دل از غرض افروخته	کارگر پره پره و نیند	پند در آنکه جو کل کو	ز کس چشم آینه مشوق
ز کس و کل ابر بر سنی	ای ز تو هم ز کس هم کل	دیده که آینه در آگس	آتش او آب جوانی
طفل که با عقل بدلا لکت	مشط نقد جمل ساکت	تا چهل سال که بالغ شود	خرج سفر طاش با لغ
یار کون بایدت فزون	دور چهل سالگی کنون	دست بر آرد زمین	این غم دل را دل غم
غم مخور البته جو غمخوار هست	کردن غم بشکن اگر هست	آن نفی را که زبون غمت	یاری یاران مددی حکمت
چون نفی تازه شود باو	نیست شود صد غم از آن	صبح نخستین که نفس برآید	صبح دوم بامک بر آید
از تو نیاید بنا هیچ کار	یا طلب کن که بر آید زار	گر چه همه مملکت خواری	چون کرم بیج از آیت
هست زبانی همه را نا گیر	خاصه زبانی بود دیگر	این دو سه یاری بود آری	شک ترا از حلقه و در چرخ
دست در آید بفر کاک دل	آب تو باشد که شود گل	بجز ملک العرش جهان آید	مملکت صورت و جان آید
داد بزیب کرم ریشی	صومع و جاز نام از آید	زین دو هم آغوش آید	آن خلقی کو غلط رسید
دل که برو حلقه سلطان	یکدش جسمانی و روحانی	نوزادیت ز سهیل است	صومع و جان هر دو است
چون سخن دل بد مانع رسید	روغن معرق بجماع رسید	کوش درین حلقه زبان	جان پرف تا تف جان
چون که زبان کشته از آن	طبع ز شافی پره	ریختم از جبهه کرم آب	کاش دل دیکه بر کرم
دست بر آردم از آن	راه زمان عاجز تر غمت	در یک آن راه و منزل	تا یکی که بر دل شدم
من سویی دل رفته و جان سنجی	نیمه عمرم شده اینم شب	بر در مقصوده روحانم	حلقه شده قاتل چو نیم

کوی بدست آمده چوگان
کار من از دست خود از خود
راه نه کرد و بتوانم گذشت
حلقه زخم گفت درین وقت
از حرم خاص ترین برای
خاص ترین حاجبان
بارگی یافتم از وحش
ملکی از آن پیش که افلاک
سرخ سواهی باد بپیش
قصه کمین که کمین افکنی
من بنایت شده مهران
دل بزبان گفت که این زبان
سایه ازین سرو توانا
مرغ بزم بانفس گرم آمد
خواجه دل عهد مرا تازه کرد
جلوه کرد از جلوه کمال
حوسن چفته چون کس
سو سخن یک روزه خوشی
باز نویسنده دست

دام ز کشته کرمان
صد زکی دینه و کشته
پای درون نیست سوز
گفتم اگر راه دهی آست
جسم بیازدیدن افش
دولت آن خاک که ترک
لعل قبای طغیان
سیم زره ساخته روشن
جان نواداده سلطان
مرغ طلب بگردان
پایم ازین پایه بالاتر
پر زبان رنج از شرم
نام نظامی فلک آواز که
گلشکراز شاخ گیاه
ز کس افی جوز مردگی
رازه بصبح از کف موی
قصه کل برودن مشک

پای ز سر ساخته و سوز
هم سفران کاهل و مو
جون که در آن قفس بگرفت
پیش و ران پرده برانداخت
هفت خلیفه یکی خانه
در نفس آبا و دهم سوز
تلخ جوانی یزیدی شکار
آن همه پروانه دل شمع
جون علم لشکر دل یافتم
کاش من محرم این دوست
بگفتم و در کیش قارونیم
ساختم از شرم مرا خند
تازه کیا شیر جو شکریست
خیری و عشق در مرکب
قافله زن یا سن و کل
فاخته فریاد کان صبح
که بسلام من آند بهار

کوی صفت کشته و چوگان
غریبم از پی کیم تلخ
عشق تقیاز میام رفت
برده ترکب در انداخت
پاک برآمد که نظامی رای
گفت درون آی درون
هفت حکایت یک افسانه
صد نشین کشته شیم
زیر ترا و سپهر رخسار
جلوه پر افکنه و دل جمع
روی خود از عالمیان نام
آن جگر تازه نک سوخت
با توام و از تو بدیدون
کوش ادب حلقه کس نیکی
آهوکان از شکر شیر
مروعه عینر اشپ شده
قافیه کو قری و بلبل
فاخته کون کرده فلک آبا
که بباس این دکل خار

کشتا من اندر خن

ترک غر

<p> ترک من خیمه بصیرت داده هندوکش لاله و ترک من روزن باغ از علم سرخ و سایه چمن کوکب قایم ترکش خیری تجی از تر جان خواست بریدن چمن انجمن از کل قوه رای خود داده چشم در فتنه ترا زخم فرغ ز گل سبیل عیشی محضر منشور نویسی باغ باد یابی بهیل نسیم سایه شمشاد تمایل بدست صبح که شد یوسف درین خاک بدان آب دوا ساخت باز گزین لب خورشید را عود شد آن خار مقصود مرغ زداود قفس آواز یاقوت شهاب از طریقی کل نقشی دید شکر خنده </p>	<p> ماه قدم با بریا زده سبیل عرب برده و سبیل پشور تا بساخته بر لاجورد زنده بینه رجب تسبیح کلاه سپر خواست کجی ز نهار خواست چکدن من از آن از نفس یاقوت سخن گوید تابرد از چشم خورشید تالاه وادی از ان بر کشید فتوی بلبل شد بر خون ساحه کیمت زمیں را سحر دل لاله فرو برد چاه کنان در زنجیر من هر چه فرو برد را داد شانه زده باد سرید آتش کل بحر آن عود </p>	<p> لاله بکشتن که دراز آید آب ز نری شده قایم شاخ ز نور فلک انجمن تسنن از جویمه سبیل محبت شده پدید آید فی بشکر خنده برودن با فلک انجمن که در آید سایه بدان چشم وضو چکل راج منون تورو بوم کران بوم شد پیکر لاله ز تحیل که بشاقت ناخن سیمین سخن قایم زرو قصب خاک بر من نور سحر یاقوت میدان فراخ سایه نور در علم شاد کردن کل منبر بلبل شده </p>	<p> چون مرغ هند و نماز آمد طرفه بود قائم سبیل در قدم سایه درم بخت از مرده بخوبی لب کل بزم بجز لاله شده و او فلک زرد و کل لعل خون آید سبیل به سجاده کرکات شکر وضو که بر آید سلسله را در بخت بر پای سرد لعل کشته قضای از جهنم دایم خفا برده ز شب ناخن کل کاب جو موسی بر بضا سایه روی را بجا داده رقص کنان بر طرف حیا زلف نقشه کو کل شده کل ز نظمی شکر آواز خواجه ده عاشقی بر خرم کل را ز قصب </p>
<p>خلعت در قیام</p>			
<p>بر کل و شکر نفس افکنده</p>	<p>فقه آن ماه قصب</p>		

تا که از زلف زره بافته
تا که بشکر آینه
زان رخ کوه جوان رخ خوش
لب طبری خوار طبر خورش
خاک جو خوش که جگر سوز
جریح ز خورشید جگر سوز
زان دل محنتش که جگر سوز
بسته جو سخته دهن مهره
کیسه صوف ز میان کشد
عقل عزیت که راه دین
مونس و غمخواره غم می
و آنکه رخس پر دگر خاطر
این سفر راه یقین رفتم
خواجده کی شب تمنا می
یافت شبی چون سحر آت
مجلسی آراسته چون بهار
شبه شب خمر عیش و رنج
رونی ازین مصر زلیخا بهار
پای مهیدل از سر نطق آدم

تا قدم از فرق نمک
شکر شیرین نمک
غیب سیمین جو ترنجی کیش
مغر طبر زد بطبر خورش
غالیه سایی صدق روز بود
لعل زهتاب شبافروز
بر جگر من دل من پاره
راه کز مانده کی مهر
طوق تن از کوه جان کشد
نقد آن کار با کهن کشد
چاره گرمی زده هم می
آینه صورت احوال بود
راه جین رو که چنین بود

دیدن او جگر من کشد
طوطی باغ از شکر شمشیر
مست نوازی خودم بود
سرخ کلی سبزه تر از فی شکر
زرغم آن دانه خال سیاه
آن بنه دل که بر سنگ داشت
لب بختن خنده بشکر خورش
عشق جوان حقد آن
کار من از طاق من
دل که بشادی غم دل می
سبزه فلک بقدر مطرب باغ
بسکرم بر سر زانو
مهرم این راز توئی ز بهار

خلوت سیمین

عشرقی آسوده تران
بر شکرش پر کس رنج
یوسفی کرده بروی شد
لعل نشان بر سر قریم

آه بخور از نفس و شمش
پرده شناسان بنوا شکر
جسم شب از خواب جو برد
شمع جگر چون جگرش شمع

هر که درود نیک برشد
چون سر طوطی ز بخش
توبه ذری جوی همستان
خشک بنای همه جوی آب
جمله تن خاک شده روی ماه
راه جو میدان جهان شکر
رخ بدعا غمزه با فسون
بلغمی کرد و بیاطی کشید
آب حیات زده من بدست
جسم خورشید بگل گرفت
باغ سحر جود و سر شکر آید
تا سر این رشته پای بند
کار نظامی بی نظمی
زده دوسه دم باد و شمس
خواسته های بدعا خواسته
شرح ده یوسف پیر هوش
پرده نشینان بوفار
جسم و چراغ فلک افروخت
آتش دل جگر دل آتش زده

درد بر دانه کوش آید	خند بر یوزه نوش آید	نیفه رویه جو بلنگی بر	نازه آهوشده زخمی بر
تا بکر پان کش دامن	آستی از قصه جواهر	شمع جوساقی قدح می	طشت بی الوده و پروانه
خواب جو پروانه بر آید	شمع بشکرا نه مراد	بره کی ز هر دران	نغمه شکسته بادای
خواب ربانیده دماغ	بور ستانده خراغ از بلوغ	آنچه بگری کسی نایافته	هم نفسی در نفسی یافته
نزل فوسفته زمان	دل بدل و تن بن و جان	کشی از ان حجم کبر	رخت عدم در عدم
آتش مرغ محراب	بر جگر خوش فغان	مرغ کران خواب از صبح	بای فلک بسته ترازو
حلقه در پرده یکا بکان	زلف پری حلقه دیوانگان	در غم آن حلقه دل شتر	نک تراز حلقه انکسری
تا حق آورده پری گان	هر پری بر دل افلاک	بر ره دل شاخ من گشته	خار بنوک مرده برداشته
صیغ دل نیشکر خندان	کلین جان نایون قدسان	قدقه شکر بادام شک	سبز خط از بسته عناب
در شب خط ساحه محراب	بایلی غم و هندوی خال	هر نفس از غم و خالی	کشت جهان بابل و هندو
چون نظری چند بسند	دل بزیارت کچی دیده	غزه زبان تیز ترازو	چند کمره کیر ترازو
شست کرشمه جویگان	تیر نینا حه بر کار شد	باز میح از نفسی در	آب حیات از دهن کل
کل چو من غایب بر کوش	مه جو فلک غاشیه بر کوش	چون رخ و کل شکر و بادام	کل بحایت بشکر و رخت
هر نظری جان جهانی شد	هر مژه بت خانه طای شده	زلف سیه بر سر سیم	مشک فشان جو ورق
نخعب سیمین که کمر بست	قوس و قزح شد زلف	زلف بر ایهیم و رخ آتش	جشم سماعیل و مرم خورش
آتش ازین دسته رچان	خجرازان ترکس خندان	بوسه جوی بایه افکندگی	لب جو سیما سبب زنگی
خوی جو مرغ بر کل و سیر	خوین مه خوشه پرویشی	باز شد کوی کرمان حور	خط سخن بایه طغرای

می جو کل از آتش آید شد
چو دهن از خنده کز رانی
زین دهن آغوش دل آمد
نورادیت ز سهیل است
کوش دران طلقه زبان
ریختم از چشم و کرم
عمر بران فروش از لای
دین دران بجهت حیات
مه که بشت دست افشان
شمع ز نوک قره پراشید
که شده او سبزه و جوی
کان مه نو کو که از نور داشت
دل تنه که چه بودی
روشنی آن شب خواست
زان شب یار یار
ماه که بر لعل فلک کان کند
من شده فارغ که نه
ابر آب آمد بانی بانی

جام چو ترکس تو در شمع
طاف رطاف آید
آن خلقی کو خلقت رسید
منوعه و جان خود طاف
دل مهر فاما قیام
کاشن دل آب مرا کرد
آینه شد باز ز سراف
کوش دران طلقه تحت جان
آن شب تا روز دران
چشم و چراغ آید از رنگ
که شده من کار و اوقاف
ماه نواز شیفکا داشت
کر شب را تشنه پرده
جویم بسیار و نه نم توان
بو که بشی طره آن شب کن
در غم آن شب همه جان
تبع زان صبح را آمد بر
جامه خورشید نمانی کان

عقل دران دایره سر
صبر بسی زیر توانک داشت
دل که بر خطبه سلطان
جون سخن دل به نام
چرب زبان کشم از آن
یافته در غنیه داود ساز
شعر نظامی شکر افشان
تو که قصب پوش من افغان
تاوک غمزه جو سبکتر
هرستی کو بجای گرفت
زان رطب آن شب بی
شیفته شیفته خویش
امشب اگر جفت سلامت
جز بجهان شب طریم خوش
روز سپید آن نه شب آج
رو که شب و شمشیر
آتش خورشید ز شرکان
حوضه آن چشم که خورشید

عاقبت از صبر تو شد
نشه سر زیر آهنگ داشت
یکدش جسمانی و روح
روغن مغرم بر آید
طبع ز شافی پرواز غمی
قصه محمود و حدیث
ورد غزلان غزل خور
کرده دلم را جو قصبه
جان بر زمین پوش
دل بهیرک بو قاف گرفت
پنجم کر خیمی داشتم
رغبتی از من ده از تو
هم نفس صبح قیامت شد
تا شب خوش که شمع خوش
بود شب اما شب معراج
هم تنه ای جان یک شب
آب روان کرد زایوان
جون من و تو چند سبزه

چرخ ستاره زده بر سیم	در طلا از ورق آفتاب	صبح کران خب سبب شد	دشمن بدست از خورشید
من ز مصافش سپردم	جان سپردش به او	دری جانم سخن از جوی	تشنه کسی که در ویران
بانگ برآورد خرابات	کای سحر این کاف	پشتی که زین که می شدم	شمع شب فروز سبب شد
آن شب آن شمع ماند	نیست جان شد تو	نیش دران زن که ز تو	پشم دران زن که ترانه
خام کشتی کن مواب	سوجه را سوختن آسان	صبح جو در کیه من بگفت	بر شفق از شفق
با همه زرم فلک آمدان	ما رستم مهر خورشید	جون از نور سحر یا فتم	پنجم سخت خبر یا فتم
سوجه شد خرم روزگار	جسته خورشید فردا ز غم	هر که درین عهد روان یافت	پشت از نور سحر که یافت
ای ز خجالت همه شبهای تو	روسیه از روز طریها تو	من که ازین شب صفتی کردم	آن صفت از معصی که کردم
شب صفت پرده نهایت	شمع در پرده بنایت	عود و کلاهی که بروی شد	ناله او اشک و دودل
وان همه خوی که دران بود			نور خیالات شب فرمود
محرمان این پرده رنگی نورد			کیست درین پرده زنگار
صبح که پروا کی ام وقت	خوشت از آن شمع نرفت	کوش کران شمع بدانی	تا جوتظانی بگردانی
اول کین عشق پرستی	در عدم آواره هستی نبرد	مقبل از کج عدم سازد	سری وجود آند و دراز
باز بسین طفل نریادگان	پشتی بشی ازادگان	آن بخلاف علم آراسته	جون علم افاده و برشته
علم آدم صفت پاک است	خمر طینت شرف خاک است	آن بگرم کردم صفتی	هم محک و هم زردم
شاهی و قسه افلاکی	نوع خط و دانه خاکیان	یاده او سا عذابانگا	ساعتش از هفت فلک
آن زود و کواره بخت	مغرد و عالم بهم آمیخته	پیش کش خلعت زبانیان	محبوبه ساقی روحانیان
سرحد خلعت شده باز او	بگری قدر شده در کار	طفل چهل روزه کرد و زبان	پد چهل ساله بر و در
خوب خط عشق نوشت	کلینی از باغ بخت آند	نور از آن دین که پناه	مرغ از آن شاخ که بالاد

مقاله اول در مرثیایم

رو شده مرغان فلکانه
آمنه در دام جیانانه
بر در آن قبله هودیده
بی توان طیش در اندام
را از روی ماکه شده بود
او که جو کندم سرو پای
نا نکلند ندرست از امید
خوردن آن کندم نامور
کندم سخت از جگر افتد
ای تو سر رشته جانم
یکدیگر و پیوسته شیطانی
عذر نه آنرا که خطای
دید که در دانه طمع
رو که ساه کنده انکار
ترا خطای شده یعنی
جون دلش از توبه لطافت
هر چه بد و خائن فدوی
غاله عود از نفس مجرسته
کشتی کل باش جوابدار

زان همه را آفت بر زمین
کمتر از آوازه شکرانه
سپه شده سجده شوریج
در آتش یک نفس آرام فی
کندم خوردن یکی جو بود
کز غم کار تو روی داشت
نا شکسته نشد روید
کرده برهنه چو دل کند
خوردن او مایه پیوست
دام تو از ده کندم شده
شیر امیری سک چو پای
کادم ازین عذر بجای
خویشن آنگاه این پاکه
بر سر آن خاک سپاه
زلف خطا بر زده بود
ملک زمین را خلعت
جمله درین حمله نه نهال
رنج خزان را خسته
تا نشوی لنگر سببان

اوپکی دایه ز راه کرم
زان بد عالم یو جوته
کشته کل افشان در مشایخ
طاف آن کار کجانی شد
کرمی کندم جگرش تافته
کندم کون کشته اوم
جون جو کندم شده
آن همه خوارکی ز بدخواه
کندم جون خوردن تو ساز
قص جوی میشکند وی
چو ک نشانید از دم تو
جون زنی دانه هوشناک
آب رساند این کل پرو
مدتی از نیل خم آسمان
جون کفش از نیل شک
نجم و قار در می عهد کشت
بر خور ازین پای که سود
کار ترای تو جو پرده
راه بدل شو جو در می خزان

جمله در انداخته و جیلم
جمله عالم بسجود آمده
بر همه کلپرک و بر بالیدار
بی زنی و شک توانی شد
جون دل کندم بدو شکسته
یا فده خود ده که کجست ماه
در غم تو ای جو کندم نای
یک دلی کندم مش از راه برده
از سر تا پای هن باز کرده
تا مخوری کندم مردم
تا کنی قوی آدم نخست
مقطع این مرز غه خاک
زد میرانید سر پرده
نیل کرمی که نهند و پستان
نیل کیا در قدش رفته
دقیق از آن مرز بر پشته
کشتش او را و رودنی
تا فرد لطف ترا خشد
کار بر می رود آتش

صورت شیر دل شیرین است	و درجه دلت هست دلین	شیر توان بست زلفش	لیک بعد سال بچند
خلعت افلاک نی زینت	خاک و جرز خاک زینت	طالع کارت بزبونی	دل بکی غم بزبونی
کز چرخ گرد سپهر بلند	شهر کسای جو ترا شهر	دایره کردار میان نیست	در فلکی با فلک آهسته
تیرگی پیش آتش بود	باز نمایی ز تکان خوش	آب صفت آبش سبک تر	کار سبک هست بخت گرا
کوهر جان از تنگی باشد	قیمت آب از سبکی باشد	یار سبک روح بود در طواف	خود تو کز اچان تری از
کره ز پنده رنگی جوید	رخ جویند به سبکی	خانه مصقل بود جادوی	از پی آن دین تو سبکی
کوه پذیرنده هر صدفی	از همه چون میخ میخشی	کر تو جو سبکی ملک جان	دامن ازین پی نیکی
ظلم ده کن پوفا در کبر	خلق چه باشد بخدا کرد	نیکی اوین و بدکار کن	بر بنوی فویشن اقرار کن
چون تو خجل و ابر برای	حکایت		قضا کند رحمت فرای
داد گری دید برای			صورت پیدا کردی رخسار
گفت خدا با تو نظام	در شب از روز نظام	گفت جوهر من بربان	در کمرستم همه کانیات
تا بن امید هایت گرا	یا بخدا چشم غایت	در دل کس شفقی از تو	میچکسی را بکرم غنیمت
لرزه بر افتاد بن بر تو	روی خجل گشته و دل آ	طرح بغرقاب در انعام	نیکه با ارزش حق ساختم
کای من مسکین بنور	از خجلان در کز و در	چون خجل و دید زبانی	یا و من گشت کس کمار
کر چه ز فرمان تو گدشام	ردم کم کریمه و دکشا	یا ادب من بربانی کن	یا بخلاف همه کادی مکن
فیض کرم با سختم گرفت	بار من افکند و برابر	هر نفسی کار نیامست	شخصه غوغای قیامت
جمله نفسهای توای	کیل زیانت ترا روی	مانده ترا روی تو	کیل تخی گشته و پناه پر
کیل زن سال و همت	این همه و این سال پیوسته	سنگ زمین شک ترازد	مهر کل مهر بازو کن
یک در مست آید و برون	یک نفس است آید و برون	هر چه درین پشته بی	خود مستان تا بتوانی

تا بود آن روز که باشد
باز هلاک این فویش کهن
ای ملک جا نوران کا
که مکی خاند شاهی طلب
زان سوی عالم گذر راه
قد غریب و جهان
دود تو از دایره پروان
جنش لبر شد که خواب
سینه خورشید که بر آس
عالم خوش خور ز کی کم
خاک تخی به نه در آید
کو خردین و دیانت کجا
چاره دین ساز که دنیا
می رود از جوهر این
انگ ترا تو شده ره می
کار تو پروردن دین
شهر و سپه را جو شوی خواه
عاقبتی هست پیش از آن
مست شده عقل خویش

که دست آزاد و دستان
طرح کن این دامن آلوده

دام تیمان بهود دست
یا جو غریبان توره نوش

مقاله در مکر عدالت

جز من و جز تو کسی گاه
نقد جهان یک پیکار
از دو جهان قدرت تو
طفل صفت از وی خوش
روی تو می پندازان دل
نصه مخور بنده عالم
کرد بود خاک بر این
ما یکجایم و امانت
تا مکر آن نیز پانی بیت
هر جو سنگی به نیکیا
از تو کی خواهد و ده
داد و کران کار خیر
نیکه تو خواهی هر چه شکر
کوه خود بین و پند
کشتی تدبیر بوقار

زان ازلی نور که پرورده اند
ملک باین کار و کجاست
آینه دار از وی آن شد
مرغ کل عیسی جانیم
هر که شود کاسه چون
با همه چون خاک زمین
دل محوای نه و خرد
آن دل که دین اثر
دین جو بدنی توانی خود
سنگ پند از و کهر
بهد ازین مایه ستا
داد کی مصلحت اندیشه
خانه بی ملک تمکارت
راحت مردم طلب از آزار
ملک ضعیفان کفر آرد

یا و کش سپه زنان
یا جو نظامی ز جهان
وی که تاج و رانی بای
ور که دی تاج اعلی طلب
هر تو زیادت نظری که اند
سینه کن این سینه
تا تو رخ خویش به نیکی
چون تو کسی که بر دانه
خنده کند جویند و خنده
وز همه جز باد تخی دست
ایت جدا کا بخدا
زان سوی عالم خبر داده
کن مکن دیو نیاید شدند
خاک زمین می ده و در
سود کی آخر که زیانت
رسته ازین قوم بر اندیشه
دولت باقی ز کم آزار است
جز خجالی حاصل این کار
مال تیمان بستم خورده

روز قیامت بود دایه	نطق برن تا تو به عزت	روی بدین کن تا شیت	پشت خود شید کرد
لبت رنج شاین کن	جون ز جایش بر لبت	هر چه درین پرده نیخت	بازی این لبت زنجی است
یاد رودم جویم از داغ	باز مان روغن خودین	چند جویر و از برانداش	پیش چراغی سپر انداختن
پاره کن این پرده عیسی	تا پر عیسی بر وید ز پانی	هر که جو عیسی رگ جانرا	از سر انصاف جهانرا گرفت
رسم ستم نیست جهان	ملک با نفاق توان	هر چه نه عدلت جداد	و آنچه نه انصاف یادت
عدل بشیریت خرد شاد	کار که مملکت آباد کن	مملکت از عدل شود بیدار	کار تو از عدل تو کردار
صدکنان هر که بشین روان	دور شد از کوکبه خروان	مونس خرو شد دستور	خرو و دستور و دی
شاه دران ناحیه صیاب			دید هی جرم دشمن
شک و مرغ آند هر که			وز دل شه قاتلشان
گفت بدستور چه دم زند	چست صفین که هم زند	گفت وزیر ای ملک در کار	گویم اگر شه بود آموزگار
این دو نوا از پی کشت	خطبه آن بجز زنا شد	دخت این مرغ بناد	شیرها خواهر از و بالاد
کین ده ویران کنایه	نیز چنین چند سپاه	این که ش گفت کردن	جو رنگ من و برودم
که ملک اینست بنس روزگار	زین ده ویران شد	ملک این لفظ جان	گاه برآورد و فغان گرفت
دست بر بند و لختی	حاصل پیدا بجز کز نیست	زین ستم انکت بنان	گفت ستم من که برغان
جوز که کرجهت خالکان	خجند شام به لاکیان	ای من غافل شمع نبی	بس که زخم بر سرازین کار
ملک کسان چند شام	غافل از مردن فردا کو	تا کی و کی هت در این	با سر خود من که جهانم
ملک نازده از مرا که کار	تا کنم آنچه نیاید کار	من که چشم را بن راز خود	میکنم آنها که نغمه اند
نام خود از ظلم جهانم	ظلم کنم وای بر خود کم	هتد ازین در دم آرم	یا ز خدا یا ز خودم شرم
نظم شد امروز نمای من	وای بر سوائی فردای من	سوختی شدت نیاحالم	سوزد ازین غصه دلم برم

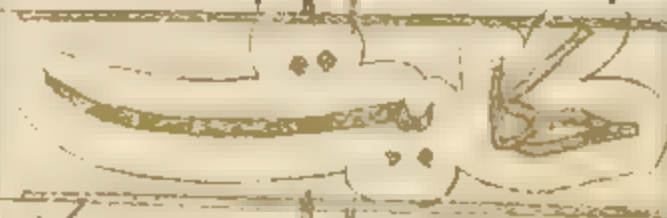
جند غبار ستم اینچنین
شرم زده جویشتم خجل
بار منست این چه راز
تا من ازین امر و ولایت
جون که پیشتر که درایت
دان یکسر و ستم بزم
یا فقه در خطبه صاحب
عمر بخشونی و طهارت
هر دستانی کن و راحت
هر که نیکی عمل آغاز که
حاصل دینی جوئی سعاد
عز میاور و زین چرخ
یک نفس ای خواجه دامن
رنج مشوراحت زنجور
حکم جو بر عاقبت اندیش
بکمال است که عذر اش
سال جهان کجاست
صحبته کتی که نمائند
هر ورقی صبر از آید

آب خور و خمر گسار
بسک دلم چون نسوخته
چاره من برین چارکت
عاقبت الامر چه دارم
بوی نوازش بولایت
تا نفس آخر ازین برکت
سکه نمائش در قمار
تا ز تو خوشنود بوده کار
تا رسالت برمانی
نیکی او در حق بزرگوار
طاعت به کن ممد بر طاعت
این محنت از تو عمل خوا
محنتی بنده و روشنی
بزم همانست که و امق
از سر مویش سر موکم
با که وفا کرده که با ما کن
هر قدمی فرق فلک

روز قیامت من این ترک
بنگ تا چند ملاقت بزم
زین کج و کج که شوان همه
شاه درین بار چنین گزشت
حالی ازین خطه فلم برکت
بعد بسی که شرح از ما
عاقبتی نیک سراجا
سپایه خوشید سواران
کرم شوار مهر و زین
کنند کهنه زر قیاس
طاعت کن روی تاب
کر بنی کای و میسر شدی
ملک سلیمان مطلب کن
مجله و بزم اینک نه شده
خاک همان خضم قوی
خاک شد انکس برین
ما که جوانی بجهان بلایم

باز نرسند و پیرسند باز
کین خجلی را بقیامت
سام چه بردست و فرود
کون نفسش نقل فرس ندم
رسم بد و راه ستم برکت
اوشده و آواز عدل
هر که در عدل زدا و نام
رنج خود و راحت یاران
جون مدد خورشید جوان
هست نیکی و بدی حق
تا نشوی جویشتم
کار نظای فلک بر شوی
آستی بر همه عالم قسان
یک نفس از محنتی دور
ملک همانست سلیمان
واقع افتاده و عذر
چرخ همان ظالم کون
خاک جدا اند که درین
پیر چهرایم کز زاده ایم

سازم که سیم رخ بر کرد آشت که ملک جانوران کشت گفت که وی که بجهادند آدمی از جاده پیغم بنده هر که درین حلقه فروزان ملک رها کن که غرورند که ش این کینه باز بچند چون نظر عقل بجای رسد غافل میشین و در قی می خراش روز قیامت که براه آورده ریک تو و آب حیات ابرکا تا جو را غوغا غوغا هر که گد صحت یک ایشاد روز گزگز مر نامردی چون ملک از عهد سلمان بر سایه کش فرمائی داشت بر زکران دانه که می پروند رونی از اجلا که فراغی سملکش رخ بجهادند	بود جوان که چه بر سر داشت کاه کل کوزه کرات کشت ای خنک آنها که بهر بارش بر تر و بر خشک مسلم بنده شهر بروی که ده داده اند طلعتی سایه چه نورند بر پی باز چه کرمان کشت دولت و شادی نهایت ورنه نویسی قلی بی تراش باهیه را در صحت آورده با دیه و فیض ذات ابرکا محررم دستینه خودشان آید روزیش ضرورت کار بر حد رست آدمی از آدمی آدمی آنست که اکنون برست صحت کس جویی و فای تخت برین تخته میازنا	کینه بپونده که با نده هست بدین فرقه و رنگ وانک بر بار و رخی کشت فرض شد این قافله بردا راه روی را که امان می دهند عمر بیاز چه بر می روی پیشتر از مرتبه عاقلی غافل بودن از فرزندان سرکش از خدمت روشن آن جگر آلوده زیارتگاه بر سر خوانی نمکی ریخته حکم جو بر حکم پرستش کند صحت نیکان ز جهان صرف از آد میان برده بافس هر که بر آ میختم انهم ادب صحت دفکار وین نوعی که دلش تان کشت	جز خلاف تو کرا نیده هر کسی از کار تنگ آیده نعل در آتش که پرا ن زین بنه بگذشتن و بگذشت در عدم از دور نشان کی بانی از این آیه بدنی غافل بود خوش آن غافل غافل از جمله دیوانگیست دست مدار از کو مقلان آب جگر خورده و دل با جگری چند بر آ میختم مطرب خطا لبستش کند خان عسل خانه زینور واد میان راز میان مصلحت آن بود که بگویم حق و فاحیست نکرده شش آید رونی که از آن بر باز سلیمان بخرای رسید بر زکری پیر دران بین
---	--	---	---



خانه زمینی غله پر خفته
پرد و این دانه کرد هفت
دانه ته دانه فشان کن
سما که سیراب من گاشتم
پریذ که کفت مرغ از جوی
آب من اینک عرق پشت
اگر بشاد شد خود من
دانه شناسیت یا بخت
رفت مسیحا کشد هر
محرر چند جوشد آرام گیر
دولتی باید صاحب کن
بار نکویم که زخای بود
ای سپر افکنده ز مردم ای
غره بملکی و فاعیش
مصطفی و شمشیر پناشته
رابعه بارابع آن مفت
چند کنی دعوی مرد افکنی
ناره شد این آب ز جوی
جز که خوش نیاید نموده

مرغله دان کرم انداخت
منطق مرغان ز سلطان
با بونی مرغ زبانی کن
ز بهر یکشتم چه برداشتم
فارغم از پرورش خان
پیل من اینک هر گشت من
دانه کی هفتصدم می
تا که خوشه کشاید دست
محرم دولت نموده هر
جوی یک میل برآرد غیر
کر قدر مار سازد شک
فصل
زخم بگری که بقایش نیست
جام و صراحی خوش
کیسوی خود را بنکر تا که
کم کن و کم زن کم از یک
تغیر شد این خاک ز جوی
سود توان کرد بزم

دانه فشان کشته هر
کفت جوانم شوای پرده
پیل ندای کل صحرانهار
تا تو درین موزه دانه
با تو خوشک تو مرا نیست
نیست غم ملک ولایت
دانه با بنانی شیطان
هر نظری را که برافروشد
کر کوفی کردن پیل خورد
هست درین دانه لاجرم
هر نفسی حوصله باز نیست
فصل
پی سپر جرمی خوارگاه
آینه و شانه کوفه نیست
ای هزار مردی تو بر صابر
کهن عقل از هزاران
چرخ ز محضر نیکی نیست
نیست مبارک ستم انگیز

رسته و هر دانه ز خون
کین قدرت بود بیایست
آب نیای جود حقان
تشنه وی آب کی آید
دانه زمین پرورش از کفار
تا نیم این دانه انبیا
تات کی هفتصد آید بیار
جامه با نازده تن خوشد
مور ز پای طبعی گذرد
رتبه مرد بمقدار مرد
هر شکلی حاطه راز نیست
بار کشتی کار نظامی بود
عول تو بیکانه بیکانی
دست خوش با نسی سبک
جون زن رعنا شده
از هزارم زنی شرم دار
صیغ هنر خوب ترا زاده
نیک در اندیش ز جرم
آب خود و غز کهان

<p>از قسبه ای دعوی ازین ممت از آنجا که نظرم ممت چندین نفس غیا تیغ ستم کم کش از هر که درین خانه شود آید</p>	<p>باده و بخت بهم آید مگر خوار داردش که اثر کند با توبه بین تا جگر کند تا نخو هی شیر جگر کا عشا</p>	<p>داذ کن از ممت دم ممت آلوده این بکند راه روانی که ملاک داذ کری شرط جهاندا</p>	<p>نیم شب از تر نظم بوس موتن محو و نکر تا جگر در ره کشف از کشتی کم شرط جهان بین کشتی گار</p>
<p>پرزنی راستی در گرفت کای ملک اندر تو کم دید پ کند از خانه برویم کشید گفت فلان نیم شبی شوند بونه مست آن چمن انک درین ظلم نظره آ کرند هی داذ من ای شهریار از ملک آن قوت و یا سنج بر بله پر زان ده من شاه که ترتیب ولایت کند عالم را زیر زبر کرده چون تو که پیدا کردی را خدو مرک شای کین پرزمان را برین شلدار</p>	<p>از تو عه ساله ستم دید موی کشان بر سر گویم کشید بر سر کوی تو فلان لگت عرب با پر زنی چون کند ستدش و عدل تو بر آ باتو روز و ز شمار این از تو باین که چه خواهم شرم بدار از بله پر زن حکم رعیت بر عایت کند تا توی آخر جده هنر کرده ترک نه هندی غارت می رسد دست حصان این سخن از پر زنی بالدار</p>	<p>شخصه مست آینه در کوی در ستم آباد زمان دارد خانه من بود که حقی برطل زبان در خلا کو قد شد سینه مجروح داوونی و داذ می نیست مال یتیمان سندن کار بنده و دعوی شای کین تا ممت خط فرمان نهند دولت ترکا که بلندی مسکن شهری ز توی عدل تو قدیل است در دست بدار از سر حاکمان</p>	<p>خانه فزده ای خود آباد کند دست زده در امن سحر گرفت زده لکدی چند فرادی مهد ستم بر در خانها ای شد ازین پیش روی پرزنی را بخت است بد پیچ نماید از من و از مرغ وز ستم آزاد می نیغه بکند کین عادت از شاه نه چون که نیای دوستیش در دل و در مملکت از داذ بسین خرمن دهقان توی موس فزده ای تو است تا نخوری با نخ غم خوار</p>

چندین تیر کمر کوشه	غافل از توشه پی تو	صبح جهانی تا تو بگذری	نری بداد و بیامنی
شاه بدانی که جفا کنی	کرد کردیش تو مردم کنی	کوش بر برون انقاس	کوشه نشینی جو سدا پای
سجده کلاه حراسان	که زبان کن سخن آسان	داد درین دور برانداخت	در بر سیم رخ وطن ساخت
تیرم برین ظاهر انداخت	آب درین خاک معلق	خیز نظامی دل افروخت	بر دل خواب شمع جوی
روز خوش هر شبه شین	خاک بیا و آب آسین	صبح برآمده شوی	کر سر دیوار گشت آثار
بگذرانین پی که جهان	هم جوانی کن این پر	خسک شد آن دل و دم	کان نکش نیست کزین
سینه شد عقل و تندی			آینه شد دست و زمین
با تو زمین را بر خاشاک			پای فرو کش که آسایش
نیست درین پای و الو	خوشت از آسوده کی آسود	جسمه مهتاب تو مروری	لاله سیراب تو در کوفت
موی بوی ز جبین	تانی و ترک آینه در تران	پرو و موی کبک شب و روزت	روز جوانی ادب آموز
کر تو جوان تر نه آید	خود نشود پر درین بند	پرده کل باده خراش	آتش پی و جوانیش برده
عیت جوانی پذیرفته	پری مصدعیت خبر گرفته	دولت اگر دولت جشید	موی سپید آید تو میباید
مکد جوانی و موی کرات	نیست را یار کجای گرات	رفت جوانی بغافل بر	وقت رقیبت زین غیور
کم شده هر جوهر صفت	کم شدش جای تافت	فارغی از قدر جوانی	تا نشوی پرنده ای که صفت
کر چه جوانی به آتش	پری لعلت و جوانی	شاه به باغست ز رخسار	پیر شود بشکستن افغان
شاخ نواز بکر کل نوبر	میوه خشک از پی خاکستر	موی سینه غالیه بر برف	سنگ صیرفی زربوده
روز جوانی برآمد محب	روز شد اینک سحر آمد	آتش طبع تو جو کاورد	مشک ترا طبع تو کافور
جو ملک هواسر موده بود	برف میزد آید از بار سیاه	کازری از ترک زنی دور	کلیه خود شید و مسجید
رنگ رسته این خرف	عیسی از آن رنگ زنی شده	جو که هوا را جو از ترک	جمله هوا را بجو از ترک

در کون ز غوی دور	پشت برین میان کج	چون شب و چون روز	بهرم روی تو و زنی هار
مازی زنی و روی تریست	داع جهولی و طلوعی ترست	تا جگر و سان و خست	کاه قصب پوشی و نه می
دای ازین غوی خائف سیم	کرمی و صد جیه و سر سیم	آن خور و آن پوش و شیر	کاه و بی از این سال سیم
تا شکی تان هنی آست	کنجه مکن بر سر هر گاست	در طلب نان بشبان ساه	نی خود همچون خر عیسی
نان اگر آتش بخشد از	آب و یکا را که ساند	زانک زنی نان کاه	بی که خوبی حقیر غمی
آتش این خاک نم باد کرد	نان نه در تانیر داک	کرده درین دهن زندانیا	می پیش است آتش جانیا
کرک دی یوسف جانیا	شیر دی کرک خانی جرات	از پیشتی جو کند مای	دانه و له چون جو کند مای
نان خورش از سینه خود	وزد ل خود ساز حواش کاه	خاک شود و نان بیکاه	خاک نه زخم دلیلان بخور
بر دل و دست همه ناری	تن مزن و دست بکاه	بیکاه بی کنی دست دیش	تا نسوی دست خوشتر دیش
در طرف مقام کنی پر بود			چون پری از خلق برآید
پیرهن خود ز کجا بافی			خشت روی و زنی ران
تبع زانم چون سیر انداخت	در میدان خشت سیراخت	هر که جز از خشت شایست	کر چه کند کرد غذا من بخور
پیری روز در کج و بار	کار و فراچش و افرو کار	آند از اجا که قضا ساز	خوب جوان سخن عاقله
کین چه زیون و چه کدک	کاه و کل این پشه خربند	خیز و بزین بر سر خاک تیغ	کز تو نازنی کی نان تیغ
قالب آن خشت بر آتش	خشت تراز قالب و کرمین	چند کلو خن بکلف کنی	در کل و آبی چه نمره کنی
نه یشتن از جمله پیران	کار جوانان همچو ناکار	پیر و کشت جوانی کن	در کند از کاه و کراپی
خشت و دین پشه بران	پاشی کار و اسیران	دست بدین پشه کشیدم	تا کشم پیش تو یکم دست
دست کش کشم از کج	دست کشی میخورم از کج	از بی این زنی نام	که چنین است ظلم مکن
با سخن بر طاعت کمر	کرمان کرمان بکشت از کج	چند نظای در زنی تیغ	خیز در دین زن اگر می

مقالات

در اعراض و عوارض

لعبت بازی بر این پرده هست
 دین دل محرم این پرده ساز
 کز بر این پرده زنگار کفر
 بیخ پستی نقطه بر کار
 پیش از جنس این کار
 در ده جهان عیب هر
 بگذر ازین مرغ طیف
 یاز قفس جنگل او کن
 چون کز زین و دوشه
 سهل شوی بر قدم انبیا
 انکاسا من تو برین کل
 تن که بود ریزش شست
 بنده دل باش که ملطاف
 ای که ترا به زخشن جابه
 مشک بود زخشن از
 کاه جوش نعل سوکاه
 ز اهل و فاه که بجای
 زخم بلا مرهم خود می
 سر و سوار بند خود از آن

غایت اند ز غایت برون
 کز خط این دایره کار
 نوسفران کهن آواز کار
 هر دو بقدر اک تو بسته
 بر سر این مرغ جو سیم
 یا قفس خویش بدو کن
 لوح ترا از تو بشویند
 کحل شوی در حرم کبریا
 کعبه جان در حرم دل
 هم دل و هم دل که سخن
 خواجه عقل و ملک جان
 حکم برابر رسم باد امت
 کردد پرکنده جو پوشد
 که جو سحر زخم که آه
 پشتر اناهل عیانی
 تلخی می مایه شیرینیت
 شمع شوار خود زده

کو هر شمع از ادب و خسته
 این دو سر مرکب بزم
 پایک عشق نه ماله ام
 نیست جهان را جو تو خاتم
 مرغ قفس برک سیحای
 تا بند چون سوی لایت
 ختم سپیدی و سیاهی
 راه دو عالم که دوشه
 نقش قبول از دل شون
 سره کش دین ز کس صبا
 نرمی دل می طلم پیغه دار
 خوی آهوز خشن جو
 کز شکر با نقش سکنار
 بار عناقش شب قیر کند
 نزل بلا عاقبت انبیا
 زخم بلا مرهم خود پی
 حاشی از زهر کج راست

کز نه بود این همه لغت
 تاجه برون آید ازین پرده
 بر کز خدمت دل و خسته
 از ی ما حمت کزین کده
 در تکیس عشق نه ماله ام
 مرغ زمین را ز تو پی
 زیر تو پر دارد و بالایی
 در بر خویش حمایت بر
 محرم اسرار الهی شوی
 نیم ره یک نفس دل شد
 کرد کلیم سیه تن کن
 رنگ ز جامه صحرای
 نافه صفت تن برکتی سپار
 رقص از انچه دل
 ورکری با صدف
 هر چه عناقش غنایت
 وین چه ترا عاقبت
 تلخی غم مایه شیرینیت
 حاشی را حاشی از زهر کج

رخ زوایا
 در سوزی کاه
 صید کربا
 شیرینی
 در سوزش
 کت آن
 کج دران
 طغی کانی
 کز زین
 خیز کانی
 اینی از زده
 صید کربا
 این می
 شاد دل
 کز سوز
 آه و گداز
 طوق من
 نا بین
 کز سوز

<p>ناکشاید که می دیکرت شعله غم پیش رو شاد است بادیه بجای و مراحل برین کور ز دستان کوزن انگشت باس شب درونی روشن کجی را سر شیری پاست هر چه می بینی در پی سوره بار بهای تو کران سازد تاده همت بس بود ای رو به زبانه خویشتن ازین غم نخوری این چه جگر زبانی شادی و غم هر دو زده گیر راحت و محنت بگذشتی نه کر که نیم جامه نخواهم گشت سکه از بره کف رو به دانه که چه شیر آمدم خاتم کارش سعادت گشت سنگ به پناهی تو شد بر کرم الرزق علی الله</p>	<p>در عقب رنج بی حشت چرخ بندد کوی بر سر سایه خورشید بر آهو گرفت چند شب از روزگار آمده مرد بدان دل با جگر گرفته هم جگر خویش بر دانا گرفت گشت صبوری مکن ای تیرگی کرد و عدم گیرند صخره تو خور پوست بر ویش رست فراخ تو ز صغیران این غم یک روزه برایت هست درین قابل کوفت کامد نغم سبب خرویش با جو تو صیدی من آرند نیقه رو باه بداند کفت کنده رو باه یقین تو شد نیست مبارک ترا زین نوری کرد ز جویانم از آتش یار</p>	<p>ریخ ز فریاد رسی حشت در سفری کان آناهیت صید کردی بود عجب برین شیر مکی داشت که جگر گرفت در سفرش موتس یار آمده گشت کم آن شیر سگ انجیر کجه دران دم دلش از جگر گرفت طنز گمانی و بخی اندو دی ز پیش منچر شد خیز بجای رذل خویش ایمنی از روغن اعضای صید کرش گشت شب آسفت این همه میری و همه بنده شاد دلم زانکه دلش غمست گر گشتندش زمزمی آند و کردش دوسر جلال طوق من آویش درین تو شد راه یقین جوی و عاصی کر یقین شد قدس استوار</p>
---	---	--

پیشه خوان و کس نشد
 بر در او شو که از میان است
 اهل یمن طایفه دیگرند
 عمر جو یک روزه قرارند
 رونی از لطافت و شگفتی
 جمد بدین کن که بدینست
 جمد نظای نفسی بود
 ای بر زمین بر جملک
 کار تو زانجا که خبرداشته
 نیکویت باید که ازون شود
 رشته جان بر جگر است
 جان را نی که غلام تواند
 عرصه تو پنی ز سپید و سیاه
 هر که درین پرده نشانیست
 پیش و کی را که کسی در شمار
 کفش و پی بازدهد کلاه
 پرده زینور کل صورت
 پرده کیانی که جهان در
 دل که نه در پرده و نه در

هر چه نه پیش ازین است
 روزی افرو خواهد که در میان
 ماحد با یم کرایشان
 روزی چه ساله جاید
 آن خوری اینجا که ترا دادند
 روزی و دولت تو را بد
 بر ترانان شد تو پنداشته
 نیکوی افزون ترا بد
 گوهرن بر کت بسته اند
 مرغ علف خواره دام
 بر سر کار بست درین کارگاه
 در خورتن پرده جانیش
 رنج بقدر دیش چشم دار
 پرده جری پرده زینور
 آن تو این پرده زینور
 راز تو در پرده نهان
 هر چه نه در پرده و نه در

روزی تو باز نمود ز دور
 از من و تو و کما بران
 چون سر سجاده بپایان
 صوغ ماما که غل ساختند
 کعبه درین خلق بی جمد
 ناشوی از جمله عالم گیرند
 اول از آن دایه پرورده
 از سر آن خامه خارینه اند
 به که ضعیفی تو بر مرغزار
 چون تو مای شرف کار
 جعد نه حسوت با خندان
 کعبه ز محروم تو بگو هر کم اند
 نیک و بد ملک بکار تواند
 خیز و مکن پرده در صبح
 چند پی جو کس از جگر قوت
 ارزه این پرده فزون
 شعیر مانی درین پرده

کار خدا کن غم رونی مخور
 هیچ کسی پند غیبی و کشت
 رنگ غسل بر می ناکند
 قیمت رونی باز ناکند
 پشت تاز رونی خوه کس
 جمد توی باید و تو فونی
 کرمی توفیق بحیرت که
 ناز کشت هم فلک هم زمین
 شیر نخوردی که شکر خورده
 نغمه نکارت نکاریند
 کاهوی فریه بدود
 کم نور و کم گوی و کم از
 بلبل کجاست بویرانه
 چون تو محمد کوهری عالمند
 درید و نیک آید دار تو
 تابوشت روز شود پرده
 در دهن این تند عکس
 لاجرم از پرده برود
 بر سر ت این پرده بیانی

حالت هفتاد و نهم

<p>است جز این پرده بجای چشم را پاک ترا جان کنی قدر دل و پای جان باش ناز ریاضت بقای سی عقل و طبیعت که تر آید خزیده طبع نجات است سوز هوا تا مشق از سرود از جرس نفس برآور ز آتش و دوزخ که جان صبح و می باد و سه اهل درو جوشکار را در می غار کردن و کوشی ز خصوص شاه بآن صید جان رخش بر و چون جگر کش گفت به تیر آن پر کیت تیر زبانی همه کای مران خوش نبود با نظر متر صوت خدمت صفه دست و فاد که در کین</p>	<p>خارج این پرده و زاری جو که چهل روز بزدان کنی جز بر ریاضت توان باش نیت بکسی نه کشد زانگی قصه آهنگر و عطار رقص مرغ حیات است ترک هوا قوه پیغمبر است بنده دین باش نه مزدور بوی تن شمع بوطالت چشم و سیری بشاعت کش مکی بسته آن قید پشت کان چو شکر کش گفت خورش آن که کیت هست نظر که تو این بر برق او جز کن جیا که خدمت کردن شرف است تا شوی عهد شکن عهد کنی</p>	<p>بشوارین پرده و پیر مرد بر نمان شرف اند میم طایع بر ریاضت شمار توسنی طبع جور است شود کین ز نفس آید و کین هر چه خلاف اعتدالت بود گر نفس نفس بفرمان است در حرم دین نجاست کن هست حقیقت نظر مبدل کفی از لغا که نظر خسته رخش بر و چون جگر کش تیر بآن پای از در گذشت هر دو درین باره خبر در کف دوزخ و جولان زند داع بلند آن طلب ای فیت بر صاحب هنر کنج نشین مار که در پیش</p>	<p>خلوتی پرده اسرار شو یوسف ازین رمی برفت ز طبیعت بر ریاضت سپار نکه اخلاص یافت و آن ز وفا غالی بود قافله سالار سعادت کنش پا و که بهشت است تا رهی از کش نفس درع پناهنده روشن رفت و دیدن به اشا آهوی دین و دیون از نظر شاه بروان پشت کان چو شکر کش رخش بآن پوی بگشت چون همه چو ز کما خاره بر سر دوزخ تو که پیکان زند تا شوی از داغ بلدان خدمتی از عهد بسند از سر تا دم گری می نیست</p>
--	--	---	--

از پی آن کشت فلک آسمان
شمع که او خواجگی نور داشت
خیز نظامی ز صد افروخته
پشت از پشت از جبهه
در کف این ملک بسیاری
روز و شب آذین بستی
فیض کرم که مولای
ز اب روان کرد بر آید
چشم فلک فارغ از این جبهه
باغ جهان ز تحت تاریکی
طالع جوان که گریسته بود
ز هر منور آب درین گل
تا بتو طغرای جهان تازه
بود ده و سال ز که ش
مشعل صبح تو بر دی شام
بر فلک میوه جان که اند
لاف بی شد لاف کاه
ای ز تو بالای زنی زنی
تا منو قنق که خانه

کز سر خدمت خدای شد کمر
از کمر خدمت ز نور داشت
هر که ز نام هنری می کشد
خیز نظامی که بر بسته
دره این خاک غبار خیزد
جان و دل آینه شیشه
قطع افکند ز روی تو
چو سر تو زان عرض آید
گوش زمین رسته ازین
خاک مرا سیمه غباری است
از دم که رفت رسته
شیر بر دوت بیابان
کنید پرده پر آواز کشت
تا تو که میش معروفی
صادق و کاذب تو نهایی
می شنویش آن بران کاه
بر تو جهانی بجو خاک راه
جای تو هم زین زنی
بگذر ازین قدق سحاب

هر که ز نام هنری می کشد
خیز نظامی که بر بسته
وعدۀ تا خیر میرانده
کش مکش جود و اعضا
حالی از ان قطره آمدید
چو که تو بر حسنی ازین کارگاه
تا تو درین ره نهایی قدم
فارغ از آبستنی روز
هم که سپه روی شنی زمین
از تو مجرد زمی و آسمان
ازین چشم تو کوکب و ست
زنی سلطان کانی پاک شد
خاک زمین در ده آسمان
تاج تو افسوس که از غمت
خود تو کنی خاک بجای
روغن مغز که سیاه است
روز و شب از قام و قدر

بر ره خدمت گری کشد
از پی خدمت جگر بسته
بر دل خوابش خون کوی
کتاب بخورده دزد دریایی
لعنتی از پرده بدرآمده
کن مکن عدل نه پند هوز
کشت روان این فلک کفر
باشد برخاسته کهی نه راه
شکر بی داشت وجودم
تا می غیر و طبیعت غرب
طشت تو رسواش کفی
تو بکار و غم تو در میان
کو که مهند کوکب کشت
زین بقیه چند خل ناک شد
تا که چرایش تو بند
جل زسک و توبه از خور
یک جو که کل بجای دی
سرد بدین قدق سحاب
این دل منو ملک اژدها

مقاله ششم

سر جو کوزان به نخی سبی	شیر سپیدست درین لعل	بادله ده دله بازی مکن	کر به نه دوست در این
آب دهن خور که نکند	تیز مران کاب فلک دین	تا نغری که شرابی به	کر فلک عشق آبی به
مصر آهیش نظر کا بود	یوسف تو باز بر چاه بود	سوخه خرم جوطیا شیر	تا نشوی تشنه بد پریش
سرکه ابروی تو کا بی کرد	این مصغری تو باقی	جون تو بدین چاه فرامی	زرد رخ از چرخ کیود آمدی
آب و نریازی این صفت	خون پر دین درین	سرکه ده بهاله در ابرو بود	په تو جون روغن صند
کا در بفرمان تو فرمان	ی ک دی تا که میدان	دولت خود را بکشد میر	آتش در خرم خند میر
زان رستت رستت	هم بر تو سخت جفا که اند	خوش خورد و خوش خفت و خوش	این دوسه روزی کاشی
روز قیامت علف درخی	لاجرم انجاد غل مطحنی	سوخه روغن خوشی هنر	کند شده پای میان کشته
هر که بی خود بی زبانی	کر ز خورش پیش کی زبانی	این سبک انگاه تباشی کان	پر شده کیر این شکم از آب
پیش خور و پیش جرات	کم خود و بسیار بی رات	قیمت عمر از کی عمر خاست	عمر کست از پی آن پردا
کان نموری کیت نر خاده	حرص ترا عقل بدان داره	حرص ترا بر سر این کار داشت	عقل تو با خوره جدا زار
رنگد پرنده خویش کت	ترسم ازین پشه که پشت کت	بگذرا زین ابله زین کفر	حرص تو از فتنه بود پاک
رنگد پرنده یکدیگر کند			هر بد و نیکی که درین محضند
روز مکی خازن کلاش			میوه فردشی که برین جاش
میوه قوامیش نیکو بود	کیسه بری چند شکر تو بود	کلبه بقال که داشتی	جشم ادب بر سر ره داشت
خواب در ماه و در روز	خفتن آن کرک جور و به	خفت و خفتن ره خواش	دیدم بهم زد جو شتابش
یا سرش از دست او	هر که درین راه کند خواب	آنداز کیسه غنیمت برود	کیسه بر آن خواب غنیمت
وقت بزرگ مکی کشت			خیز نظامی بر این خشت
وز علم صبح سبک سایه			ای ز شب وصل کرانایه

مقاله

سایه صفت چندی غم	خیز که بر پای تو تر علم	چون ملک آن غم شد اند	تقل به پشت از خوزه گند
کرملی غم ره آغاز کن	زین بنو از صفی ساز کن	پشت از خوف بند پروان	نوشه فردای خوف انورست
از پی آنست که شد پیش	خانه زینو پراز اکین	مورد کرد از صفی می کشند	از پی فردا علفی می کشند
آدمی عاقل اگر کور نیست	مکترازان گرم و از آن	هو که جهان خواهر کاسان	تا بستای بارستان خورده
جز من و تو هر که طلعت	صیری جوهر یک ساعت	هفت کس عاقبت اندیش	پیش کس تا نسی پیش نیست
منزل ما که فلک بی سی	منزلت عاقبت اندیش	نیست بهر نوع که نیم سی	عاقبت اندیش ترا از خوف
کامه وقت ارجه زجان	عاقبت اندیشی از آن خوشتر	ما که ذ صاحب خیمه لم	کوهریم ارجه زکان دلم
ز آمدنی آمده مارا اشر	وز شدنها شده صاحب	خواند بجان ریزه اند	ایچده مکتب این لوح پاک
کس نه باین باغ تو بودی	نو بر این باغ تو بودی	خاک تو آن روز که می شد	از پی معجون دل آمیخته
خاک تو آمیخته رنجها	در دل این خاک بی کجاست	قیمت این خاک بواجب شناس	خاک شناسی کن ای بابا
منزل خود بن که گفتم	و آمدن و رفتن ازین جایگاه	ز آمدن این مغرت ای	باز شدن حکمت انجانی
ز اول کین ملک بنامست	وین ده و ریاضه مقامت	پرهایی حلی دشتی	اوج هسای ازلی دشتی
گرچه بر عشق تو غایت نداشت	راه ابد نیز نهایت نداشت	مانع شدی قصد زمزمی	سایه برین آب کلا از دشتی
باز جوینک ای ازین ملک	دامن خورشید کنی زبانی	گرچه مجرّد شوی از هر	بر سر آن نیز بمانی
جز بزرده و سرو کاریت	بر سر یک رشته قراریت	مفلح بخشده قوی گاه بود	تازه دیرینه قوی خود
بکمر ازین ماز فرزند	آنچه بزرگشت بدان دار	در پر خوزه مگر ای سازه بود	سنت او کیر و بین کوه بود
مشطر راحت شوان	کان چنین غم نایز بدست	کو نفسی طبع تو باز اندیشی	عمر بیانی شده باز اندیشی
بکمر و بکمر ز کوه امین کلی	شاد نشسته بکدامین دلی	انکه بدو کشت فلک سالار	آن نه منم و آن نه تو ازاد
مازی رنج بی یقین اندیم	نزد جهت کوه و شیندیم	زاهنت رکن جبراجر	کامدنی را شدنی در پی

نای تو مای بود این روزگار
 تیز میر جگر کنک آندی
 تازه کنند این کل اقلید را
 این همه محنت که فراش
 سختری ره بین و مشیت
 عذر ز خود بین و قول
 مسجیدی بسته آفات شد
 می بدهن بر دو جوی
 کعبه مرا ره زن اوقات شد
 چشم ادب زیر ثعالب از
 کر نه قضا بود من ولات
 کین روش از راه قضا
 چون تو روی عزیز بدست
 تا تیره خوابت از نوک
 دین که تراه بد جبین بست
 ای فلک آهسته تر این
 از پی هر شام که چاشنیست
 در طریقات زمر اقلیدم
 باذن شیفته در هم شکست

آمدن و رفتن از اختیار
روز و مرد و پیر و چنگ آمی
باز هم آرند پراکنده را
اینست صبور اگر دلش
سست گاهی کن ای صفا

شکسته و این صوم صبح
وقت سپاس که روز و آفتاب
ای که از امروزه
مربک این بادیه نیست
آفتاب و جود قرائین دار

حک

کای من پچار و چانه
خانه اعلیم خرابات شد
کوی خرابات خرابات
مسجدی و کوی خرابات
چون تو قضا را بگوئی
کرده خود آید و است
اندری از بحر عدم
چشم نهان که زنده است

مرغ هوا در دلم آرام
طالع بد بود بنا خورشید
نیک جهان بد من مهر باد
تمت از آنجا که نظر کرده
بد در عزای و گنه ایشو
سبب چریدن ز خاک
چون بود دین خواب
خیز نظامی که ملک بر

مقامت دمی

زلزلة الساعة
شقيقة زخم خواص

سش حبت خاک سیا
با که کز و مانند زمین کز

شک بوجود دست که هم میخ
سکه مبار در پی نوزند
آخرازان روزی شرم دار
چاره ای کار نیست و
در کمر و پیکس رخ خویش

مجله زشلم قمر میای
معطف کوی خراپا شد

دانه شمع مرا وام کرد
کم زده کوی قلندر شد
کرد من زده ام من صبح
گفت جوای که حرا^ن پ^ه
انکه ازین شیوع حدیث^{بکوی}
نیشکر سبز تو افلاک^س
زنده و موم^ه یکی خواب
پیم سراپا^ه چه سویی^{است}
وی زمی^م اسفوه^م بر این^م
آخر برداشت وودا^{بشیت}

حلقه زخیر فلک است
باز کشاید کمر آسمان

شام نهنگ و سحر از بوی	چرخ ز چکان ز پی ز کوی	خاک ز چرخ برین می زند	چرخ میان کرد زمین می زند
حادثه چرخ کین بر کشاد	یک پیکان نام زمین کشاد	پن فلک خرقه نموا هر	مهر گل رشته نموا هر
چرخ بر آید و یکا شود	چرخ زمان خاک بیلا شود	رشته شوه هود و سواد	پاک شود هود و ره از
هم فلک از شغل تو ساکن	هم زن از مکر تو آید	شرم گرفت انجم و اطلال	چند پر کشید کنی خاک را
ما رصفت شد فلک حلقه	خاک خورد ما را جام کار	ای جگر خاک نمون از شما	کسیت درین خاک برون
خاک درین چرخ غم چرا	رنگ غمش ازرق مام چرا	دامن ازین چرخ دره	پاک بشوید بخت آب
کر شوا اند کین ساحه	این کل ازین بر انداختن	خرقه انجم بنگ کشید	خط خرابی بجهان کشید
بر سر خاک از ملک بخت	واقع سوخت نموا کشت	تسبیله که در و کار است	جیش اطراف نمودار است
دشمن تست این سدف	دیده پراز کوه و دل پر	این صدف کوه هر ثرا	کین صدف کوه هر ثرا
هوک در و دید ما غش	دیده جوافی بر زرد پرد	لاجرش نور نظر سحر	دیده هزارست و بصیرت
راه عدم را نه بسنیغ	زاکن بچشم دکان دیده	پای ترا ده سری می سان	ره شوان رفت کسان
کر فلک در شود از زور	کور بود بجه بهرام کور	در شوان رفت ازین کور	بر شوان کهن ازین کور
باش درین خانه زندانیان	روزن و در بسته جوهر انان	چند حدیث فلک دیار او	خاک تپی بر سر برادر او
از فلک و راه مجر	کاه کشی را یکی جو مسیح	بر پرازین کیند دو لای	تارهی از کوه ش کای
و هم که با یک ترین رسته	زین ره با یک نخل کشته	عاجری دم نخل روی	موی بوی این ره چون
بوسری سوسری بگر	ورنه برون ای جو موی	جون بر ازین بار بیدست	بد بود اینجا که نشسته
بسته این کل بود فادار	روی در و مصلی کار نیست	هر علی جای صد افکند	هر که اوده صد بند نیست
هر هنری طوعه شری	هر شکری زحمت ز روی	آتش صحنی که درین مطبخ	نیم شراری زلف دوز
مه چرخ فلکی شد شش	هست ز در یوزه مارو	ابر که جان داروی برود	هم قدری بلغم از افسرد

آیه کمال

آب که آسایش جانهاست	کشتی دانه که زبانهاست	نماند بر چپ ندان	خود کنی پیوسته
چشم فرو بسته از غمش	عیب کسا خراشده آید	عیب نویسی کن آید	باشوی از غمش
باید را کن هزار چش	باشکن آید عیب خویش	دیده ز عیب کران کن	صورت خود بین و در
در همه چیزی هنر و عیب	عیب مبینه تلخ آید	می توان یافت شب چراغ	در نفس روز توان دید
در پناه که ز سیرت	سوزش پای کجا در خور	زاغ که او را ممدت	دین سپیدست در
پای سبک که جهان می شود			بر سر بازار چه می گوشت
کرک سکی بر کز افتاده			یوسف از چه بر افتاده
بر سر آن چغه کردی قطار			تیرگی آرد جو نفس در
وان دگری کشته بسط			بر سر آن چغه جفا می
جون بسختی نوبت عیب			در بسپیدی نه جودندان
وان دوسه تن کده زینم			دین فرو کن بر بیان خوش
آید روزی که بگیری دست			تا کنند در تو طمع دور کار
جامه عیب تو شک رشته			کان نشود عیب تو جگر
کره سکی طوق تریش			چرخان درد زده میوه
جمله دینی ز کهن تابند			جون که زانست نیز زد
انده دینی مخورای خواج			کو تو خودی شش نظامی
خیز بساطی فکی در روز			خطبه انصاف ز حاکم
پای درین بحر نهاده			گفت شبت خوش مرا جا
ای که درین کشتی غم جای			زان ندید تا که آیت
بر صفت که کس مردار	گفت کی وحشت این	دماغ	
کو ری جنت و جلی است	صوق هر مرغ نوای	صوت	
عیب را کرد و بعضی کین	گفت ز غشی که در بیان	گفت	
زان صدف سوخته دندان	عیب کسان منکره	عیب	
خود شکن آن روز مشوخت	خویش آرای مشوخت	خویش	
زان بونه پرده فرد هست	چست درین حلقه را	چست	
کره خری بار سبک کش	کیست فلک پر شده	کیست	
زانکه فانیست درین	نشن مراد از در و حاکم	نشن	
مار درین موج کشا دین	باز ببط کشت حوا خوش	باز	
خون تو در کفن کالای	بار در اکن کفایت	بار	

کج امان نیت خاکدان	معروفانیت درین جهان	نیست یکی ز جهان نیت	مایه زبانی او باریش
آنچه برین مایه خویشت	کاسه الوه و جوان	هر که چو ویدد مایه نیت	هر که بدو گفت زبانش
جمع نه در محمل و چنین	پیچ نه در کاسه و چنین	هر که ازین کاسه یک گشت	کاسه سر طقه انگشت که
نیت همه ساله درین	فقه اندیشه و غوغای	خلوت خود ساز عریض	باز گذار این ده ویرانه
روزن این خانه رگن	خانه فروشی بد آن خرم	دست به عالم چه بر آورده	بر شکم خود بر آورده
خط بجهان در کش و پی	دور شوارز دور و رسم	راه تو دور آند و منزل	بر که و توشه منزل
خاصه درین بادیه و ساز	دوزخ محروم کش نشسته	کاب جگر چشمه حیوان است	چشمه خورشید نکلان است
شوره اوی نکلان اشرا	شور نکل دینه در و خون	آب نه درین نکل آبکن	زهره دل آب دل زهر
ره که دل از دین افر	قافله طبع در و جگر شود	حرف این بادیه یوغ	خانه دل شک و غم دل
هر که درین بادیه طبع	جگر کبر افسه و جگر	تا جکی این دل دوزخ	خیزد دوزخ وستان
تابوه این هیکل خاکی	پای بایت سپرد دوز	عاقبت جگر مردم کند	دست بدست زمین
جو که سوی خاک بود باز	بر سر این خاک چه بایست	زیر کف پای کسی را مسایق	کو جو تر سوز ست بی پای
کس بجهان در جهان جان	هیکس این رفه بایان	پای منه بر مر این خاک خیز	خویشتر از خار که آرد
آنچه مقام تو نباشد مقم	هم کجی شد جکی جای هم	منزل فانیست قارش	باز خراشیت بهارش
موبدی از کشور هذو			ره که ز کوه سوی بوستان
مرحله وید منتقش ریاض			مملکتی یافت زود
غنچه بخون بسته جو کرد			وز شکر آینه دل شک
خار سپر گشته بیکان			دینه ز کس درم دا
لاله کهر سوزده و پروزه			کس نفسی عاقبت اندیش
لاله کم عمر ز خود پیمبر			از جگر انچه کل رنگ
پید بلرزه شنه بر جان			زلف بنفشه رسن کوش
ایک نفس لاله و یک دوز			مهلستان تانفسی شن

حکایت

پیر جو زان رو صفت	بعد می چند بداجا کشت	زان کل و لیل که دران	نال مشتی زغن و داغ
روز غی افاده بجای	قصر آن قصر شد کشت	سبزه تحلیل غار شده	دسته گل بسته خاشی
پیر دران تیر روان بکشد	بر همه خندید و خود برگشت	کشت بهنگام نایب کی	مع ندارد سر پائید کی
هر چه سراز خاکی وای کشت	عاقبت آن هم بخوابی کشت	به ز خرابی جود گر کشت	جز خرابی شدنم ز کشت
چون نظر از پیش تو رفت	عارف خود کشت و خدا	صیبری کو هر آن راز شد	تا بعدم سوسه راز شد
یا ذمسمانی و کبریت نیست	جسمه و قطره ابریت نیست	کنترازان موبده شد	ترک جهان گیر جهان کوبید
چند جو کل خیزه سر کشت	سر بکلاه و کما فاخته	خیزد رمان کمر کل زد	کمر خویش بخون تو بخت
هست کلاه و کما فاخته	هر دو کرد کن خرابات	که کله خواجه کت کلاه	که کمرت بندگی دل
کوش کرین خواجه غلامی	مقالات دوازدهم		
خیزد و داعی کین ایام			
مملکتی بجز ازین ساز کن	خوشترا زین جمع داری	یون دل و شفت بره	نال و اشکی بره آورد
تا یکی نم بچوین کل نیست	لاف ولی نعمتی دل	گر شتری رقص کن	کمره میمنه دیر
جو کند تا محرم کی نیست	جز بعدم روی زدن	طبع نوازان و طریغان	با که نشینی که حریفان
که چه بسی طبع لطیفی کند	با توها که سر نمی کند	به که بخوید دل پر مهر	و شنی آب هرین تنگ
تا نرسد تفرقه راهش	تفرقه کن حاصل معلوم	رخت رمان که گران	کرنسبکی زود بفرار
بر فلک آی اطلب دل	تا تو درین خاک چه حاصل	چون شده بسته این	رخه کنش تا بر افشای
کین خط پوسه هم	ره ندان تا کند شوم	رخم که چرخ منقعه	از خط این دایره خط
کر ز خط روز و شب	از خط این دایره پروان	ناکنی جای قدم استوار	بای منه در طلب کج
در همه کاری که گریخت	رخه پروی شدنش	شرط بود دین بره	خویشتن از جا که شد

رخه کن این خانه سیلاب
اکبریش بی که شود راه
عهد چنین شده درین
راه میان رود که زجان
توشه ز دین بر کمر عماره
دور جهان چون تو می
او که درین پایه هر چه
در غم آن شیشه نباید
تا بتوان ای دل دانش
باد و حکیم از سرم خاکی
لاف منی بود تو ی بر
بزم و شید مقای
چون عصیت کر کن
که سرنا سا خکی بگرد
ملک و حکمت یکی
شریت او را ستان شیر
مویخت جو پروانه و پر باز
داند بد شمن بی قمار
آن بجلاج از تن خود زهر

تا بود فریبت راه گزین
دوده این کبند رو پاک
تنگ دل آیی دشمنی باز جا
برد و جهان زن که
آب ز چشم آرد بی
دوست قوی تر از تو یار
از سپرد تیغ تواند
کش یکی با تو توانی
ملک کی بود دوی پر
جای دو شیر نیامی
خانه ز پر داحش این
ساخته خویش دو خربت
جان دو صوغ یکی
زهر پاد شکر آسان خورد
شمع صفت باز مجلس
آن کل پر کار تر از زهر
این یکی کل بتو تم برود

رو به یک فن سخن سکند
این چه نشاط است که زود
کو شکی عهد الهی کنون
زیر سپین تاشوی پیر
هم بصدق ده که پاک
بوالعجب ساز درین
مار که هست او درین
سیم کسان کاش ز کشته
حق و نشایم که کی شود
از طمع آن بود دو فرزند
هر دو بشکیر نوای
تا که بران پایه قوی
خشم نخستین قریه هر
نوش کیا نخت و بدور
از جمن باغ کی کل برید
دشمن از آن کل که
هر کل رین که باغ

خانه دو سوراخ بواجب
خاکی از خود که ز خود غافل
جان تو از عهد که آید بر
بیس صکر تاشوی سایه
باز رو و باز در خاک
ماش زمانی بر زمین افکن
با کشش عشق تو محبت
دشمن خود را بشکر گشته
دشمن خود را بکلی کش جو
شد سخن چند بر پیکانی
سرد و نیاید که کی بدو
کرده کی خاص کند خانه
خانه قوشانه صلا
شریت زهری که طلا
که عفتی سنگ سیه را
ره کز زهر تریاک
خواند قسوی و بران
ترس بد و چرم شد
قطره از خون دل آید

بانه چهار

<p>باغ جهان را که بهارش نوی بگذرا زین آب خیالات کین چه زرتین که بدین چرخ کردل خورشید و ذرات تا جوعل شیخ ملاقات شود بج هفت پشه آزاد مرد جو که بدین است تخی ترا تیزی عالم نکر و تنگیش جسته سرا بست و پیش خود جون نبری نابج طمع که خواه بنه مایه و خانی باز کر چه کی کرم بریشم کرم تن بشکنه تری کو بیا نزد که برو سکه مقصود نیست سکه نر جو که باهن برید مار و شد اس سر حای در سدن حرص جهان نر جو فی روغن صفرا مغرب و آن قوم بخاد</p>	<p>خانه نغم دان که نگار من بر پرا زین خاک و غراب است غول ره عشق طیل الله است رونی ازین روز بروز آید چرب ترا زوی قیات شوی</p>	<p>سنگ درین خاک مطلق برمه و خورشید میاورد روز ترا صبح مکر سوزگه اشک فشان تا بجلالت دین که قوی دارد بار</p>	<p>خاک برین چرخ مطلق قیاس مه خورشید و خورشید شکست چرخ از ان روز با روی بسترا این کوچ سیاه و راست کند عدل ترا زود فرغم دینی غم دینی خورد دین نظامی ده و دینی ترا دسته کلیم نکر آتش کریمه شد تو باری نه نی در مان جان سلطنت کین بر چه حالی و بستاند تا جو سراج از کل خود تات نخواهند جو بر جبه در دم طایوس بمان بگر از سر آن رخ فرو شده ناستدن هتزازان داد بهتزازان قیامت کشتا پتجران مغربش خوانده اند مغربی شام ستاند شام</p>
<p>مقاله سیرت محمد</p>			
<p>تا نقری بجوان رگیش قیله صلیبت نازش آن بی از خانه که آورده کاج و دهن از تو ستاند بازی کرم بریشم خورشید زر بکن شش سر کوبیا آن فرد زریخ بنسبت پادشهان پیشتر هرگز بارکت شد جو فی زریای در شدن آسایش جانت جون بخوری سیوه صفرا مشرق و اهلش بخاد</p>	<p>برکت این پر که بر باطن زین همه کل بر رخانی چون بنه در بحر قیامت برید خانه داد و مست دست شمع کن این تر و کل جعفر بای کرم بر سر زری نه دوستی از زری جو نشان ساخت از و تمت فارون داذن زر کرم زردا زان بکستانی که بکشتا زر که ز شرق بر افشا هر چه دین مشرقی صوم</p>	<p>خاک برین چرخ مطلق قیاس مه خورشید و خورشید شکست چرخ از ان روز با روی بسترا این کوچ سیاه و راست کند عدل ترا زود فرغم دینی غم دینی خورد دین نظامی ده و دینی ترا دسته کلیم نکر آتش کریمه شد تو باری نه نی در مان جان سلطنت کین بر چه حالی و بستاند تا جو سراج از کل خود تات نخواهند جو بر جبه در دم طایوس بمان بگر از سر آن رخ فرو شده ناستدن هتزازان داد بهتزازان قیامت کشتا پتجران مغربش خوانده اند مغربی شام ستاند شام</p>	<p>باغ جهان را که بهارش نوی بگذرا زین آب خیالات کین چه زرتین که بدین چرخ کردل خورشید و ذرات تا جوعل شیخ ملاقات شود بج هفت پشه آزاد مرد جو که بدین است تخی ترا تیزی عالم نکر و تنگیش جسته سرا بست و پیش خود جون نبری نابج طمع که خواه بنه مایه و خانی باز کر چه کی کرم بریشم کرم تن بشکنه تری کو بیا نزد که برو سکه مقصود نیست سکه نر جو که باهن برید مار و شد اس سر حای در سدن حرص جهان نر جو فی روغن صفرا مغرب و آن قوم بخاد</p>

والی کان همه جاهاست
کرچه فزون و رفیع
کیست که این دزد کلاش
کعبه می حزم به آغاز که
گفت فلان صوفی آزاد
رفت و نهایش فراخ
خواجده بادیه را گرفت
گفت بزرگوار خفا آرم
باز کشاد از که آن
دست بآن سینه دینا که
صید جان خود داد
گفت پیاورد بمن ای ترم
صرف شد آن بر هوا
رکبی تو در کن دلم را شکست
گفت کرم کن پشیمان
ما که مش کف بعد سخن
ناصح خوف شد که باین
آنچه از آن سال در صوم
دست بداری فلک زرق

نایب دست محمد فرغانی
آن ز روی که بسکد عشق
قاعه کعبه روان ساز که
کاستی از عالم کوبه که
برره دیار صوفی سپرد
شیخ ز عاریه را گرفت
یا قتم آن کج که می خواستم
واذ طریقه از شیخ چیدا
ذلف بتان حلقه زنا که
روغنی از بحر جفا عشق ماند
گفت چه کشا ز کاشا خوش
مقلس و برره ز کاشا
خوردم از آن حرقه که بر
کافر بقیع و مسلمان
خیرا رویش پایش
جمع نداد چه ستانم رخ
سیم مطوق الف کوفت
و آشتی کوتر و دست طراز

آن ز روی که بسکد عشق
آخه فزون از عرض کار که
هر دم آید که دیانت در
گفت که دار و درین پرده
یارب و زنها که تا چند
زود خورم تا کند بستی
جله آن ز که بر خویش
خنده شیشه شنه شایخ
حاجی با جون ز سوگشت باز
هر کرم آویزد ما کن طلع
غارقی از ترک بره کس
مال بصد خنده بتا راخ
طبع جهان از غل اسقا
سیم خدا جو کن خفه باز
زوجه ستانم که خوش
گفت نخواهم کوبالت کنم
سیم دل از حرص و حسد

راست نیاید بخواه عشق
خاک برو کن و بپند
و آفت این غول را هوش
مبلغ یک برهه میاردا
هر کس که نیست امانت در
ما چون آیم بر آتش باز
تا دل درویش را بپند
ایغ خطا داد یا هستی
بدل شکم که و شکم پیش
شک دلی مانده و عدی
کرو بر هندی خوه ترکاز
از ده ویران کستان
خانه بخت و نسیب دست
رفت بصد که بی پناهی
کر خلی رفت خطا بر
سیم کشی که و از آن
جز کر ویدن کوهی نشین
وین جبهه است طلال
معتمدی بر سر این خاک نیست

دین سحر نقدیست شیطان	بارہ فقور بسکبان برده	کرده ای خواجہ غراست ترا	مایه ز مغلس شوان باز
منزل عیفت هنر تو نیمه رو	دامن دین کیر و کار و دوش	شعنه این مکن جو غار و گشت	مقلبی از محنتی بهت است
چرخ نه بری در مان میرد	قافله محشمان می زند	دیدم از اجا که جهان نیاید	کافت زینور ز شیرینی است
شیر مگر تیغ بدان کشت خود	کری مرکبش نموده دامن	شمع ز بر خاستن بر پشت	مد ز تابی طلبدن شکست
باز که با خاک بکر کاشتیت	این ازین راه ز ما دامن	هر چه می باکرا گاهیت	کافت ماهی در می ماهی
بر که ترا زوی نیاز تو شد	قافله پنج ساز تو شد	ای دلکست سوخته خامی	کنید بر پها جو نظامی مکن
سالت چهار مرده			
پاک نموده زره این نیاز	غافل ازین دایره لاجورد	از پی صاحب نظامت	تا جو نظامی نشوی نیاز
ای شده خشوفه بیکار	کار حیان کن پذیرفته	مست چه خشی با کین	جون خروک و عطف غار
فارغ ازین مرکز خوشی	در کرد عاجزی خویش من	عقل تو پرست فراوان	بی خبر از اجماع روزگار
بر سر کار ای چرا خفته	نام که بردی ستودی ترا	عقل صیحات او در کش	کاوشنا سان نه چنین کینه
بر نگارین بسته غم پیش	باز در کش دامن خود و کین	مست مکن عقل ادب سازا	تا ز تو یاد آرد یادس
کر شرف عقل بوفی ترا	دشمنی عقل تو کرد دشنام	می که بود کاب تو در حرام	کر ز خری خر بوجل در کش
باز زه عقل بشو نور کید	آن محوای خواجہ که آزار د	می غلی و آن جگر آسمه	طعمه کجشک مده باز را
می که حلال آمده در مقام	کنم چه چیزیت کند خیر	پنجو آن رد که چنی چیده	عقل شذا نه ضربه انان
کوچه می اندوه جهان نابرد	کنده نه پای جرات شو	ای جوالف عاشق بالای	بر جگر پی نکان دین
کر خیرت باید چنی محو	کر نه جو پی حرف سرافکده	جون الف آراسته مجلسی	کیش قلم بجزی در کشیده
میل کش چشم خیالات شو	بر که جو کل نه سرو پای	طفله نه پای بیانی کش	الف تو با وحشت سودی
کر الفی مرغ پر افکده باش			بیع نداری الفی مقلبی
خاک نه کاوچ کراچی			عمد نه سر بران کش

روز با خوشد و خوشد
سایه پرستی بکنی بمجربان
سایه نشیمنی نه در کس
جمع بدان میدیدت
فرصت خود بشیند که صابون
گرفت از چرخ غرض یک
ز آتش نهانه که از کرم و
که جو ترا روشنم را کار
هست یکا یک همی
خود کن این تیغ ترازد
راستی اینجا که علم برزد
پادشاهی بود رعیت
هر چه بتاریخ شب از جمع
از قهراند و خد شبانی
شد ملک از کفش او خنک
شد ببر پر جوانی جوابه
پرو و صوماخت و کوفت
گفت شنیدم که سخن داده
پرین و گفت من خفتم

سایه بود پیش تو کم شود
سایه شکن باش چون خورشید
سایه نشین چشمه جوی
تا تو ز خود دست بشوی
شو کن از جامه پر خون
نه محمد فرسخ بود باک
راستی مرد به دروغ
راستی دل بتر از و کار
روز بسین جمله پاریش
کرمه فزون می ده و کم می
بدول او درین شوق باطل
و با محو آموخته غازی
گفت هم اکنون کم او را
گفت ملک بر تو جای نهال
پیش ملک رفت محرم
کینه کن و خیر گم خواند
ز آنکه تو کوی نیرت گم

روز شنیدم که بیایان شود
کر تو ز خود سایه بدانی
ای زبیر و زبیر سر و پای
جوان که درین طشت نشی
از بس آتش کطیفت
که سخن از پای عصر خود
از کی کم و کاستی
هر جو و هر چه که باز تو
باز نمایند نهایت
کل ز کروی خوار ترا تو
نفت کی پیش ملک جمع
گفت فلان بر ترا درخت
نطح بکنند و بر یک تخت
پیشتر از خواندن آن دیو
دست بهم سود شیرا
لکی از ملک سلیمانم
پرو جوان بر خطر از کار تو

سایه هر چند و چندان شود
عیب تو چون سایه شود
زبیر و زبیر ز فلک رای
آب ز هر چند شود شیدی
هر چه عرقه آبی نماد
معن و موزخ ز چادر شود
از غم غم رستی اگر راستی
کم کند از کیل و ترا تو
کم دهی و پیش ستانند
نیشکر از راستی تو
یاری حق حجت بهم بر
وز سر حجت شد حج
راز کشانیده ترا ز جمع
خیزد کس و ظالم و خور کس
دیو ز دیو انگیزد بر کفایت
خیزد برو تا ش پای
وزی کین و دین سویی
دیو ستمکاره چرا تو انم
شده و از ده رنکار



من کجین عیب شمار توام	در بند و نیک آید ه ارتوام	آینه چون شش تو نمود	خود شکن آینه شکست
راستیم بن و بن دار هم	کونه جنات بداد کم	پر جو بر راستی اقرار که	راستی پر و کار کرده
چون ملک از راستی پیش	راستی او گری خوش دید	گفت حنوط و کفش بر کشید	غالبه خلقت با کشید
از سر پداذ گشت باز	داذ گری گشت رعیت	راستی خویش نهان کرد	بر سخن راست زیان کرد
راستی آورد که شوی رسکار	راستی از تو طغر از کار	کر سخن راست بفرمود	تلخ بود تلخ که الحق بر
چون سخن راستی را بجای	ناصر کشار تو باشد خدا	طبع نظای و دلش را	کارش از آن راستی آرا
مقامات انور			
هر نفس این پرده بجا	نیست در رخ اد تو خواهی	کور دست دم به چیل	بازی از پرده براد غر
نطق پرا زخم و رفاص	دخاوی از خرم قافا	پای درین ره نه و رفا	بمهر پرا ز کوه و غولان
از دم و دولت و از	چون شناسی تو غامت	دست تصرف قلم انجا	نیست قضا مسکد قهر
زان بند چند اندک بی	نفر ترا ز نخرتری میزند	رشته لها که درین کوه	حلقه این درین دامن
سنگش اوت و زینت	طایفه از طایفه زیر کوه	عقل شرف جز بمعانی	کین همه کجند درین هست
مردم ازین باغ بری	لعل شود مختلف استاین	هر چه کهن تو بتدایر کند	مرسله از مرسله زیبا تر
راه روان گریس که بکند	شیر تو دهریش بود کوار	در کهن انصاف توان کم بود	قدیم پری و جوانی نژاد
سنگ شخیدم که جو کوه	خاک کهن شد کجراحت	از نوبی انکور بود تو تیا	میج نه جز با کس جوانی
انک ترا دین بود شیر خوار	معذ کهن نیست پذیرای	انکه رصد نامه اخر گرفت	پرهوا خواه جوان کم بود
کلی که نو اندمه راحت	کر کجحت ناف غزالاج	کو کیم اندیشدن لوکان بر	وز کهنی مار شود از دغا
عقل که شد کاسه جادو	آب جوانی چکنم کاش	کو چه جوانی همه فرز انیت	حکم ز تقیم کهن بر گرفت
پیرد کانی که جوشید از چرخ			یوسفیم بن و بن بر میگو
زخم شک زخمه پیران خو			هم یگی شاخ زدی بر انیت

یا سنی چند که پندی کنند
خود منشی کار تلقی کنند
تخل جو بر پای بالارند
حوضه که دریا شود از آب جوی
نی منکر که چه کای رسد
آب صدف که چه فراوان
هر عملی را که قضا کند
محتسب چغ شونهار
قصه شنیدم که با قصای
مقبلی از دولتیار یار
تا ز کیش را که نشانم
کای مه تو برج کهن یکن
شه جو مرا ز خواب گران
رخنه که ملک مرا کفنه
تا نشود بسته لبه جویار
با تو برون از تو درون
آن نفس از حقه این خاک
دولتیار کار دارم

دعوی هندوی سپیدی کند
خصی خود یا ریجی کند
دست جهان کش که خرد
تا بهمان چشم نه پنی روی
در شکرش بین یکجائی
رُز یکی قطره باران
حفظ تو باید که روا کند
تا بخوری در ره ابلیس وار
بر خطرا و زان خطری
دی کلی تو شاخ کهن یار
آن دوسه تن راز میان
لشکر به عهد پاکده
پنجه دعوی بکسائی چار
کوش ترا نیک نصیحت
این حق آن هم نفس یک
دولت باقی ز کرم باشد
یا دب از آن که احسان

من که جو کل کج فشان کنم
آن مه نورا که تو دینی
دانه که طرحت را گوشه
شب جو نیست آن م چشم
دل بخت زده نه بدعوی
بس که یاید دل و جان
بر شکستد هوزان
هر که نه بر حکم تو اقرار کرد
یک شب اندین قدر بر اندیش
تا بتو بر ملک مقرر شود
تا زه بنا کرد و کهن درو
سر کشد شاخ نواز
تا کنی ره که ز چشم پاک
یک نفس آن تیغ بران
پیش چنین کس میکی پس
تخم کرم کشت سعادت
کار نظامی سره کن کان

دعوی پند چای جوانی کنم
بره نفس نام جو کینه کال
دانه خوانش جو شیشه
روز برو دین بختی
صید هوزان بخت
تا کوی تاج نشان افق
در نشسته هوزان بساط
چرخ سرکش هر برار کاک
بود ملک رازده جوانی بود
ملک برو شیفه چون
دین که بدیش درین
عیش تو از خوی تو خوشتر
ملک بران تازه ملک تازه
تا زنی کهن شاخ کهن
آب تران ز دل چشمه
چند خلافت کنی ای بر
نام کرم بر همه خویش
چون برسد ذات قیامت

مالت شالو

ای بنیسی علم افواخته	کوش نه این مژدانه	پیش غیای قلم انداخته
ده نه و پروانه دقار	دست مده فیده نه زنده	ملک نه و تخت سلیمان زنده
تیغ نه زخم ی انداخته	عطفه آدم بنی رسد	چون شک کوس قی خیزد
ی کشت دیو نه افکنده	چون که جو پروانه دی	دعوی شمشیر خطی کن
خطبه دولت بقصی رسد	خشنش تو جز برای	یک تنه بر لشکر آتش زند
یک دو تن خوش زن و	کرد غلی باش بر آتش	نیست غذای بخدای
شیر سوز کرب مطیع	پشترا ز ما دگران	کر زو با قوی از آتش
چند غزوی و غل خاگردان	کر تو زمین ریزه جو	کر طلب جاه یا موده اند
حاصل آن جاه بین بود	تا سر خود را بتری طره دار	پای غی بر ملک از تو و جاه
کر چه از آن دایره دیر	تا کنی جان شوانی رسد	پای برین طره من ز بهار
مرغ نه پر شوانی بسزد	جرم تو که ی خط هر	تا ت شکر فانه در افشای
باده تو نور دی کنه زهر	تا کنده از ما بتکلف کسی	در هر بجای من و تو نه
چندی بی که و تکلف بی	مهر قولش نه در	بهند برده هر چه تا دان
تا بود جوهر لعل آیدار	این شک دین و ان	آنجده از و لعل کشدان
خار و من هر و بنسبت گما	خار و شک را بمن	از کل اصلی نشود رنگ
آب کرم لطف افروخته	تا بجهان روزی و قمت	قلب شدی قانع
کار و دولت نه پیر	بند دولت شوهر جا	دولت کس نه بیاهند
زنده بود دولت طالع پر	تا شوی از چرخ زدن	مقبل ایام شوارام
کر در جهان چرخ ساز		

تحت و از طالع جوزا
 ساده دست آید
 چند زنی دست بشاخی
 حرص بهل کوره طاعت
 یا مکن اندیشه بخت
 در دهن نامد این
 دشمن و انا که چشم
 کوزه کی از جمله آزاد
 پیش از آن بود
 انکی در دوست ترین
 عاقبت اندیش ترین
 چونک ما زین همه دشمن
 هر که در وجود انا
 چون زخم و پیش فلک
 ای ز خدا غافل و از
 این من و من کو که
 زور جهان پیش زانوی
 هر گری کان بر خاست
 کیسه بر اند برین

جو زشکن اندوخت
 از گری خود آتش
 گاه مراد دولت ازین
 کندن حرص و قناعت
 یا یک اندیشه بخت
 حقیقت کی صحت معنی

که در دولت زنی افتاده
 بی رودل با شومند
 جمله عالم تو کشتی دوا
 مرکز این خانه پرورده
 معرفتی در کل آدم نماند
 دوستی از دشمنی

حکایت

بگردل و مهره بایش
 درین چاهیش بیاد نهفت
 دشمن او بود ازیشان
 تهمت این واقع بر نهفت
 بر همه چیزش توانایت

شد نفس آن دو سه سال
 تا نشود راز جور و راز
 کشت همانا که درین سم
 بنی پذیرش و فخر
 بند فلک که تواند کشد

مقاله

هیچ کجایش و تالیف
 سنگ دی فردن ز ترانه
 تا ابد از خدمت تن رفته
 هر که تکی کیسه ترا سفت

چون خم کرده و ز جهان
 توقع کوهی زغبای نخواه
 حرص ربا خواره ز غرور
 محنتی در دهری پذیر

از گره کار جهان ساده
 خود تن تو ز خمت راه تو
 چون بگذری از طبعین چرا
 بر تو فراغت بر اندیش
 اهل دلی در همه عالم نماند
 آب حیات از دم فنی مجوی
 هفت هزاران دوست کافر
 رفته بروی باد و صبح
 تنک ترا حاد شد حال او
 ما نشویم از پذیرش
 صوغ این حال نمانند
 تا پذیرش چاره آن کار
 آنکه برو پای تواند نهاد
 کار نظای ز فلک بر کشت
 در غم جان مانده و جریغ
 آنچه نه آن تو بران
 آتش دیکه ز شرابی
 تاج رضا بر سر محک
 کونه برود امن افکند

کوه که ریش دلی داشت	ریش کشان دید و گشت	گفت رخ که چه زبانی گفت	کایم از ریش کشان گشت
مصلحت کار درین دنیا	کز تو یار تو مخبره آ	تا تو جو عیسی بدو دل	نی خرویدی بار بفرست
موتی اندیشه و کبریا	در تنگی کوشی سبطی کن	موج ملاکت سبکتو	جان سپرد و بار و کفن آب
یک کجی مغر و خرابستی	تا جو کدو بهر آبستی	قدربنی خودی خودی	کج بینکان خرابی است
مردۀ مردار نه ای غن	زایغ شود پای خون	که تن بی خون شده مجر	ایمنی از زحمت مردار
خون جگر و دانه شرابی	آتش از ترم با پی شده	تا قدری قوت خون کشی	شریت آهن خوری را هی
خود مهر از خورد بیکار	خرده مکده از یکم خوارکی	شیر ز کم خوردن خود کشا	خیرم خودی قاعدۀ کشا
روز یک قصه جو خند	روشنی چشم خند گشت	شب صبحی نه بخت کام	خون زیادش سید نام کم
عقل ز بسیار خوری کم	دل جو صبر غم سپهرم	عقل تو جانیست که پیش	جان تو کنجی که طلسم
کی دهن این کج ترا دینی	تا تو طلسم در او نشی	خاک بنا معتمدی کشا	صحت نام معتمدی کجا
کرده عورت بغم آرد بر	از پی تو غم نخورده غم خود	گفت بزکی بزبان خند	بر سیدی چون تو بیا کرد
گفت جو هستم ز جهان نا	روی سید بهتد و دندان	نیست عجب خنده زرق	کا بر سید برق غار نگاه
چون تو فغان بر این شهر	برق شود بر همه عالم خند	خنده طوطی لب کرک شک	قهقهه برده هم گشت
خنده جو بی وقت کشاید	کره ازان خنده بی وقت	سوختن و خند زدن بق	کوته عمری و جزت خور
بی طرب این خنده چون شمع	بس که بدین خنده بیا کرد	تا تو خند دندان نمایی	لب بکشد دندان بخای
کریم بر مصلحت و بی نیست	خند بسیار بسند نیست	که کهنی پی و کر تازۀ	بایدش از نیک باندان
خیز غمی بی خور و خوش	گاه جان بایذ و گاهی	در دل خوش ناله و آسود	باشید شب که در غمت
پس کس آبی ز هوای خود	تا بس آن آب قنای خود	هر بند را چری دانه اند	هر شکری را کشتی اند
دایه دانه ای و شدره کار	نیک و بد خویش بدو کار	کرد جزت سر که خوشتر	نیز تو خواهد تو جانی

تابت این راه مقیمی بود
یا مساعدا بیکه ناخوشی
ره روی از جمله دیران
پروان قافله کی با یک
پربند و کفت جافا با یی
من نه بیا آندم اول
رو و رو و رو نشینند
پرده دری پشه دوران
تا خط زهریت ترشند
شمع که هرب بر اصاب
زهر نظای طراوت خوش
قلب زنی چند که بر خاشاک
چون شک از روی بکن
ساده تراز شمع و کوه
مخرد هنر و هنر آمیز
صحبتان بر محک دل
لاف زمان که تو عزیز شوی
هر نسی کان عرض آید
زهر تا دوست جود شکر

هم سفر خضر کلیمی بود

تا بزرگانی بیاید کشیده



داد بضاعت با مینان
کان همه رشند و تو گنجی
تا بهمان با دشمنان
زان یکی جای نازد قرار
بارگشی کار صبورانی بود
دین بد و ترشد و او ترشد
زیر قبا زاهد بر نهانیت
اگر کی از آن استی بماند
گفت مریخی دل من جای
مشطر داد بادی شود
کوه ز آهستگی اند جای
بارگش زهر شوار ترند
زهره در زرش سلطان
زهر غریبت بی خانه

مناقب همد

حرف نیک و ارز آکشتان
ساده بدیدار و کوه
کینه کوه و کوه انداخته
مست نه پای درین کلان
چند کمان که تو بجزی شوی
دوستی دشمنی آید نشد
عیب ترا دوست جود
پیش تو از خود موافق ترند
جویند پیران عنایت کوار
کرم ولی از جگر افروخته
خازن کوهند کوبان
چون بود آن صلح ز نادان
دوستی کان ز تو بی دوست
دوست بود موم راحت

تاب بزرگی بتوانی رسید
دام کرد نه دامن کشی
می شد با پیر مریدی
تا به رشند و کی شخص ماند
تاج سرم خاک کف پای
آمد به بادی بیانی شود
از بر آست چمن دیر پای
بار طبعش کس از خورده
قصه مریدان و سلیمان
کج عزت بر یار در
زیر نشین علم زرش آست
قالبی از دوستی آراسته
وز بیت از سایر منافق
عیب نویسان شکایت
زنده ولی از دل خورده
عمر نخواهی مده آوازشان
خشم خدا یاد بقای آشتی
نسبت آن دوستی از دوست
کوه رطوبت کن سخن ناگفت

کر بود که سرمه جویستی جمله بران که تو سبق بوی دوستی هر که ترا دوست یک دل داری و سرمه لعل پرده روزه هر چه درین عالم کینه شک دل شده دین چون بود از من تنگی ناکره تا نشناسی که هر دایره خاصیکی محرم جویستی کار جوان بر بدایان کشید	بچه خورده از خودی کارت بجا فسون جون دلت از کار کند یک کل پر مرده و حدیث راز ترا هم دل تو محرم راز تو چون روز بصر هم نفسی راز نفسی دیگر	دوست کدام کف بود با تو عنان بسته شود تن جو شناسد که ترا باز ملک هراست و دین چون دل تو پند ندارد کردل تو تنگی راکش پای نهانی جو درین دایره	پرده درین همه جویستی وقت ضرورت بقدرت دل بود که ما و فایا راکش غایب بسیار و دماغ تقل چه خواستی دل دیگر شیشه که می خورد چرا باز کوش که هم جنت برت طرح مکن که هر اسرار تو خاص ترا ماه محو شد
باز آمد تری که شاه آجان پوزنی ده بخوان موی زرد جرای نه چغالی کش شاه جهان را تو غیبت گفت جهان مرد که ای پرن صبر مرا هم نفس در کرد هست بزرگ آنچو درین دل زان کنم با تو سر خنده باز و برکنم راز شیان آشکار	کریم عالم ملکش بر کن دور تری جنت جو ترا لاله او چون کل خود روزه شک دلی جنت درین رخ یکشا چون دل شاه جرای راستی خوب نمونی بن روی مرا صبر چهره زرد راز بزرگان شام کساف تا بزان بریند مرغ راز بخت خورده با سر من تیار	جون بوشوق از دکان راز ملک جان جو روزه کشت سرواچه خزان بر تو جوان کونه پستی سرخ شود روی تیر شاه لیک جو رایی تو از غافل شاه نهادت بقدر در محقق دل بخان بسته کرد دل این را پیر و شود پیر ز نش کشت میرام کس	شاه خرنه بر زلف با کسی آن باز نیارست کتاب ز جوی ملک خفته لاله خود روی تو خیم خاصه رخ خاصیکان بجایی زانچه مراد کردل من که هر اسرار تو کر سرم کار زبانه بسته دل نهم از که دم خن مدم خود مدم خنده آن

پنج کی محرم این دم مان
 می شنوم من کاشی چند بار
 مرد فرو بسته زبان خوش
 راحت این بند بجانها
 لب کشا ارجه درو تو شها
 بد مشنودت که آن کوی
 آب صفت هر چه شنیدی
 لا جرم این کینه از تو
 شب که نهان خانه بختها
 عو که سراز عرش بودن
 عشق جو در پرده کرامت
 غنچه که جان برده این
 این خورش از گامه دل
 روشنی دل خیر آراء چند
 کردن خرسند نظای
 مجلس خلوق نکر آراسته
 شمع فردزان و شکر خشی
 کز در پیداز که آن با بر کرد
 مرد نفس بود سکرم کین

سایه خود مجرم خوف مان
 پشم زبان کوی در زبان
 آن سک دیوانه زبان خوش
 کافت سرط برانها
 کز بس دیوار بی کفت
 زشت کون تو بتخت
 آینه سان همه بی کوی
 آنچه بب دین کوی بود
 در دل شب کج بی سنها
 کوی بیدان درون
 چون بر آمد بخره لاش
 چشم خون شد جوده هن
 چون بد هن آوری تن بود
 کرد هن خود دکان را

زرد به این چهره کلمه کفر
 سرطلبی تیغ زبانی کن
 مصلحت تست زبان ز کام
 داور درین طشت زبان
 تا جو بنفشه نفست نشوند
 چند نویی قلم آهسته
 آنچه به پند غیوران
 که تو درین پرده ادب
 برق روانی که درون
 چشم و زبانی که درون
 این که از رشته کین
 کی دهن این مرتبه حاصل
 این قصاصت کز زبان
 آن لغت دل که میادلت

مقاله نور رحمت

زانکه شود سرخ بخواب چون
 دوزخ دران فشان کن
 تیغ بسندین بود درینام
 اسرت از طشت کوی
 هم بر زبان تو سرت ندر
 بر تو نویسد زبان
 بان گویند جود زای عجب
 باز کو آنچه بسبب دیده
 آنچه به پند جو بکدر
 از سر میند و زتن پوش
 پنبه حلاج بین کوراند
 قصه دل هم دهن کین
 این شقای که در استیک
 تر خجسته هم بر مان دلست
 ملک قاعه تقای ترا
 روشن و خوش جگر
 یکن بر آورده رقیان
 از تف این بادیر جوشیده
 ای خنک انس کسبگر گشت

آب دلمنی به آب گداز جمله در انداز بر استادی خصمی گردد مبرا ز آرد خرد سپن کر چه شوی خردی خانه پوزد در جواهر ترسم از آن دم که شمع نات به پست نهان شود گر نشوی در جگر تهنه تا گدازد دیو کر پات خیز شرع نسبت بجانش از در هر کس جو صبار چنبر تست این فلک چنری شک بود غور تو با خور تا بجهان بر نضی میزنی هیچ قیای نبرد آسمان آنج که گشای ز در عذر نماند نیک و بد آنها که بسی می بیند صوت اگر نیک و اگر بد بری قاب مشو تا نشوی در کار	در تف این چشمه که گداز اما تو فرمائی و آزار می کان تو نهان بود این بر خرد شوی کر نشوی خردی بادیه پر غول بتسم گوش خوابت ازین خانه به بد نات فراتر روان شود زاویه ت از صومعه پند دامن دل گیر و درایمان طبع قیاری بجانش گداز بادم هر خس جو صبار تا تو ازین چنبره سر چون سبح بود عمر تو با دور او به که در عشق کی میزنی تا دو کله وار نبرد ازین بر تو همان در کشاید باز نیک بلای به بنسندیده اند نام تو آنست که با خود بر هم ز خود و هم ز خدا ترم	بازده این دام فکله هر چه درین راه می کند دشمن خردت بلای با هم خودی بقدر مایه عاریتانی که در دل زنده قافله پرده بنزل رسد لای درین صومعه تهنه کر سقران خاک نویدی شرع ترا خواند تا عشق کن شرع ترا ساختد ریحان ای همه چون سایه تو خیزد کر تو بر رفته کند حال خویش آخر کشاد تو خاموشیت کین و دلفش را جو تو ادا ده هر چه کنی عالم کا و متعده چشم تو کر پرده ملنا ز هر که روی رخ نشانی بداد خار بود نام کل خار پس با کن برین جو جگر تهنه	طرح کن این خاک زمین را بر من و تو راه زنی میکند غفلت از دوهست خطای میل کش بجو شیرت مور راه بنده کی منزل زنده کشتی بر کشته بساط چون نمی آواز شدن داد چرخ شب و روز گداز طبع ترا نیت و دانش طبع پرستی کن او را پرست کر همه داری ز همه دور باد یا خبری کویت از حال خوش حاصل کار تو فراموشیت خوش نبوده جز بجهان نماند بر تو نویسد تعلیم ای تیز با تو درین پرده می بیند هر که بنی که ضحای بداد عین نام آمد غیر فریاد شک برین شیشه خواب
---	---	---	--

دست برین قلعه طبعی برآید	چو قلم نسخ کش این چو زلف	رحم کن این لعلت شکر
کار نیست این علم از دانش	بر تو کند خطبه بشای	تا ملک از منبر نه خردی
دورم ازین این پروت	دعوی از ان سوی	آدی و نفع ملک می کنم
لاجرم سخت بلند است رای	خیمه نه دکن بر روی نکر	آب نه دبحر شکوی نکر
رایت عیاس کرد و نرسد	<div data-bbox="524 913 1048 1085" data-label="Image"> </div>	
روی در آسایش کجا		
خاص کن امرو و دیامایم	کای شده آگاه راست	موی بجوی بخش می
باز پیریز آزارم گشت	طبع خلیفه قدری گرم	دختر خود نام زد کن
کونه مکر دی زمین این جفت	بی خودیش کرد چنین یاف	دهشتی از وحشت آوا
قاعده مرد نکست از قرار	تجربش که چنین چندیار	بر درم قلب همان سکوف
بر موم این آمد و این نیست	کر قلم موی تراشی درشت	قصه بدستوری ستور
سنگ زند درین و در گم	هر چه که آید جو قضا برم	ترک کلاب بن که جعفریاند
بر سر کجست مکر پای او	گفت وزیر ایمنی از رای او	سرب و شمشیر سپارم
در نه قدم کاه نخستین کن	کر بجهد که ن کر ا برن	کوز قدم کاه نخستین کرد
کونه حجام دکر کونه دین	چون قدم از منزل اول	جای بدل که بوی بون
صوت شاهیش در آید	تا قدمش بر سر کجینه بود	جسم و زبانی ادب خوش
کج بزیزدش بافتد	زود قدم کاهش بشکافد	کلبه حجامی خور بار که
چون سخن آمد در کجی کلاه	<div data-bbox="524 2084 1048 2256" data-label="Image"> </div>	
سینه صافی و دل رو		
کنج نظامی که طلسم گفت		

ما که بخود دست برافشانیم	بر سر خاکی چه فرومانیم	صحت این خاک ترا خوار کرد	خاک چنین تهنیه بسیار کرد
عمر هر رفت و نه کسی بماندیم	قافله از قافله واپس تیم	این دوزخ شده زنده	دیو زبانی پویند ما
کرم رود و رود جو کلنجی گیریم	هر دی بی کرم جو خاکستیم	نور دل دروشتی سبک	راست و آسایش پاریز کرد
صبح شب آهنگ قیامت شد	شد علم صبح روان بایند	خنده غفلت بدین شک	اردلی عزم بجان در شک
از کف این خاک بایسون کردی	پاره آن ساز که جان جوی	بر پازین دام که خون جگر	زینکی از یخ چنین چاره آ
سرک ز رو باه بدندان تر	رو به از آن رست که بد آن	جهد بدان کن که وفای	خود پندستی و خدا را سویی
خاک دلی شو که وفای در دست	وز کل انصاف کجای دوست	هر هنری گان ندل خود	بر ره منسوج وفاد خود
که هنری در حق مردم بود	چون نپسندی کهری کم بود	که نپسندی دگرسان شود	چشم آن آب و چندان شود
مردم پرورده بجان و پورند	و طری که هنری بنکرند	خاک زمین جز بهر پیکرند	و این هنر امروز در خاک
که هنری سر میان برورند	بی هنری دست بدان در	کار هنرمند بجان آوردند	تا هنرش را بر میان آوردند
حل ریاضت تماشا کنند	نسبت اندیشه برده اکت	نام کرم ساخته شتی زیان	اسم وقایع کی رایگان
کشد سخا را قدی ریش خند	خواه سخن را طری که کند	شش وفا بر مرغ می دهند	بر مرد خود رشید رخ می دهند
که نقی بر مرامت بود	بره ل این قوم جرات بود	کر ز لای شکر شیرین چند	دست بشیرینی کرده اند
بر جگر محنته اخیر فام	سر که فرو شده جو (خبر) فام	چشم هنرین نه کی در دست	جز مزد و عیب ندانند دست
حاصل در پانده همه در بود	یک هنر از طبع کسی بر بود	دجله بود قطعه از جگر	پای مرغ پر بود از دست
عیب خرد این دو تا بود	نه سفر در سفر انوس که	تیه تراز کو هر کل در کند	طرح تراز غصه دل بر کند
دود شوند اربابان می کنند	باز شوند اربابان می کنند	حال جهان بین که سراسر کنند	تا بود و تا مورانش کنند
این دود به نام کن عهدش	می شکستیم همه چون عهدش	من بخت چون که کردش	نشکم از شکم از دوش
ریخ کرشم ز حد افزون برند	با فلکسان و نه بر جوی بند	با سخن تازه تو را بیغ و عوج	منکر دیرینه جو اصحاب عوج

ای عمل خضر برای بکن
 بایدهاں کان نه باغاره است
 خنجره نیم برآرد خروش
 در جن باغ جو کلین شکفت
 کز نهر رخاں تو خاموش
 مندل تو دستک سجری
 طبع مرا کم شکاری جرات
 من کوشدم کارشائون
 من که میر معین این صیدگاه
 خطبه جو بر نام فریدون
 جرح که در موضع فواید
 جگر الله صباغ ای دهر
 کین خط از جرح فروغ کند
 زین حدالاس که بگذارم
 دولت اگر محمدی ساختی
 اینچ درین جملہ مرگام
 پیش رو آهسته کی بکن
 داغچه نه از شع برآرد علم
 این طرم که خنجر بایست

وای نفس روح دعا بکن
 خاشی من قوی آواز است
 کوی چرا برده آخر یار
 ملج تو سینه تلک می
 خازن من بر سر خاری جرات
 صد گم و باز گویم یکی
 سینه یکم دهر و دست
 حکم بر آواز دهل چون کف
 بیخ سر از خنجر آزاد نیست

دل که نداده سر پداستان
 خنجره بر آواز زیک در خنجره
 تا تو لب بست کشف نفس
 من که یک چشم زده از کار
 از بند کفتم کو شایان
 رو کو تو ی شینه و نگاه
 چون تو دهم زخم زبانی تمام
 حکم که بر بانی خروست
 بومش آواز نظم بلند

نوش با ذار کند یا ذستان
 کنگ شوه چون شکش پر شوه
 یک جو پر کرده کرده خوش
 بلبل با باز در آند بگفت
 یک سخن نغز کنش یکس
 صد کفر نغز بر ارم ز صیب
 بانی من بنگر و خاموش باش
 زانکه بی کنی و کوی منار
 بگرم خود و خار نشین و سلطان
 خنده از راه قنوت و
 تاج و نظامی نشوی شربند
 چون قلم از دست شدم ناگزیر
 با قلم بوقلمونی کند
 کوره آهن کیش شک بفت
 کین در قی چند سیه کده ام
 آتش در رقی بک بودما
 دست برو مال که دستور
 شو بشیرش نغز ستادی
 چون زخاں چند نشینی

حکایت با نرویز

حکایت مرگام

کز لکی بهر ملک پیا ختم	کا هن شمشیرم در سنگ	کز لکی بهر ملک پیا ختم	کا هن شمشیرم در سنگ
عمیدین نیز بود اخیت	در دم آید که کده کرده ام	عمیدین نیز بود اخیت	در دم آید که کده کرده ام
جلوه کری چند سحر کا هست	زین بره می خود به خودی	جلوه کری چند سحر کا هست	زین بره می خود به خودی
کرکینی اندیشه باذینه کن	هر سخن کز ادبش دور است	کرکینی اندیشه باذینه کن	هر سخن کز ادبش دور است
کو منم آن حرف در دکنم	کونه در و داغ سخن دانی	کو منم آن حرف در دکنم	کونه در و داغ سخن دانی
جمله فراط اوت و از دست	کنند ز نام نه زمین بخت	جمله فراط اوت و از دست	کنند ز نام نه زمین بخت

